

نام رمان: محو شده در ابرها

نویسنده: رویا قاسمی و گیسو خزان

« نایس رمان »

www.niceroman.com



روبروی در قهوه ای رنگ، بلاتکلیف و لرزون ایستادم و نوشته ی تابلوی بزرگ و طلایی رنگ و برایهزارمین بار زیر لب تکرار می کنم.

"شرکت صادرات و پخش کاشی و سرامیک تهرانی!"

عرق روی پیشونیمو با سر آستینم پاک می کنم و قدم بزرگی برمی دارم انگشتم روی کلید طلایی رنگ، میشینه و بالاخره تصمیمو می گیرم و دو بار پشت هم زنگ و فشار میدم. هنوز مردد هستم و، وقتی که نگرانی و ترس بر من غالب میشه و قصد فرار می کنم، در روی پاشنه می چرخه و پیرمرد موقری توی قاب در قرار می گیره.

-سلام خوش آمدید!

در کمال ادب و احترام کف دستشو به نشونه ی احترام بالا میبره و به داخل دعوتم می کنه!
خوب الان زمان مناسبی برای فرار کردن نیست...

خدایا می دونی که جز تو کسی و ندارم دستمو بگیر، لطفا محکم بگیر و نذار دستم از تو دستت رها بشه، امروز و این لحظه من محتاج تر از همیشه ام به تو و رحمتت.

زیر لب با بسم الهی وارد شرکت میشم سالن بزرگ، بیش از اندازه شیک و معطره، آدم های کمی در رفت و آمدند و از لباس های یک دست و سورمه ای رنگشون پیداست که جز کارکنان شرکت هستند.

دسته ی کوله ام که روی شونه هامه، میون پنجه های خیس از اضطرابم محکم تر فشرده میشن و قدم های کوچیکی رو به جلو برمی دارم نمی دونم باید برم و از کی کمک و راهنمایی بخوام.

نگاهم به خانومی پشت میز میفته چهره ی مهربونش ترغیبم می کنه که به سمتش برم کنار میزش توقف می کنم.
-سلام.

سرشو از توی لپ تاب بلند می کنه و لبخند موقری میزنه.

-سلام عزیزم، چه کمکی ازم برمیاد!؟

-بیخشید که مزاحمتون شدم می خواستم آقای تهرانی و بینم!

کنار لبخند ابروهای تتو شده و خوش فرمش به هم گره می خورند و نگاه دقیقی به سرتاپام می ندازه و آره خوب من یه دختر احمقم که با مقنعه ی سورمه ای و کوله و کتونی قرمز رنگ اومدم و درخواست دیدن یه آدم مهم و دارم که از قضا رییس این تشکیلات بزرگه.

-وقت قبلی داشتی عزیزم؟

-نه بدبختا... یعنی نه متاسفانه!

دوباره لبخندی میزنه و به مبل نسکافه ای رنگی اشاره می کنه.

-لطفا چند لحظه منتظر باشین.

چشمی می‌گم و میرم و روی مبل میشینم و خدای من تا حالا جایی ننشستم که این قدر راحتی و خوب باشه!

قشر مستضعف جامعه که می‌گن خود منم...

بیست دقیقه می‌گذره تا بالاخره خانوم موقر، طی یه تماس تلفنی ورود من و اطلاع میده و در حین صحبت با تلفن مخاطبم قرار میده.

-فامیلیتون چی بود؟

-معین هستم، آیدا معین.

اسم و فامیلمو تکرار می‌کنم و بعد چند ثانیه گوشی و قطع می‌کنه.

-عزیزم میتونی بری داخل، شانس باهات یار بوده که جلسه‌ی مهم امروز کنسل شده و آقای تهرانیهم اوقاتشون تلخ نیست.

به دری که ته سالن قرار داره اشاره می‌کنه.

-اتاقشون اونجاست.

بلند میشم و تشکری می‌کنم و میتونم عرق‌هایی که از اضطراب روی تنم میشینه رو احساس کنم.

لعنت به تو شهاب، لعنت...

کنار در یه تابلوی کوچیک نصب شده. " دفتر مدیر عامل، شاهرخ تهرانی!"

لب های خشکیده امو با زبون تر می کنم و ضربه ای به در میزنم. جوابی نمی شنوم و دوباره به در می کوبم که صدای بم و خسته ای از داخل اتاق بلند میشه.

-بیا تو!

با توکل دوباره به خدا فشاری به دستگیره وارد می کنم و درست مثل یه دختر بچه، به داخل اتاق سرک میکشم فقط سرمو از پشت در به داخل کج می کنم و بقیه ی اندامم پشت در می مونه. دفتر بزرگیه و با یه کم گشتن میتونم مرد تنومندی و ته اتاق پشت به یه ویوی تمام شیشه ببینم، سرش داخل پوشه ای گرمه و من در همون حالت خشکم زده! پوشه که تو دستاش بسته میشه و سرشو بالا می گیره و به من نگاه می کنه دستپاچه میشم عجلانه خودمو وارد اتاق می کنم، سکندری بدی می خورم و وسط اتاق کم مونده پخش زمین بشم که خودمو جمع می کنم. با عجله بلند میشه و از پشت میز بیرون میاد.

-حالتون خوبه!؟

تپش قلب تند شده ام با دیدن وجناتش تند تر میشه قدمی به عقب برمی دارم. با دستش به مبل هایچرم تیره رنگی که کنار میزش قرار داره اشاره می کنه.

-بنشینید لطفا!

قدم پر تردیدی به سمت جایی که اشاره کرده برمی دارم، چتری هام رو صورتم رها شدند و یارای عقب بردنشون فعلا در من نیست.

بوی عطر معرکه ای به مشام میرسه بوی جوهر خشک شده ی معطر. کوله ی قرمزمو از رو شونه هام خارج می کنم و به بغل می گیرم روی مبل میشینم و پاهای بلندش که روبروی چشمم قرار داره، تا میشن و روی مبل میشینه.

نگاهم از روی دکمه ی پیراهن ذغالی رنگش بالاتر نمیره فشار دستام دور کوله ام محکم تر میشه و خدایا من الان به این آدم چی بگم؟ چطور براش تعریف کنم که باورم کنه؟! -در خدمتم!

ادب ذاتیش باعث میشه پلکام بالاتر کشیده بشن و چشمای روشنی که در کنار جدیت کمی هم مهربون به نظر میرسه باعث آرومتر شدن تپش قلبم بشه. - س...س...سلام!

لبخند کم رنگی روی لباش نقش میبندد.

-سلام.

این حس و به من میدد که با یه آدم خوب طرفم و خدا کنه بعد شنیدن حرفام هم، این حس همینطور در من بمونه.

-چه کاری از من برمیاد؟!

محکم حرف میزنه اما لحنش دلگرم کننده ست پاهامو که تو جورابای سوراخم داخل کتونی قرمز رنگمقراره داره عقب تر میکشم صدای نه چندان بلندی رو سرامیک ایجاد می کنم و نگاه روشن این مردهم روی کتونی هام مکثی کوتاه می کنه.

-اع...در واقع...در واقع نمی دونم...نمی دونم...که...که باید...از کجا...از کجا شروع کنم!

صدام به وضوح می لرزه، حس می کنم گونه هام دارن آتیش می گیرن و با سکوتش اجازه میده که حرفایی که می خوام بزنم و کمی سروسامون بدم.

-من...من تو سوپر مارکت آقا شهاب کار می کنم، یعنی می کردم!

همین جمله ای که اسم شهاب و با خودش داره باعث میشه چشمای روشنش رو به تاریکی برنند دیگه حس نمی کنم با یه آدم مهربون طرفم و میتونم شاهرخی و که شهاب ازش می گفت الان ببینم!

-شهاب؟! زنده ست؟!

لحن پر تمسخرش و اونطور شهاب گفتنش من و دچار یاس و ناامیدی می کنه.

نباید عصبانیش کنم، نباید! این مرد کلید آینده امو توی دستاش داره.

-من...من صندوق دار آقا شهاب بودم، یک سالی براشون کار کردم...

-تمایلی برای شنیدن این حرفا ندارم!

کلامش صریحه بدون انعطاف و من باید بتونم که بگم، باید...

-آقا شهاب یه عالمه بدهی آورده تا خرخره رفته زیر قرض! الانم فراریه نمی دونم کجاست...

-خانوم محترم متوجه عرایضم نشدین؟! گفتم تمایلی برای شنیدن ندارم!

- ازتون خواهش می کنم جناب تهرانی، بذارین حرفامو بزنم؛ باور کنید من برای خاطر شهاب اینجانیومدم بلکه برای خودم و آینده ای که در معرض نابودیه اینجام! برادر شما طی یک سال برای منخیلی زحمت کشیدن بهشون اعتماد داشتم از من خواستن که برایشون چک بکشم منم نداشتم اما به خاطر ایشون درخواست دسته چک کردم و رو حساب اعتماد و اعتباری که پیش من داشتن برایشون چک کشیدم! الان چک های من دست طلبکارای ایشونه و خودشونم نیستن طلبکارا حکم جلبمو دارند سوپر مارکت پلمپ شده اثری ازش نیست من و می خوان بندازن تو زندان! من هیچ کس و ندارم که کاری برام کنه رقم ها بالاست از منی که دانشجویام چه کاری آخه برمیاد...

اشک میریزم و میون نفس نفس زدن این حرفا رو میزنم.

-با بدبختی تونستم آدرس اینجا رو پیدا کنم، باور کنید همه ی حرفام حقیقته شما رو به خدا کمکم کنید.

خم میشه پارچ آبی که روی میز قرار داده رو برمی داره و داخل لیوان شیشه ای تا نصف آب پر می کنه و لیوان و بلند میکنه سمتم.

-کمک!؟

بدجنس به نظر می رسه و من باید چیکار کنم تا از موضعش کوتاه بیاد!؟

-اون پسری که ازش حرف میزنی، برادر من نیست، کمکی از من برنمیاد!

پلکام چشمای اشکیمو می پوشونن.

-به خاطر خدا جناب تهرانی؛ خصومت های شخصیتونو بذارین کنار من دارم به خاطر اعتمادی که به برادرتون کردم همه چیمو از دست میدم!

پلکامو بالا میبرم و سعی می کنم همه ی صداقتمو تو چشمام جمع کنم.

-من یکی از بهترین دانشجویهای دانشگاه تهرانم، می دونید سابقه دار شدنم چه بلایی سرم

میاره؟ من همه ی عمرم و تلاش کردم که بتونم با درس خوندن خودمو از فلاکت و بدبختی

بکشم بیرون و حالا که چیزی نمونده تا روزهای خوب، حقم نیست این بلا سرم بیاد!

چونه ی لرزونمو از نظر می گذرونه و بلند میشه.

-متاسفم کاری از من برنمیاد!

شده تو یه لحظه همه ی آرزوهاتو فرو رفته تو یه مرداب بینی؟

-جناب تهرانی من نه پدری دارم که دستمو بگیره و نه مادری که بیاد و از غصه ام به پاتون

بیفته!

بیاین و در حق من برادری کنید...

-تمومش کنید لطفا!

تشر میزنه و اشک هام هم دل سنگشو نرم نمی کنه!

ساکت میشم اما با دستایی که به شدت می لرزند از داخل کیفم یه خودکار و کاغذ بیرون

میکشم و شماره ی همراهمو می نویسم و روی میز می ذارم بلند میشم و کوله امو روی شونه

های سنگینم می ذارم و خداحافظ آرومی زمزمه می کنم و با عجله از اتاق خارج میشم.

چشمای سرخ و گریونم توجه کسایی که از کنارشون رد میشم و جلب می کنه با سرعت از شرکت خارج میشم تقریباً توی خیابونی که شرکت درش قرار داره با سرعت از خیابون رد میشم کم مونده برم زیر ماشین و چقدر از راننده ای که بی موقع توقف می کنه بیزارم! آهای راننده انقدر هم مهم نباشه که به موقع بزنی روی ترمز یه عده هم هستند که باهات صلواتی حساب کنند...

*

سرم شده یه کوه سنگین!

کاپ یک ها توی فر در حال پف کردن هستند و ای کاش زودتر برسن به پخت تا برم و یه کم هم شده خواب که نه فقط بتونم چشمامو روی هم بذارم. آقا کامران که وارد آشپزخونه میشه از روی صندلی بلند میشم.

-درست نشدن؟

-چیزی نمونده!

چند تا فنجون قهوه درست می کنه و میره دوباره روی صندلی میشینم و به سرنوشتم فکر می کنم.

همه اش هشت سالم بود که پدر و مادرم تو یه تصادف فوت شدند، هر دو جز بیچه های پرورشگاه بودند و بعد از مرگشون من هم به پرورشگاه منتقل شدم! روزهای سختی بود...

درس خوب بود معدلم پایین بیست نبود! خودمو غرق درس کردم یه دختر تنها با روابط اجتماعی نه چندان بالا که تونست به دانشگاه راه پیدا کنه!

۱۸ سالم بود چند تای دیگه هم از بچه ها دانشگاه قبول شدند بهزیستی برامون یه خونه ی مشترک در نظر گرفت و از پرورشگاه بیرون اومدیم!

من همون روزا برای خودم دنبال کار گشتم و با یه عالمه گشتن تونستم ساعتایی که دانشگاه ندارم تو یه سوپر مارکت صندوق دار بشم؛ بعضی روزها هم که کافه ی آقا کامران سفارشای زیادی داشته باشه میام و شیرینی و کیک می پزم. آقا کامران برادر یکی از هم دانشگاهیامه، کتایون بعد از فهمیدن شرایطم و دونستن این که تو شیرینی پزی مهارت دارم من و به برادرش معرفی کرد.

دخترایی که با هم، هم خونه بودیم دچار شرایط بدی شدن تا جایی که پسر آوردن خونه و من نصفهشبی مجبور شدم از ترس از خونه بیرون بزنم و با کتایون تماس بگیرم شبونه با داداشش اومد دنبالم! وضعیت بدی داشتم و اونا هم لطف و در حقم تموم کردن آقا کامران بالای کافی شاپ یه سوئیت تر و تمیز داشت که بدون چشم داشتی تقدیم من کرد و منم به جبران لطفش درست کردن کل کیک ها و دسرهای کافه رو تقبل کردم! کار سختی بود اما تونستم بین درس خوندن و کار کردنم توازن برقرار کنم و این وسط ساعت های خوابم قربانی تصمیمات مهمم شدند!

بالاخره بعد از نیم ساعت کار کافه تموم میشه و من قدم های خسته ام و به سمت سوئیت نقلی و جمع و جوری که این روزا کمتر چهره زار و نزار من و می دید می کشونم.

از شر مقنعه و مانتو شلواری که از صبح توی تنمه خلاص میشم و بدون اینکه فکری برای سیر کردن معده خالیم داشته باشم خودم و پرت می کنم رو تخت زوار در رفته ای که بارها وسط خواب با شنیدن جیر جیر فنر های شل شده و زنگ زده اش بیدار میشم.

چشمام و که می بندم پشت پلکام تصویر چشمای روشن و عصبی و چهره بدون انعطاف شاهرخ تهرانی نقش میبندد. با چه امیدی تا اون آدرس رفتم و با چه حالی برگشتم.

شهاب بهم گفته بود که روابط خوبی با خانواده اش نداره و از قدیم الایام سر مسائلی میونه اشون شکرآبه ولی هیچوقت فکر نمی کردم تا این حد جدی باشه که حتی اون و جزو خانواده اشون حساب نکنن.

اصلاً بر فرضم که حساب کنن؛ اون که فعلاً فراریه منم که صنمی باهاشون ندارم. پس منطقیه که دلشون نخواد برام قدم بردارن. اونم قدمی به ارزش چند صد میلیون تومن!

ملافه مچاله شده گوشه تخت و با انگشتای پام به دستم می رسونم و تا روی سرم بالا میکشم و سعیمی کنم واسه چند ساعت که شده فکر طوفانی که یهو به زندگیم وارد شده رو از سرم بیرون کنم. ولی تا لحظه آخری که به طور کامل تو دنیای خواب فرو برم یه سوال پررنگ تو سرم چرخ می خوره:

«فردا چی میشه؟»

*

تقریباً هیچی از درسی که استاد یک ساعت و نیم تمام درباره اش توضیح داد نمی فهمم و با صدای خسته نباشید های بچه ها به خودم میام و وسایلم و تو کوله ام جمع می کنم.

با بچه ها خداحافظی می کنم و تا وقتی پام و از محوطه دانشگاه بیرون بذارم مشغول مرور کردن چند باره برنامه اون روز توی ذهنم میشم.

اول باید برم پیش خانوم سپهری معاون پرورشگاه که کم از مادر نبوده برام و هنوز ارتباطش و با من و چند نفر دیگه به طور کامل قطع نکرده. وقتی بهش گفتم مشکل برام پیش اومده با روی باز ازم خواست برم پیشش. شاید بتونم یه مقدار پول قرض بگیرم حداقل به اندازه نصف مبلغ یکی از چکا.

بعدش باید برم بازار چون دیروز به آقا کامران قول دادم که خریدای کافه رو این دفعه من انجام میدم تا به خاطرش دو ساعت کافه رو تعطیل نکنه.

اوه اوه قرارم با اون کارمند بانک که از آشناهای یکی از بچه ها بود و فراموش کرده بودم. با اینکه گفت کاری ازش برنمیاد ولی من باید شانسم و برای گرفتن وام امتحان می کردم. نگاهم که به ساعت بند چرمی دور دستم می افته پوف کلافه ای می کشم و قرار آخرم و به فردا موکول می کنم. ساعت پنج و نیم بود و دیگه این ساعت بانکی باز نیست.

- خانوم معین؟

با صدای مردی از پشت سرم رشته افکارم پاره میشه و برمی گردم. کف دستام عرق می کنه با دیدن آقای همایونی یکی از طلبکارای شهاب که قبلاً هم دیده بودمش و دو تا مامور مرد و زنی که کنارش ایستادن.

- خودشه جناب سروان!

ماموره بی اهمیت به همایونی دوباره از خودم می پرسه:

- شما خانوم آیدا معین هستید؟

دهن نیمه باز مونده ام و می بندم و زبونم و رو لبای خشک شده ام می کشم.

- بله!

- شما باید با ما تشریف بیارید کلانتری!

خدایا داشتیم؟ اینهمه صدات زدم؛ اینهمه ازت کمک خواستم! اینهمه التماس کردم! حالا جلوی در دانشگاهم یعنی تنها جایی که یه ذره آبرو و حیثیت برام مونده باید اینا رو بفرستی سراغم؟

نیم نگاهی به یکی دو تا از پسرای دانشگاه که با تعجب از کنارمون رد میشن میندازم و با صدایی که بعید میدونم به گوششون برسه میگم:

- ب... ببخشید.. برای چی؟

- هه! خانومو! تازه میگه برای چی؟

نگاه درمونده ام و از همایونی به مامور کلانتری میدوزم که توضیح میده:

- این آقا حکم جلب شما رو دارن بابت تسویه نشدن چکی که به اسم شما بوده.

چیزی به ترکیدن بغضم نمونده. خدایا الآن نه.. من الآن باید حرف بزوم. این بغض لامصب و بیرش از تو گلوم.

- من... من... من به خدا...

- جناب سروان گول این مظلوم نمایاشو نخور. دستبند بزنیید بهش بریم به خدا از کار و زندگی افتادیم دو ساعته!

ماموره می توپه:

- آقا شما چند لحظه ساکت باش لطفاً!

رو به مامور زنی که همراهشونه میگه:

- خانوم و همراهی کنید تا دم ماشین.

نگاه ناباورم به دست مامور زن و دستبند فلزی و زشتی که از زیر چادرش بیرون میاد می افته و دیگه کنترلی رو اشکام ندارم.

- نه... نه تو رو خدا دستبند نزنید. اینجا دانشگاه منه به خدا آبروم میره.

دوباره صدای نکره همایونی بلند میشه:

- دخترجون اون موقع که چک بی محل میکشی باید به فکر آبروت باشی نه حالا!

ای خدا من به چه زبونی به اینا حالی کنم بدبخت تر از این حرفام که اصلاً دسته چک داشته باشم!

آویزون مامور زنی که همچنان مصره تا اون دستبند و دور مچ دستم ببنده میشم و با گریه میگم: - خانوم به خدا.. به خدا من این وسط هیچ کاره ام! طرف حساب این آقا یکی دیگه اس... من فقط چک کشیدم... قرار بود حسابم و پر کنه که چکا سر وقت پاس بشه... من... به قرآن من در جریان هیچی نیستم.

- این حرفا رو تو کلانتری بزن فعلاً بیا بریم از دست ما که کاری برنمیاد.

با بسته شدن دستبند دور میچ دستم به هق هق می افتم. ماموره که انگار دلش یه کم برام می سوزه حین کشوندن من سمت ماشین میگه:

- اگه کسی و داری زنگ بزن بگو بیاد کلانتری.

گوشیم و از جیب مانتوم درمیارم. کسی و که ندارم ولی حداقل می تونم کتایون یا آقا کامران خبر بدم.

هرچند که تا وقتی بگم چی شده از خجالت آب میشم.

بی اهمیت به تماس بی پاسخ از شماره ناشناسی که رو گوشیم افتاده می خوام شماره کتایون و بگیرم که دوباره گوشیم زنگ می خوره و چشمم به همون شماره ناشناسی که رقمش زیادی رنده می افته.

می خوام ردش کنم ولی فقط یه لحظه تصویر شاهرخ جلوی چشمم جون می گیره و با ترس و لرز جواب میدم:

- الو؟

- خانوم معین؟

صداش.. همون صدای گرفته و بم دیروزی بود.

- بله!

- تهرانی هستم... شاهرخ!

دم عمیقی می کشم و بازدمم و بی اختیار با هق هق بیرون می فرستم که خیلی سریع می پرسه:

- چیزی شده؟

دیگه علناً زار میزنم ولی همه سعی ام و میکنم که صدام و خفه نگه دارم تا فقط به گوش خودش برسه:

- آقای تهرانی... تو رو خدا... تو رو جون هر کی که دوست دارید خودتون و برسونید... من و دارن می برن کلانتری. از جلوی در دانشگاهم... به خدا دیگه آبرو برام نمونده. یه کاری بکنید التماستون میکنم.

صدای نفس عمیق و کلافه ای که توی گوشی فوت میشه رو میشنوم و من نگاهم به جمعیت جلوی در دانشگاهه که مدام داره به تعدادشون اضافه میشه.

روم و برمی گردونم که حداقل با اونایی که منو می شناسن چشم تو چشم نشم که صدای شاهرخ خون منجمد شده توی رگام و دوباره به جریان میندازه:

- کدوم کلانتری!؟

*

باورش برام سخته، اما شاهرخ تهرانی؛ قبل از من دستبند به دست، داخل دفتری که من و به عنوان کسی که چک بی محل کشیده وارد می کنند، نشسته!

کت و شلوار یک دست سیاهرنگی به تنش و با دیدن منی که از ترس زانوهام دچار لرزش شدند قفسه ی سینه اش با نفس سنگینی بالا پایین میشه!

خیلی رقت انگیز به نظر می‌رسد و چشمه‌ی لبریز شده‌ی چشم‌های خیالی برای بند اومدن نداره.

درست مثل یه ناجی می‌مونه تو لحظه‌ای که کنار اقتدار، تقاضای باز کردن دستبند آهنی و از دور دستام میکنه! از مردی که حکم جلبمو داشت رقم دقیق بدهی و می‌پرسه دسته چکی و از داخل کیفی که همراهش بیرون می‌کشد با خودکار مشغول نوشتن میشه یه برگ از دسته چک و جدا میکنه و سمت مرد می‌گیره.

مرد با تردید چک و از دستش می‌گیره کم‌کم یخ صورتش باز میشه.

-جناب سروان من دیگه شکایتی از این خانوم ندارم!

نفس گرفته و پر از بغضم توان رها شدن از سینه‌امو نداره. شاهرخ تهرانی به سمت میاد لبه‌ی آستین مانتومو توی مشتش می‌گیره و من و دنبال خودش از اونجا خارج می‌کنه!

نمی‌دونم مقصدم کنار مردی که ناجی شده، کجاست؟! فقط مسیری که در پیش داریم ساکنانی جز قشر مرفه جامعه نداره!

دلم قرص شده و فکر می‌کنم قراره یکی بعد یه عمر تنهایی حمایتم کنه.

رسیدن به ویلایی که چندین بار شهاب، عکسشو با حسرت نشونم داد و از دوران کودکی خوبی که درش گذرونده بود برام گفته بود؛ درست مثل یه زنگ هشداره! من و چه به خونه‌ی پدری شهاب و شاهرخ تهرانی!؟

این هشدار زمانی جدی تر میشه که وارد یه خونه ی بزرگ و خالی از حضور کسی میشیم و انگار که طلسم شدم که پشت سرش بدون حرف و اعتراضی حرکت می کنم.

توی سالن بزرگ ازم می خواد که روی صندلی بنشینم و منتظر بمونم و اگر قراره با انتظار و نشستن من این چک های بی محل پاس بشه من تا ابد همین کار و میکنم.

از من دور میشه و نگاهم تا زمانی که ته راهروی عریضی از دیدم محو بشه تعقیبش می کنه! شکوه و جلال این خونه به قدری هست که شهاب و احمق بدونم، به خاطر اختلاف های بچه گانه از این تشکیلات و رفاه دل کند و به خاطر غرور بچه گانه اش من و بدبخت کرد! چطور منی که به احدالناسی اعتماد نمی کردم همچین خطای بزرگی انجام دادم؟!

صدای تق تق عصایی که به گوشم میرسه افکارمو از شهاب دور می کنه. مرد مسنی با شاهرخ تهرانی همراه شده از همین فاصله ی نه چندان زیاد می تونم جلال و جبروتی که ازش میباره رو حس کنم و لرزش پاهام از سر گرفته میشه.

هیچ مویی روی سرش نداره و سیبیل یک دست سفید و تاب دارش حس اینو به من میده که با "رضاخان" طرفم!

فقط لباس نظامی و اون درجه های طلایی و جور با جور و روی سرشونه هاش کم داره!

قبای بلندی روی پیراهن و شلوارش پوشیده و انگار که قراره جایی بره!

روی صندلی بزرگ و تاج داری قبل از اینکه بشینه یک تای ابروهای پهنشو بالا میده و با دقت و ریزینی چنان نگاهی نثارم می کنه که فحش های عالم و نثار شهابی می کنم که باعث شد من

با پدرش دیدار کنم؛ اونم چه دیداری؟! هنوز نمی دونم حرفای من و باور کردند یا نه؟
عصاشو محکم به زمین می کوبه هینی از ترس می کشم و بی اختیار زبونم باز میشه.

-س...س...س...س...س...

نمیتونم سلاممو کامل کنم روی صندلی میشینه و پسر ارشدش هم کنارش حالا دارم زیر دو
جفت نگاه میسوزم و امیدوارم چشماشون آب مروارید بیاره که دارن ترس و تو همه ی تنم
منتشر می کنند!

-تعریف کن!

من در حال حاضر اولین حرف حروف الفبا رو هم یادم نیست که بتونم چیزو تعریف کنم!
عصاشو محکم تر روی زمین که می کوبه، علاوه بر این که کلیه ی حروف الفبای فارسی به
حافظه ام برمی گرده بلکه آرایه های ادبی هم که همیشه ازشون تنفر داشتم هم به مغزم
خطور می کنند.

-جناب...جناب...جنابِ تهرانی، من قبلا هم...قبلا هم برای...جناب تهرانی گفتم!

-رو چه حسابی واسه پسر من این همه چک کشیدی؟!!

همین که مثل پسرش شهاب و انکار نمی کنه و میگه که پسرم امیدوارم میشم.

-من...من...من به ایشون...اعتماد کردم!

-اعتماد؟!!

کف دستای خیسمو روی پارچه ی مانتوام می کشم.

-بله... اعتماد...

-سر و سری که با هم نداشتین؟!

بلافاصله بلند میشم.

-نه به قرآن!

با عصاش دوباره به زمین می کوبه.

-بشین سر جات!

دوباره میشینم و نیمنگاهی هم به تهرانی کوچک میندازم بلکه بیاد به کمکم! اما اون طرح

پوزخندی که روی لباش دوباره نم اشکو به چشمام میاره!

اخه کدوم احمقی رو حساب اعتماد میاد این همه چک واسه صاحب کارش که یه پسر جوونه

میکشه؟!

جز من خرِ محبت ندیده؛ هیچ کس...

-دختر جون فکر نکن که ما احمقیم؛ امروز بابت این پولی که پسرم بالات پرداخت کرد سفته

میدی به ما تا سر و کله ی اون پسره ی ناخلف پیدا بشه! فقط دعا کن که دروغ نگفته باشی که

میدم پرتت کنن جلوی سگام تیکه تیکه ات کنن!

از ترسِ کلماتِ جدیدش رنگ از روی نداشته ام می پره.

-برای پرداخت باقی بدهی ها هم شرط دارم! باید دو برابر رقمی که بدهی داری سفته بدی و چون ما نمیشناسیمت و نمی دونیم از چه قماشی هستی باید تا زمانی که اون پسره ی الدنگ و پیدا کنیم جلو چشم ما باشی! باید با شاهرخ محرم بشی...

سرمای سختی از حرفاش به تنم رسوخ می کنه مغزم از کار میفته و نگاه ناباورم، روی شاهرخ تهرانی میشینه تو سکوتی که جز تایید گفته های پدرش نیست به من و عکس العمل نگاه می کنه و چی تو مغزشون می گذره؟!

-شما...شما...از من چی می خواین؟!

-یه بار گفتم دوباره میگم جفت گوشاتو خوب وا کن! باید محرم پسرم بشی تا چک ها رو پاس کنیم اجباری هم در کار نیست قبول نمی کنی راه برات بازه که بری!

پیرمرد مکاری که شهاب ازش می گفت بی شک خود این مرده! چه نقشه ای پشت این حرفاشونه؟!

خدایا چه شری پشت این اتفاقاته؟

-اگه قبول می کنی که تا یک ساعت دیگه همه ی بدهی هاتو صاف می کنیم اگر نه خوش اومدی!

بدهی هاتو؟! بدهی های پسرت، پسرت...

خدا هیچ انسانی و محتاج خلق نکنه اَخه من چطور راضی به کاری بشم که مثل روز روشنه پشتش یه نقشه است!

-از من...از من می خواین...

-انقدر برای من تَبِّبِ تَبِّبِ نکن؛ میتونی شرطارو قبول کن نمی تونی هم مسیر برگشت و بلدی!

هیچ رحمی در کار نیست...

هیچ کس قرار نیست نجاتم بده...

چوب اعتمادمو بد خوردم، بد...

چشمامو میبندم و صحنه ای که جلوی دانشگاه دستبند به دستم بستند پشت پلکام نقش میبندم آبروی رفته ام جلوی هم دانشگاهی هام و استادام و تکرار دوباره ی این اتفاق لرز بدی به تنم می ندازه.

با پلکای بسته میگم که:

-قبوله!

قلبم یه ترک بزرگ برمی داره و نمی دونم سرنوشت چه خوابی برای من دیده.

*

خسته از کافه برمی گردم وحشتناک بوی وانیل میدم، امروز یه روز پرکار برای من بود!

یکی از مشتری های آقا کامران تو کافه تولد گرفته بود و از صبح درگیر خرید و درست کردن کیک و کاپ کیک بودم.

خداروشکر امروز دانشگاه نداشتم البته به ساکنان مکان جدیدی که توش اقامت دارم نگفتم که نمیرمدانشگاه! کسی هم نپرسید که کجا میری؛ اما "رضا خان" ببخشید آقای تهرانی بزرگ، گفتن جز دانشگاه حق ندارم جایی برم و فقط هم با راننده اشون حق دارم از این خونه خارج بشم! بگذریم از این که با راننده اول رفتم دانشگاه و بعد جیم زدم و رفتم کافه. زودتر از تایمی هم که راننده میاد دنبالم برگشتم دانشگاه و از خستگی مسیر زیادی که مجبور به رفت و آمدش شدم گوشه ی ماشین تو خودم جمع شدم و دارم از کمبود خواب می میرم. دو هفته از اولین روزی که من با تهرانی ها وارد معامله شدم گذشته شرعا و قانونا تو یه برگه شدم زن صوریِ شاهرخ تهرانی!

مهریه امم شد یک جلد کلام الله مجید و یه شاخه نبات! میگن هر چی پولدار تر گداتر اینجاست؛ می مردن یه چند تایی سکه هم برای حفظ ظاهر هم شده تو اون برگه می نوشتند؟! اون همه سفته هم ازم گرفتن و امیدوارم یه دزد شریفی اون کیفی که سفته های من بدبخت توشه رو ازشون بزنه!

الهه خانوم مادر شهاب زن آروم و ساکتیه؛ نمی دونم راجع به حضور من بهش چی گفتن و چطور قانعش کردن اما سوالی ازم نمی پرسه و جز در مواقع لزوم حرفی نمیزنه با من! شاداب خواهر کوچیکه خانواده ست سال اولی هستش دختر شیطون و پر سر و صدایی هستش اما از من خوشش نمیاد و سعی تو پنهان کردنش نداره! علنا جواب سلامو نمیده و فاصله اشو تا جایی که امکان داره با من حفظ می کنه!

و از همه جالب تر و سوال برانگیز تر وجود یه دختر کوچیک ۴ ساله به اسم نفس هستش!
واقعا نمیتونم درک کنم که این بچه که شباهت عجیبی به شاداب داره، تو این خونه چه می کنه! یعنی رضا خان و الهه خانوم سر پیری فیلشون یاد هندستون کرده؟! از بس هم دختر بچه ی تخس و لجباز و دیر جوشیهنمیشه ازش اطلاعات کنه!

شاهرخ تهرانی هم هفته که هفت روزه چهار شبشو خونه نیست و کسی هم اعتراضی نمی کنه! شبایی هم که خونست کمی از وقتشو با نفس می گذرونه و منم که رسماً نقش دیوار و ایفا می کنم تو این خونه. گاهی از روی بی حوصلگی به بازی شطرنج تهرانی بزرگ با نفس نگاه می کنم.

پیرمرد سعی داره به دختر کوچیکی که هر بار صفحات شطرنج و به هم میریزه شطرنج آموزش بده اما این دختر سر به هوا تر از این حرفاست و کمی هم تو حرف زدن مشکل داره کمی که چه عرض کنم من که اصلاً نمی فهمم چی میگه!

انقدر خسته ام که ترجیح میدم برای شام پایین نرم. خودم و توی کافه با یکی از کاپ کیکای شکلاتیم سیر کرده بودم و دیگه اشتهایی برای خوردن غذاهایی که لذیذی و خوشمزه بودنشون زیر جو سنگین میز شام از بین میره، ندارم.

اما همون یه باری که اعلام کردم شام نمی خورم و "رضا خان" زد تو برجکم که "بیجا می کنی" و باید قوانین این خونه رو رعایت کنی، حساب کار اومد دستم؛ حالا می فهمم چرا شهاب همیشه از پدرش می نالید!

لباسام و با لباسای راحتی به علاوه همون شالی که هنوز پیش اهالی محرم شده این خونه هم از سرم بر نمی دارم عوض می کنم.

از اتاق بیرون میام و با دیدن نفس که اونم عروسک به بغل جلوی در اتاقشه، لبخندی دوستانه به روش می زنم که بی جواب می مونه ولی کم نمیارم و رو به روش رو زانو هام می شینم.
حُسنی که تو پرورشگاه بزرگ شدن داره اینه که انقدر بچه ی های کوچیک محتاج محبت هستند کهبا یه شکلات میتونی بشی براشون مادر! تو رابطه برقرار کردن با بچه ها میشه گفت که خوبم.

- چه عروسک خوشگلی داری خاله؟

آروم نوک بینیشو می کشم که عروسک موطلایی توی دستاش بالا میره و محکم روی صورتم فرود میاد!

اخ بلندی میگم و دست پرورده ی رضا خان بیشتر از این هم ارزش انتظار نمیره.

ای بی عروسک بشی ایشالا...

موهای پریشون شده از ضربه ای که خوردم و به زیر شال هدایت می کنم و لبخندی عصبی رو لبم میشینه، یادم رفته بود این دختر غرق تو ناز و نعمت بزرگ شده و دنیایی فرق با بچه هایی که توی پرورشگاه بزرگ شدن داره.

-ناز شصتت بچه!

لبای غنچه شده و اخمای درهمش نشون میده که درست مثل بقیه اعضای خونه دل خوشی از من نداره. حالا انگار که من کشته مرده تک تکشونم که انقدر برام طاقتی بالا می دارن!

رو همون زانوهام یه قدم میرم جلو!

حس می کنم میترسه که تلافی کنم، شتابزده عقب میره، دستمو بالا میبرم و آرام می دارم روی گونه ی لطیف مثل برگ گلش!

یه کم نازش میکنم با حس این که انگار از کارش پشیمون شده لبخند کمرنگی میزنم و روی زانوهام بلند میشم.

دستمو به طرفش دراز می کنم.

-من گشتمه دارم میرم...

با دستم روی شکم می کوبم.

-به این رسیدگی کنم میای؟

نگاهی به دستم که روی شکم هستش میندازه و بعد با دستش به شکم خودش می کوبه و میخنده.

خوب مثل این که یکی از اعضای این خانواده قراره با من مچ بشه!

دستشو که به سمت دستم می گیره سرشو کمی کج می کنه و نمی دونم چی پشت سرم میبینه که جیغ جیغ کنان از کنارم رد میشه می چرخم سمتش و بعله...

با دیدن شوهر مکرمه ی محترمه ی زیادی خوشتیپیم که صوری میباشد رو به سرخ شدن
میروم! حسی که هر بار بعد از دیدنش به سراغم میاد خجالت و بعد هم فرار...

بی توجه به منی که تو فاصله ی کمی ازشون ایستادم نفس و محکم به بغل میکشه.

-سلام بابایی!

جانم؟

بابایی؟!

یعنی نفس دختر شاهرخه؟!

زن داره؟

من الان حکم زن دوم و دارم؟!

خدایا این چه وضعشه، فقط زن دوم نبودن تو کارنامه امون نبود که خداروشکر نمردیم و این
منصب و هم کسب کردیم.

واقعا این پدر و پسر دارن با من و بی کسیم چیکار می کنند شاهرخ هر وقت به خونه می اومد
معمولا شب بود و نفس هم خواب!

چقدر من کودنم، چرا حتی به فکر مم خطور نکرد که این بچه میتونه مال شاهرخ باشه.

شاهرخ مثل همه ی این چند روز، نیمونه تا بهت و درموندگی من و بیینه؛ نفس و به بغلش می کشه و به طبقه ی پایین میره!

واقعا من و چی می بینن؟ ببو گلابی؟!

اون و پدرش باید به من توضیح بدن بمیرم حاضر نیستم زن دوم یه مرد باشم، حتی اگر صوری باشه!

دیگه مهم نیست که اونی که اون پایین نشسته "رضاخان" هستش! با قفسه ی سینه ای که تند شده پشت سرشون میرم همه پشت میز نشستند و به محض اومدن من نگاه گیرا و پر نفوذ تهرانی بزرگ من و به غلط کردن میندازه!

نمی دونم شایدم بتونم این عنوان صوری و بپذیرم...

روی صندلی می نشینم و لقمه هایی که مثل سنگ شدند و به زور از گلویم پایین میدم. شام تو سکوت صرف میشه و من باید حتما در این مورد حرف بزنم!

تصمیم می گیرم با خود شاهرخ صحبت کنم و این فرصت زمانی پیش میاد که نفس می خوابه و شاهرخ بغلش می کنه تا به اتاقش بره! قبل از این که شاهرخ حرکت کنه به سرعت به سمت اتاق خودم میرم و دعا می کنم که فکر نکنن قصد دارم تا پسر خوش اخلاقشونو اغفال کنم چون نگاه باریک بین الهه خانوم از چشمام دور نمی مونه!

تو اتاقم در و بستم و از تو سوراخی که تو قفل قرار داره با دیدن شاهرخ که وارد اتاق نفس میشه به سرعت از اتاق خارج میشم نگاه پر تردیدی به چپ و راستم می ندازم و آروم میرم سمت اتاق نفس.

در نیمه لا رو باز می کنم اتاق تو نور کم رنگ شب خوابی فرو رفته نفس و تو تخت گذاشته و پتو رو روش میکشه بوسه ای طولانی روی پیشونیش میزنه و دروغ چرا یه عالمه حسرت به دلم میفته به خاطر روزهای خوبی که می تونستم داشته باشم اما دست تقدیر ازم گرفتشون! با دیدن من کمی جا می خوره اما سریع به خودش مسلط میشه. ولوم صداشو به پایین ترین حد ممکن میاره

-چی می خوای؟

درست مثل پدرش زمانی که می خواد گربه رو دم حجله بکشه حرف میزنه!

کوفت می خوام، کوفت! مرتیکه ی دو زنه...

-می خوام که حرف بزیم.

منم با پایین ترین ولوم ممکن حرف میزنم جلوتر میرم حالا شاهرخ اون طرف تخت ن فس ایستاده و من هم اینور تخت ایستادم.

-نگفته بودین بچه دارین؟!

لحتم تنده اما تن صدام پایینه!

پوزخند میزنه.

-ببخشید؟!

حالت مسخره ی چشماش و متنفرم؛ حتی اگه این همه خوش رنگن بازم متنفرم!

-نگفته بودین که زن و بچه دارین؟

-می خوام بگی اونی که به خاطرش، چک بی محل کشیدی راجع ما بهت چیزی نگفته؟!

سرشو آورده جلوتر و آروم و پر از کنایه حرف میزنه!

منم سرمو میبرم جلوتر.

-خاطری در کار نبود برادر، یه اعتماد بی جا بود فقط! و در جواب سوالاتونم باید بگم که نخیرم، راجع بهتون چیزی نگفته و گرنه من غلط می کردم که بخوام زن یه مرد زن دار بشم که یه بچه داره!

چشمای روشنش باریک میشن.

پر از کینه و تمسخر میگه:

-زن؟!...

پوزخند عصبی تری میزنه.

-بچه تر از این حرفایی که بخوام شیرفهمت کنم که گنده تر از دهنه حرف نزن! بین من و تو جز یه معامله هیچ نسبتی نیست بچه جون! اگر امروز اینجایی و من مجبورم که تحملت کنم به خاطر اون نابرادره! حالا هم دمتو بذار رو کولت و تا روزی که اینجایی خلوت من و دخترم به هم نزن!

میتونم یه دنیا کینه پشت حرفاش ببینم و حس کنم، سرم و عقب میبرم و می نالم.

-من...من...من فقط نمی خوام...نمی خوام وسط یه زندگی باشم حتی صوری...

-تو الانشم وسط هیچ زندگی نیستی! زندگی نمونده که اگه بود نه تو اینجا بودی نه من...

سردرنمیارم، نمی فهمم...

-بیرون!

لحنش آروم تر شده چشم از چشمم برنمی داره قدمی به عقب برمی دارم، عقب گرد می کنم و یه چیز سنگین با پا گذاشتم تو اتاق رو قلبم میشینه.

از اتاق خارج میشم و با دیدن شاداب که با کینه نگاهم می کنه روزم تکمیل میشه.

*

روزهای موندنم تو عمارت تهرانی ها پشت سر هم داره می گذره بدون اینکه اتفاقی بی افته و من و از اون زندانی که برام درست کردن نجات بده.

هنوز هیچ خبری از شهاب نیست و من هر جور که حساب می کنم نمی فهمم شهابی که سال تا ماه سراغی از خانواده اش نمی گرفت چرا باید یهو سر و کله اش پیدا بشه تا اونها هم لطف کنن و من و بفرستن رد کارم؟

حتی اگه بفهمه که من صیغه برادر بزرگترش شدم. آدمی که خیلی راحت و با برنامه ریزی

قبلی منو وسط یه منجلاب ول کرد و رفت حالا به خاطر من خودش و از سوراخ موشش بیرون

می کشه؟ این کارشون از بیخ و بن ایراد داشت و من زبونم کوتاه تر از اون بود که بخوام توجیهشون کنم.

خسته از خیابون گردی چند ساعته اونم خیابونی به شلوغی انقلاب، برای پیدا کردن کتابی که یکی از استادای فراموشکارمون تازه یادش افتاده که حتماً باید بخریمش دارم میرم سمت کافه.

با اینکه هر بار پا گذاشتنم تو این کافه یعنی نقض یکی از قوانین تعیین شده توسط رضا خان ولی چاره‌دیگه ای نداشتم. با خرید این کتاب نایاب و دردسر ساز ته مونده موجودی حسابم هم داشت رو به تموم شدن می رفت و من یا باید به کار کردنم ادامه بدم و یا قید درس خوندن و بزnm.

یکی نبود به من بگه تو این اوضاع و احوال ترم تابستونی برداشتنت چی بود؟ هرچند که شروع ترم همه امیدم به حقوق سوپرمارکت بود و رو همون حساب برای زودتر تموم شدن درسم انتخاب واحد کردم.

آخه کف دستمو بو نکرده بودم که تو کمتر از یک ماه نه تنها کارم و از دست میدم که کلی بدهی هم از عالم غیب رو سرم نازل میشه!

در طرح چوب و قرمزرنگ کافه رو باز می کنم و میرم تو. با شنیدن صدای آقا کامران که انگار داره با تلفن حرف میزنه راه می افتم سمت بار ولی با فاصله وایمیستم که حرف زدنش تموم شه.

کوله ام و از رو دوشم بر میدارم و دستی به عضلات کوفته گردنم می کشم که صدای داد آقا کامران بلند میشه:

- تو که نمی تونستی غلط کردی به من گفתי میای که حالا اینجوری دستم بمونه تو حنا! گوشه و قطع می کنه و حین بیرون کشیدن یه نخ سیگار از پاکتش زیرلب میگه:

- پسره الوات!

آروم میرم سمتش و با تعجب از این فریادی که کمتر ازش شنیده بودم سلام میدم. سرش و برام تکون میده و من وظیفه خودم می دونم که پرسم:

- چیزی شده؟

حین روشن کردن سیگار گوشه لبش حرف میزنه و من به جز چندتا صوت نافهموم چیزی دستگیر نمیشم. با نگاهی به چهره گیج من خنده اش می گیره ولی با همون عصبانیت میگه:

- به پسر عمه ام گفته بودم یه امروز و بیاد اینجا حواسش به کافه باشه. من یه سری کار شخصی دارم باید حتماً انجامشون بدم. دیروز گفتم میام، مرتیکه الان زنگ زده میگه کارام گره خورده وقت نمی کنم. کتابونم تا دیروقت کلاس داره. موندم چیکار کنم تو این گیر و دار!

سرم و پایین می گیرم و یواشکی نگاهی به ساعت دور دستم میندازم. نمی خوام قولی بدم که نتونم از پشش بریام. باید به موقع از اینجا بیرون برم تا قبل از رسیدن راننده جلوی در دانشگاه باشم.

- تو می تونی به امروز و اینجا بیشتر وایستی و حواست به مشتری ها باشه؟

قبل از اینکه من چیزی بگم خودش درخواستش و میده و حالا دیگه قضیه به کم رنگ رو دروایی به خودش می گیره.

- صد میدم بهت بابت همین به روز. خوبه؟ شرمنده به خدا کارم خیلی گیره و گرنه مینداختمش برای به روز دیگه.

شاخکام تکون می خوره. شاید صد تومن پول قابل توجهی نباشه. ولی برای به روز خیلی هم خوبه و وقتی یاد قیمت کتابا می افتم به این نتیجه می رسم که با همین صد تومن می تونم دو تا از کتابای ترم بعدیم و بخرم. پس بدون حرف اضافه ای قبول می کنم.

آقا کامران که انگار به وزنه صد تنی از رو شونه هاش برداشته شده سریع سیگارش و خاموش می کنه و حین پوشیدن کتش تند تند توضیح میده:

- امروز شنبه اس. کافه خلوت تره خیالت راحت باشه. همه میزا هم که منو داره. تو فقط باید بری سفارشا رو بگیری و تحویلشون بدی. تو کیک روز و کاپ کیک درست کردن که خودت استادی؛ دستگاه اسپرسو هم که قبلاً بهت گفتم چه جوری کار می کنه. چایی که آماده اس قهوه ترکم که کتابون بهت یاد داده. نوشیدنی های خنکمونم همه اشون تو یخچاله و هر پارچ به برچسب داره کهروش اسماشون و نوشته. بقیه چیزایی که مشتری سفارش داد و بلد نبودی بگو این و امروز نداریم. هیچ اشکالی نداره. من دیگه برم که تا همین الانم خیلی دیرم شده. شب سعی می کنم زود پیام که واسه رفتنت به مشکل نخوری. فعلاً خدافظ!

با رفتنش لبخندی پر انرژی میزنم و کارم و شروع می‌کنم. چه اشکالی داره؟ اینم به تجربه اس که به تجربیات گهربار قبلیم اضافه میشه. فقط خدا کنه تو این یکی سربلند بیرون پیام.

*

سری دوم کاپ کیک‌ها رو توی فر می‌ذارم. یه لیوان چایی برای خودم می‌ریزم و می‌شینم پشت بار. خدا رو شکر تا الان تونستم مشتری‌ها رو راه بندازم. آقا کامرانم زنگ زد و گفت نهایتاً تا یک ساعت دیگه خودش و می‌رسونه و اگه ترافیک امشب محاسباتم و بهم نزنه با ده دقیقه تاخیر می‌رسم دانشگاه که اونم می‌تونم براش یه دروغی سر هم کنم که کسی شک نکنه.

رفتن به اون خونه که ساکنینش هر کدوم با یه نگاه کینه‌توزانه براندازم می‌کنن اصلاً برام خوشایند نیست و هرچی دیرتر برسم هم من راحت‌ترم هم اونا.

این روزا تنها شخصی که یه کم باهام نرم‌تر شده نفسه که اونم روزهای جمعه رو با باباش شایدم مامانش! می‌گذرونه و بقیه روزها هم از ترس بقیه نمی‌تونم زیاد نزدیکش بشم. اونجوری که اونا با کوچکتترین حرکتت پشت چشم برام نازک می‌کنن می‌ترسم پس فردا بگن از طریق نفس می‌خوام به باباش نزدیک شم و جای پام و محکم کنم.

دیگه خبر ندارن همین الانشم چقدر حرصی‌ام از دست اون آقای مثلاً شوهر و اون بابای دیکتاتورش که با سو استفاده از بی‌کس و کار بودنم من و تبدیل به زن دوم کردن!

یه دستم زیر چونه‌امه و با اونیکی خودکار و برمی‌دارم و رو کاغذی که جلوی دستمه یه تیکه از شعر فروغ و می‌نویسم که این روزا مدام داره تو سرم تکرار میشه.

«ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز... دیگه سراغ شعله آتش ز من مگیر»

«می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم... مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر»

با یاد کاپ کیکا سریع بلند میشم و میرم سمت فر. خوشبختانه به موقع رسیدم و همونطور که با یه دستمال دارم سینی رو از توی فر بیرون می کشم صدای زنگوله های کوچیک آویزون از سقف جلوی در نشون میده که مشتری بعدی هم اومده.

سینی رو می ذارم یه گوشه تا یه کم خنک شه و از همونجا تو سالن چشم می چرخونم تا مشتری های جدید و پیدا کنم.

با دیدن چهار تا مردی که پشت یه میز گوشه سالن نشستن منتظر می مونم تا سفارشاتشون و انتخاب کنن. چند دقیقه بعد با به صدا در اومدن زنگ صفحه نمایشگر کوچیکی که روی کانتر نصب شده و افتادن عدد هشت که شماره میزشونه تبلت ثبت سفارشا رو برمیدارم و میرم سمتشون.

با لبخند و لحنی که می خوام حتماً خوش برخورد بودم و به معرض نمایش بذاره می پرسم:

- بفرمایید چی میل دارید؟

یکیشون سرش و بلند می کنه و جواب لبخندم و میده:

- خسته نباشید. دو تا قهوه ترک.. یه اسپرسو.. یه هات چاکلت!

مشغول علامت زدن گزینه های توی تبلت میشم که ادامه میده:

- سه تا هم کیک شکلاتی... امممم.. شاهرخ؟ تو مطمئنی کیک نمی خوای؟ من قب لالا کیکای

اینجا رو امتحان کردم! حرف نداره!

از زمان شنیدن اون اسم دستم از حرکت وایمیسته و من فقط دارم آرزو می کنم که ای کاش
نود درصد مردای این شهر اسمشون شاهرخ باشه!

- نه... همون قهوه کافیه!

با شنیدن صدایش به این فکر می کنم که حتی اگه نود درصد مردا اسمشون شاهرخ باشه.
امکان نداره که تن صدا و مدل حرف زدن همه اشونم عین هم باشه.

انگار دیگه باید به این نتیجه برسم که جزو یکی از بدشانس ترین آدمای روی زمینم.

سنگینی نگاه خیره ای که رومه انقدر قدرت داره که بدون نگاه کردن مستقیم هم عرق سردی
رو تیره کمرم راه بندازه. ولی چاره ای ندارم جز بلند کردن سرم و قفل شدن چشمم تو اون
دوتا چشم روشنی که انگار هیچ وقت تا حالا رنگ مهربونی و ملایمت به خودش ندیده!
سکوت و گرفتن نگاهش باعث میشه منم چیزی به روم نیارم و کاملاً عادی و طبیعی رفتار کنم
هرچند که صدای لرزون و دستای به رعشه افتاده ام می تونه خیلی راحت دستم و رو کنه.

- امر دیگه ای ندارید؟

- نه خیلی ممنون!

سریع عقب گرد می کنم و با قدم های بلند خودم و به بار می رسونم برای آماده کردن
سفارشاتشون.

اصلاً نمی تونم خودم و مقصر بدونم. حتی عقل جنم قد نمی داد به اینکه سر و کله شاهرخ
تهرانی و دوستاش تو این کافه پیدا بشه. ولی شاید اگه شانس همیشه خدا پوچم و در نظر می
گرفتم می تونستم یه حدسایی بزنم.

سفارشا رو تو یه سینی بزرگ می چینم و بعد از خشک کردن کف دستای عرق کردم با گوشه مانتوم و درست کردن مقنعه روی سرم سینی و برمی دارم و میرم سمت میزشون.

عین دخترای آفتاب مهتاب ندیده ای که تو روز خواستگاریشون هول میشن سینی تو دستام می لرزهولی لرزش پر از هیجان اون دخترا کجا و لرزش پر از وحشت من کجا!

دونه دونه سفارشا رو روی میز می چینم و اینبار بدون بلند کردن سرم با یه نوش جان می خوام برگردم و صدای یکیشون بلند میشه:

- خانوم ببخشید.. میشه قهوه من و عوض کنید؟ نصفش ریخت تو نعلبکی!

دلم می خواد آب بشم از خجالت جلوی چشمای مردی که سه هفته اس محرم شده بهم! توی اون جمع صدای نفس سنگین و کلافه شاهرخ فقط به گوش من میرسه. حقم داشت، عروس خانواده تهرانی رو چه به گارسونی تو یه کافه؟!

قهوه رو عوض می کنم و اینبار با آرامش بیشتری میذارم سر میز که لرزش دستام یه خرابکاری دیگه به بار نیاره و مثل جت برمیگردم و پشت کانتر می شینم.

تو اون نیم ساعتی که شاهرخ و دوستاش توی کافه بودن نفهمیدم بقیه مشتری ها رو چه جوری راه انداختم و چیکار کردم. فقط دست به دامن خدا شده بودم که شاهرخ مثل تمام این مدت من و به حساب نیاره و نخواد به خاطر نقض قوانین پدرش بازخواستم کنه.

با بلند شدنشون ضربان قلبی که به زور آرومش کردم دوباره تند میشه و سریع مشغول حساب کردن سفارششون میشم که بازم شانس خوبم به کمک میاد و از بین اون چهار نفر کسی که پشت کانتر وایمیسته شاهرخه!

زیر این نگاه خیره زبون مادریم از یادم میره چه برسه به نحوه جمع کردن چهار تا عدد و رقم.

بدون اینکه اطمینانی به درست بودن مبلغ داشته باشم میگم:

- قابلتون و نداره! شصت و هشت تومن میشه!

همچنان سرم پایینه و منتظر که کارت بانکیش روی میز قرار می گیره. کارت و تو دستگاه پوز میکشم و رقم و بعد از سه بار چک کردن صفرایی که باید بذارم وارد می کنم و بالاخره سرم و بالا می گیرم و می پرسم:

- رمزتون؟

تا الآن فکر می کردم مستقیم داره من و زیر نظر می گیره که انقدر هول شدم ولی الآن می بینم که نگاه خیره اش میخ برگه روی میزه که از سر بیکاری روش شعر نوشته بودم. فقط امیدوارم توانایی خوندن خطوط برعکس شده رو نداشته باشه.

کاغذ و برمی دارم که نگاهش به من کشیده میشه و اون یه نمه آرامشی که با سلام و صوات به دست آوردم هم از بین میره و کاملاً قالب تهی می کنم.

- رم.. رمزتون و لطف می کنید!

حضور دوستاش تو فاصله چند قدمیون باعث میشه جفتمون همچنان چیزی به روی خودمون نیاریم..

- سیزده شصت و پنج!

خدا رو شکر که حداقل حضورش یه فایده ای داشت و من بعد از سه هفته تاریخ تولد شوهرم و یاد گرفتم.

کارت و با رسید پولش تحویلش میدم با صدایی که هنوز لرزش داره میگم:

- خوش اومدیدا!

بدون اینکه زحمتی برای یه تشکر خشک و خالی به خودش بده روش و می گیره و با دوستاش میرن بیرون و نگاه خیره و مات من و پشت سرش جا میذاره.

حالا درسته من داشتم خدا خدا می کردم که مثل همیشه تحویلم نگیره. ولی اینهمه بی محلی کردنو به حساب نیاوردن من غیر منطقی نیست؟

*

بعد از نیم ساعتی که آقا کامران میاد و با کلی تشکر و قدردانی پول و به حسابم واریز می کنه و من میام بیرون؛ می فهمم که رفتار شاهرخ اص لالاً هم غیر منطقی نیست وقتی که قراره جلوی در کافه با تکیه به ماشینش منتظر بمونه تا من کارم تموم شه.

فشار انگشتام و دور بند کوله ام محکم تر می کنم و میرم سمتش.. با دستای تو سینه گره خورده و ژستی که حتی عابرای رهگذرم می تونه متوجه میزان اقتدارش کنه و ایستاده و برعکس تمام مدتی که توی کافه نگاهش و ازم می گرفت حالا تیر چشماش مستقیم منو نشونه گرفته.

به یه قدمیش که می رسم در ماشین و بدون حرف باز می کنه و منتظر می مونه تا سوار شم. کوله ام و از رو دوشم برمی دارم و با یه بسم الله و خدایا با امید تو رو صندلی ماشینش می شینم.

ماشین و فقط به قصد دور شدن از کافه به حرکت درمیاره چون دو تا خیابون بالاتر میزنه کنار و با گوشیش یه شماره می گیره و من هنوز منتظر شنیدن یه جمله ای ام که مخاطبش من باشم!

- چی شد؟

صدایی از اونور خطی نمی شنوم. ولی صدای بلند شاهرخ که چیزی نمونده تبدیل به فریاد بشه همونجا رو صندلی میخکوبم می کنه:

- بهشون بگو در حال حاضر فقط طرح پازل و رنگ زیتونی موجوده، اگه نمی خوای برو سراغ یه شرکت دیگه. تا همینجا هم زیادی بهشون لطف کردیم. اصلاً از کسایی که چیزی جز دردسر واسه آدم ندارن خوشم نیامد.

آب دهنم و قورت میدم و سعی می کنم به خودم بقبولونم که با این حرفا قرار نیست غیر مستقیم چیزی رو به من حالی کنه.

- کاشی استخری ها رو فرستادی برای احمدزاده؟ صبحم یه بار دیگه به من زنگ زده بود.

...

- من الآن سرم شلوغه خودت یه کاریش بکن. فعلاً!

گوشی و قطع می کنه و با همون عصبانیتش یه شماره دیگه می گیره و من دیگه به مرحله ای رسیده ام که دلم می خواد هرچه زودتر بازخواستم و شروع کنه تا از شر این استرس لعنتی خلاص شم.

- کجایی؟

...

- لازم نیست! برگرد خونه.

بالاخره نیم نگاهی به من میندازه و میگه:

- خانوم معین امروز با منه!

تازه می فهمم که به راننده زنگ زده. بعد از قطع تماس گوشیش و میندازه رو داشبورد و دست چپش و به فرمون تکیه میده و می چرخه سمتم.

ولی من همچنن بالبایی که زیر فشار دندونام به سوزش افتاده خیره رو به رومم. نفس عمیقی برای آروم شدن می کشم که حجم زیادی از عطر لعنتی و خنکش که توی فضای ماشین پراکنده اس وارد مجراهای تنفسیم میشه و به استرسم دامن میزنه.

- روز اول بابام درباره رفت و آمدهات چی گفته بود؟

بالاخره زمان توضیح دادن میرسه و منم یه نیم چرخ به سمتش میزنم ولی نگاهم هنوز ازش فراریه.

- من... امروز...

- فقط جواب سوالی که می پرسم و بده!

لحن صحبت کردنش منو به این باور می رسونه که حتی اگه تهرانی بزرگ با رضا خان نسبتی نداشته باشه بدون شک یکی از ساواکی های قبل از انقلاب بوده که حالا این خصلت و به نسل بعدیشم منتقل کرده.

- گفتن... گفتن فقط می تونم... برم دانشگاه و برگردم.

- حرفی از اینکه می تونی تو ساعت های بیکاریت پیشخدمت یه کافی شاپ بشی زده بود؟

- من مجبور...

صداش و بالا میبره و یه بار دیگه من و تو جام می پروانه:

- زده بود یا نه؟

اهمیتی به لرزش پر از استرس و هراس تن و بدنم نمیدم و یه لحظه انقدر از این زورگویی هاش خسته میشم که نمی تونم ساکت بمونم و صدام و فقط تا حدی که واضح به گوشش برسه بالا میبرم:

- نه ولی خودم تشخیص دادم که این کار و بکنم.

پوزخندش مثل همیشه عصبیم می کنه. ای خدا این خانواده چرا انقدر از خود مچکرن و دلشون می خواد به همه از بالا نگاه کنن؟

- تو فکر کردی کی هستی که برای خودت تصمیم می گیری اونم وقتی داری تو خونه آدمایی زندگی می کنی که برات قانون مشخص کردن!

- از نظر شما هیچی نیستم. ولی از نظر خودم آدمم و حق زندگی دارم. حق تحصیل دارم. حق کار کردن دارم. حالا که از صدقه سری اشتباهات و بدشانسی خودم مجبورم که تو خونه شما بمونم؛ حداقل زندگیم و ازم نگیرید.

- این زندگی که ازش حرف می زنی دستمال کشیدن روی میزای اون کافه و خم و راست شدن جلوی مشتری هاشه؟

حرفاش دیگه زیادی داره رنگ تحقیر به خودش می گیره و من به سختی بغض توی گلوم و پس میزنم.

- اگه لازم باشه بله. باید کار کنم تا پس فردا دوباره مجبور نشم به خاطر پول دست امثال شماها سفته بدم و تو خونه اشون زندانی بشم.

دیگه اسمی از صیغه محرمیت نمیارم و امیدوارم خودش متوجه طعنه حرفم بشه..

انقدر تند تند حرف میزنم که به نفس نفس می افتم ولی نگاه خیره ام اینبار برای اثبات جدیتم هنوز میخ چشماییه که مویرگ های سرخ دور و برش رنگش و تیره تر از همیشه نشون میده!

انگشت اشاره اش و جلوی صورتم و بالا میاره و با لحن تندی می توپه:

- باعث زندانی شدن توی اون خونه فقط و فقط خودتی و حماقتت! پس انقدر مظلوم نمایی نکن و هر جا که دستت رسید با نوشتن چند خط شعر ادای آدمای بی گناه و مصیبت کشیده رو درنیار!

کنایه ای که بارم می کنه نشون میده که از پس خوندن نوشته های برعکسم برمیاد و خیلی راحت فهمیده اون دو خط شعری که نوشتم چیه!

موهای سرکشی که هیچوقت خدا حتی با سنجاق و گیره زیر مقنعه نمی مونه رو به داخل هدایت می کنم و سعی می کنم با عوض کردن بحث به یه نتیجه ای برسم تا بلکه از این پنهونی رفت و آمد کردن خلاص شم.

- حالا هرچی! من دیگه خسته شدم... تا کی... تا کی باید منتظر بشینم که بالاخره بذارید برم

پیزندگیم و خلاص شم از این وضعیت؟ گره کوری بین ابروهاش می افته!

- یه جوری حرف می زنی که انگار تو اون خونه سیخ داغ تو چشمت فرو می کنی.

من اگه تا صبحم بهش بگم از طرز رفتار و نگاهاشون چی می کشم نمی فهمه برای همین بی اهمیت به حرفش ادامه میدم:

- جناب تهرانی! فقط یه جواب می خوام. تا کی!؟

- جوابت و روز اول گرفتی تا وقتی که شهاب پیداش بشه! اگه خیلی داره بهت سخت می گذره برو بهش بگو تو چه جهنمی گیر افتادی که بیاد نجاتت بده!

مات و مبهوت بهش خیره میشم. منظورش چی بود؟

- من... من اگه می دونستم شهاب کجاست... زودتر از اینا می رفتم سراغش. دیگه لزومی

نداشت برای پاس کردن اون چکا التماس شما رو بکنم!

دوباره پوزخند. کاش می تونستم این خصلت و ارزش بگیرم تا انقدر باهاش روی اعصاب طرف مقابل پیاده روی نکنه.

- کی می دونه؟ شاید همه اینا نقشه خود کلاشش باشه که با همدستی تو اجراش کرد و بدهی هاش تسویه شد. ولی فکر اینجاش و نکرده بودید درسته؟

به سمتم خم میشه و با خونسردی اعصاب خورد کنی ادامه میده:

- برو بهش بگو محرم برادرش شدی؛ شاید به غیرت نداشته اش بربخوره و بیاد سراغت!

نمی دونم چرا این حرفش رنگ و بویی از یه کینه قدیمی داره که من ازش بی اطلاعم. ولی اهمیتینداره. مهم تهمتاییه که چپ و راست بهم میزنه و من صدامم درنمیاد.

دندونام و محکم به هم فشار میدم و اینبار از شدت خشمه که می لرزم.

- قب لالا هم گفتم ولی شما هربار اصرار دارید که تکرارش کنید. بین من و شهاب هیچ رابطه ای نبوده.

من فقط براش کار می کردم.

پوزخندش به تک خنده صدا دار تبدیل میشه.

- شهاب به یه گربه ماده هم رحم نمی کنه! انتظار داری باور کنم که از تو گذشته؟

نگاه و لحنش موقع ادا کردن «تو» اص لالا به مذاقم خوش نمیاد و تحمل فضای ماشینش دیگه برام غیر ممکن میشه.

دستم می شینه رو دستگیره برای پیاده شدن ولی قبلش با قفل شدن بازوم توی دستش عین برق گرفته ها به عقب می پرم و با صدایی که ولوم بلندش دیگه دست خودم نیست می نالم:

- به من دست نزنید!

اهمیتی نمیده ولی دیگه از خونسردیش هم خبری نیست.

- کجا می خوای بری؟ بشین سر جات به اندازه کافی مایه آبرو ریزی شدی واسه ما!

فکر اینکه تمام اهالی اون خونه من و به چشم آدمی که تا الان با شهاب رابطه داشته و حالا اومده زن برادرش شده می بینن داره دیوونه ام می کنه و با همین حس مزخرف جیغ می کشم:

- ولم کنید!

- چته تو؟ آروم بگیر!

- من... من اینهمه سال با بدبختی گلیم خودم و... از آب بیرون نکشیدم که حالا... یه نفر پیدا شه که...

هر جور دلش می خواد درباره ام فکر کنه و ... اون فکرای مسخره رو با وقاحت به زبون بیاره. من نمی ذارم...

بغضم می ترکه و به هق هق می افتم:

- من نمی ذارم شما و خانواده اتون... به چشم یه دختر معلوم الحال... که از سر بی پولی و بی کسی با همه... رابطه برقرار می کنه بهم نگاه کنید. تو رو خدا... بذارید برم!

از پشت قطره های اشکی که مدام کاسه چشمم و پر و خالی می کنه چهره درهم و گرفته اش و می بینم و به تلاشم برای رها کردن بازوم ادامه میدم. ولی مگه زورم به این هیكلی که دو تای منه می رسه؟

با قفل شدن اونیکی بازوم توی دستش همه امیدم برای خلاص شدن به باد میره و عین دختر بچه ها با صدای بلند شروع می کنم به زار زدن که لا به لای گریه ام صدای بلندش و می شنوم:

- خيله خب! آروم... با توام!

تکون محکمی به بازو هام میده و داد می کشه:

- آیدا!!

ساکت میشم و زل می زنم به چشماش و آرزو می کنم که کاش یه کم رنگ نگرانی و پشیمونی به خودش می گرفت. همون موقع چند تقه به شیشه ماشین می خوره و سر جفتمون به سمت افسر پلیسی برمی گرده که با شک و تردید داره بهمون نگاه می کنه!

گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

اخم و غضب جناب شاهرخ تهرانی کم بود، این افسری که ما رو به جرم مفسد فی الارض مورد بازرسی قرار داده هم اضافه شده. انگار حالا مچ مونو تو چه شرایطی گرفته که اینطوری ما رو زیر ذره بین نگاهش گرفته!

برادر در حال دعوا بودیم نه کارهای مثبت هجده که...

البته چشمای سرخ و متورم از گریه ی من مزید به علت شده که بیشتر حساسیت به خرج بده.

شاهرخ فقط میگه که ما با هم آشنا هستیم و دلیلی نمیبینه که به خاطر هیچی ما رو مورد بازخواستش قرار داده!

اینکه حتی برای رهاییمون از این وضعیت حرفی از محرمیتمون نمیزنه، قابل تامل هستش...

بیرون ماشین ایستادیم و با دوافسر پلیس همچنان بحث میکنه و منم کنارش در کمال مظلومیت ایستادم.

-چرا متوجه نیستید شما، چه خطایی از ما سر زده؟

-مثل این که شما متوجه نیستین آقا، نه مدارک ماشین همراهنه نه مدارکی که نشون بده با این خانوم نسبتی دارین؛ وسط اتوبان هم ایستادین و دارین با خانوم مشاجره می کنید! قبل از این که شاهرخ دفاعیه اشو رو کنه، مخاطب افسر پلیس قرار می گیرم.

-خانوم این موقع شب با این آقا تو این اتوبان خلوت، چه کار می کنید؟

قبل از این که من جواب نداشته امو بدم، شاهرخ نیم نگاه پر اخطاری تقدیم می کنه!

به خاطر این دلداری که نصیبم کرد، نمیتونم جلوی زبونم و بگیرم تا نگه که:

-زنشم!

تلافی چی و دقیقا الان خواستم درارم!؟

این که حتی عارش میاد که بگه محرمشم؛ یا تلافی حرف های تو ماشینش، یا حرف هایی که تو اتاق نفس بارم کرد؟!؟

در هر صورت دلایل زیادی برای این لجبازی داشتم که بی تاثیر نبود!

با این حرفم دو مامور مشکوک تر میشن و شاهرخی که کارد هم بزنی خون ازش درنیاد با صورتی برافراشته سمت ماشینش میره و از توی داشبورد برگه ای و درمیاره و با غیظ مشهودی سمت دو مامور می گیره!

تمام این مدت این برگه باهاش بود و بازم قصد داشت این رابطه ی هر چند صوری و کتمان کنه؟!؟

پُفیوسِ اعظمِ که میگن خودِ متکبرشه!

انگار من انگ و عیبی دارم که روش همیشه به ملت بگه که محرمشم!

بالاخره مامورینِ مبارزه با ستادِ جوانانِ رها شده در ماشین؛ در حالی که هنوز با ظن به ما نگاه می کنند، دست از سرمون برمی دارن و من می مونم و یه مرد برافروخته و یه اتوبان خلوت و ماشین پلیسی که از کنارمون عبور می کنه و میل شدیدی دارم که دنبال ماشین پلیس بدوم و بگم که من و هم با خودتون ببرین حتی اگه خرجش یه شب بازداشگاه باشه!

-زمنی؟!؟

آرامش قبل از طوفانه دیگه؟!؟

خیلی باید ابله باشم که تو این شرایط خنده ام بگیره اما این واقعا دست من نیست!

خنده ای که روی لبام میاد، قدم تندى به سمت برمی داره و من از ترس این که نزنه اینجا نفله ام کنه به طور خودکار کف دستامو بالا می برم و بلند میگم:

-باشه غلط کردم!

نزدیک به کف دست های بالا رفته ام می ایسته.

مردمک های پر از ترکششو ازم می گیره، پلکاشو محکم روی هم می ذاره و لباسو روی هم چفت می کنه و مثل اینکه داره سعی می کنه که نزنه تو دهنم!

دست به کمر به عقب میره و مردمک بین پلکای از هم باز شده اش به من و دستای بالا رفته ام اخطار میده.

-اولین و آخرین بارت باشه که این نسبتی و که هویتی برام نداره جار میزنی!

یکی از دستام پایین میفته و لبای برچیده ام به پایین کشیده میشه.

-من کی جار زدم؟ نمی گفتم که الان در محضر آقایون راهی بلادِ نهی از منکر و امر به معروف بودیم!

من واقعا با ناراحتی این حرف ها رو میزنم اما جناب تهرانی به سرعت ازم رو می گیره و در ماشین و باز می کنه.

-سوار شو بیینم!

حس این که تن صداس با دقایق قبل فرق داره و یه کم رگه های خنده رو میشه از بین کلامش تشخیص داد باعث دلگرمیم میشه و خدایا سپاس که ختم به خیر شد و این اتوبان،

شاهد قتل دختری در تاریکی نشد!

هر چند با دلی شکسته تر از قبل سوار ماشین میشم، مرد کنارم تند تر از حد معمول به رانندگی تو اتوبان می پردازه. چشمام خسته ان و خمار برای خواب اما مبارزه می کنم تا نخوابم تو ماشین مردی که کنار سرعتش باعث ترسم شده.

-به اون کافه نمیری!

جوابی به دستوری که تمایلی به اطاعتش ندارم نمیدم.

-نشیدم چشمتو...

واقعا الان داره واسم اختیار داری

می کنه؟ -نشیدین چون چشم

گفتی در کار نیست!

حسابی خواب آلودم و حرفمو هم خمار از خواب میزنم.

سرمو که تکیه دادم به صندلی کج می کنم سمتش.

-من به آقا کامران مدیونم به اون مقدار پولی هم که از کار تو اونجا به دست میارم احتیاج

دارم!

نگاهم نمی کنه نیم رخ مردونه اش جذاب و ای کاش شاهرخ تهرانی واقعا برام یه مرد بود تا

دست بذارم روی گونه اشو از خستگی و درموندگی و فشاری که رو شونه هامه براش بگم!

از این فکر تنم می لرزه و عقلم بهم نهیب میزنه.

اما فکر و خیالم بی توجه من و غرق خودشون می کنن تا جایی که میتونم چشم های مهربونی و که اولین بار تو شرکت دیدم تصور کنم و لبخند بزنم میون لبخندم سر شاهرخ سمتم می چرخه و لحظه ای کوتاه به چشم های خمار از خواب و لب های کم خندونم نگاه می کنه، با گره ی کور ابروهاش پلکامو وادار به کامل بسته شدن می کنم و سعی می کنم به این فکر نکنم که این لبخندمو پیش خودش امکان داره چطور معنی کنه!

احتمالش هست فکر کنه که براش در حال غش و ضعف بودم؟! غرق خواب میشم و از این افکار، دور دور...

**

با صدای به هم کوبیدن چیزی، شتابزده از خواب می پریم و در حالی که نفس نفس میزنم به اطرافم نگاهی میندازم رسیدیم به خونه ی تهرانی ها؟ و برای بیدار کردنم گزینه ی زهره ترک کردنم راحت تر بود برای مثلا همسرم!

خمیازه ای میکشم و از ماشین پیدا میشم و با دیدنش که داره به سرعت سمت عمارت میره قدم تند می کنم تاریکی این باغ همیشه برام وهم برانگیز بود.

ورودم به سالن درست بعد از شاهرخ و نگاه نکته بین "رضا خان"...

چی بگم "رضا خان" که پسرت ارزونی خودت!

نفس هنوز بیداره و به سمت پدرش شیرجه میزنه دوباره از دیدن این صحنه غبطه می خورم. چه کنم دست خودم نیست و دلم بابا می خواد تا من و به بغل بکشه و همین طوری که بین بازوهاش من و می چرخونه ببوستم!

درست مثل کاری که شاهرخ با دخترش می کنه و من خرس گنده از شدت حسودی قلبم فشرده میشه.

از داخل کیفم ظرف کوچیکی و بیرون میارم سلامی به رضا خان و همسرش میدم و ظرف و سمت نفس که تو بغل باباشه می گیرم.

-سلام خوشگل خانوم، این یه هدیه ی خوشمزه ست برای شما!

با تردید ظرف و ازم می گیره و من زیر نگاه نه چندان خوشایند شاهرخ تهرانی و خانواده اش با شونه هایی خمیده به سمت اتاقی که به عاریه در اختیارم گذاشته شده میرم.

من مطمئنم اون بچه عاشق کاپ کیک توت فرنگیم با رویه ی شکلاتش میشه...

*

دقیقاً نمی دونم برای چندمین باره که تو یکی دو ماه گذشته دارم شماره شهاب و با هزار امید می گیرم و اینبارم مثل همیشه با خط خاموشش مواجه میشم.

مدام به خودم دلداری میدم که فقط جوابم و بده کافیه... انقدر پشت تلفن التماسش می کنم که بیاد و من و از این مخمصه نجات بده.

اصلاً هم نمی خوام به این فکر کنم که ممکنه واسه حرفام تره هم خورد نکنه. بالاخره آدم با امید زنده اس، منم فعلاً نمی خوام امیدم و ناامید کنم.

- آخرش که چی آیدا؟ می خوای چیکار کنی؟

با صدای کتابیون و سوالی که برای چندمین بار داره می پرسه گوشیم و می ذارم رو میز و می گم:

- چند بار بگم آخه؟ خوشت میاد هی با این سوال رو اعصاب من پاتیناژ بری؟ یه بار بهت گفتم فع لالا باید همونجا بمونم تا وقتی که اون خیر ندیده در به در پیداش بشه.

جمله آخرم به گوش آقا کامران که بعد از تحویل سفارشای مشتری بهمون ملحق شده هم میرسه و اینبار اونه که وظیفه خط خطی کردن اعصاب من و به عهده می گیره:

- حالا اومدیم و اون لاشخور تا چند سال دیگه هم پیداش نشد. تکلیف تو چی میشه تو اون خونه؟ این روزا فقط سعی داشتیم به این مسئله فکر نکنم. همش در جواب سوال ذهنم که می پرسید « کی؟ » می گفتم نهایتاً چند ماه تحمل کن. واژه چند سال خیلی برام غریب و ناممکن بود.

- انشالله پیداش میشه!

یه سیگار درمیاره و حین روشن کردنش با عصبانیت میگه:

با ایشالا ماشالا کاری درست نمیشه! می خوام من برم با اون یارو و باباش صحبت کنم که دست ازسرت بردارن؟ سفته هم که دستشون داری. دیگه چه مرگشونه که تو رو اسیر کردن؟ حتی اگه بخوای خودم ضامنت میشم. هرچند که اون طلبم واسه پسر الدنگ خودشون بوده!

حتی از تصور رو به رو شدن آقا کامران با خاندان تهرانی، به خصوص پدر و پسر مو به تنم راست میشه. خبر نداشتن همین الان که اینجا نشستیم هم یه جورایی دارم ذره ذره گور خودم

و آماده می‌کنم که به موقع برم و توش بخوابم. اونم بعد از اتمام حجتی که چند روز پیش شاهرخ تو ماشینش کرد.

ولی چیزی به روم نمیارم و میگم:

- فایده ای نداره! کلاً حرف حرف خودشونه. همون روز اول این قانون و برام گذاشتن منم قبول کردم.

اینبار کتابتون می‌توپه:

- آیه قرآن که نیست خب بزنی زیرش!

آقا کامران با نگاهی به چهره درمونده من دود سیگارش و با کلافگی فوت می‌کنه. کاش مثل تمام این مدت زبونم و لال شده نگه می‌داشتم و سفره دلم و پیششون باز نمی‌کردم.

- به کتابتون گفته بودی قراره یه مدت بری پیش یکی از فامیلای دورتون که تازه سر و کله اش پیدا شده بمونی. من از همه جا بی‌خبرم گفتم خب حالا که سویت بالا رو نمی‌خواد بگو بازم بیاد کیک بپزه اینبار پولش و بهش میدم. تازه الان معلوم شد که چی و ازمون پنهون کردی. سر قضیه چک کشیدنتم که اصلاً ما رو آدم حساب نکردی تا باهامون مشورت کنی.

می‌پریم وسط حرفش...

- این چه حرفیه آقا کامران؟ من فقط دوست نداشتم شما بیخودی وارد مسائل جزئی زندگیم بشید.

- مسائل جزئی؟ اینکه بدون شناخت کافی واسه یکی چند صد میلیون چک بکشی مسئله جزئی؟ توحته از اون آدم در ازای اون همه چک سفته هم نگرفتی. همون کاری که پدر و برادرش با تو کردن.

تا میام حرف بزوم با صدای بلندتری ادامه میده:

- آره می دونم یه سال برایش کار می کردی و رو حساب همین شناخت تضمین نخواستی ازش. ولی حتی اگه تو این یه سال مثل چشماتم بهش اعتماد داشتی وقتی این پیشنهاد و داد باید می فهمیدی چه آدمیه.

سکوت می کنم و مشغول ور رفتن با نخ بیرون زده از دکمه مانتم میشم. چی دارم که بگم؟ باید جای من باشن تا بفهمن تو چه شرایطی بودم. بی کس و کار بودن می تونه رو خیلی از تصمیمات آدم تاثیر بذاره.

شهاب تو اون یه سال کم برای من خرج های اضافه تر از حقوقم نکرد. یه جورایی پشتوانه شده بود برام. من فقط نخواستم این پشتوانه رو از دست بدم و وقتی این پیشنهاد و داد؛ با خودم فکر کردم اگه قبول کنم و الآن که بهم نیاز داره کمکش کنم؛ می تونم چند وقت بعد که یه مشکلی برام پیش اومد رو کمک برادرانه اش حساب کنم. تو این دنیای پر از بی کسیم، یه نفرم یه نفر بود!

از کجا باید می فهمیدم همه اون محبت هاش زمینه سازی بود تا من و تو آب نمک بخوابونه برای وقتی که بتونه از شرایط زندگیم به نفع خودش سو استفاده کنه.

- کاش حداقل از اشتباهت درس عبرت می گرفتی. بعد از اینهمه بدبختی و در دسر هلک و هلک بار و بندیلت و جمع کردی و رفتی خونه کس و کار همون آدمی که بهت نارو زد. بدون اینکه فکر کنی تو اون خونه قراره چه بلایی سرت بیارن.

سریع در جوابش میگم:

به خدا خانواده خوبی ان، فقط؛ یه کم چشم دیدن من و ندارن همین. وگرنه زمین تا آسمون با شهابفرق می کنن.

با به صدا دراومدن زنگ سفارش مشتری آقا کامران بلند میشه و به عنوان آخرین حرفش میگه:

- تره به تخمش میره حسنی به باباش! من تو همین یه ساعت فهمیدم بی شرف بازی های اون پسره از کی بهش ارث رسیده. تو کی می خوای بفهمی خدا داند!

نگاهی به ساعت میندازم و رو به کتابتون میگم:

- من دیگه برم. فکر نکنم فردا بتونم پیام کلاس دارم. ولی بعدش دیگه فرجه ام شروع میشه تا موقع امتحانا سرم خلوت تره.

دستش که رو پام می شینه نگاهی بهش میندازم که با ناراحتی میگه:

- از حرفای کامران ناراحت نشو. عصبانیتش به خاطر خودته. به خدا همیشه به من میگه آیدا برام فرقی با تو نداره. پس حق بده بهش که نتونه تو این وضعیت ببیندت.

- من حق میدم بهشون. باید زودتر از اینا بهتون می گفتم. ولی باور کن همه چی انقدر سریع اتفاق افتاد که خودمم نفهمیدم چه جوری این تصمیمات مسخره رو گرفتم.

نفسم و با حرص فوت می کنم و با شوخی برای عوض کردن جو میگم:

- مار بگزه این زبونی رو که فقط بلده جواب مثبت بده و نه گفتن تو قاموش نیست!

- برو بچه! پس اون جواب های منفی رو عمه من به خواستگاری تو دانشگاهش میده؟

فقط الکی می خندم و دیگه نمیگم به اونا هم جواب منفی ندادم. خودشون وقتی فهمیدن شرایط زندگیم چییه و حتی یه خونه ندارم تا پدر و مادرشون و بفرستن واسه خواستگاری پا پس کشیدن!

ولی خوشم میاد از خودم که عین گربه هفت تا جون دارم و در برابر اینهمه بلا و مصیبت زمینی و آسمونی هیچیم نمیشه. هرکی دیگه جای من بود زیر بار این مشکلات یا هفت تا کفن پوسونده بود و یا هفت تا شکم زاییده!!!

یه بار دیگه فکر توی سرم و مرور می کنم و با نهایت تعجب می بینم که سه بار از عدد هفت استفاده کردم. خیلیا معتقدن هفت عدد مقدسیه پس حتماً امروز یه اتفاق خوب برام می افته. و همینطور هم میشه... بعد از بیرون اومدن از کافه و راه افتادن سمت ایستگاه اتوبوس اتفاق خوب اون روزم در قالب اسم شاهرخ که رو صفحه گوشیم نمایان میشه خودش و بهم نشون میده!

یعنی خوش شانس تر از من هم تو این دنیا هست؟

با یاد عصبانیت دفعه پیشش و زهر چشمایی که راه به راه ازم می گیره حتی فکر رد تماس کردن یا جواب ندادن هم به ذهنم خطور نمی کنه...

پس از تنها راه باقی مونده یعنی برقراری تماس استفاده می کنم و گوشیم و می چسبونم به گوشم:

- بله؟

- کجایی؟

- سلام!

ندیده حس می کنم هنگ می کنه ولی خدا رو شکر جوابم و میده هرچند با لحنی عصبی تر:

- سلام کجایی؟

یه لحظه می خوام بگم دانشگاهم ولی پشیمون میشم. من که دفعه پیش بهش گفتم به این کار نیاز دارم پس بذار بفهمه که قرار نیست همش حرف حرف اون باشه.

تازه از کافه در اومدم!

- بمون همونجا!

با صدای تک بوق قطع تماس و لحنی که بوی هشدار میداد لرزی به تنم می شینه و به این باور می رسم که هیچ اشکالی نداره اگه گاهی اوقات هم حرف حرف اون باشه.

ولی پاهام با باورم هم عقیده نیست که با قدم های بلند تری به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت می کنم.

می تونم بعداً بگم همون لحظه سوار اتوبوس شده بودم و هرچقدر به راننده التماس کردم گفت تا ایستگاه بعدی نمی تونیم کسی و پیاده کنیم.

ولی همه تصوراتم بهم می ریزه وقتی که بعد شیش هفت دقیقه هنوز اتوبوسی نیومده چه برسه به اینکه بخواد به زور منو تا ایستگاه بعدی بیره.

با بیشتر شدن اضطرابم به ناچار تصمیم می گیرم ولخرجی کنم. اون خیابون ایستگاه تاکسی نداشت و من باید حداقل تا یه مسیری دربست بگیرم.

ولی همینکه یه قدم به سمت خیابون برمی دارم ماشین شاهرخ جلوی پام ترمز می کنه و نگاه منتظرش از شیشه پنجره به چشمای مات مونده ام خیره میشه.

تنها خبری که اون لحظه می تونه خوشحالم کنه، گور به گور شدن آدمیه که برای اولین بار کشف کرد هفت عدد مقدسیه!

آب دهنم و قورت میدم و به ناچار سوار اون ماشین زیبای جذاب و صاحب زیادی جذاب ترش میشم.

ولی کاش در کنار این جذابیت یه کم اخلاق داشت! اون موقع مطمئناً خیلی قابل تحمل تر بود. هرچند که علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. لابد، مامان نفس اینجوری بیشتر می پسنده!

بعد از سلامی که زیر لب میدم و اینبار دیگه جوابی نمی شنوم خیره میشم به رو به رو ولی حرکت نکردن ماشین باعث میشه یه نیم چرخ به سمتش بزنم و تازه با نگاه خیره و عصبی به سمت خودم مواجه بشم.

- دقیقاً کجای جمله بمون همونجا رو نفهمیدی؟

با شناختی که تو همین چند تا برخورد ازش پیدا کردم می دونم که اول با آرامش جلو میره و یواش یواش تن صدا و رنگ پوست و سایز رگای زیر پوستش تغییر می کنه. پس همه چیز بستگی به خودم داره.

- خب... خب من همینجا بودم که شما زنگ زدید.

نفس عمیقش و از بینیش بیرون میده و بالاخره ماشینش و به حرکت در میاره.

- نمی دونم... نمی دونم دقیقاً هدفت چیه! یا نمی فهمی... که بعید می دونم نفهمی. یا از قصد داری خودت و میزنی به نفهمیدن و می خوای فقط لجبازی کنی.

- من اینجا منتظر اتوبوس بودم که شما...

- الان مسئله مهم تر از اینکه چرا باید صد متر جلوتر از اون کافه پیدات کنم اینه که چرا اصلاً باید پات و بذاری اینجا وقتی دفعه پیش بهت گفتم دیگه حق نداری بیای.

صداش یواش یواش داره بلند میشه. خدایا فقط به امید خودت. من هنوز کامل این آدم و نشناختم. یه کاری نکن که هوس گوشمالی دادنم به سرش بزنه و منو جوری کف آسفالت پهن کنه که دیگه با کاردکم نشه جمعم کرد! خودت جلوی زبونم و بگیر!

ولی انگار صدام به گوش خدا نمیرسه که دکمه بلبل زبونی کردن و دفاع از حق و حقوقم دوباره فعال میشه.

منم دفعه پیش بهتون گفتم که به این کار نیاز دارم و نمی تونم از دستش بدم. لطفاً شما هم یادبگیرید که در جواب هر حرفی انتظار چشم شنیدن نداشته باشید.

با کشیدن شدن ثانیه ای ماشین به کنار خیابون یه بار دیگه حرفام و دوره می کنم و به فعل امری یاد بگیرید که می رسم دستام یخ می کنه و نفسم حبس میشه. من گفتم یا بگیرید؟ خب من غلط کردم!

درست مثل دفعه پیش خم میشه سمتم و من تا جایی که راه دارم خودم و می چسبونم به در ماشین.

- تو می خوای بهم یاد بدی؟

- من... منظورم این بود که، توقع بیجا نداشته باشید!

چشمات تنگ تر میشه. وای خدا بدتر شد! چرا همه کلمات مودبانه ای که بلد بودم از ذهنم پر کشیده؟ الان چی بگم بهش که نقش آب داشته باشه روی آتیشش؟ خوشبختانه فرصت تلاش دوباره بهم نمیده و خودش عقب می کشه.

- کوپنت برای حرف مفت زدن و ساکت موندن من داره پر میشه. حواست و جمع کن. من به هر کسی انقدر فرصت بلبل زبونی نمیدم.

نگاهم با ناراحتی دوباره به اون نخ بیرون زده از دکمه ام که حالا درازتر هم شده می افته و حین پیچوندنش دور انگشت اشاره ام صداسش به گوشم می خوره:

- تا وقتی تو خونه مایی، خرج و مخارجتم با منه. احتیاجی به کار کردن تو اون کافه نداری. شماره حسابت و میدی منم ماه به ماه برات پول می ریزم.
- شاید زیادی کلیشه ای بود این حرف که من گدا نیستم و می خوام نون بازوم و بخورم. ولی حتی اگه لازم بشه ازش استفاده می کنم تا همچین فکر بی پایه و اساسی رو از سرش بیرون کنه.
- لازم نیست خودتون و به زحمت بندازید. من همین الانشم تا خرخره بدهکار شما و پدرتونم. دیگه در توانم نیست دو برابر مبلغی که هر ماه قراره به حسابم بریزید بهتون سفته بدم و به خاطرش کلیمت سرم باشه!
- بر خلاف انتظارم خیلی سریع قبول می کنه و هیچ تلاشی برای به کرسی نشوندن حرف خودش نداره.
- هرچند که با تهدیدش یه جورایی می خواد یه کلام بودنش و به اثبات برسونه.
- میل خودته! ولی برای آخرین باره که دارم بهت میگم به جز دانشگاه حق نداری پات و جای دیگه ای بذاری. علی الخصوص اون کافه!
- همزمان با تموم شدن حرفش از شدت حرص و عصبانیت نخ دور انگشتم و محکم می کشم که بالاخره اون یه تیکه نخ اعصاب خوردن کن کامل از توی پارچه ماتنوم درمیاد و دکمه ام پرت میشه کف ماشین.
- ای خدا از زمین و زمان رو سرم بیار باشه؟ با این جای خالی دکمه روی ماتنوم اونم تو جا دکمه ای یکی مونده به آخر چی کار کنم؟ همین یه ماتنوی درست و حسابی رو دارم اونم که به فنا دادمش.

حالا من چقدر تو مغازه ها بگردم که درست شکل همین دکمه ها پیدا کنم؟ پیدا هم نکنم باید هفت تا دکمه به شکل دیگه بگیرم. کی حال و حوصله داره که بشینه هفت تا دکمه بدوزه؟ ای لعنت به هرچی عدد هفته!

این کار در نظرم انقدر ناممکن و نشدنیه که یهو خم میشم و کف دستام و برای پیدا کردن اون به ذره دکمه تو اون تاریکی رو کفپوش برجسته ماشین می کشم.

غرورم اجازه نمیده از شاهرخ بخوام چراغ ماشینش و روشن کنه. چراغ قوه خراب گوشیمم مزید بر علت میشه که فقط دست به دامن حس لامسه ام بشم.

بالاخره بعد از لمس کردن سانت به سانت کفپوش پیداش می کنم و خوشحال از تلاش موفقیت آمیزمبلند میشم ولی قبل از اینکه کامل صاف بشینم شاهرخ ترمز می کنه و من با سر میرم تو داشبورد ماشین و صدای آخ پر از دردم بی اختیار از گلو خارج میشه.

دستم و میذارم رو پیشونیم و طلبکارانه بهش خیره میشم که شونه ام و می گیره و من و بدون هیچ ملایمتی می کوبونه به صندلی ماشین.

دستش و به سمت دراز می کنه. نمی دونم چی یهو به ذهنم میرسه که هینی می کشم و خودم و می چسبونم به صندلی ماشین ولی هدفش اون کار بی شرمانه ای که تو سر من می چرخه نیست. دستش و دراز می کنه و کمربندی که همیشه بستنش و فراموش می کنم و می کشه و برام می بنده.

نفسم و به طرز محسوسی با خیال راحت بیرون می فرستم. خوشبختانه از اینکه اون زیر چیکار می کردم چیزی نمی پرسه و منم مجبور نیستم که بگم برای پیدا کردن به دکمه بند انگشتی پیشونیم و به باد دادم. ولی در عوض با حرف پر از کنایه اش مستفیضم می کنه:

- دقیقاً همون آموزشایی که برای نفس لازمه رو باید به تو هم داد. سعی کن یه کم بزرگ شی.
 حق داره. ولی دیگه ترجیح میدم سکوت کنم. وگرنه گفتنی زیاده و می تونم بگم منم اگه
 پدری داشتم تا نصیحتم کنه و یه سری چیزا رو بهم آموزش بده؛ الآن مجبور نبودم تو این
 ماشین بشینم و از فردای خودم خبر نداشته باشم.

*

لباسام و عوض می کنم و راه می افتم که برم پایین ولی به جلوی در اتاق رضا خان که می رسم
 صدای حرف زدنش با شاهرخ قدم هام و سست می کنه.

انقدری عقل و شعورم می رسید که به حرفای خصوصی کسی گوش ندی ولی یه حسی می گفت
 حرفاشون خیلی هم خصوصی نیست و درباره منه. و من حق خودم می دونم که در جریان همه
 مسائلی که تو این خونه به من مربوط میشه قرار بگیرم تا دوباره بدون دخالت من برای
 خودشون دوخت و دوزراه نندازن!

اول بحث و مکالمه اشون و نشنیدم ولی از همونجا هم می تونم بفهمم که دارن درباره چی
 حرف میزنن.

- قبول نمی کنه! میگه می خوام خودم کار کنم تا بیشتر از این زیر دین شما نباشم!

- غلط کرده! من الآن خودم میرم تکلیفم و باهش روشن می کنم تا بفهمه وقتی یه حرفی بهش
 میزنم دیگه حق سرپیچی نداره!

صدای تق تق عصاش که هی داره بهم نزدیک میشه رو می شنوم و وحشتزده چند قدم عقب
 میرم که شاهرخ میگه:

- بابا به لحظه صبر کن. خب همچین بیراهم نمیگه! ما که نمی تونیم حق زندگی و ارزش بگیریم. اونم باید برای خودش منبع درآمد داشته باشه!

لبخندی که رو لبم می شینه بی اختیاره! دقیقا حرفای اون شبم توی ماشین و داره تحویل باباش میده.

پس این جناب شوهر آگه بخواد می تونه منطقی هم باشه!

- خب به درک! انقدر کار کنه تا جونش دریاد. ولی نه هر کاری. این دختره باید جلوی چشم خودمون باشه من که میگم هنوزم با شهاب در ارتباطه!

دستم مشت میشه و اینبار شاهرخ در جواب پدرش فقط سکوت می کنه. این یعنی خودشم هنوز باورش نشده که من دیگه هیچ ارتباطی با اون آدم ندارم!

- بیرش شرکت!

من اینور در با صدای آروم و شاهرخ اونور با صدای بلندتر همزمان می پرسیم:

- چی؟

- مگه نگفتی یه مدته منشیت داره کم کاری می کنه؟ خب بندازش بیرون این و ببر جاش!

ای خدا اینا دیگه کی بودن! چرا انقدر راحت با زندگی بقیه بازی می کردن و آدما رو هر جور که دلشون می خواست رو یه انگشتشون می چرخوندن.

آقا کامران راست می گفت. شهاب همه زرنگ بازی ها و نامردی هاش و از پدرش به ارث برده و چقدر احمق که از چاله پسر در اومدم و افتادم تو چاه پدر.

به خودم که میام می بینم دوتا چشم از لای در باز اتاق رضا خان داره با تعجب و شایدم
عصبانیت بهم نگاه می کنه و من که اون لحظه همه اعضای بدنم و از کار افتاده می بینم؛ هیچ
واکنشی نمی تونم نشون بدم جز اینکه به طرز احمقانه ای لبخند بزنم.

الآن چه انتظاری داشتم از این لبخند؟ که شاهرخم جوابم و بده و به عنوان جایزه کار خوبم یه
بوس از راه دور و چشمکم حواله ام کنه؟

ولی جوابم فقط میشه گشادتر شدن چشما و کورتر شدن گره ابروهاش. در و اتاق و فقط در
حدی که بتونه از لاش رد شه باز می کنه و میاد بیرون که صدای رضا خان بلند میشه:

- شاهرخ کار و تموم می کنیا!

سرش و به سمت اتاق می چرخونه و جواب میده:

- چشم! خیالتون راحت!

بعد رو به من ادامه میده:

- همین امشب تمومش می کنم!

یه چیز تو وجودم خالی میشه و زانو هام به لرزه می افته. تو اون چند دقیقه ای که ذهنم پرت
فکر و خیال شد نقشه قتل من و کشیدن؟ دیگه چه کاری و می تونست امشب تموم کنه جز بیخ
تا بیخ بریدن سر من!

ناخودآگاه چند قدم به عقب برمی دارم که خیلی سریع مچ دستم اسیر پنجه محکم شاهرخ
میشه و من دنبالش کشیده میشم. احتمالاً به سمت قتلگاهم.

- حرفی که تو ماشین زدم و پس می گیرم. چون الان دیگه حتی نفسم می دونه که نباید فالگوش وایسته!

زبونم قفل شده و هیچ حرفی به ذهنم نمی رسه که در جوابش بزنم. فقط دارم به مقصدی که قراره توش کار و تموم کنه فکر می کنم که بالاخره جلوی در اتاقی که حالا دیگه می دونم اتاق خودشه وایمیسته و بعد از باز کردن در من و از همون دستم هل میده تو.

با پا گذاشتنم توی اتاق لوکس و شیک و مدرنش همه ترس و اضطرابی که تو جونم بود دود میشه و با لذت محو دکوراسیون و رنگبندی طوسی و مشکی اتاق میشم. اولین بار بود می اومدم اینجا، شاید آخرین بار.

نمردم و اتاق کسی که یک ماهه رو کاغذ شوهرم شده رو دیدم.

نگاهم به قاب عکس روی دیوار کشیده میشه و حس فضولی وجودم که بدجوری زده بالا باعث میشه قدم هام و به سمت اون دیوار هدایت کنم.

نمی دونم چرا ولی دنبال یه رد و نشونی از همسر شاهرخ می گردم که با عکس دو نفری شاهرخ و نفس رو به رو میشم. احياناً نباید کنار این عکس یه عکس از عروسیشونم رو دیوار باشه؟

حضور نداشتن مادر نفس توی زندگیشون از وقتی که من پام و به این خونه گذاشتم یا نبود حلقه توی دست شاهرخ می تونست نشونه تموم شدن زندگی و طلاقشون باشه. ولی در کنار این فکر هر دفعه صدایی که می گفت شاید رفته مسافرت خارج از کشور و به زودی برمی گرده نمی داشت احساس راحتی کنم از اینکه حداقل هووی کسی نشدم.

کنار قابل عکس شاهرخ و نفس چشمم به تابلوی بزرگی از یه منظره بی نظیر می افته. یه دشت سرسبز و قشنگ که وسطش یه کلبه چوبی بود و نمای پشت کلبه پوشیده از ابر. جوری که انگار اون دشت و کلبه وسطش درست تو دل آسمون و لا به لای ابرا قرار داشتن!

بعید می دونستم همچین جایی واقع ااً تو این دنیا وجود داشته باشه ولی نوشته فارسی و تو در توی گوشه عکس که زیاد قابل خوندن نبود و تاریخی که زیرش خورده بود شاید به این معنی بود که این عکس تو این تاریخ گرفته شده. پس یعنی این منظره واقعیه؟

- اگه سیر و سیاحتت تموم شده حواست به من باشه!

با صدای نسبتاً عصبی شاهرخ نگاهم و از اون منظره رویایی می گیرم و می چرخم سمتش. به میز گوشه اتاقش تکیه داده و دست به سینه داره نگاهم می کنه.

همین استایلش به آدمایی که نقشه قتل طرف مقابل و تو سرشون دارن نمی خوره یه کم خیالم راحت میشه و بهش نزدیک میشم.

- بفرمایید.

- با فضولی کردنت تقریباً می دونی چی می خوام بهت بگم هوم؟ راه انکار کردن برام بسته میشه و به ناچار میگم:

- بله! می خواید منو بیرید شرککتون!

خنده کوتاهش رنگ تمسخره داره و فشار دندونام و روی هم زیاد می کنه.

- رویای قشنگیه! ولی برای تو صدق نمی کنه.

با جدیت بیشتری ادامه میده:

- من هیچوقت آدمی رو که خیلی راحت واسه هر کسی چک می کشه و خودش و بقیه رو به دردرس میندازه تو شرکتم راه نمیدم.

هه! بیا و خوبی کن. اومدم ثواب کنم کباب شدم. هرچند دیگه داره از کبابم می گذره و به مرحله جزغاله شدن نزدیک میشم.

غرور بیش از حدش و تمسخر توی حرفاش به قدری عصیتم می کنه که جوابش و میدم:

- منم هیچ علاقه ای ندارم که پام و برای کار تو شرکت شما بذارم.

یه ضرب تکیه اش و از میز برمی داره و میاد سمتم. فقط خدا می دونه با چه زور و اجباری پاهام و وادار می کنم همونجا بمونن و با چند قدم عقب رفتن اعتماد به نفس این آدم و زیادتر از اینی که هست نکنن.

تو یه قدمیم وایمیسته و نگاهش بین چشمام چپ و راست میشه. کاش انقدر چشماش خوشرنگ نبود که هر بار با خیره شدنش دلم غنچ نمی رفت و می تونستم حداقل توی دلم فحش و به جون این طرز نگاه کردنش بکشم.

چشماش که رو چتری های همیشه خدا پخش شده رو پیشونیم می شینه سریع به زیر شال هدایتشون می کنم که صداش به گوشم می خوره!

- ولی من اینطوری فکر نمی کنم. اون شرکت بهترین مکان برای اینه که به هرکی از راه رسید بگی من زن رییس این شرکتم. نه؟

اشاره مستقیمش به چند شب پیشه که جلوی مامورا اون حرف از دهنم در اومد. ای لعنت به دهانی که بی موقع باز میشه و لعنت به ذهنی که انگار قرار نیست هیچ چیزی رو فراموش کنه.

نفس عمیقی می کشه و رنگ نگاهش تغییر می کنه. جوری که منم می تونم یه نفس بگیرم.

- تو اون کافه دقیقاً چیکار می کنی؟

- یعنی چی؟

- یعنی به جز سرویس دادن به مشتری هاش کار دیگه ای هم هست که بلد باشی؟ کلافه

میشم ولی برای اینکه از اشتباه درش بیارم میگم:

- من فقط همون روز مجبور شدم همه کارای کافه رو انجام بدم. وگرنه کار اصلیم فقط درست

کردن کاپ کیکه!

- خوبه!

هنوز نفهمیدم چی خوبه که دستاش و تو جیب شلوارش فرو می کنه و ادامه میده:

- همون کار و اینجا انجام بده. واسه شرکت من!

هیچ جوابی ازم به جز نگاه گیج و خیره ام نمی گیره که با انگشت اشاره چند ضربه به شقیقه

اش میزنه و می پرسه:

- افتاد؟

- نه والا!

لباش و به داخل می کشه و نگاهش و تو گوشه و کنار اتاق می چرخونه. انگار سرسختانه می خواد هرجایی و به جز صورت من نگاه کنه. واقعاً انتظار داره من با دو جمله گنگ و نامفهوم دوزاریم بیفته؟ - من تو شرکت یه کافه کوچیک دارم. جا برای پخت و پز نداره. برای همین کیکاش و از بیرون سفارش میدیم. تو از این به بعد تو همین خونه برای کافه شرکت کیک درست می کنی و منم در ازاش بهت حقوق میدم.

پیشنهادش بدجوری وسوسه انگیزه! حداقلش اینه که پول کرایه ماشینم تا کافه آقا کامران از خرجام کم میشه. ولی خب اومدیم و پس فردا شهاب پیداش شد. اون وقت هم این کار از دستم درمیاد هم دیگه روم نمیشه یه بار دیگه پام و تو کافه آقا کامران بذارم.

- قبوله؟

می دونم ممکنه با پیدا شدن شهاب من دیگه جایی وسط این خانواده نداشته باشم. ولی اینبار منطقی تر پیش میرم و قبل از اینکه چشم بسته قبول کنم میگم:

- من تضمین می خوام!

خط عمیقی رو پیشونیش می افته.

- چه تضمینی؟

- باید باهام قرارداد یه ساله ببندید که اگه هر اتفاقی افتاد این شغل و از دست ندم.

طرح پوزخند رو لباش میشینه و با آرامش و خونسردی میگه:

- متوجهی این کارم یه جور لطفه که در حقت می کنم؟

- ممنون ولی اگه شما هم این لطف و نکند من شغل خودم و دارم. حالا که قراره از کارم استعفا بدم تضمین می خوام که بعداً پشیمون نشم.

- کاش تو همه کارات انقدر حساب شده و عاقلانه عمل می کردی.

اینبار دیگه اهمیتی به متلکش نمیدم و مثل خودش با خونسردی و جدیت مصرانه بهش زل میزنم کهسرش و نزدیکم می کنه و با اطمینان میگه:

- تضمین می کنم که تو از الان تا سال دیگه... تحت هر شرایطی کارمند منی!

بر خلاف رفتارای همیشه نچسبش، این تضمینی که کلام محکمش به من میده برام حکم سند و پیدا می کنه، آره آدم دور زدن نیست این شوهرِ کاغذی!

زیر نگاه سنگینی که داره سر تاپامو رصد میکنه عقب گرد می کنم و از اتاقی که برای من اشرافی محسوب میشه خارج میشم.

کار کردن برای شرکت برام فوق العاده لذت بخشه! این آشپزخونه ی مجهز که از تمیزی برق میزنه من و هنرمو کم داره، که توش بچرخیم و کنار آهنگ های ملایم و ناملایم برقصیم و یک هایی با طعم های بهشتی درست کنیم!

دلم می خواست شاهرخ بدونه که من واقعا واسه کاری که برام انجام داده ارزش قائلم و همین طور هم دوست دارم کارمو به نحو احسنت انجام بدم پس در نتیجه ی تفکرات بسیارم، تصمیماتی گرفتم.

این تصمیمات خوشمزه برای من خوشایند بودن.

کیک و شیرینی که برای اتاق ریاست شرکت در نظر گرفته بودم از بهترین و لذیذترین نوع ها بودند دست و دلبازی شاهرخ تهرانی هم دست و پای من و باز تر کرده بود و با خیال راحت با آرد و شکر

و... جولان می دادم. شیرینی هایی که برای بقیه کارکنان در نظر گرفته بودم هم عالی بودن اما به پایشیرینی های بهشتی دفتر آقای تهرانی نمی رسید!

الهه خانوم برام چشم و ابرو نازک می کنه ظرف هایی که می شورمو از نو می شوره و زیر لب غر میزنه و از حضور من تو حریمش خوشحال نیست اما من ناراحت نمیشم و یه جورایی انگار دارم کمبودهامو باهاش رفع می کنم.

مثلا مامانمه و غر میزنه سرم و عیب می ذاره رو کارام و بعدش که من میرم یواشکی به شیرینی هام دست برد میزنه و چقدر که من می خندم و دفعه ی بعد بیشتر درست می کنم و یه ظرف هم برای اهالی خونه کنار می ذارم.

نفس هم این اواخر موقع کار کردن به من ملحق میشه و حسابی شلوغ کاری می کنیم و صدای الهه خانوم و درمیاریم. این شیرینی ها رابطه ی من و نفس و هم شیرین کرده.

دخترک شیرین، این روزها زیادی به من روی خوش نشون میده و رضا خان هم هر بار که به من آویزون میشه تا به اتاقم بیاد تشر میزنه و اجازه نمیده!

میترسن من این خانوم موشه رو بخورم یعنی؟!

شیرینی ها رو راننده ی شرکت تحویل می گیره و من روی جعبه ها برچسب میزنم تا شیرینی هایی که برای دفتر شاهرخه با بقیه قاطی نشه!

بعد اون صحبت اخرمون تقریبا شاهرخ، جز دو بار اصلا به اینجا نیومده و من موندم دلش برای دخترکش تنگ نمیشه؟!

تو یه تماس تلفنی به کامران گفتم که دیگه نمی تونم پیام به کافه و هر چند خیلی ناراحت و پکر شد اما گفت که بیشتر فکر کنم و تصمیمات ناگهانی نگیرم! اما گفتم که تصمیمم قطعیه، دماغ شد و برام آرزوی خوشبختی کرد اما گفت که همیشه میتونم روی اون و کتابیون حساب کنم!

خوبه آدمی بدونه یه آدم هایی هستن که همیشه میتونه روشن حساب کنه.

آسمون تاریک و روشن میشه که میرسم به خونه ی تهرانی ها، ترم جدید شروع شده و واقعا از این همه کلاس و درس خسته شدم، ماشین با بدبختی گیرم اومد راننده ی تهرانی ها، مرخصی بود و خودم باید این مسیر و برمی گشتم اما درست جلوی در بزرگ این خونه

اعیونی، از یه ماشین اعیونی تر یه دختر و پسر خارج میشن، پسر و نمی شناسم اما اون دختر کسی جز شاداب نیست!

خدای من نفس و هم با خودش برده که.

پسرک و موهاس سیخ سیخیشو منی که از شدت تعجب سر پا خشک شدم. وقتی با هم دست میدن و پسره گونه ی شاداب و می بوسه اخم هام وحشتناک به هم گره می خورن، اون بچه رو چرا قاطیه بازی های کثیفش کرده؟!

به سرعت به سمتشون میرم و دست به کمر میشم.

-اینجا چه خبره؟! -

شاداب با دیدنم اصلا دستپاچه نمیشه برخلاف پسره بدترکیب که رنگ می بازه.

-به تو ربطی نداره!

همین جواب و هم انتظار داشتم.

پسرک که کمی ترسیده به نظر میرسید با جواب شاداب جراتی می گیره.

-ایشون کی باشن خوشگلم!

پوزخند شاداب و حرف که نه نیشِ تاثیر گذارش.

-کلفتمونه!

از نگاه خریدارانه ی پسرک لرزی به تنم میفته و رو به شاداب می کنه.

-خودت به جهنم، فکر آبروی پدر و مادر و برادرتو نکردی که این جنِ سیخِ سیخی و جلوی در خونه اتون میاری؟!

هر دو از تفسیری که به کار بردم لال میشن و خوب مگه دروغ گفتم؟!

-چه کلفت زبون درازی دارینا، بده من زبونشو دو سوته کوتاه می کنم!

تنهایی از من یه گرگ ساخته حداقل در مقابل اینجور پسرای لاشی!

به سمتش یورش می برم.

-مرتیکه ی آشغال تو و امثال تو رو نباید اصلا آدم حساب کرد! تور پهن کردی به خیال خودت که شاه ماهی زدی، گورتو گم کن تا ندادمت دست پدری که سگ هاش برای تیکه تیکه کردن امثال تویی که واسه ناموسشون دام پهن کردن بازه!

نفس به گریه میفته و من کوتاه میام پسرک با نگاه کینه توزانه اش داره نگاه می کنه که صدایی که نباید نفس های حیاطی همه امونو قطع می کنه.

-نفس بابا؟!

صدای شاهرخ و پسری که از ترس سوار ماشینش میشه و از معرکه فرار می کنه، خواهری که میزنه زیر گریه و چشم هایی که بین خواهر و دخترش می چرخه و کی من پس قراره مهم بشم؟!

نفس تو بغل پدرش همچنان گریه می کنه، شاداب اما...

وای از قلب هایی که وقتی که سیاه بشن، وای...

-داداش...داداش...این دختره...این دختره...با دوست پسرش اومده دم در خونه...من و نفس پارک بودیم...اومدیم...اومدیم...دیدم داره دم خونه ی ما...با پسره حرف میزنه...بهش میگم آبروی ما رو نبر...اما...

از ترس و گریه می لرزه و این حرف ها رو میزنه و من با بیچارگی به وضعیت رقت انگیزش نگاه می کنم!

طوفان که از تو چشمای شاهرخ به سمتم فوران می کنه چشممو روی هم می ذارم و باید چیکار کنم من الان؟

نفس و میده بغل شادابی که می لرزه و با التماس به من نگاه می کنه.

-شما برین تو، بار اخرتم باشه تا این وقت شب بیرونی!

-چشم...داداش.

نفس به بغل با عجله از من دور میشه و من میمونم و مردی که با نگاهش چاقو میکشه رو عزت نفسم!

کوله امو که از روی شونه ام آویزونه می گیره و یه جورایی مثل یه آشغال من و سمت ماشینش میبره و چیزی توی قلبم ترک می خوره و ای کاش منم با مامانم اینا میرفتم.

به کجا میریم نمی دونم اما، مسیرهای آشنا بالاخره خط و میدان به دستم و میفهمم که راه شرکت و در پیش گرفته!

حتما می خواد من و بین شیرینی هام خفه کنه...

حدسم درست از آب درمیاد و میایم به شرکت چی بگم از نگاه طوفانیش که کم از یه قاتل نداره و مقتول مورد نظر، همین حالا هم مقتول محسوب میشه...

در شرکت و با دسته کلیدش باز می کنه و دوباره از کوله می گیرتم و به داخل فضای تاریک سالن پرتابم می کنه سکندری بدی می خورم و روی زانو هام روی زمین می افتم در با صدای بدی پشت سرم بسته میشه و موهام از زیر مقنعه تو پنجه هایی پر از بی انصافی فرو میرن. بدون انعطاف موهامو از پشت میکشه و ناله ی بلندم تو فضای ساکت سالن اکو میشه.

-که ما رو دور میزنی و چوب حراج میزنی به آبروی من و پدرم!؟

پر از کینه ست، پر از حرص، این صدای عصبانی شده از خطای نکرده ی من...

از موهام بلندم می کنه و هق های نه چندان بلندم هم تاثیری روی کم کردن فشاری که به ریشه ی موهام وارد می کنه، نداره.

-ولم...کن...

-که ولت کنم؟! کور خوندی تا آدمت نکنم ول کنت نیستم!

من به دختر همیشه آماده ی دفاع بودم، پس وقتی که بلندم می کنه و می چرخونتم سمت خودش، طبیعیه که زانوم بالا بیاد و خم بشه توی شکمش، اما وارد تر از این حرفاست و نه تنها ضربه امو دفع می کنه و پامو بین زانوهاش گرفتار می کنه که سیلی محکمی هم تقدیم گونه م می کنه.

از درد سیلی گوشم زنگ میزنه و چشمام سیاهی میره با دستش بازو هامو می گیره و اجازه ی سقوط نمیده.

هنوز شوکه ام درد وحشتناکی که تو سرم پیچیده اجازه ی مقاومت بیشتر و نمیده وقتی که من ودنبال خودش می کشونه و به دفترش میبره پرت میشم روی مبل هایی که روز اول با ترس و لرز روشن نشستم و به نگاه مهربون و کم دارم که به کم هم شده مثل اون روز آرومم کرد! مایع داغی از توی گوشم خارج میشه و روی گردنم راه می گیره.

هنوز تو شوک ضربه ای که خوردم هستم و روی مبل ماتم برده.

ساکت و صامت به روبروم نگاه می کنه و نفس های یکی درمیون از ترس و وحشتی که به هم وارد شده خیال قطع شدن نداره.

-برای من مظلوم نمایی نکن، آشغالایی مثل تو رو مثل کف دستم می شناسم! اون برادر ناخلف، مثل این که باز هم به کاهدون زد...

آره مثل کف دستن، آشغالایی مثل من...

-از کثافت نجات دادیم و اوردیمت جایی که تو خوابتم نمی دیدی! گردن میزنم کسی و که بخواد از ما بخوره و به ریشمون بخنده...

با داد و هوار این اتاق لعنتی و جلوی چشمای هنوز ماتم متر می کنه و ای خدا اه مظلوم که هیچی آه یتیم هم نمی گیره!؟

آب سردی که روی صورتم ریخته میشه تکون سختی می خورم و نگاه پر شده ام تو چشمایی که دیگه روشنائیش، زیبایی برام نداره میشینه.

لیوان آب و جلوی چشمم به چپ و

راست تکون میده.

-من کاری ندارم که اون مردک، هم دانشگاهیت بوده یا به آشغال که تو خیابون دنبال دو گرم بی ارزش موس موس می کرده! من و پدرم و مادرم و اون خونه ای که هر شب و توش صبح می کنی حرمت داریم!

بالاخره چونه ام می لرزه و اشک هام راه همیشگیشونو طی می کنند. طاقت بیشتر از این درشت شنیدن و ندارم و طاقت این هم ندارم که به این مثلا مرد بگم که اون مردک دنبال دو گرمی "با ارزش" خواهرت بوده!

زانو هامو توی مبل توی شکمم جمع می کنم و سرمو فرو میبرم بینشون.

ساعتی تو سکوت می گذره هیچ صدایی از جایی بلند نمیشه و هرازگاهی نفس های بلند و کش دار من این سکوت می شکنه و لعنت به شهابی که من رو تو این شرایط قرار داد که کتک بخورم.

امیدوارم دستت بره لای چرخ گوشت...

-پاشو!

واقعا تحمل یه دعوی دیگه رو ندارم پس بلند میشم و با انگشتای لرزونم مقنعه امو روی موهای به هم ریخته ام میکشم و با پاهایی که به سنگینی قدم برمی دارن پشت قامت بلندی که برای من قرار نیست یه تکیه گاه بشه قدم برمی دارم.

توی سالن خم میشم و کوله ای که همه ی دارایمو تو خودش جا داده برمی دارم و با سری که تو یقهام فرو رفته دنبالش میرم تا وارد آسانسور میشیم.

دلم می خواد از این ذلت و خواری بمیرم و ای کاش یکی بود به خاطر من یقه پاره کنه و گردن اینآقای مثلا متمدن و خورد کنه.

دستم بند کوله ی روی شونه هام میشن و نگاه پرم از رو زمین کنده نمیشه نمی فهمم که چی میشه که دوباره از کوله ام می گیره و من و با خودش به بیرون از آسانسور میبره.

مثل این که تو این دنیا نبودم...

دوباره سوار ماشینش میشم با این تفاوت که کتک هم نوش جان کردم.

سکوت مزخرف و بوی تند سیگاری که آتیش میزنه...

میشه منم برای آرامشم یه نخ به خودم هدیه کنم؟!

چقدر پُـرَم از هیچی...

به مکانی که به من اجازه ی این و دادن که شب و توش به صبح برسونم می رسیم و من
حاضریم یه اتاق داشته باشم که شش متر باشه و بگم که دارم میرم به خونه ام!

اینبار صبر نمی کنم که دوباره مثل یه آشغال از ماشینش پرتم کنه بیرون، خودم پیاده میشم و
به سمت خونه ی موقتم میرم.

خدا می کنم که کسی تو سالن نباشه و کسی هم نیست، به سمت اتاقم میرم و همون لحظه
شاداب نفس به بغل از اتاقش خارج میشه و با دیدن من هین بلندی میکشه و دوباره میزنه زیر
گریه!

مگر همین و نمی خواست؟!

وارد اتاقم میشم و در و هم از پشت قفل می کنم مقنعه رو از سرم درمیارم و روی تخت دراز
می کشم خودمو بغل می کنم دلم می خواد بخوابم بدون گریه و سردرد بعد از بیداری!

می تونم بوی مامانمو استشمام کنم و لالایی های کودکیمو...

لالا لالا گلم نازم، عزیز دل،

بخواب یاسم لالا لالا گلم ماهم،

عزیز عشق، بخواب رازم

لا

لا

لا

لا

.

.

.

پلکام سنگین میشه و هر وقت که دلم بشکنه حضور مامانمو حس می کنم.

*

درد شدید توی گوشم خواب و از سرم می پرونه.. چشمای خسته و سوزناکم و سمت پنجره می چرخونم.. هوا هنوز تاریک و روشنه و من خوب یادمه که از دیشب تا الان فقط چرت زدم و یه خواب راحت نداشتم.

درد گوشم مدام کم و زیاد میشد و من به خودم امیدواری میدادم که الآن خوب میشه.. ولی صبح شده و دردش به مراتب شدیدتر از دیشبه.

حق دارم بگم بشکنه دستی که بیخودی هرز میره؟ شاید حق داشته باشم.. ولی مسلماً فایده ای نداره.

خدا هم این روزا هوای این جماعت و بیشتر از من یتیم داره!

با احساس خیسی زیر سرم دستی رو بالش می کشم و چراغ خواب کنار تخت و روشن می کنم. از دیدن لکه های زرد و قرمزی که ملافه سفید رو بالشی و کثیف کرده ماتم میبیره.

وضعیتم انگار خیلی خطری تر از تصوراتمه و وقتی از روی تخت بلند میشم با احساس سر درد و سرگیجه ای که منو چند قدم سر جام عقب جلو می کنه به یقین می رسم که ضرب دست مردی که لقب شوهر و داره یدک می کشه زیادی سنگین و کارسازه!

نمی فهمم با چه حالی شال و مانتوم و می پوشم و میرم بیرون... فقط می دونم دیگه یک ثانیه هم نمی تونم این درد و حالت تهوعی که به بقیه مشکلاتم اضافه شد و تحمل کنم.

قصد کمک گرفتن از تهرانی ها هم ندارم. هیچ کدومشون! صدای شاهرخ از دیشب هنوز توی گوشمه که می گفت برای من مظلوم نمایی نکن!

الآنم اگه من و با این حال و روز می دید؛ حرفی جز حرف دیشبش نمی زد و من دیگه ظرفیت شنیدن حرفایی که مثل سوزن دونه دونه تو قلبم فرو می رفت و ندارم.

خوشبختانه انقدری سحر خیر نیستن که ساعت ۶ صبح من و وسط سالن خونه اشون در حال تلو تلو خوردن بینن و منم با نهایت سرعتی که می تونم داشته باشم میرم بیرون.

دیدن راننده توی حیاط خونه که در حال پاک کردن شیشه ماشینشه نور امیدی تو دلم روشن می‌کنه. شاید تنها فایده ای که این خاندان برام داشت همین راننده بود.

با دیدن من نگاهی متعجب به ساعت دور دستش میندازه... ولی خدا رو شکر بدون حرف و سوال اضافه در ماشین و برام باز می‌کنه.

هرچند که اگرم چیزی می‌گفت یا می‌پرسید... من قصد حرف زدن... یا به قول شاهرخ؛ مظلوم نمایی کردن نداشتم!

سرم و به صندلی تکیه دادم و با فشار دادن دندونام روی همدیگه سعی می‌کنم درد طاقت فرسایگوشم و آروم کنم که صدای راننده به گوشم می‌خوره:

- دانشگاه تشریف می‌برید؟

- نه... بی زحمت من و جلوی یه بیمارستان پیاده کنید!

دستی به صورت خیس از عرق سردم می‌کشم و پلکام و رو هم می‌ذارم. کاش زورم بهش می‌رسید..

کاش!

*

- می‌خواید باهاتون پیام؟

با صدای راننده چشمام و باز می‌کنم و با نگاهی به تابلوی بیمارستان و یه «نه ممنون» زیر لب پیاده میشم. چشمم که به اسم بیمارستان می‌افته قدم هام شل میشه.

کسی تو این شهر بود که این بیمارستان خصوصی و مجهز و هزینه های هنگفتش و شناسه؟ چون تو عمارت تهرانی ها ساکن بودم دلیل نمیشد که من و تو به همچین جایی پیاده کنه! حالم که به مراتب از نیم ساعت پیش بدتر شده و فشاری که کاملاً افتش و حس می کنم نمی دازه تصمیم دیگه ای بگیرم و به ناچار میرم تو.

نهایتش اینه که ته مونده حساب بانکیمم تو صندوق این بیمارستان خالی می کنم. چشمم کور دندم نرم.. من باشم که دیگه برای این خاندان نقش کاسه داغ تر از آش و بازی نکنم. همون آشی که یکی دیگه خورد... ولی دهن منو سوزوند!

فلش های مربوط به اورژانس و دنبال می کنم و با تکیه به دیوار راه میرم. کی اگه اون لحظه جای من بود غم عالم توی دلش سرازیر نمیشد و به پهنای صورتش اشک نمی ریخت. آدم سختی نکشیده و کم طاقتی نبودم که به خاطر یه درد گوش به گریه بی افتم... ولی درد قلبمداشت منو به زانو درمیآورد.

هرچقدر چشم چرخوندم هیچ دختری و تو سن و سال خودم ندیدم که برای مداوا کردن خودشتنهایی اومده باشه تا بلکه یه کم دلم خوش بشه.

انگار خدا از من فقط یه دونه آفریده بود تا نقش درس عبرت و برای بقیه بازی کنم.

*

رو تخت اورژانس دراز کشیدم و نگاهم میخ پسر بچه ایه که رو تخت بغلی آروم و قرار نداره و صداش کل اورژانس و برداشته.

وزوز و صداهای اضافی توی گوش آسیب دیده ام با صدای این پسر بچه آزار دهنده تر میشه ولی خوشحالم که اون برعکس من مادری داره که لبه تختش نشسته و با هر جیغ پسرش قربون صدقه اش میره.

خدایا تو که می خواستی انقدر زود پدر و مادرم و بگیری... حداقل قبلش یه خواهر یا برادر بهم می دادی. این حجم از تنهایی برای خودت عجیب نیست؟

نگاهی به سرمی که فقط نصفش خالی شده میندازم. دکتر تشخیص داد پرده گوشم آسیب دیده و با مسکنی که تو سرمم تزریق کردن دردم یه کم آروم شده. ولی تاکید کرد که بعد از تموم شدن سرم...

سی تی اسکن بشم چون احتمال داره خونریزی گوش و سر دردم به دلیل شکستگی جمجمه باشه.

دیگه خبر نداشت که من اگه خودم و بکشم نهایتاً بتونم پول همین سرم و مسکن و از ته حسابم بیرون بکشم و دیگه انقدری دست و دل باز نیستم که واسه یه احتمال ناقابل به تعداد صفرهای فاکتورم اضافه کنم!

با صدای قدم هایی که به تخت من نزدیک میشه به هوای دیدن دکتر یا پرستار سرم و می چرخونم که چرخیدن سر همانا.. قفل شدن نگاهم تو چشمای خون افتاده رضا خان همان!

نگاهش به قدری عصبانیه که از ترس کوبیده شدن سیلی دوم و مکمل پسرش سریع نیمخیز میشم که دستش رو شونه ام می شینه و من و با زوری که با توجه به سن و سالش زیادم هست دوباره می خوابونه رو تخت.

- بگیر بخواب!

همین دو کلمه ای که به زبون میاره خیالم و از عصبانی نبودنش راحت می کنه و یه کم جرات پیدا می کنم که روم و بگیرم و چشمام و جایی به جز چشمای تا حد زیادی متعجب و ناباورش بدوزم.

دستشو رو چونه ام می ذاره و گونه ی کبود مو با اخم های درهم شده تری بررسی می کنه.

-کدوم بی سروپایی این کار و

باهات کرده؟ باید بگم که اون بی

سروپا پسرش بوده؟ ناراحت

شده؟!

آدمی که تا دیروز من و می خواست بندازه جلوی سگاش تا تیکه تیکه ام کنند امروز واسه یه کبودی ناقابل روی صورتم، ابروهاشو تو هم کشیده؟ کوتاه بیا رضا خان که دلواپسی برای من بهت نیادا!

اگر که بفهمه کبودی صورتم و سوراخ شدن پرده گوشم از اثرات غیرت به خرج دادن پسرش برایش حفظ آبروشونه... نه تنها خم به ابروش نمیاره که ازش قدردانی هم می کنه و یه چک ناقابل دیگه هم خودش مهمونم می کنه!

دستشو از رو چونه ام برمی داره و قامتشو راست می کنه.

- نمی خوامی بگی که کار کی بوده؟

قبل از این که بخوام جوابی بدم، صدای منحوسش باعث میشه پلکامو روی هم بذارم.

-چی شده بابا؟!

کوفت و چی شده بابا!

درد و چی شده بابا!

ایشالله دچار نقص عضو بشی که دچار نقص عضو کردی...

مردک پررو...

مردی که دست به زن داره رو باید از میخ روی دیوار آویزون کرد!

البته از جاهای حساسشونم آویزون کنند ممنون هم میشیم...

-معلوم نیست کدوم شیر پاک نخورده ای این بلا رو سرش آورده! در اثر ضربه پرده ی

گوشش آسیب دیده و خونریزی کرده!

-خونریزی؟!!

صدای متعجبش هم برام خوشایند نیست.

-خودش که حرفی نزده، از شرم پرسیدم کار کیه جوابی بهم نداد، اما شاهرخ به محض این که حالشجا اومد از زیر زبونش میکشی کدوم بی صفتی روش دست بلند کرده! پیداش می کنی و همین بلایی که سر این دختر آورده و رو بدتر به سرش میاری...

جوابی به جملات کوبنده و محکم رضا خان داده نمیشه و صدای قدم هایی که از تخت فاصله می گیره.

آخ رضا خان، خود بی صفتش زد این بلا رو سرم آورد؛ بی زحمت یه دور بندازش جلو سگات!

پلکامو آروم از هم باز می کنم و با دیدنش اخم می کنم رضا خان رفته و شاهرخ با سر و وضعی نه چندان مرتب بالا سرم ایستاده و کف دست باند پیچی شده اش دلم رو یه جورایی کنار خنک شدن معطر هم می کنه!

ای جانم...

انشالله دستت از سه نقطه شکسته باشه.

مرسی خدا جون که جوابشو دادی.

من به دستش نگاه می کنم و اون به صورتم...

-چرا نگفتی که اون پسر با تو نبود؟!

با این سوال انگار من و به برق وصل می کنه!

از کجا فهمیده بود؟

جوابی که نمودم تو صورتم خم میشه رگه های عصبانیت از تو چشماتش بیداد می کنند.

-چرا؟

آروم می غره و من خیره تو چشماتش سرمو بیشتر تو بالشم فرو می کنم.

-میگفتم...باورم...باورم می کردی؟

-من مار خوردم افعی شدم...می فهمی؟ زندگی و سر هیچ و پوچ از دست ندادم که حالا یه

دختر بچه ی بی عقل بخواد بازیم بده و به خاطر چهار تا ادای سبک سرانه من و از کار و

زندگی بندازه! چه نقشه ای تو مغز نداشته اته؟! با گردن گرفتن خبطِ خواهر احمق من،

خواستی چیو ثابت کنی؟ نقشه ات چیه، هان؟!

- من... من...

کامل خم میشه سمتم. هم برای اینکه صدای غرغرش به گوش بقیه نرسه و هم برای اینکه من

حسابی تن و بدنم به ویبره بیفته!

- توضیح اضافه نشنوم! فقط بگو هدفت چی بود؟ هرچند که مشخصه.. چه هدف دیگه ای می

تونی داشته باشی جز اینکه خودت و پیش چشم من شیرین کنی و پیش خانواده ام عزیز!

آدمای آب زیر گاهی مثل تو.. با پنبه سر میبرن. ولی اینم در نظر داشته باش که گردن

طرف مقابلت زیادی کلفته!

چی شد؟ این آدم چرا هر دفعه از یه طرف بوم می افته؟ کی وقت کرد بره تو جایگاه محقق بودن و من نتونستم جلوش و بگیرم؟ لعنت به ذهن خراب من که هی از دیشب داره بهم امیدواری میده که اگه جناب شوهر بفهمه تو این وسط هیچ کاره بودی حتماً برای دستبوسی میاد سراغت.

دستبوسی پیشکشش... دستم و نشکنه خیلیه! دیگه بسه هرچقدر از دیشب تا حالا سکوت کردم. خودم و یه کم رو تخت می کشم بالا که سرش و میبره عقب.. نه آخه اگه نمی برد من می خواستمبوسش کنم! ترسید یه وقت خدای نکرده از راه راست منحرف بشه.
تا میاد حرف دیگه ای بزنه با اخمای درهم می توپم:

- صبر کن صبر کن... یعنی الان من یه چیزی هم بدهکار شدم؟

درست مثل اون شب توی اتاقش لباس و به داخل جمع می کنه و نگاهش و به دور و بر می چرخونه و من اگه بخوام چند باری که این حرکتش و دیدم کنار هم بذارم به این نتیجه می رسم که بعضی وقتا من و شکل یه دلک معلق شده توی سیرک می بینم و برای اینکه یه وقت خدای نکرده صورتش رنگ لبخند به خودش بگیره مسیر نگاهش و منحرف می کنه.
نفسش و فوت می کنه و دوباره خیره ام میشه...

- چیز عجیبی نیست. بدهکار بودن یکی از استعداد های ذاتیه که خدا تو وجودت گذاشته.

- همیشه طلبکار بودن هم میراث جاودانه خاندان تهرانی!

انقباض فکش و حتی از روی پوست و ته ریش روی صورتشم می تونم تشخیص بدم و همینجور راه به راه دلم داره خنک تر میشه.

- خيله خب! اگه ميگي اينجوري نيست پس بگو چرا حماقت شاداب و گردن گرفتي و...

- من چيزي و گردن نگرفتم. شما خودت بريدي و دوختي و حتي يه كلمه از من نپرسيدي خواهر خوش مرامت داره راست ميگه يا دروغ. من فقط به وظيفه انسانيم عمل كردم برعكس بعضيا كه ك لالا انسانيت و بوسيدن گذاشتن رو طاقچه خونه اشون. باقي جريان ديشب همه اش در اثر قضاوت بيجاى خودت بود و تفكراتي كه انگار مدام تو گوشت ميگه اگه يه روز به من تهمت نزني روزت شب نميشه. چيزي باقي نمونده تا نفس هاي عميقي كه پره هاي بيني ازدهاي رو به روم و مي لرزونه... تبديل به آتيش بشه و شعله هاش اين بيمارستان و با خاك يكسان كنه.

اي لعنت به من با اين تخيلاتى كه هميشه بى موقع مغزم و درگير ميكنه. حالا من با اين خنده اى كه از تصور ازدها شدن شاهرخ داره قلقلكم ميده چيكار كنم؟

قدم نسبتا بلندي كه به سمتم برمي داره و دستي كه کنار سرم رو تاج تخت مي شينه كارم و برام از بين بردن اون خنده مزاحم راحت مي كنه.

حالا فقط مي مونه گرفتن نگاهم از اين چشماى سرخ شده لعنتي و پس زدن لقب جذابي كه ديگه دلم نمي خواد بهش نسبت بدم.

- خيلي حرف ميزني! كلا مثل يه ربات مي موني كه تنظيمات برنامه هاي نصب شده اش بهم ريخته.

اون موقعی که باید حرف بزنی لال میشی. اون موقعی که باید حواست به حرف زدنت باشه
عین قطار پشت سر هم جمله ردیف می کنی.

آب دهنم و جوری قورت میدم که نگاهش به سمت سیبک گلوم کشیده میشه و دعا می کنم
که بالا و پایین شدنش تو اون قسمتی که از پشت شال در معرض دید قرار گرفته زیاد به چشم
نیاد.

- بالاخره... بالاخره باید از خودم دفاع کنم تا بهتون ثابت شه که خدای نکرده پشت این کارم
هدفی نداشتم و برای شما و زندگیتون کیسه ندوختم.
پوزخندی میزنه و عقب می کشه...

- مطمئنی؟

فاصله که می گیره مشامم و بایه نفس عمیق مشامم و از بوی الکل معلق تو بیمارستان پر می
کنم تا بوی عطرش از بین بره...

- بله مطمئنم! به خدا که نه واسه من بی کس و کار... نه واسه هیچ دختر دیگه ای؛ ازدواج با
مرد دستبزن داری که هنوز یاد نگرفته عصبانیتش و کنترل کنه جذاییت نداره. بذار رک بگم
که خیالت راحت بشه... من نه عاشق چشم ابروت شدم که همه این اخلاقیات گهربارت و به
خاطرش تحمل کنم نه انقدر عزت نفس پایینی دارم که به خاطر پول و داراییت راه به راه
توهین و تحقیر بشنوم و چشمم و رو همه چی ببندم. اینم میگم که بدونی اگه زبونم لال
زبونم لال یه بار دیگه همچین موقعیتی پیش اومد... در نظر داشته باش که من کلاً از مرد
جماعت بیزار شدم. چه عنوانش دوست باشه... چه صاحبکار باشه...
چه دوست پسر باشه... چه شوهر!

عجیبه که تو سکوت و آرامش به همه حرفام گوش میدی و بعد انگشت اشاره دست سالمش و بالا میاره و میگیره جلوی صورتم.

- حالا که رفتی بالای منبر... یه چیزی هم تو در نظر داشته باش! اگه زبونت لال زبونت لال یه بار دیگه همچین موقعیتی پیش اومد...

مکثی می کنه و دستش و به سمت صورتم دراز می کنه... از تصور تکرار ضربه دیشبش تو جام می پرم ولی با برخورد انگشتش به پوست یخزده صورتم خشک میشم.

انگشت شستش و نوزاشگر روی کبودی گونه ام می کشه... ولی لحنش هیچ نوازشی نداره وقتی با چشمک حرص در آری میگه:

- به نظر من نذار دیگه همچین موقعیتی پیش بیاد!

روش و می گیره و میره بیرون منم نفس حبس شده ام و از سینه ام بیرون می فرستم. با اینکه قابلیت به آتیش کشیدنم و حتی با یه جمله یا یه کلمه داره و هنوز دست از تهدید کردنش برنداشته..

ولی حداقل خوبیش این بود که منم ساکت نموندم و سینه پر شده از حرفم و خالی کردم. فقط خدا کنه حرفای منم به اندازه حرفای خودش قابلیت سوزوندن و جزغاله کردن و داشته باشه.

*

دوباره مهمونِ ماشینِ شوهر کاغذیم شدم!

موندم این ادم که چندان دل خوشی از من نداره برای چی باید راننده رو رد کنه بره و بخواد که من و برسونه!؟

امیدوارم عذاب وجدان گرفته باشه، دکتر برام دارو تجویز کرد و گفت که باید مواظب باشم تا عفونت نکنه و سوراخ به وجود آمده داخل پرده ی گوشم به مرور ترمیم میشه!

-چرا مقابل حرف های شاداب سکوت کردی؟!

اوف، دوباره شروع کرد...

-به خاطر این که رگ غیرت برادرش زده بود بالا و وقتی با منی که هیچ نسبتی باهاش ندارم این کار و کرد، حتما اونو می کشت! دلم سوخت، آره من کسی و ندارم تا از دیدن تن و بدن کتک خورده ام دلش به درد بیاد، اما شاداب الهه خانوم و داره پدرتونو داره و همین طور شما رو...

نگاهش نمی کنم و رو به جاده این حرف ها رو میزنم سنگینی نگاهش هم نمی تونه وادارم کنه تا برگردم و خط نگاهشو بخونم.

-طبع فداکارانه اتو تحسین می کنم، اما جنابعالی با این لاپوشونی نه تنها به خودت که به شاداب هم می تونستی آسیب بزنی! اگر نفس به من نمی گفت که جریان از چه قرار بوده من باید چطوری جلوی خواهرمو که داشت به بیراهه می رفت بگیرم؟!

تمسخر و لحن تندشو منی که واقعا اعصابم خش خشی شده...

می چرخم سمتش...

-ببینید آقا شاهرخ، شما صبر نکردین تا ببینین که من قراره چه غلطی انجام بدم! بعد ماست مالیکردن گند خواهرتون برای این که دو گرم با ارزشش، آبرو و حیثیت شما رو به باد نده من حتما این موضوع رو بهتون می گفتم!

از صراحت کلام و کنایه ای که زدم نه تنها خودش که خودمم جا می خورم! حرارت تنم بالا میره ک سریع نگاه از گوی های گرد شده اش می گیرم.

اعصاب برای آدم نمی ذاره، زده ناکارم کرده زبونشم شونصد متره!

شیطونه میگه برم پزشکی قانونی گواهی کتک خوردنم و بگیرم و بکشونمش دادگاهها...

-همچینم بی زبون نیستی پس...

-به کوری چشم دشمنان، خیلی هم بازبونم!

بلافاصله در جواب تیکه ای که میندازه این حرفو میزنم روشو از من می گیره و میتونم لبایی که به دهنش فرو میکشه رو ببینم.

مردک پرو...

کتکم زده باهام کل کل هم می کنه.

بی خاصیتای چش قشنگ و نمیشه از سقف آویزون کرد؟!

بر خلاف انتظارم بعد رسوندنم تشریفشو نمیبیره! همگام با من به داخل خونه اشون قدم می
 ذاره و در جواب الهه خانوم که با نگرانی من و نگاه می کنه و پشت هم می پرسه کدوم از خدا
 بی خبری این بلا رو سرم آورده، یک کلام میگه من حلش می کنم بذارین برین استراحت کنه!
 بله که حلش می کنه...

خبری از شاداب و نفس نیست و امیدوارم سر شادابو زیر آب نکرده باشه!

پشت سرم تا اتاقم میاد و، وقتی که می خوام در و ببندم با گذاشتن کفشش لای در این اجازه
 رو نمیده!

با بی حوصلگی و اوقات تلخی دستگیره رو رها می کنم پشت سرم وارد اتاق میشه و چشماش
 روی ملحفه ی بالش خونی ایست می کنه فقط چند ثانیه میتونم حس ندامت و از چهره اش
 تشخیص و بدم و بعد میشه همون شاهرخ تهرانی که بوده!

-خداروشکر زبون درازی هم داری؛ فقط نمی دونم چرا به جاش استفاده نمی کنی؟! چرا
 خبرمون نکردی؟

نگاهشو از بالش برمی داره و مثل یه احمق بهم نگاه می کنه...

خدایا تحمل بده نزنم با اردنگی در ماتحتش...

با حرص شالمو از سرم می کنم و دیشب همه رو رویت کرده بود چی و بخوام مخفی کنم
 خوب؟ مانتومو هم با غیض از تنم می کنم و زیر نگاهش از تو کمده حوله ی صورتیمو برمی
 دارم و با غیض و حرص سمت حموم میرم.

-دارین میرین در و هم پشت سرتون ببندید!

-با این اوضاع بندم یا نبندم فرق چندانی هم نداره!

با حرص لگدی به در حموم میزنم و از بین لبهای از حرص جمع شده ام در جواب لحن پر تمسخرش میگم:

-پس نبندید!

و بعد وارد حموم میشم و از حرص در حموم و هم نمی بندم...

سرویس حمام و دوشویی دارای راهرو می باشد و بعد از گذشتن از راهرو به دری که مربوط به سرویس بهداشتی هست می رسیم.

لباسامو تو رخت کن عوض می کنم و بالاخره تن درد گرفته و کوفته امو به آب داغ می سپرم و اندکی هم شاده آرامش کسب می کنم.

وقتی هم که از حمام خارج میشم، با دیدن در باز اتاقم فحش مثبت هجده ای به آقای باغیرت میدم و در چنان محکم بهم می کوبم و که حتما به گوش کل عمارت می رسه.

*

چند روزی از کتک خوردنم می گذره حال گوشم بهتره و کبودی روی صورتم هم کم رنگ شده!

ساعت از شش عصر گذشته و بعد از بازجویی که رضاخان ازم کرد تا دقیقا بفهمه چه بلایی سرم اومده و منم که لام تا کام حرفی نزدم باعث عصبانیت رضا خان شدم با الهه خانوم و شادابی که به شدت تو خودش فرو رفته راهی یه مهمونی میشن و نفسی که کمی سرما خورده رو به من سپردند و رفتند!

اعتمادشون برام جالبه، فکرشو هم نمی کردم که این بچه رو کنارم تنها بذارن اما گذاشتند. شاداب از من فرار می کنه و منم اصراری ندارم که باهاش رو در رو بشم و مشخصه که شاهرخ یه زهره چشم حسابی ازش گرفته!

شاهرخ اما، بعد آخرین باری که تو اتاقم دیدمش به اینجا نیومد و چند باری هم اومد دنبال نفس و بدون این که بیاد داخل بچه اشو برداشت و برد و نمی دونم چرا انتظار داشتم بیاد و حالمو پپرسه! از حرف های الهه خانوم با رضا خان فهمیدم که سر همین پله ها پاش پیچ می خوره و کله ملق میشهو دستش در میره!

نوش جونش البته...

دارم بعد از چند روز، شیرینی و کیک های شرکت و درست می کنم نفس هم داره تخم مرغ ها رو با هم زن هم میرنه.

اهنگ شادی از گوشیم پخش میشه شالمو برداشتم و موهامو پشت سرم رها کردم واقعا احتیاج دارند از بند رها بشن این چند وقت همه اش در حصار گیره و کش گرفتار بودند. سه تا از دکمه های بالای پیراهن چهار خونه ی سفید صورتیمو باز کردم و در حالی که با نفس با اهنگ هم خوانی می کنیم مواد شیرینی که آماده کردم قالب میزنم.

قالب و داخل فر می ذارم و دستامو از پشت دور نفس حلقه می کنم و برای بهتر هم زدن تخم مرغ ها کمکش می کنم گونه اشو که می بوسم بوسه ای به صورتم میزنه و من مات میشم.

دخترک نق نقوی شاهرخِ عصا قورت داده من و بوسید؟!

خنده ام می گیره و مایع شکلاتی که تو ظرفه رو انگشت میزنم و روی گونه اش یه دایره می کشم غش غش می خنده و کاملاً دور از انتظارم مشتشو تو ظرفی که آرد درش قرار داده رو فرو می کنه و همه رو خالی می کنه تو صورتم چشمامو می بندم و برای تلافی قیف خامه رو برمی دارم بلند میشه و فرار می کنه و منم با قیف دنبالش به سمت خروجی میره و من با قیف توی دستم روبروی در خروجی خشک میشم!

درست تو یه قدمی ام، تکیه داده به چهارچوب نفس پشتش قایم شده و اون بدون هیچ واکنش خاصی به من خیره ست.

دستپاچه میشم.

-س...سلام.

واقعا حواسم نیست و نمی دونم چطور دست بالا گرفته ام که قیف و تو چنگش داره بهش فشار وارد میشه و خامه با فشار تو صورت مردِ روبروم خالی میشه!

با صورت خامه ای بدون کوچکترین حرکتی به من نگاه می کنه و من برای ماست مالی کردن شاهکارم به تنه پته میفتم.

-ای وای خدا مرگم بده! بخدا از عمد نبود بذارین درستش کنم.

جلوتر میرم و گوشه ی آسینمو روی صورتش محکم میکشم تا این قیافه ی مضحکی که براش نقاشی کردم درست کنم.

بی حرکت می مونه و من با دقت با آستینم روی صورتش می کشم.

-تا حالا واژه ای به اسم دستمال به گوشت خورده؟!-

خجالت زده لبی می گزم و عقب می کشم.

-ببخشید، هول شدم الان براتون میارم.

نگاه خیره اش روی سرتاپام گشتی میزنه.

-قبلش دکمه هاتم ببند، البته اگه برات مهم نیست من مشکلی ندارم...

چشمای روشن و پر شیطنتشو منی که کف دستمو روی قفسه ی سینه ام می ذارم و نگاهی به نفس که پشت پدرش ریز ریز می خنده می کنم.

عقب گرد می کنم و دکمه هامو می بندم اما تلاشش برای پوشونون موهام نمیکنم دستمال تمیزبیرمی دارم و بر که می گردم اثری از شاهرخ و دخترش نیست!

مردک دیوونه...

*

سر و صداشون از سالن میاد.

آشپزخونه رو جمع و جور می کنم و نهایت ادب و در حقش اعمال می کنم کنار شیرینی های داغ تازه از فر دراومده ام، یه قهوه برای آقای بزن بهادر و یه لیوان آب پرتقال برای نفس آماده می کنم و با سینی پری که آماده کردم وارد سالن میشم سینی و روی میز می ذارم و بدون این که نگاهی کنمش یا حرفی بزنم به سمت اتاقم میرم.

-بشین!

انقد بدم میاد باهام مثل زیردستش حرف میزنه پس توجهی نمیکنم و به راهم ادامه میدم.

- دکترت گفته بود مشکل جدی برای گوشت پیش نیومده اما مثل اینکه جدی تر از این حرفاست و باید دوباره بهش مراجعه کنیم!

خدایا...

خدایا...

-دکترم گفته با آدم هایی که ادب ندارند هم صحبت نشم آخه شنوایی آدم با شنیدن حرفاشون دچار مشکل های شدیدتری میشه!

همون طور که از پله ها بالا میرم با صدای بلند این جمله ها رو میگم و انقدر هم حرص می خورم تا پای ملق خوردن میرم و برمی گردم!

امیدوارم این صحنه رو ندیده باشه...

پامو که تو اتاقم می دارم ترس برم می داره از تصور اینکه الان فقط من و شاهرخ و دختر چهار ساله اش تو خونه ایم.. یه کم تند نرفتم؟ اگه از خالی بودن خونه سو استفاده کنه و به خاطر اون خامه ای که صورتش و حسابی خوشگل کرد و حرفی که الان بارش کردم مثل دفعه قبل بیاد حسابی زهر چشم بگیره چی؟

خیلی سریع به خودم امیدواری میدم که محاله بخواد جلوی چشم دخترش خودش و تبدیل به یه دیو کنه. مگه اینکه نفس و بخوابونه و بعد...

سریع فکرای اضافه رو از تو سرم پس میزنم و میرم سمت میز آرایشتم. موهام و جمع می کنم و کلیپسم و بر می دارم تا ببندمشون که از دستم سر می خوره و می افته رو زمین.

کلاً امروز ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارن که اعصاب نذارن واسه من. فقط امیدوارم این ماجرا ختم به خیر بشه..

موهام و که به زور مرتب و منظم جمع کردم و همونجوری با یه دست محکم نگه می دارم و دولا میشم تا کلیپسم و از رو زمین بردارم که همون موقع در اتاق که درست پشت سر منه باز میشه و من تو همون حالت دولا مونده ای که می تونه هر بیننده ای رو به خنده بندازه از کنار پام یه جفت پای برعکس و می بینم که وارد اتاقم میشه و احتمالاً در حال دیدن من از بدترین و شرم آورترین زاویه ممکنه.

اگه یه روز توی دنیا به اسم روز سوتی نامگذاری بشه.. بدون شک برای من همین امروزه!

سریع بلند میشم و برمی گردم سمتش.. هنوز در حال کلنجار رفتن با کلیپس و بستن موهام کهحصرصم و دوباره سرش خالی می کنم.

- همیشه بدونم چرا بدون در زدن میاید تو اتاق؟

چشمش پر از خنده اس ولی لباس نه. اون لحظه انقدر از دستش شاکی ام که حتی این نگاه روشن تر شده اش هم نمی تونه من و به وجد بیاره.

شونه هاش و بالا میندازه و با پررویی جواب میده:

- از آدمی که ادب نداره چه انتظاری داری؟

- انتظار دارم ادب یاد بگیره!

- پس هر وقت تو ادب حرف زدن با بزرگترت و یاد گرفتی منم قول میدم قبل از وارد شدن به اتاق در بزنم.

نه.. مثل اینکه فقط با برخورد کلامی حریف این آدمی که انگار عنصر اصلی وجودش به جای خاک؛ غرور و اعتماد به نفسه نمی شم. باید فیزیکی وارد عمل بشم و از اتاق بیرونش کنم.

برای عملی کردن تصمیمم چند قدم میرم سمتش که پام به لبه فرش اتاق گیر می کنه و یکی دو قدم به جلو پرت میشم. دیگه حتماً باید به نهاد و سازمان مربوطه پیشنهاد بدم که اسم امروز و توی تقویم ثبت کنن!

یه لحظه می بینم که با عجله میاد سمتم ولی همینکه می بینه تعادلم و حفظ کردم سر جاش وایمیسته و من و طبق معمول اخلاق رو اعصابش از متلک بی نصیب نمی ذاره:

- شاید بهتره قبل از ادب اول راه رفتن یاد بگیری! اینجوری که پیش میره تا آخر امشب استخون سالم تو بدنت باقی نمی مونه. من واقعاً نگران سومیشم!

پس دیده بود که همین چند دقیقه پیش داشتم رو پله ها کله پا می شدم. خدا هم که بد باهاش دارهمکاری می کنه و خیلی سریع موقعیت مسخره کردنش و فراهم می کنه.

کم نمیارم... کم آوردن جلوی این آدم یعنی افتاد کلاه پس معرکه. این و تجربه و شناختی که تو این مدت کسب کردم ثابت کرده.

با اشاره به دستش که هنوز باندپیچی و حالا دیگه علتش و می دونم... میگم:

- ممنون ولی ترجیح میدم از کسی نصیحت بشنوم که خودش راه رفتن بلد باشه.

باز خصلت اژدهاگونه اش و رو می کنه و نفسش و عمیق از بینیش بیرون میده... خوردی شاهرخ جان؟ هسته اشم تف کن که نپره تو گلوت.

موشک جواب موشک!

نگاهش رو موهام و چتری های پخش و پلا شده پیشونیم ثابت میشه و من معذب و دستپاچه دستی به موهام می کشم. تازه یادم می افته که می خواستم به بیرون اتاق هدایتش کنم.

ولی نفس که پشت سر باباش میاد تو اتاق شاهرخ و از جواب دادن به حرف من منصرف می کنه و منم از بیرون کردن شاهرخ.

به ناچار عقب گرد می کنم و لبه تخت می شینم. منتظر می مونم تا حرفش و بزنه که یه بار اون پایین خفتم کرد و یه بار اینجا تو اتاقم. لابد حرف مهمی داره که می خواد بگه.

هرچند سالی که نکوست از بهارش پیداست.. وقتی از الان شروع کرده به دست انداختن من.. معلومه که بحث شیرین و دلچسبی در پیش داریم. درست مثل چند دفعه گذشته.

نفس که انگار از وارد شدن تو به اتاق جدید به وجد اومده راه می افته سمت گوشه و کنار اتاق کهبرای خودش اکتشاف کنه و شاهرخ میاد طرفم.

خدا خدا می کنم یه وقت هوس نکنه کنارم رو تخت بشینه که خوشبختانه همچین قصدی نداره!

صندلی جلوی میز و بر می داره و رو به روم می شینه. باز خوبه یه جا از شعورش استفاده می کنه.

یه کم به جلو خم میشه ساعد دست آسیب دیده اش و به زانوهایش تکیه میده و با اونیکی ته ریشش و متفکرانه می خارونه. نمی دونم چرا حس می کنم الان به سبک فیلم های کلاسیک و جنایی می خواد بپرسه "روز هفدهم ژانویه کجا بودی؟"

ژستی که گرفته فقط به همین سوال می خوره. ولی سکوت زیادی کش اومده اش نشون میده که انگار هنوز مصمم نیست برای حرفی که می خواد بزنه و یه جورایی تردید داره. تا اینکه بالاخره تصمیمش و می گیره و می پرسه:

- پدر و مادرت کی فوت شدن؟!

ابروهام می پره بالا. یادم نمیاد قبلاً هم بهش گفته بودم یا نه. ولی این یه دفعه ای پرسیدنش عجیبه برام و تعجبم و به زبون میارم:

- چی باعث شده که بعد از حدود دو ماه این سوال و از من پرسیدی؟

- فکر کن حس کنجکاوی نسبت به عضو جدید و موقت خانواده امون!

شنیدن کلمه موقت اذیت می کنه و من و یاد حماقت های گاه و بیگاهم میندازه ولی به روم
 نمیارم که باز نتونه از اینم آتو بگیره واسه بیشتر چزوندم.
 حالا حتماً باید از این کلمه لا به لای حرفات استفاده می کردی؟ مثلاً اگه نمی گفتی من می
 خواستم تا روز مرگم آینده ام و کنار تو تصور کنم؟
 پوفی می کشم و برای اینکه زودتر حس کنجکاویش و برطرف کنه و من و به حال خودم بذاره
 جوابمیدم:

- شونزده سال پیش!

فقط سرش و تکون میده. میمیری زبونت و واسه یه خدا رحمت کنه تکون

بدی؟ خودم مشغول خوندن فاتحه برای پدر و مادرم میشم که سوال

بعدیش و می پرسه:

- چه جوری فوت شدن؟

- تصادف کردن!

اینبار بدون اینکه چیزی پرسه... خودم با یادآوری اون روز تلخی که هنوز تو خاطرتم هست

ادامه میدم:

- منم تو ماشین بودم. ولی فقط اونا میرن!

فقط تو دلم میگم که کاش منم با خودشون می بردن و به زبون نمیارم. این آرزویی بود که بارها و بارها از خدا خواسته بودم هرچند که بی جواب مونده بود.

سکوت سنگین شده بینمون و اینبار شاهرخ می شکنه:

- پدر و مادرت... خانواده ای نداشتن؟ سرم و به دو طرف تکوم میدم:

- جفتشون پرورشگاهی بودن. تو یه پرورشگاه با هم بزرگ میشن و همونجا کار می کنن و بعد با هم ازدواج می کنن. خیلی دلشون می خواست بچه هاشون دیگه مثل خودشون طعم تنهایی رو نچشن...

ولی تنها بچه اشون که من باشم هم به سرنوشت خودشون دچار شد و بعد از اونا راهی پرورشگاه شدم.

بالاخره از حالت خم شده به جلو درمیاد و صاف می شینه و یه پاش و تند تند تکون میده. نمی دونم سوال بعدیش چیه ولی مطمئناً چیزیه که داره عصبیش می کنه و وقتی سوالش و به زبون میاره می فهمم چرا یهو عصبی شد:

- شهاب چی... با اون چه جوری آشنا شدی؟

لحن تندش باعث میشه حواسم و بیشتر رو حرفام جمع کنم تا یه بار دیگه باعث ایجاد سو تفاهم هایی که انگار تمومی نداره نشم.

-خب... دانشجو که شدم، خرج درس خوندنم زیاد شد. منم مجبور شدم دنبال کار بگردم. قبل از اون سوپر مارکت یکی دو جای دیگه استخدام شدم که با دووم نبود و هر بار به یه دلیلی اومدم بیرون.

حقوقاشون جورى بود كه تهش هيچى دستم و نمى گرفت. ولى از وقتى تو اون سوپرماركت مشغول شدم وضع زندگيم يه كم...

قبل از تموم شدن حرفم با اخماى درهم مى توپه:

- نمى فهمم. دانشجوى دانشگاه تهران و چه به صندوق دارى تو يه سوپرماركت؟ يعنى هيچ كار بهتر با آدما و صاحبكاراى بهترى برات پيدا نمى شد؟ حتماً بايد واسه كار مى رفتى پيش اون...

لبش و چفت مى كنه و نفس عميقى مى كشه. پشيمون ميشه از لقبى كه احتمالاً مى خواست در ادامه حرفش بار شهاب كنه.

خدا رو شكر كه يه بار ديگه شعور به خرج ميده و حرفى كه صد در صد مثبت هجده بود و جلوى دو تا خانوم با شخصيت به زبون نيماره.

ولى خب قرار نيست به خاطر اين حركت نسبتاً مودبانه اش بهش جايزه بدم. چون حرفى كه زده حالا ديگه منم عصبانى مى كنه و مثل خودش مى توپم:

- يه جورى حرف مى زنيد كه انگار تو اين مملكت زندگى نمى كنيد. انگار نمى دونيد كه با سوادترين آدما هم تا وقتى كه پارتى نداشته باشن تو اين جامعه هيچ كاره ان و كسى براى مهارت هاشون تره هم خورد نمى كنه! انگار نمى دونيد بيكارى آدم و به جايى مى رسونه كه هرچى درس خونده و هرچى مدرک جمع كرده فراموش كنه و فقط يه پولى ته جيبش و پر كنه كه از پس زندگيش برياد. هرچند كه امثال شما مرفهين غريبه با درد و بدبختى هيچ وقت تا حالا دغدغه كار و احتياج مالى نداشتيد.

اصلاً این کلمات تو فرهنگ لغتتون تعریف نشده! هیچ وقت با فکر فردا و پس فردا و چند سال بعدتون به وحشت نیفتادید که حالا چی میشه! هیچ وقت تا حالا دختون یک نبوده و خرجتون بیست. پس حق دارید که تعجب کنید چرا یکی از بهترین دانشجویهای دانشگاه تهران مجبوره که تو یه سوپر مارکت صندوقدار بشه یا واسه کارکنای یه شرکت کیک پزه.

احساس می کنم فقط یه کم از حالت عصبی بودنش که موقع کانال زدن به این سوالا بهش دست داده بود کم میشه و روش و می گیره.

ولی خیلی نمی گذره که دوباره تو چشمام خیره میشه.

- من هشت سال بیشتر از تو توی این مملکت زندگی کردم پس مطمئن باش اوضاع و شرایطش و خیلی بهتر از تو می شناسم. منظور اصلیم این بود که چرا باید به آدمی مثل شهاب اعتماد کنی و بعد از اونهمه جایی که واسه کار رفتی تو اون سوپرمارکت موندگار شی. در حالیکه اگه یه کم از عقل و هوشت کمک می گرفتی می تونستی تو همون یکی دو ماه اول بفهمی که اون بشر فقط یه مار خوش خط و خاله که می تونه تا مدت ها طعمه اش و زیر نظر بگیره و وقتش که رسید جوری بهش حمله کنه و نیشش و بزنه که از زندگی ساقط بشه.

مات چشمای ریز شده اش میشم... کینه این آدم از برادر کوچیک ترش خیلی بیشتر از تصوراتمه. ولی خب حداقل جای شکرش باقیه که دیگه من و همدست شهاب برای تسویه شدن چک طلبکارا نمی دونه و فهمیده که خودمم یه قربانی بودم برای اون مار به قول خودش خوش خط و خال!

هنوز حرفی در جوابش نزدم که با تاکید و جدیت بیشتری ادامه میده:

- در ضمن... اینم بدون که امثال ما؛ با درد و بدبختی غریبه نیستیم. فقط جنس و شکل بدبختی هامون با امثال شما فرق داره؛ همین!

حرفاش جووری من و تو خودش حل می کنه که قدرت گرفتن نگاه خیره ام و از چشمای جاذبه دارشندارم. کاش منم می تونستم مثل خودش کنجکاویم و برطرف کنم و سوالاتم و ازش بپرسم.

مثلاً بپرسم مادر نفس کجاست و چرا تو این یکی دو ماهه نیومده که بهش سر بزنه؟ یا بپرسم اون روزایی که اینجا نمی مونه کجا میره؟ یا از همین کینه ای بپرسم که هر بار با شنیدن اسم شهاب همه تنش و منقبض می کنه...

بالاخره نگاه خیره ام و ازش می گیرم که همون لحظه چشمم به نفس می افته که داره رو میزی باریک روی میز و با دستش می کشه و اگه یه کم دیگه به کشیدنش ادامه بده گلدون روی میز می افته روی سرش.

شاهرخ پشتش به نفس و این صحنه رو نمی بینه ولی من با جیغی که ناخودآگاه از دهنم در میاد به سمتش هجوم می برم و قبل از اینکه گلدون رو سرش بیفته بین زمین و هوا می گیرمش.

نفس که با صدای جیغ من ترسیده میزنه زیر گریه و من سریع بغلش می کنم. با بوسه هایی که روی سر و صورتش می نشونم و حرفای زیر لبم برای از بین بردن ترسش سعی در آرام کردنش دارم.

یه لحظه سرم و می چرخونم و نگاهم برای چندمین بار تو چشمای شاهرخ قفل میشه که داره با نگاهی عجیب غریب به من و دستای حلقه شده ام دور بدن نحیف دخترش نگاه می کنه.

نه خشم بود و نه عصبانیت! حتی تعجب هم نبود و شاید فقط یه اسم می شد روش گذاشت...
حسرت!

بالاخره به خودش میاد و نفس و از بغلم بیرون می کشه و بعد از بوسه محکمی که رو پیشونیش میزنه راه می افته سمت در اتاق... منم با همون حسرتی که شاید رنگش با نگاه شاهرخ فرق داشت بهشون نگاه می کنم.

*

پاییز تو خونه ی مجلل تهرانی ها، در کمال دلگیری باشکوه!

برگ ریزون پاییزی، جلوه ی قشنگی به این باغ نه چندان زیبا داده، میشه در روز؛ دقایقی و دل داد به پنجره ی بزرگ اتاق و نفسی تازه کرد!

چقدر تبعیض آخه!

من و امثال من سال های سال پاییزمون تو اتاق هایی گذشت که حتی پنجره ای نداشت و محوطه ای هم نبود که چند تا دونه گل داشته باشه تا لذتی ببریم. اونوقت اینجا تو خونه ی تهرانی ها، بچه هاش تو این همه لذت و رفاه بودند و تازه شاهرخ میگه که ما هم مشکلات خودمون و داریم؟!!

من که به شخصه حاضریم تو رفاه و آسایش باشم و عوضش با مشکلات غیر مالی سرو کله بزنم!

والا تو ماشین آخرین سیستم نشستن و پشت صندلی ریاست نشستن و غم معنوی خوردن و من یکی که دوست دارم...

بعد از اون روز که از اتاقم رفت نفس و هم برای چند روز با خودش برد از حرف های الهه خانوم فهمیدم که رفتند شمال!

نمیشد من و هم با خودش میبرد، ناسلامتی زنش بودم ها...

درس و دانشگاه و شیرینی هایی که برای شرکت جناب آقای تهرانی می پزم شده مهم ترین کارهای زندگیم! البته انتظار برای پیدا شدن سر و کله ی شهاب و مشخص شدن تکلیفی که مشخص نیست! یکی از مسائلی که کمی هم شده روحیه ی خرابم و التیام داده بهتر شدن رفتار الهه خانوم و رضا خانبا منه! تا جایی که الهه خانوم بعد درست کردن ناهاری که تو زمان بیکاریم ترتیبشو دادم، من و دخترم مخاطب قرار داد!

رضا خان با خوردن قیمه پلویی که درست کرده بودم نگاه رضایتمندی روونه ام کرد و اما شاداب...

شاداب هنوز با دیدنم خجالت زده میشه و تا جایی که میتونه ازم فرار می کنه!

کاملا حق داره خب؛ بر خلاف تصوراتش نه تنها لو ندادمش و نزدم تو دهنش که جرمشو هم کردن گرفتم و تو دهنی که لیاقت خودش بود و نوش جان کردم!

خداییش کجا می تونه یه زن برادر مثل من پیدا کنه؟!

آخ که خیلی دلم می خواد همسر اول همسرمو ببینم...

جناب شاهرخ تهرانی سلیقه اش باید دیدنی باشه!

فقط همسر همسر جان تشریفشو کجا داره که این چند وقت حتی نیومد یه سر به خانواده ی شوهرش بزنه؟

فکر این که امکانش هست، الان سه تایی با هم شمال باشند قلبمو فشرده می کنه و این فشردگی اصلا خوب نیست! واقعا این حس های ضد و نقیص از کجا سر و کله اشون پیدا شده؟!

باید تا میتونم از شاهرخ و دخترش فاصله بگیرم این آدم و خانواده اش تمام چیزی اند که من نداشتم!

نداشته های آدم میتونه کاری کنه که آدمی حریص و طماع بشه و چنگ بزنه به داشته های دیگری؛ من آدم نداشته ها هستم، اما آدم چنگ زدن به دنیای همجنس خودم؛ نه...

این پیله ای که دور من تنیده شده داره آروم آروم از دورم تنیده میشه و به زودی همه من پروانه شدهرو با بال های زیبای می بینند و اون روز این منم که با افتخار سرمو بالا می گیرم! روزهای سخت تموم میشه من می دونم...

خواب موندم!

من مطمئنم استاد جدیدی که به جای استاد خوب و مهربونم آقای پرهیزکار، اومده آخر من و میندازه!

چون تو کلاس قبلیش کاملا غیر عمد به جای اینکه صداش کنم جناب فیاضی صداش کردم جناب خیام!

چون دو ساعت تمام داشت یه مسئله رو روی تخته حل می کرد برامون و بعد یادش اومد که راه حل و اشتباه رفته!

این کوچولوهای سال بالایی و چه به استادشون...

استاد پرهیزکار کمی ناخوش احواله و تا بهبود حالش یکی از به قول خودش بهترین دانشجوهاشو که استاد یار هم هست جاش گذاشته!

خوش شانسی یعنی وقتی دلخوش به راننده ی تهرانی ها هستی متوجه بشی که ماشین دچار نقص فنی شده و ته مونده ی پولی هم که برات ته کیفیت مونده کفاف دادن پول آژانس و نده! بدتر این که کارتخوانتم شکسته باشه و هیچ کسی هم نیست که تو روی اینو داشته باشی تا ارزش پول بخوای...

پس برای پاهام وان یکاد میخونم و به سرعت باد شروع میکنم به دویدن.

وقتی که با مشقت به دانشگاه میرسم کلاسم شروع شده و من با نفسایی که به هن هن افتاده پشتدر کلاس قرار می گیرم.

در میزمن و قبل از این که جوابی بشنوم دستگیره رو پایین میدم طبق عادت فقط سرمو میبرم داخل، توجه استاد جوانمون با بچه ها رو به خودم جلب می کنم.

-سلام استاد خی...استاد فیاضی!

بچه ها ریز ریز میخندن و من لب میگزیم واقعا اینبار ناخواسته بود اخم می کنه.

-بیرون!

وای حالا بیا و درستش کن.

-استاد ماشین گیر نیومد من یه عالمه از مسیر و دوییدم تا برسم به کلاس...

هنوز نفس نفس میزنم که با اخم و انگار به ناچاری سری تکون میده.

-بیاین داخل اما دفعه ی دیگه بخششی در کار نیست!

به درک که نیست...

وارد کلاس میشم و دوباره سلام می کنم و کنار کتابون میشینم.

-کجا موندی؟

از داخل کیفم جزوه امو درمیارم.

-ماشین نبود.

-مگه راننده اشون تو رو نمی رسوند؟

-ماشین خراب شده بود و من...

-خانوم معین اگه عرایضتون تموم شده و اجازه می فرمایید مبحث و ادامه بدیم؟!

دوباره صدای خنده ی بچه ها و منی که سرخ میشم و زیر لب بی نزاکتی مختص خود خیامش میگم.

بدبختی یعنی اینکه برای تکمیل پایان نامه ات مجبور باشی ساعت ها تو کتابخونه ی دانشگاه گشنه و تشنه بمونی و وقتی تاریکی هوا بهت اخطار بده از جات بلند بشی و تازه ببینی که راننده ای هم نیست که تو رو به مقصد برسونه!

این میشه که با کمری درد گرفته که حاصل ساعت ها نشستن روی صندلی چوبیه راه بیفتی و خودتو به ایستگاه اتوبوس برسونی و وقتی که به خونه ی تهرانی ها برسی مردی و ببینی که تو باغ پاییز زده ایستاده و یه هفته از آخرین دیدارت باهاش گذشته!

مردی که با دیدنت دست به سینه میشه و چهره ی عصییش میگه که انگاری قراره حقنو بذاره کف دستت؛ اما به چه مناسبت؟!

هر دو دستم رو بند کوله هامه جلوتر میرم.

-س...سلام!

جوابی نمیده.

- رسیدن...بخیر.

بازم جوابی نمیده اما با انگشتش به صفحه ی ساعت گرون قیمتی که دور مچ دستشه می کوبه.

- الان چه موقع اومدن به خونست، کجا بودی؟ آروم میگه اما جدیتش باعث میشه سرم به زیر بیفته.

دروغ چرا ناراحت نمیشم که خیلی هم خوشحال میشم که یکی نگرانم شده و داره سین جیمم می کنه.

- به من نگاه کن، کجا بودی تا این وقت شب؟

با کتونی قرمز رنگی که پامه با برگ های روی زمین بازی می کنم.

- دانشگاه بودم!

- فهمی میگفت که ساعت یک کلاسات تموم میشد الان ساعت از هفت شب هم گذشته!

راننده ی تهرانی ها هم میتونه اخبار موثق و به موقع برسونه...

نمی دونم چرا دلم نمی خواد که جوابشو بدم؟! دلم می خواد بازم سین جیمم کنه و من لذت ببرم!

سال ها بود کسی نبود که بپرسه که کجا بودی که چرا دیر کردی که چرا...

تو خیالات خودمم که ضربه ی نه چندان محکمی به قفسه سینه ام می خوره و کمی به عقب متمایل میشم.

-جواب منو بده!

بغض میکنم نگاه به شونه های محکمش می کنم.

-صبح...صبح...دیر...دیر از خواب پاشدم...ماشین خراب شده بود...عابر بانکم شکسته...شکسته بود...پول کافی نداشتم...یه عالمه...یه عالمه دویدم تا...تا بتونم به موقع...به موقع برسم دانشگاه...اما...اما نرسیدم! بعد کلاسی که...که...استاد به زور راهم داد...رفتم...رفتم کتابخونه...آخه...آخه...باید...پایان نامه ام و...کامل کنم...از بس...پشت...پشت صندلی نشستم...کمرم درد گرفت...از کتابخونه که...اومدم...اومدم...راننده تون نبود... دوباره مجبور...مجبور...شدم...یه عالمه از مسیرو...پیاده پیام...که شب شد!

برای چی گریه می کردم؟ این فین فین ها از کجا پیدا شون شده بود؟ نگاه حسرت زده ام به اون شونه ها چه علتی داشت؟!

چشماتش با اشک هایی که همه از درشت بودنشون متعجب میشن بالا پایین میشه و دستش که روی سرشونه ام میشینه و من و سمت خودش می کشونه قلبم ریتم چطور کوبیدنشو از یاد میبره! اما وقتی که من و دنبال خودش می کشونه و به سمت خونه اشون میبره دوباره کوبیدن و از سر می گیره!

چی فکر کردی دختر که قراره اون شونه ها برات ستون بشه؟!

با پشت آستین مانتوم محکم زیر پلکام می کشم.

-دختر هم انقدر لوس؟! یکی کم داشتم یکی دیگه هم اضافه شد...

جمله ی زمزمه وار شو میشنوم و دلم بیشتر میشکته! چقدر خوب و جامع به دو زنه بودنش اشاره می کنه...

*

سرم و از روی نقشه های پهن شده روی زمین بالا می گیرم و چرخشی به عضلات خشک شده گردنم میدم. اتاقی که تو خونه تهرانی ها بهم تعلق داره فاقد میز نوره و من مجبورم نقشه هام و کف زمین پهن کنم.

هرچند که محل قبلی زندگیمم میز نور نداشت و من تو تمام دوران تحصیلم نقشه هام و کف همین زمین طراحی کردم و کشیدم. پس بهتر بود حتی برای ضمیر ناخودآگاهمم کلاس نذارم!!

نگاهم که به ساعت روی دیوار می افته چند بار با تعجب چشمام و باز و بسته می کنم.

شک دارم که ساعت سه و نیم نصفه شب باشه. یه بارم ساعت گوشیم و چک می کنم و می بینم بله..

نزدیک چهار ساعته که تو دنیای خودمم غرق شدم تا نقشه هایی که باید فردا تحویل استاد بدم و تموم کنم.

درسته چشمام داره کور میشه... درسته فردا یه چشم غره اساسی از تک تک بچه های کلاس نصیبم میشه به خاطرین حجم از مسئولیت پذیر بودنم ولی عوضش خیالم راحته.

با احساس ضعف و گرسنگی پاورچین راه می افتم سمت آشپزخونه تا یه صفایی به معده بی نوام بدم.

سر شام که همه فکرم پیش بر خورد شاهرخ بود و چیزی از گلوم پایین نرفت.

فقط من و کشون کشون تا دم اتاقم برد و رفت.. همین!

بعضی وقتا یه کارایی ازش سر میزنه که دلم می خواد یقه اش و محکم بگیرم و با همه زورم تکونش بدم و داد بزنم چه مرگت... ..

هنوز صدای دادم تو ذهنم تکمیل نشده که با دیدنش پشت میز آشپزخونه جیغی می کشم و سریع دستم و می گیرم جلوی دهنم.

با چشمای خون افتاده و متعجب برمی گرده سمتم و نگاهی عصبی به سر تا پام میندازه.. بنده خدا انگار تو چرت بود و با این جیغ یهویی من از جا پرید.

خب به من چه؟ بازم من باید شرمنده می شدم که ایشون امشب هوس کرده به جای اتاق خوابش رومیز آشپزخونه بخوابه!؟

نگاهش که انگار همین و می گفت ناخود آگاه شرمنده ام می کنه و برای خالی نبودن عریضه آروم سلام میدم.. ولی بلافاصله یه فحش نثار خودم می کنم واسه این حرکت بیخود و تولید آواهای اضافه.

آخه مگه جواب سلام چند ساعت پیشت و گرفتی که دوباره پیشقدم میشی؟ اونم ساعت ۳ نصفه شب که بیشتر وقت خداحافظی و شب بخیره!

سعی می‌کنم نگاه خمار شده و چشمای خون افتاده اش و نادیده بگیرم و راه می‌افتم سمت یخچال..

هرچند که خوراکی برداشتن از یخچال خونه اشون زیر این نگاه خیره سخت ترین کار دنیاست برام.

با دیدن غذای اضافه شام و فکر کردن به اینکه احتمالاً اونم تا الآن شام نخورده بدون دلیل منطقی برای خودم می‌پرسم:

- می‌خواید یه کم از غذای شام براتون گرم کنم بخورید؟

خودمم نمی‌دونم چرا بعضی وقتا انقدر در نظرم محترم میشه که همه فعلایی که تو حرفام استفاده می‌کنم جمعه و بعضی وقتا مفرد. جالبه که برای اونم سوال پیش نیومده.. شایدم براش اهمیتی نداشته.

کم کم انتظارم برای شنیدن یه «نه» خشک و خالی هم بی نتیجه می‌مونه که صداش به گوشم می‌خوره:

- شام چی بود؟

نور امیدی تو قلبم روشن میشه. با اینکه سعی داشتم ازش دوری کنم ولی چند دقیقه مکالمه به بهانه غذا اونم بعد از یه هفته ندیدن که به جایی بر نمی‌خوره.

سرم و به سمتش می‌چرخونم..

- کشک بادمجون!

اخماش درهم میشه و چیزی نمیگه. عین یه پسر بچه تخس و بی اعصاب که می خوان زورش
کنن غذایی که ازش بدش میاد و بخوره.

- نمی خورم!

دیگه سوالی نمی پرسم. این جو آروم و بیشتر دوست دارم. می ترسم با سوالای بیخودیم دق و
دلی بی خوابی امشبش و سر منی که دیوارم از همه کوتاه تره خالی کنه.

یه سیب برمی دارم و سعی می کنم به صدای وجدانم که می خواد حتماً یه فکری برای رفع
گرسنگی اون فلک زده پولدارِ دو زنه هم بکنم بی توجه باشم که موفق نیستم و به جای سیب
چند تا گوجه و تخم مرغ برمی دارم و در یخچال و می بدم.

دیگه ازش نمی پرسم حضرت والا املت تناول می کنند یا نه.. این و دیگه می زنم به حساب
شانس و اقبالم تا ببینم چه آشی برام می پزه.

زیر گاز و روشن می کنم تا گوجه های خورد شده توی ماهیتابه بپزه و روم و می چرخونم
سمت شاهرخ که می بینم پیشونیش و گذاشته رو مشت های گرده خورده اش روی میز.
نمی دونم خوابه یا بیدار ولی یادم می افته که سر شام الهه خانوم در جواب سوال رضا خان که
از علت نیومدن شاهرخ می پرسید گفت سرش درد می کرد.

آخی! پس راست می گفت که ما پولدارا هم مشکلات خودمون و داریم. طفلی سرش درد می
کنه که شبگرد و خوابزده شده!

دستم بازم با صدای وجدانم که امشب زیادی داره جولون میده به سمت چایی ساز دراز میشه و دکمه‌اش و فشار میده.

یه صدای مزاحمم مدام داره تو گوش آسیب دیده ام حرف میزنه و به یادم میاره که این آدم همونیه که پرده گوشم و سوراخ کرد. ولی من یه خفه شوی اساسی تقدیمش می کنم.

نتیجه اطاعت از دستوراتی که وجدان بیدار و آگاهم چپ و راست بهم میده.. یه لیوان چای دارچین و زنجبیلی میشه که توی دستام داره هم می خوره تا سر درد نصفه شبی شوهر کاغذیم و درمان کنه.

لیوان و که رو میز می ذارم سریع سرش و بلند می کنه و با چشمایی که حالا خون افتاده تر شده نگاه متعجبی از من به ماهیتابه روی گاز و بعد به لیوان روی میز میندازه که برای توضیحات تکمیلی گلوم و صاف می کنم.

- گفتم شاید... شاید کشک بادمجون دوست نداشتید.. یه کم املت درست کردم. تا... تا اون آماده بشه این چای زنجبیل و دارچین و بخورید... سردردتون خوب میشه!

جوری نگاهم می کنه که انگار می خواد پپرسه تو از کجا می دونی یا شایدم می خواد بگه چرا باز داری خودت و شیرین می کنی که برای من دام پهن کنی.

خدا بگم این وجدان آگاهم و چیکار کنه که قبل از دستوراتش این چیزا رو بهم یادآوری نکرد. برای همین قبل از اینکه حرفی بزنه دستم و دور بدنه داغ لیوان حلقه می کنم و می گم:

- البته اگه اینم دوست ندارید...

- بذار بمونه!

بی حرف سرم و برمی گردونم برای سر زدن به املتم. ولی در اصل نمی خوام لبخند رضایت بخش روی لبام و بیینه.

خب چیکار کنم انقدر روی خوش ازش ندیدم همین دو کلمه ای که می تونه حکم تایید کارم باشه و باعث پشیمونیم همیشه هم نعمتیه!

تا زمانی که اون دمنوش و یه نفس سر می کشه و منم املت آماده شده رو توی بشقاب می کشم و با مخلفاتی مثل زیتون و ترشی و سبزی خوردن و دوغ می ذارم جلوش هیچی نمیگه جز همون نگاه خیره و مستقیمش که انگار کلی حرف داره و من از درک و فهمش عاجزم. خب اگه خدا می خواست آدما با چشمشون حرف بزنن دیگه چرا زبون و قدرت تکلم و در اختیارمون قرار داد؟

منم به همون چند تا ناخونکی که به هوای چشیدن مزه املت به غذا می زنم قناعت می کنم و اینبار مثل خودش بدون حرف راه می افتم برم بیرون که صدای خشدار و خسته اش بلند میشه:

- خودت نمی خوری؟

نمی دونم این استرس چیه که هربار موقع حرف زدن با شاهرخ دستام و می لرزونه. ولی اص لالاً چیز خوبی نیست! چون برای خلاص شدن از شرش مجبور به دروغ گفتن هم میشم:

- نه من... اشتها ندارم ممنون!

- پس نصفه شبی سر یخچال دنبال چی می گشتی؟

اوه اوه چه هوای محتویات یخچال خونه باباشم داره! خوبه هرچی هم که از توش برداشتم و جلوی خودش چیدم.

تا ذهنم پردازش کنه که حالا چی بگم بهش جناب تهرانی که انگار تو این وقت شب پاشو جای پای باباش گذاشته دستور میده:

- یه بشقاب و قاشقم برای خودت بیار و بشین!

تمام مدت پشت سرشم و حتی به خودش زحمت یه نیم چرخ و نمیده و منم با اینکه گوش به فرمانشمیدم از همونجا یه شکلک براش درمیارم و با بشقاب و قاشقی که که از آب چکون برمیدارم کنارش پشت میز می شینم.

موهام و از روی صورتم می زنم پشت گوشم. استرسم بیشتر شده و حالا دارم خدا خدا می کنم که سر و کله الهه خانوم یا رضا خان یا حتی شاداب پیدا نشه و تو این وضعیت خیال نکنن دارم نصف شبی مخ پسر ارشد و چشم قشنگ خانواده رو می زنم.

تو این شرایطی که یه کم دیدشون بهم مثبت شده این اتفاق می تونه همه چیز و بهم بریزه. هنوز تو خیالاتم که خودش بشقاب و از جلوم برمی داره و نصف محتویات بشقابش و توش خالی می کنه و دوباره می ذاره جلوم.

این لطف و مهربونی عجیب و دور از باور و باید مدیون چی باشم؟ راسته که میگن دوری و دوستی!

این یه هفته دوری انگار یه کم دل تهرانی پسر و مثل بقیه اعضای خانواده اش نرم کرده!

خدا رو شکر شانسم تو زرد از آب در نییاد و انگار شاهرخ املت دوست داره که لقمه هاش و یکی پس از دیگری می خوره. شایدم برای اینکه دل من نشکنه داره از خود گذشتگی می کنه که خب این مقوله یه کم خارج از باورهای منه!

منم مشغول میشم و تو همون حین به این فکر می کنم که اولین باره تنها با شاهرخ پشت یه میز نشستیم و داریم غذایی رو می خوریم که دستپخت منه! یعنی لازمه به فال نیک بگیرمش یا نه؟!

- یه کاری ازت می خوام!

لقمه گوشه لپم می مونه و با ابروهای بالا رفته زل می زنم بهش.

پس بیخودی مهربون نشده بود! کارش گیره که از راه دوستی کانال زده!

چشمای پر خواب و خسته اش و به سمت می چرخونه و بلافاصله نگاهش روی لپ باد کرده ام ثابتمیشه که سریع لقمه نصفه جوییده ام و قورت میدم و منتظر زل میزنم بهش.

- فقط یه پیشنهاد.. خوب فکرات و بکن اگه از پیشش برمیای بهم بگو!

شدیداً کنجکاووم و سرتا پا گوش شدم تا ببینم جناب شوهر عاریه ای که از قضا صاحبکارم هم محسوب میشه چه خوابی برام دیده که میگه:

- بچه های شرکت یه جشن و دورهمی انداختن گردنم... واسه پس فردا...

- تولدتونه؟

صدای هیجان زده ام که حرفش و قطع می کنه اخمی بین ابروهاش می نشونه و به من یادآوری می کنه که این آدم همون شاهرخ تهرانیه که از اول شناختی و دو تا گوجه و تخم مرغ نمی تونه چیزی رو تغییر بده.

- جشن و می خوام تو ویلای فشم بگیرم. حدوداً ۳۰ نفر میشن. می تونی بیای اونجا از همین کیکایی که می پزی درست کنی؟ دستمزد اضافه تر از حقوقتم سر جاشه!

خب.. پیشنهاد دستمزدی که جدای حقوق ماهیانه امه وسوسه کننده اس. ولی دست خودم نیست که دلگیر میشم از اینکه به جای یکی از مدعوین اون جشن یا شایدم میزبان... باید نقش آشپز و بازی کنم!

نمی دونم حق دارم یا نه ولی یه لحظه به غرورم برمی خوره که با کنایه میگم:

- فقط باید براتون کیک بپزم؟ یا مسئولیت سرویس دادن به مهمونا و نظافت هم با منه؟

گره بین ابروهاش کورتر میشه. خودش هرچی دلش می خواد میگه ها... فقط به من که می رسه واسه هر حرفی چشماش و درشت می کنه!

- کی حرف از نظافت و سرویس دادن زد؟ من فقط گفتم کیک پیز! حتی غذا هم از بیرون سفارش میدم. آشپزخونه اشم تو یه اتاق مجزا پشت ساختمونه و کسی اصلاً قرار نیست تو رو اونجا ببینه.

اگه غیر از این بود تعجب می کردم. پای من و واسه خاطر لطمه زدن به آبروشون از کافه بریدن پسمسلاً براشون افت داشت که عروسشون بیاد اونجا و جلوی چشم بقیه براشون کار کنه.

- اگه ذهنت و با هرچیز اشتباهی پر نکنی می فهمی که من اولش گفتم این فقط یه پیشنهاده...
اگه نمی خوای قبول نکن... اجباری نیست!

نمی دونم چرا یهو با عینک خوشبینی به قضیه نگاه می کنم. مسلماً شاهرخ می تونه کیک و شیرینی هاشم مثل غذاش از بیرون سفارش بده و این که لا به لای حرفاش به دستمزم اشاره کرد... برای اینه که کنار حقوق ماهیانه ام یه کمک خرج بهم بده. البته امیدوارم هدفش این باشه.

خب اصلاً اشکالش چیه؟ کارم و می کنم... زحمتم و می کشم، پولم می گیرم و تو این وضعیت می زنی به یه زخمی. خدا بده برکت!

- قبوله!

دستی به ته ریش همیشگی روی صورتش می کشه و با یه ابروی بالا رفته نگاه می کنه.

- نمی خوای بیشتر فکر کنی؟ من حوصله متلک و گوشه کنایه ندارم!

سرم و میندازم پایین.

- نه... اگه قرار نیست به کسی معرفی بشم و جلوی چشمشون باشم. مشکلی نیست!

صدای نفس عمیقش به گوشم می خوره و با یه نگاه به بشقابش که تقریباً خالی شده می خوام کم کم میز و جمع کنم که یهو بی هوا می پرسه:

- سر شب تو حیاط... واسه چی گریه می کردی؟

یه لحظه جا می خورم از حرفش. چون خودمم جواب این سوال و نمی دونستم و حین کشیدن نقشه‌هام بارها از خودم پرسیدم و باز بی جواب موند.

ولی خب جا داره که بگم وقتی مثل میر غضب جلوم سبز میشی و سین جیم می کنی باید انتظارهمچین چیزی هم داشته باشی که قبلش شاهرخ ادامه میده:

- برام واقعاً جای سوال و تعجب داره. دختری که به وقتش خیلی راحت می تونه بلبل زبونی کنه و حرفاش و عین قطار پشت سر هم ردیف کنه... چه جوریه که بعضی وقتا تبدیل میشه به یه گنجشک زیر بارون مونده و واسه یه کلمه حرف به تته پته می افته؟!

حرصم می گیره از وقتایی که مثل الان با نگاه تمسخر آمیزش زل میزنه به صورتم و خودش و در قالب یه آدم کامل و بی اشتباه تصور می کنه و من و یه دختر بچه بی دست و پا زر زرو!

- فکر می کنم این ویژگی فقط مختص من نیست. مثلاً خیلیا هستن که بعضی وقتا زورشون میاد زبونشون و برای یه جواب سلام ناقابل تکون بدن و بعضی وقتا که هدف تخریب مخاطبشون و دارن از قانون تک کلمه ای به چند جمله ای تغییر وضعیت میدن.

با اشاره به املت روی میز ادامه میدم:

- نمی دونم شایدم به جای تخم مرغ اشتباهی تو املت تخم کفتر ریختم!

چشماش ریز میشه و اینبار معنی نگاهش و می تونم بخونم که انگار داره میگه بعداً حالت و اساسی می گیرم. ولی خب اینم می تونم تشخیص بدم که مثل همیشه از این به قول خودش بلبل زبونیم عصبی نمیشه و شاید حتی اسباب تفریحشم فراهم کرده باشم.

برای اینکه دیگه زیادی خوش به حالش نشه با یه شب بخیر از سر میز بلند میشم که باز ضربه آخر و اونه که به من میزنه:

- در ضمن یادت باشه... از این به بعد اگه خواستی برای کسی عین بچه های دو ساله شکلک دربیاری؛ اول مطمئن شو رو به روی طرف چیزی نباشه که بتونه از توش ببیندت!

نگاه بهت زده ام به رو به روش خیره میشه و چشمم به یخچال سیلوری می افته که انگار بدنه آینه‌هایش و برای اولین باره که دارم می بینم!

از تو همون آینه ضایع کن چشمم به پوزخند گوشه لبش می افته و مثل باد از اون آشپزخونه دور میشم.

نامرد نداشت لذت جوابی که به حرفش دادم دو دقیقه تو وجودم بمونه... بچه دو ساله منم یا اون که انگار تا همون لحظه حرف و کارام و تلافی نکنه روزش شب نمیشه!

ای خدا... گشتی گشتی از اینهمه آدم رو اعصاب ترینش و برای همسری من برگزیدی؟ دستت درد نکنه ها ولی جز ظاهرش هیچ صفت برگزیده ای نداره!

*

..یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزه..

..که یادت نیاد تولد من چند پاییزه..

..هر کدوم از ما کنار یکی دیگه خوشبخته..

..چیزی که امروز باورش واسه هر دومون سخته..

تو ماشین کنار شاهرخ نشستم و داریم با کلی وسایل و مواد غذایی مورد نیاز برای کیک پزی با هم میریم سمت ویلای فشم تا برای جشن امشب تهیه و تدارک ببینیم.

شاید اون شب جواب سوالم و نداد.. ولی با این آهنگی که به محض سوار شدنمون تو ماشینش پخش میشه می تونم جواب سوالم و بگیرم. امروز تولد شاهرخه!

..یه روزی میاد سالی یه بارم یاد هم نیایم..

..از گذشته امون جز فراموشی هیچ چیزی نخوایم..

..از تو فکر ما خاطراتمون می تونه رد شه..

..بدون اینکه حتی یه لحظه حالمون بد شه..

کاش می شد بالاخره یه روزی این سوالی که دو ماه تمام ذهنم و مشغول کرده رو بدون ترس از عواقبش پیرسم. اینکه مادر نفس کجاست! یعنی این آهنگی که اخمای شاهرخ و شدیداً درهم کرده بود... می تونست جواب این سوالم باشه؟ ..فکر نکردن به خاطراتمون و بلد می شیم..

..می بینیم همو از کنار هم ساده رد می شیم..

..انگار نه انگار به من می گفتی بی تو نابودم..

..انگار نه انگار یه روز گاری عاشقت بودم..

نگاهم بی اختیار به سمت دست چپش که روی فرمونه کشیده میشه. حلقه نداره و اصلاً یادم
 نیامد قبلاً هم تو دستش حلقه ای دیده باشم یا نه. ولی خب... دلیل قانع کننده ای برای
 جداییشون نیست.

خیلی از مردا دوست ندارن دستشون حلقه بندازن.

روم و می چرخونم سمت پنجره و با فکر شیطانی و موزیانه ای که به سرم میزنه لبخندی رو
 لبام می شینه. شاید بشه امشب با یه کم فضولی کردن تو مهمونا.. به صورت کاملاً نا محسوس و
 یواشکی جواب سوالم و بگیرم.

..می بینیم همو اونم یه جا که غرق احساسیم..

..با هرکی باشیم نباید بگیریم همو می شناسیم..

..برای اینکه حتی یه لحظه سمت هم نیایم..

..میری و میرم بی خدافظی بدون سلام..

کلافه میشم. بدون اینکه دلیل موجهی برای خودم داشته باشم. ولی فکر کردن به اینکه این
 آهنگ داره یاد و خاطرات کسی و برای شاهرخ زنده می کنه باعث آزارم میشه.

هرچقدرم بخوام به خودم تلقین کنم که بهتره از این خانواده دور باشم و برای خودم رویا بافی
 نکنم ولی باید قبول کنم که اون صیغه و وصلت بدون دخالت شناسنامه با همه صوری بودنش
 یه چیزایی رو تو وجودم تغییر داده که نمی تونم راحت از کنارش رد شم.

با همین فکر و بهانه به خودم جرات میدم که آهنگ و قبل از تموم شدن قطع می کنم و در جواب نگاه خیره و پر از اخم شاهرخ لبخند پت و پهنی که هیچ توجیهی نداره جز نشون دادنم به عنوان یه دختر سبک سر و اعصاب خورد کن رو لبام می نشونم.

نگاهش و به جاده می دوزه ولی هرچند ثانیه یه بار برمی گرده و زل میزنه به لبای من... تا جایی که اون لبخند مزخرف و بی موقع رو پس میزنم و برای توجیه کارم میگم:

- امممم چیزه... میشه من فلشم و بزمن؟

ناراضیه ولی به ناچار سرش و تکون میده و من دست خودم نیست که دلم می سوزه براش. که تو روز تولدش هیچ شادی و نشاطی توی صورتش نیست.

آهنگ شاد و انتخابی من که تو ماشین پخش میشه به جای تغییر حالت چهره اش با درهم تر کردن اخماش می فهمونه که اصلاً سلیقه مشابهی تو آهنگ نداریم.

خب نداشته باشیم... حالا انگار ما قراره نقش دوتا نامزد و بازی کنیم که می خوان بفهمن تو زندگیمشترکشون چقدر تفاهم دارن. اصلاً مگه سلیقه تو انتخاب آهنگ ملاک خوبی برای سنجش تفاهمه؟ نه ولی شاید... شاید بد نباشه منم یه کم سلیقه ام و تغییر بدم.

- واقعاً آهنگی که من گذاشته بودم از این بهتر نبود؟ با صداش نیم نگاهی بهش میندازم و

صادقانه جواب میدم:

- حیف نیست روز تولدتون و با اون آهنگا غمگین کنید؟

- تولد واسه دختر بچه هایی مثل تو یا نفس جذابیت داره و باعث شادی و نشاطشون میشه...
 واسه ما فقط یه هشداره برای بالا رفتن سن و گذشتن یه سال دیگه از این زندگی نکبتی!
 با دهن نیمه باز مونده نگاهش می کنم. دقیقاً چی گفت؟ دختر بچه هایی مثل تو یا نفس؟ من و
 نفس کم کم بیست سال اختلاف سنی داریم. چطوری میشه که جفتمون تو یه گروه قرار
 بگیریم.

نخیر... به این آقا خوبی نیومده! همون بهتر که با آهنگ های پر از مصیبتش یاد و خاطرات
 تلخ روزهای گذشته رو زنده کنه و افسردگی اونم از نوع حاد بگیره که دیگه انقدر واسه
 هرچیزی تو زندگیش ناشکر نباشه!

سرش و می چرخونه نگاهش به دهن نیمه باز می افته و دوباره همون واکنش همیشگی رو
 موقع کنترل خنده اش از خودش نشون میده.

یعنی حتماً باید از من به عنوان وسیله تفریح و نشاط استفاده کنه تا عضلات مبارک صورتش و
 برای طرح یه لبخند به حرکت دربیاره. هرچند که اونم همیشه جلوش و می گیره غیر از
 مواقعی که می خواد پوزخند بزنه و طرف مقابلش و با خاک یکی کنه.

خودش می فهمه دلیل حیرتم چیه که میگه:

- غیر از اینه؟

اصلاً به درک که روز تولدشه و من احمقانه سعی کردم یه جو شاد براش ایجاد کنم. خودش
 تنش می خاره و می دونه اینجور واقع ساکت نمی شینم و گرنه هیچ لزومی نداشت وسط جمله
 اش از همین حرفی استفاده کنه.

ضبط و خاموش می کنم و با چشمای ریز شده خیره به نیمرخش که نمی دونم چرا امروز به طرز فجیعی جذاب تر از همیشه به نظر می رسه می غرم:

- محض اطلاعاتون باید بگم که تولد برای امثال منی که غیر از چند تا آدم غریبه بدون هیچ نسبت خونی و فامیلی کسی نیست تا بهت تبریک بگه و از صمیم قلب بهترین آرزوها رو برات داشته باشه هیچوقت جذابیت نداشته و نداره. ولی حداقلش اینه که قدر نعمت هایی که دارم و می دونم و تو اون یه روز سعی می کنم حواسم و از بدبختی هایی که دارم پرت کنم. اونم بدبختی هایی که هرکسی رو می تونه از پا دربیاره. نه اینکه تا پشه لگدم بزنه یه گوشه بشینم و ماتم بگیرم که ای وای من یه سال بزرگ تر شدم و هنوز نتونستم اون پشه رو بکشم!

جوری نفس عمیق می کشه و بازدمش و به بیرون فوت می کنه که انگار با یه موجود زبون نفهم طرفه و به زور داره خودش و کنترل می کنه که از راه های غیر عقلانی و غیر قانونی حرفش و تفهیم نکنه.

ولی با اینحال حین خاروندن ته ریشش که امروز یه کم مرتب تر از همیشه شده با آرامشی که می تونه من و به نقطه جوش برسونه میگه:

- الآن وقتش نیست... یه روزی درباره نوع پشه ای که لگدم زده صحبت می کنیم.

سرش و می چرخونه و خیره تو چشمام ادامه میده:

- مفصل!

متلکم و گرفته و لحنش یه جوری بوی تهدید میداد که یه لحظه دلم خواست بگم اصلاً منظورم شمانبودی که به خودت گرفتی. ولی دیگه دیر شده و من انگار جدی جدی باید منتظر اون روز بمونم. خداخودش عاقبتم و با این شوهر نمونه به خیر بگذرونه.

*

نمی دونم چقدر تا رسیدن به ویلا مونده که ماشین و تو یه پمپ بنزین نگه می داره و منی که نیم ساعتی میشه دستشویی بی موقع ام و نگه داشتم، خوشحال از اینکه کار به ترکیدن مثانه نمی رسه می خوام پیاده شم که سریع می پرسه:

- کجا؟

مسلماناً نه میشه گفت می خوام برم آب بخورم. نه این مکان جای مناسبی برای هوا خوریه. وقت زیادی هم برای فکر کردن ندارم پس صداقت پیشه می کنم و با شرمندگی که دقیقاً نمی دونم به خاطر چیه میگم:

- میرم دستشویی!

مطمئناً گونه گر گرفته ام قرمز شده که نگاه شاهرخ و به سمتش می کشونه و خیلی سریع لباس تو دهنش کشیده میشه. ای خدا یعنی این مرد تو زندگیش هیچ دلیل دیگه ای برای خندیدن نداره به جز مسخره کردن من؟

سرش و یه کم خم می کنه و با دیدن دستشویی کوچیک گوشه پمپ بنزین ناراضی لب میزنه:

- نمی تونی خودت و نگه داری؟ یه ربع دیگه می رسیم!

آخه این چه سوالیه که تو این شرایط از من داره می پرسه؟ یعنی من اگه می تونستم خودم و نگه نمی داشتم؟ نکنه جدی جدی فکر کرده با یه دختر بچه تو سن و سال نفس طرفه؟
لبم و به دندون می گیرم تا فشاری که رومه حرف نا مربوطی از دهنم خارج نکنه و وقتی سکوتم و میبینه بالاخره اجازه خروج و صادر می کنه:

- خيله خب برو فقط زود بيا!

پياده ميشم و ديگه نمی فهمم «خوب شد گفتمی» زیر لبم و می شنوه یا نه! واقعاً فکر می کنه من علاقه دارم به اینکه وقتم و بیشتر از حد نیاز تو این سرویس غیر بهداشتی بگذرونم؟

کارم که تموم میشه دستام و چند بار با ته مونده مایع دستشویی کنار شیر آب می شورم و راه می افتم برم بیرون که یه پسر جوون سد راهم میشه.

تعجبی نداره و منم نمی تونم بگم اینجا چیکار داره. چون این پمپ بنزین همین یه دونه دستشویی و داشت که تفکیک جنسیتی هم نشده!!

بی اهمیت به لبخند بی مورد گوشه لبش یه قدم عرضی به چپ برمی دارم تا از کنارش رد شدم که اونم با یه قدم مشابه خودم سد راهم می شه.

اینبار میرم سمت راست و اونم با من حرکت می کنه. با کلافگی نچی میگم و بدون اینکه نگاهی به چهره اعصاب خورد کنش که از همین حرکات اونم تو همچین جایی مشعوف شده می توپم:

- برید کنار لطف آ!

نگاهش نمی کنم ولی می بینم که شونه هاش و میندازه بالا...

- من کنارم خب بیا رد شو برو!

اصلاً علاقه ای ندارم که باهاش دهن به دهن بذارم وقتی از تک تک کلمات و لحن و نگاهش می تونم بفهمم چه لذت مسخره و بی پایه و اساسی داره میبره از همین به خیال و اصطلاح خودش «اسگول» کردن من!

حتی رغبت هم نمی کنم که بهش تنه بزنم و از کنارش رد شم. چون انقدر فضا تنگ و کوچیک بود که می ترسیدم همون لا من و گیر بندازه.

یه بار دیگه به چپ حرکت می کنم و وقتی بازم سر راهم میشه با صدای نسبتاً بلندی می توپم:

- با زبون خوش برو رد کارت!

- اوهو! زبون ناخوشت و نشون بده بینم چی ازش درمیاد!

- برگرد زبون ناخوش و من بهت نشون بدم!

من بودم که دهنم و باز کردم تا جوابش و بدم... ولی صدایی که در جواب پسره به گوش میرسه مال من نیست. مال کسیه که پشت پسره و ایستاده و من با یه کم گردن کشیدن می توئم چهره عصبی و رگای برآمده صورت شاهرخ و بینم.

چهره ای که من و یاد اون شب تلخ و پر درد میندازه. فقط خدا کنه نتیجه امروز و این

دستشویی بی موقع ام پاره شدن پرده اینیکی گوشم نشه!

همینکه پسر به سمتش برمی گرده با یه دست دو طرف صورتش و محکم نگه می داره و می کوبدش به دیوار کثیف دستشویی!

- وقتی یه بار بهت میگه برو کنار چرا گورت و گم نمی کنی؟ هـان؟

پسره که انگار تازه از بهت در اومده مچ دست شاهرخ و محکم می کشه ولی نمی تونه پنجه های چفتشده اش و از روی صورتش جدا کنه و تو همون حالتی که حرف زدنش و با مشکل رو به رو می کنهداد میزنه:

- چته وحشی؟!!

خونسردی صدای شاهرخ که مغایرت عجیبی با حرکات و حالت نگاهش داره منم به وحشت میندازه...

چه برسه به اون بدبختی که تو چند سانتیش وایستاده!

- مگه دنبال زبون ناخوش نبودی؟ می خوام نشونت بدم.

دستم و می دارم رو قلبم که ضربانش شدید تند شده. یه چشمم به در سرویسه که یهو کسی نیاد تو و یه چشمم به شاهرخ که نمی دونم می خواد چی کار کنه.

ولی انقدر استرسم زیاد شده که دلم می خواد برم دستش و بگیرم و دنبال خودم بکشمش بیرون از دستشویی و بگم اصلاً من غلط کردم که یه ربع بیشتر این دستشویی دردرساز و نگه نداشتم.

قبل از اقدام من شاهرخ در یکی از دستشویی‌ها رو باز می‌کنه و پسره رو از همون صورتش هل می‌ده تو دستشویی. جوری که نمی‌تونه تعادلش و حفظ کنه و از پشت با باسن فرو میره تو کاسه توالت.

دستم اینبار رو دهنم می‌شینه تا تو این وضعیت خنده‌ای که میل شدیدی داره به قهقهه تبدیل بشه مخفی بمونه ولی کاری برای صدای نفس هام نمی‌تونم بکنم و که همونم سر شاهرخ و به سمتم می‌چرخونه و جوری با نگاهش بهم هشدار می‌ده که درجا خفه میشم.

مچ دستم و توی دست بزرگش می‌گیره زل میزنه به پسره که داره سعی می‌کنه خودش و از اون وضعیت اسف‌ناک و چندش‌آور خارج کنه.

- من جای تو باشم به جای بلند شدن سیفون و می‌کشم. فکر کنم بیشتر به کارت بیاد! دیگه صبر نمی‌کنه و راه می‌افته بره بیرون و منم دنبال خودش می‌کشه. شاید مسخره باشه، ولیمی‌تونم بگم یکی از رویایی‌ترین لحظه‌هایی که بین من و جناب تهرانی شوهر رقم می‌خوره و شدیداً حس امنیت و حمایت بهم می‌ده، تو یه محیط مطبوع و بهداشتی رقم می‌خوره که هر بار با یادآوریش می‌تونم ساعت‌ها به شانس و اقبال خاموش و غیر فعالم فکر کنم. مردم صحنه‌های خاص زندگیشون تو یه جنگل سرسبز یا دریای آبی و آرام یا یه کلبه چوبی بالای درخت با برگای پاییزی اتفاق می‌افته و مال من...

عیب نداره... بازم خدا رو شکر!

*

همه‌ی مسیر و تا خود ویلا لبخند کم‌رنگم از رو لبام خیال پر کشیدنی نداره!

خوب چیکار کنم که یه دخترم و دلم قیلی ویلی رفت از این حرک تت شوهر کاغذیم...

هزار بار سبک سنگین می کنم و وقتی که وارد باغ بزرگ ویلاش میشیم قبل از پیاده شدن حرفمو میگم.

-ممنونم!

ماشین و خاموش می کنه.

-هر کس دیگه ای هم بود همین کار و می کردم براش!

خوب الان این حرف یعنی چی؟! برم بزنم شیشه های ماشینشو بیارم پایین ها...

-خوب هر کس دیگه ای هم جای شما بود من وظیفه ام بود که ازش تشکر کنم!

نیم نگاه اخم آلودی به منی که با حرفش اخم کردم میندازه.

پیاده میشه و منم کوله امو برمی دارم و پیاده میشم.

شوهر هم این قدر نجسب آخه؟!!

ویلا نیست که لامصب، بهشته بهشت...

باز بگن پول خوشبختی نمیاره! والا من حاضرم همه ی هوش و ذکاوتمو بدم عوضش یه جایی

مثل اینجا رو داشته باشم...

ویلا پر از دار و درخته برعکس باغ خونه ی رضاخان، باغ اینجا واقعا قشنگه و مشخصه سخت

بهش رسیدگی میشه.

داخل هم کمی از بیرون نداره! مستقیم من و به آشپزخونه هدایت می کنه و قبلش یه خوش آمد و چای که دیگه حقم می بود!

حداقل می داشت اون مبل های نباتی رنگ و که من و مات خودشون کرده بودند یه کم دید میزدم خوب...

-هر چیزی لازمه گرفته شده داخل کابینتا هم بگردی وسایل مورد نیازتو پیدا میکنی! فقط قبلش یه چای برای من دم کن، تونستی هم یه چیزی سر هم کن بخورم!
جانم!؟

-امر دیگه!؟

ناخواسته و با طلبکاری این حرفو میزنم که نگاه باریک شده اش باعث میشه رفع و رجوع کنم.

-یعنی...خوب منظورم این بود که چی میل دارین براتون درست کنم!

املت خوبه؟ هنوزم نگاهش تیزه و من لبی میگزوم و میگم:

-تخم مرغ خرما؟

بیشتر اخم می کنه و من آروم تر میگم:

-آهان ناهار درست کنم براتون!؟

یه کم حرصی میشم و میگم:

-آقا شاهرخ...

با شصت دستش گوشه ی لبشو می خوارونه.

-تخم مرغ خرما!

و بعد در حالی که به کوله ام نگاه می کنه از آشپزخونه خارج میشه.

با تعجب به کوله ام نگاه می کنم، وا چرا اینطوری نگاش کرد؟ هر چی می کردم تا عیبی

ایرادی سوراخی چیزی ازش پیدا کنم موفق نمیشم!

این شاهرخ هم خله ها...

تو همون آشپزخونه مانتومو از تنم در میارم بلوز آستین بلندی تنمه که کمرش درست تا به

کم زیر نافمه و این خوب اصلا خوب نیست!

سیوشرتمو دور کمرم میندازم و آستیناشو جلوی شکمم به هم گره میزنم خوب حالا اینطوری

بهتر شد موهامم که خداروشکر رویت شده بود بالای سرم جمع می کنم و با کلیپس می بندم.

اول چایی ساز و روشن می کنم و من دوست دارم چایی و که از قوری و سماور به دست میاد

بخورم اما چه میشه کرد که تکنولوژی لذت خیلی چیزها رو از آدم می گیره.

وسایلی که خریداری شده رو داخل یخچال و کابینت جاسازی می کنم.

تخم و مرغ خرما رو هم ردیف می کنم و سبد نونی هم از داخل کابینت می یابم.

چایی نبات هم براش آماده می کنم آخ که من چقدر میتونم به همسر نمونه باشم. البته همون

قدر که نمونه ام کج شانس هم هستم...

الان باید این کارها رو واسه شوهری که کاغذی نبود می کردم و یه عالمه بوس و ماچ جایزه می گرفتم اما خوب زندگی همیشه با من سر ناسازگاری داشته.

نمی دونم باید صداش کنم تا بیاد تو آشپزخونه میل کنه یا ببرم براش اونجا میل کنه. نتیجه ی این فکرها هم میرسه به این که:

-آقا شاهرخ...آقا شاهرخ...آقا شاهرخ...آقا شاهرخ...

درست چهار بار با صدای بلند و پشت سر هم از تو آشپزخونه صداش می کنم که سروکله اش پیدا میشه با سرزنش نگاهم می کنه.

-ویلا رو گذاشتی رو سرت چرا؟

-وا... خوب براتون غذا درست کردم گفتم ذکاوت به خرج بدم صداتون کنم تا زودتر برسین که غذاتون یخ نکنه، الان اگه می اومدم دنبالتون بعد باید پیداتون می کردم بعد بهتون میگفتم که چیکارتون دارم بعد باید برمی گشتم بعدش باید شما می اومدین، اونوقت این غذا دیگه غذا نمیشد که...

با دقت به منی که پشت هم و بدون گرفتن نفسی این حرفا رو میزنم نگاه می کنه.

-همیشه انقدر وراجی!؟

نطقم کور میشه و در حالی که گره ی آستین های سیوشرتمو که دور شکمم بستم محکم تر می کنم میگم:

-بستگی داره!

از پرویی کمتر دیده شده ام، ابرویی بالا می ندازه و برای این که پروتر نشم پشت میزی که براش چیدم روی صندلی میشینه! دقتش لبخند به لبم میاره خوب آره من خوش سلیقه ام... تخم مرغ ها رو که اول بهم زده بودم تو ماهی تابه ریختم تا زیرش سفت بشه و بعد تا نصف لولش کردم و خرماهایی که هسته اشونو درآورده بودم و درسته سرخ کردم وسطش گذاشتم و از سمت دیگه تخم مرغ و لول کردم! یه جورایی مثل یه رولت خوشگل شده که با خرما و گردو تزئین شده.

نونا رو هم برش دادم خیلی جلوی خودمو گرفتم تا شبیه قلب نشه اخه همیشه با قیچی برای خودم نون ها رو قلبی شکل برش میزنم.

مشغول خوردن که میشه به سمت یخچال میرم تخم مرغ ها رو خارج می کنم و قوطی شکلات و هم بر می دارم می چرخم و با پام در یخچال و میبندم! نگاه خیره ی شاهرخ نصیبم میشه و خوب دستم بند بود دیگه...

مواد اولیه ای که می خوام و یکی یکی از کابینتا پیدا می کنم و چقدر هم که زیر لب غرغر کردم.

آخه واسه هرچیزی باید شونصد بار همه ی کابینتا رو چک می کردم...

شاهرخ غذاشو می خوره و بدون تشکر از آشپزخونه خارج میشه و ای بشکنه این دست که نمک نداره...

همه رو هم تا ته خورد که شکمو خانِ کاغذیمون!

شیرینی هامو از تو فر درمیارم و روی میز می دارم از خستگی روی صندلی میشینم و دستی به کمر دردناکم می کشم.

اخه خرس گنده تو رو چه به تولد؟ کمر نموند برام!

اصلا تقصیر خود نخودِ آشمه که نه تنها شیرینی درست کردم که براش کیک تولد هم درست کردم!

اینا به کنار چند نوع دسر و سالاد و پیش غذا هم درست کردم و حالا دارم از پا میفتم...

اخه یکی نیست بگه بهم که این غلطای اضافه برای چی بود!

چه کنم که واسه حمایت امروزش خواستم ازش تشکر کنم تازه تولدشم هست کادو هم نگرفتم براش، منطقی بود که بخوام این کارا رو کنم دیگه...

شیرینی ها رو بعد خنک شدن داخل دیس میچینم، سرکی به پذیرایی میکشم و از آقا خبری نیست احتمالا رفتند بالا لالا...

خانومی و در حقش تموم می کنم و روی میز بزرگی که تو سالنه رو سرشار از خوراکی و دسر و شیرینی و هر چیزی که درست کردم می کنم.

چیزی تا شب نمونده و خوب چه عیبی داره میز شام و هم بچینم؟

میز و در نهایت دقت و سلیقه می چینم و وقتی غذاها برسه کار برای شاهرخ بسی راحتی!

با لذت به نتیجه ی حاصل از کارم نگاه می کنم و در حالی که کمرمو می چرخونم تا قلنجمو بشکونم آهی از خستگی میکشم.

-آیییی خداا مردم من که...

صدای قرچ قروچ شکستن قلنجم با صدای جناب شاهرخ خان همزمان میشه.

-من بهت چی گفته بودم!؟

واا...

چشه؟

کمرمو صاف می کنم و برمی گردم سمتی که صداش هدایتم کرد.

کنار مبل ها ایستاده و یه دستشو هم به کمرش زده موهاش ژولیده ست و چشمای کمی خواب آلودش یعنی تازه بیدار شده.

-گفته بودم فقط کیک و شیرینی این مهمونی به عهده اته!

تو ذوقم می خوره و انگشتای دستامو تو هم گره میزنم.

-خوب...خوب بقیه اشم کادوی تولدتون!

نمی دونم باز دچار توهم شدم یا واقعا داره به روم لبخند میزنه!

شده شبیه اون ادمی که اولین بار دیده بودمش چشماش مهربون شدند و لبخندی هم روی لباشه.

-میشه به این کادو، اتو زدن لباس های امشبم هم اضافه شه!؟!

دستم میره سمت گره ی سیوشرتم محکم ترش می کنم یه کم می خندم.

-چرا که نه!

روی مبل میشینه.

- لباسام بالان!

سری تکون میدم و زیر نگاه نافذش رد شدن از کنارش سخت میشه به وضوح ضربان قلبم اوج

می گیره و با رسیدن به طبقه ی بالا و دیدن اتاق و تخت به هم ریخته ای که وحشتناک بوی

شاهرخو میده، قلبم تیر خفیفی می کشه و لعنت به قلبی که بخواد واسه یه مرد زن دار به

نوسان بیفته!

خوب تو هم زنشی...

نه نیستم.

محکم دستی روی صورتتم می کشم تا از این افکار خلاص بشم.

با یه کم گشتن اتو رو داخل کمد پیدا می کنم و اصلا دست خودم نیست که در حال گشتن همه

ی حواسم جمعه اینه که اثری از یه زن پیدا کنم و اثری نیست که نیست...

این شادی غیرمنطقی حالمو خوب می کنه.

اما با فکر این که امشب حتما زنش حضور داره از بین میره...

خدای من چرا تا الان بهش فکر نکرده بودم؟!

لباس با غم عظیمی که نمی دونم از کجا نشات می گیره با تمام دقت و توجه اتو می زنم و انگار از اتوشوی بیرون اومده!

پیراهن و شلوارشو به چوب لباسی آویزون می کنم و تخت به هم ریخته رو هم مرتب می کنه خدای من این چه حسیه که دلم می خواد بالشی و که زیادی مچاله به نظر می رسه رو بغل کنم؟!

دلم نمی خواد کار به دور از عقلی انجام بدم با عجله از اتاقش دور میشم و خودمو به آشپزخونه می رسونم و به سرعت نور چند تا دونه شیرینی و پشت سر هم میدم بالا برای دهن من لقمه های بزرگی ان و طبیعیه که به سرفه بیفتم درحالی که گوشه ی هر دو لپام باد کرده و سرفه می کنم به دنبال یه لیوان می گردم تا واسه خودم آب بریزم که ورود شاهرخ به آشپزخونه و دیدن این وضعیت سرفه هامو تشدید تر می کنه لیوان آبی می ریزه و سمتم می گیره و نه چندان محکم به پشتم می کوبه.

آب و می خورم و با بدبختی لقمه ها رو قورت میدم و چشمای اشکیمو به صورت خندونش می دوزم با انگشتش آروم لپمو می کشه.

چه خبرته تو؟ از وقتی اومدی اینجا رو گذاشتی رو سرت!

و بعد با همون جدیتی که این حرف و زد از آشپزخونه خارج میشه و من دستم رو لپی می مونه که به گرمای سوزان این تماس کوتاه واکنش نشون داده!

نکن این کارا رو با من خوب...

من همینجوری هم دارم با خودم میجنگم که روت هیچ حسابی باز نکنه؛ اونوقت تو میای لپمو می کشی؟! بی انصاف نمیگی من دلم بریزه برات باید چه غلطی کنم؟!

پوفی میکشم و همون جا کف زمین میشینم و به کانتر تکیه میدم دلمم نمیخواد دستمو از رو لپم بردارم.

بعد نیم ساعت دوباره میاد تو آشپزخونه و به منی که صورتمو بارها با آب شستم و آب از تیغه ی بینیم می چکه، بی توجه به آشفتگیم می گه:

- زنگ زدم راننده بیاد دنبالت، وسایلتو جمع کن!

چی؟

-برای...برای چی؟

دکمه ی سرآستین لباسی و که من براش اتو زدم می بنده.

-برای این که برت گردونه خونه!

پوزخندی میزنم و واقعا علت ناراحتیمو درک نمی کنم.

-پس...پس چرا از اول نداشتین تو خونه کار کنم و شیرینی ها رو بدین تا راننده

براتون بیاره؟ خیره به منی که دارم جلز ولز میزنم پوزخندی میزنه و با تفریح میگه:

-تنهایی اینجا حوصله ام سر میرفت!

و بعد جدی میشه اخم می کنه و دکمه ی بعدی سرآستینشو هم میننده و از آشپزخونه میره بیرون!

کارد بزنن خونم در نمیاد...

نفهم گاوِ دو زنه که میگن خودِ خودشه!

با حرص ماتومو می پوشم و کوله ام و میندازم روی دوشم شالمو هم کج و کوله رو سرم میندازم و از همون در پشتی آشپزخونه که به بیرون راه داره از ویلا خارج میشم هوا سرده و صورت خیس از آبم از سوز هوا به گز گز میفته.

همه ی فاصله ی ویلا تا خود دروازه ی بزرگ و تند تند و بدون وقفه راه میرم و زیر لب نیاکانشو مورد لطف و عنایتم قرار میدم.

دست پرورده ی رضاخانه دیگه بیشتر از اینم ازش انتظار نمی رفت! من و بگو که چقدر براش کادوی تولد تدارک دیدم...

کوفت خودشو مهموناش بشه ایشالا!

این همه از صبح حمالی کردم شکمم که به قار و قور افتاد ، آقا پرتمون کرد بیرون!

بی نزاکتِ دوزنه!

با حرص در ویلا رو باز می کنم و راننده رو حاضر و آماده میبینم چه سرعت عملی هم دارند
ملت!

انقدر عصبانی هستم که راننده با تعجب نگام می کنه سوار ماشین میشم و در و هم چنان به هم
می کوبم که راننده ی بدبخت از جاش میپره و سرش محکم به سقف ماشین اصابت می کنه!
اما صداشم در نیامد و گازشو می گیره و میره...

درست وسط شهر فکری مثل خوره به جونم میفته و اونیه که همه ی این تصمیمات و گرفت یه
بعدی از من بود که هیچ وقت باهاش روبرو نشده بودم!
رفتم و با همراهی راننده برای خودم به مانتو و شلوار شیک خریدم با یه روسری فوق العاده
زیبا کیف دستی کوچیک و کفش پاشنه بلند!
همه ی پس اندازمو خرج کردم تا از خودم یه به ظاهر باکلاس بسازم.

پولم نرسید برای شاهرخ کادوی مناسبی بخرم و به یه دسته گل شیک بسنده کردم.

از راننده خواستم دوباره برم گردونه به ویلا و بدون این که حرفی بزنه اطاعت کرد.

باورم نمیشه اما بعد رد کردن راننده درست مثل یه مهمون با سر و وضع آراسته ای که برای
خودم به هم زده بودم دکمه ی آیفن تصویری و فشردم و در بعد تیک ارومی باز شد و کسی
هم نپرسید که کی پشت دره!

چند تا ماشین داخل باغ پارک شده و صدای موزیک آروم به بیرون باغ هم درز کرده، پاهام به لرزشافتاده و انگار تازه دارم میفهمم که دارم چه غلطی می کنم!

دسته گل و محکم تو دستم گرفتم و نگاهی به مانتوی جلو باز سورمه ای و سفیدم می ندازم که تاپ سفید بلندی که جنسش از ساتنه زیرش پوشیدم شلوار جین تیره و قد نود و کفش پاشنه بلند مشکی و مچ پای معلومم...

موهای آشفته ای که از زیر روسری حریر سفید و آبی روشنم بیرون ریخته و در آخر لبای سرخی که با رژ سرخ رنگم تو ماشین زحمتشو کشیدم و چشمایی که با مداد سیاه کردم. نمی دونم نتیجه ی آخر چی شده اما می دونم که بدم نشده!

جلوی در ویلا با عرقی که رو پیشونیم نشسته مکث می کنم و قدمی به عقب برمی دارم تو یه لحظه پشیمون میشم از احمق بازی که راه انداختم و قصد می کنم تا برگردم اما در تو صورتم باز میشه چهره ی خندون شاهرخ با دیدنم وا میره!

نفس تو سینه ام حبس میشه وقتی بهت از چشمام رخت میبندد و اخم و عصبانیت جاشو می گیره.

مرد دیگه ای درست پشت سر شاهرخ حاضر میشه و با دیدنم رو شونه ی شاهرخ می کوبه.
-شاهرخ جان بیا برو کنار بذار مهمان زیباتون وارد بشه...

خودش به حرف بی مزه اش میخنده شاهرخ اخمش پررنگ تر میشه و به ناچار راهو برای ورودم باز می کنه وارد ویلا میشم

استرس شدیدی که تو وجودم داره غوغا می کنه.. کاری کرده که زبونم حتی برای یه
ظاهرسازی و گفتن تولدت مبارک هم قاصر باشه. تنها کاری که ازم برمیاد دراز کردن دستم و
دادن دسته گل به دستای شاهرخ مبهوت و خشمگین جلوی دره!

- خوش اومدیدا!

با صدای پسری که شک ندارم اگه نبود همینجا جلوی در قیمه قیمه میشدم نگاهم و از چشمای
تیره شده شاهرخ می گیرم و لبخندی رو لبام می نشونم..

- ممنون!

بلافاصله نگاهش به سمت لبام کشیده میشه و من چقدر متنفرم از اینکه موقع حرف زدن با یه
پسر به جای نگاه کردن به چشمام به لبام خیره بشن!

یه صدایی میگه تو که متنفری غلط کردی لبات و این رنگی کردی و هم من به اون صدا حق
میدم هم شاهرخ می که صدای نفس های سنگینش با وجود صدای بلند موزیک به گوشم میرسه.

با اینهمه از اون پسره ممنونم که تا لحظه آخر من و شاهرخ و تنها نمی ذاره و همراهمون تا
سالن میاد.

مهمونا با دیدن من که شاید تنها عضو غریبه جمع بودم یکی یکی از جاشون بلند میشن و یه
نفر موزیک و قطع می کنه.

با دستای لرزوم شال روی سرم و که برای چندمین بار سر خورده و رو شونه ام افتاده صاف
می کنم و سلام میدم و جوابم و از همه پسرا و تک و توک از دخترا می گیرم.

آب دهنم و قورت میدم و تو چهره دخترای حاضر تو سالن می گردم دنبال کسی که بیشتر بهش بیاد زن شاهرخ و مادر نفس باشه.

یعنی امشب اینجاست؟ اگه باشه که دیگه باید فاتحه امو با این کار سبک مغزانه ای که انجام دادمبخونم. خدا خودش به خیر بگذرونه.

پسره که حالا تو جمع دوستاشه ولی هنوز نگاه خیره اش با یه ابروی بالا رفته داره رو سر تا پای نو نوار شده من می چرخه سکوت و می شکنه و می پرسه:

- افتخار آشنایی با چه شخصی رو دارم؟

دوستاش به لحن حرف زدنش می خندن و من به لبخند قناعت می کنم. به اینجاش دیگه فکر نکرده بودم. الان باید خودم و با چه نسبتی به شاهرخ معرفی کنم؟ - ایشون آیدا خانوم هستن!

عصبی بودن صدای شاهرخ و شاید فقط منم که تشخیص میدم و همینم باعث میشه روم و به طرفش برگردونم تا بینم جدی جدی عصبیه یا فقط من اینجوری حس می کنم.

ولی وقتی سر اونم به سمتم می چرخه و من چشمای خون افتاده اش و می بینم می فهمم که درست فکر کردم.

نگاهش هنوز به منه که با صدای بلندتری در ادامه حرف قبلیش میگه:

- نامزدم!

چشمام گشاد میشه! چی شد؟ درست شنیدم؟ منو نامزدش معرفی کرد؟ به خدا من به یه دخترخاله یا دخترعمو هم راضی بودم. حالا یه بارم که من پیش دستی نکردم و نگفتم زنشم خودش بند و آب داد.

از یه طرف شوکه شده ام و از یه طرف خوشحالم! چون این حرف... احتمال حضور مادر نفس و توی این جمع به صفر می رسونه. شایدم احتمال حضورش توی زندگی شاهرخ و!
از بین مهمونایی که هر کدوم یه صدایی از خودشون تولید می کنن تا میزان شگفت زدگیشون از اینخبر غیر منتظره رو نشون بدن... همون پسری که انگار بدجوری تو پرش خورده به حرف میاد و می پرسه:

- چی شد چی شد؟ نامزد؟ پس تا الان کجا قایمش کرده بودی؟

یه نیم نگاهی به چهره شاهرخ کافیه تا بفهمم شاید دلیل اصلی به زبون آوردن این حرف نگاه های تند همین پسر اس و اینبار من برای جبران این تصمیم یهویی و احمقانه ام سعی می کنم روی این قضیه ماله بکشم.

- اممممم... خب راستش شاهرخ جان تصمیم داشتن امشب این موضوع رو اعلام کنن! ولی من چون می خواستم سورپرایزش کنم گفتم تا دیروقت کلاس دارم و نمی رسم پیام! برای همین خودم تنهایی اومدم.. شاهرخم خبر نداشت که امشب منم هستم!

خودم الکی به حرفم می خندم و بقیه رو هم وادار به خندیدن می کنم. اصلاً نفهمیدم چی دارم میگم فقط خواستم یه حرفی بزنم تا این سکوت ممتد شاهرخ توجیهی داشته باشه و نمی دونم تا چه حد موفق بودم!

پسره دستاش و تو جیب شلوارش فرو می کنه و با نهایت پرروگری و البته به شوخی میگه:

- ای بخشکی شانس!

بازم دوستاش به حرفش می خندن و گره ابروی شاهرخ کورتر میشه. خب به من چه؟ رفیق خودشه...

من از کجا باید می فهمیدم همچین مهمونای عتیقه و پررویی داره!

کم کم همه برای تبریک گفتن و آرزوی خوشبختی میان سمتمون و من هنوز باورم نشده که تو یه جمعی به عنوان همسر شاهرخ معرفی شدم. این می تونه هم خوب باشه... هم بد!

خوب برای قلب ناسازگار شده این روزهام که بدجوری داره تو سینه ام بالا و پایین می پره! بد برایشاهرخی که مطمئناً می خواد این کارمم بذاره پای همون قضیه دام پهن کردن. که خب... انگار اینبار باید یه کم بهش حق بدم!

هرچند که اگه انقدر منو امروز اذیت نمی کرد و حرصم و درنمیآورد.. منم همچین کاری ازم سر نمیزد!

شاید یه کوچولو پشیمون باشم از اینکه شاهرخ و تو همچین موقعیتی قرار دادم... ولی کدوم دختریه که لذت نبره از خاموش شدن برق نگاه دخترای دیگه که صد در صد به شوهر کاغذی من نظر دارن!

اصلاً خوب کاری کردم و برای اینکه نشون بدم چقدر از این کارم راضی ام لبخندی پت و پهن رو لبام می نشونم که به ثانیه نکشیده با قرار گرفتن دست شاهرخ روی بازوم از لبم پر می کشه!

- عزیزم بیا بریم اتاقم و نشونت بدم لباسات و عوض کنی!

قلبی که تا چند دقیقه پیش بدجوری برای خودش جشن و سرور راه انداخته بود یهو بادش می خوابه و حتی چند ثانیه هم از فعالیت وایمیسته!

هیچ چیز اون لحظه نمی تونه مثل عزیزم اول جمله شاهرخ و اون لبخند اجباری گوشه لبش و نگاهی که درست مثل اون پسره پررو میخ لبای قرمزمه تن و بدنم و بلرزونه. یه کلنگ دیگه به قبری که باید تا آخر شب و رفتن مهمونا برای خودم آماده اش کنم میزنم و میگم:

- شما مهمونات و تنها نذار. من خودم میرم عوض می کنم!

دارم به هدفم میرسم اگه یکی دیگه از مهمونای پررو و فضولش ساکت بمونه..

- آیدا خانوم... نشون دادن اتاق بهانه اس! شما اسمش و بذار رفع دلتنگی!

الهی که مار بگزه زبون این مهمونایی رو که هیچ رقمه شخصیتشون با شاهرخ مچ نیست و من واقعاً مونده ام که چه جوری این آدم خشک و جدی با این جماعت شوخ و بذله گو دوست شده!

نگاهش که به چشمای درمونده ام خیره میشه می فهمم که راهی جز اطاعت کردن ندارم و به ناچار عین یه جوجه اردک پشت سرش راه می افتم سمت پله ها...

کاش به جای اونهمه وقتی که صرف درست کردن کیک می کردم یه حلوا برای خودم می پختم.. انگار بیشتر به کارم میاد!

*

در همون اتاقی که چند ساعت پیش خودم با همه احساس خوبی که تو وجودم قلبه شده بود مرتبش کردم باز می کنه و بدون هیچ نرمش و ملایمتی شوتم می کنه تو اتاق.

من که همینجوریش با کفش های بدون پاشنه هم تعادلم و به سختی حفظ می کنم چه برسه به این کفش های پاشنه هفت سانتی که پامه. ولی اینبار قبل از اینکه به مرحله سکندری خوردن برسم بازوم توسط همون آدمی که هلم داد کشیده میشه و سرجام وایمیستم.

هنوز به سمتش برنگشتم که سرش و از پشت کنار سرم حس می کنم و لباس می چسبه به گوشم:

- مراقب باش خانومم!

قلیم یه دور تا نزدیکای دهنم میاد و برمی گرده سر جاش... عزیزم... خانومم... شاهرخی که من شناخته بودم این کلمات و الکی الکی مثل نقل و نبات استفاده نمی کنه بدون شک یه منظوری پشتش هست که می خواد باهاش من و به غلط کردن بندازه.

همونجا وسط اتاق خشک شده وایمیستم و از جام تکون نمی خورم که از کنارم رد میشه و میره سمت میز کنار تختش..

- نشد جلوی بچه ها... به خاطر این سورپرایز محشر ازت تشکر کنم! دلم نمیداد بذارمش برای آخرشب. عادت دارم بابت کادویی که می گیرم همون لحظه تشکر کنم. به خصوص اگه اون کادو از طرف نامزد عزیزم باشه.

تک به تک کلماتش و با نیش و کنایه و منظور به زبون میاره و من عین یه مجسمه تاکسی درمی شده ثابت و صامت و ایستادم و سعی می کنم مدام از تو ذهنم پس بزخم که دقیقاً هدفش از این حرفا چیه!

نگاهم از پشت میخ هیکل چهارشونه و مردونه اشه که می بینم ساعتش و از دور مچش باز می کنه و می ذاره روی میزم.. کراواتشم از تو یقه اش درمیاره و پرت می کنه رو تخت. برمی گرده سمتم و حین باز کردن یکی دو تا دکمه بالای پیراهنش با لبخندی که کمتر ازش دیدم ولی در حال حاضر هیچ حسی جز ترس و استرس منتقل نمی کنه میگه:

- چرا مانتوت و درنمیاری عزیزم؟

آب دهنم و قورت میدم و بالاخره از حالت خشک شده خارج میشم و چند قدم به عقب برمیدارم.

اون موقع که داشتم فقط به چطور تیپ زدنم فکر می کردم و برای زیر مانتوم اون تاپ سفید و نازک و گرفتم دیگه حواسم به اینجاش نبود که اگه بخوام مانتوم و دربیارم چه گِلی به سرم بگیرم.

اصلاً لعنت بر مغزی که بیخود و بی موقع تصمیمات عجیب غریب می گیره و لعنت به منی که اون تصمیمات و عملی می کنم که حالا اینجوری مثل چهارپا تو گل گیر کنم!

قدم های لرزون و نامطمئن من اصلاً قابل قیاس با قدم های محکم و بلند شاهرخ که داره به سمتم میاد نیست و وقتی از پشت به در بسته اتاق می رسم کامل رو به روم قرار می گیره.

تو نگاهش دیگه خبری از عصبانیت نیست و کاملاً خونسرده! ولی تجربه ثابت کرده که با همین خونسردیش هم می تونه یه بار من و بکوبه و دوباره از نو بسازه!

ولی لبخندش کاملاً عصبیه و من با قلبی به تاپ تاپ افتاده خیره خط لبخند ایجاد شده روی صورتشمکه دستاش رو شال دور گردنم می شینه و میندازتش زمین.

- بذار من کمکت کنم.

اصلاً نمی فهمم چی باید بگم و چی کار باید بکنم فقط خیلی غیرارادی لبام باز میشه ولی کاش همونجوری بسته می موند تا انقدر به آمار سوتی دادنم تو این شرایط بحرانی اضافه نکنم.

- نه خیلی ممنون!

لبخندش جمع میشه و لباس و تو دهنش می کشه. ولی اونقدری نیست که بخوام فکر کنم از این حرکت من خنده اش گرفته چون بلافاصله به حالت قبلیش برمی گرده و کنایه میزنه:

- چرا عزیزم؟ دیگه زن و شوهر که نباید باهم تعارف داشته باشن. من دوست دارم تو اینجور مواقع ضربدري کارای همدیگه رو انجام بدیم.

نگاهم بی اختیار به سمت سه تا دکمه باز پیراهش می افته... یعنی برای همین کل دکمه هاش و باز نکرد؟ انتظار داشت این کارم من براش انجام بدم؟

نمردم و وسط این بدبختی به یکی از علایق شوهرم پی بردم!

ولی کاش لابه لای این دکمه ها یه دکمه غلط کردم بود تا فشارش می دادم و خلاص می شدم از این شرایطی که بدنم و مثل یه قالب یخ منجمد کرده.

یه دستم و سر میدم پشت کمرم و دستگیره در اتاق و می پیچونم. می دونم امکان فرار نیست ولی باز شانسم و امتحان می کنم.

خودم و یه کم می کشم جلو که فاصله ام با بدن شاهرخ به صفر می رسه. ولی تلاشم بی فایده اس و در اصل از جاش تکون نمی خوره.

- خیالت راحت... قفله! کسی هم به خودش اجازه نمیده مزاحمون بشه.

هنوز از بهت حرفش بیرون نیومدم که دستاش رو سر شونه های ماتوم می شینه و مانتوی جلو بازم خیلی راحت و بدون اینکه جرات و قدرتی برای اعتراض و مخالفت داشته باشم سر می خوره و کنار پام می افته رو زمین.

هوا سرد نیست ولی نمی فهمم چرا یه لحظه لرز بدی تو تنم می شینه. شاید دلیلش این نگاه خیره شاهرخه که داره سانت به سانت بدنم و با اون تاپ و شلواری که تنمه و زمین تا آسمون فرق داره بالباسایی که قبلاً تو تنم دیده رصد می کنه.

تنها چیزی که اون لحظه خیالم و راحت می کنه محرم بودنمونه ولی خب... می تونم بفهمم این نگاه فقط جنبه آزار و اذیت داره و هیچ حس شوق و ذوقی پشتش نیست! حداقل برای من... یه لحظه به خودم میام و می خوام از این نگاه خیره و داغ شاهرخ فرار کنم که جفت دستاش رو پوست دون دون شده بازوم می شینه و نگاهش اینبار محو لبای اناریم میشه!

- وایستا سر جات!

دیگه هیچ رد و نشونه از لبخند گوشه لبش و لحنی که می خواست به شکل نمایشی با محبت نشونش بده نمی بینم.

حرفی برای گفتن ندارم.. ولی این سکوت داره اذیتم می کنه و هرطور شده باید به حرف و توضیحی تحویلش بدم تا شاید... به احتمال یک درصد دست از این کاری که داره تو سرش می چرخه بکشه!

- من... من فقط می خواستم...

هرچقدر تلاش می کنم جز این سه کلمه حرف دیگه ای به ذهنم نمی رسه. پس اینهمه دلیلی که پشت این تصمیم برای خودم داشتم کجا رفته بود؟

- فقط می خواستی چی؟ آبروی من و ببری؟

- نه... نه به خدا!

لحن خشن و با ابهتش و مویرگ های قرمزی که دونه دونه دارن کاسه چشمش و پر می کنن همه جراتی که تو این مسیر برای خودم جمع کرده بودم و دود می کنه و به هوا می فرسته!

- پس فقط به دلیل می مونه. اینکه معرفی خودت به عنوان همسر من یکی از آرزوهات باشه... حالا که انقدر اصرار داری... من می خوام تو رو به این آرزوت برسونم.

با همه زورم نمی تونم فشار دستاش و از دور بازو هام کم کنم. پس تو همون حال خودم و محکم عقب می کشم که پهلوام می خوره به دستگیره در و چهره ام از درد جمع میشه ولی شاهرخ هنوز دست بردار نیست و من می نالم:

- خودتون... خودتون گفتید نامزدیم. من که چیزی بهشون نگفتم!

به دستش و از رو بازوم برمی داره و تکیه میده به در و خودشم خم میشه روم... دیگه داره
فاصله صورتامون و به صفر می رسونه.

- انتظار داشتی چی بگم وقتی می بینم اون پسر دایی گوساله ام داره با نگاهش قورتت میده؟
نمی گفتم نامزدیم که پس فردا بیاد ازم خواستگاریت کنه؟ همین و می خـوای؟!

صداش کم کم داره بالا میره و من با چشمای بسته دیگه کم مونده به گریه بیفتم:

- نه!

- پس حالا که مجبور شدیم به همه بگیم باید به خودمونم ثابت شه... مگه نه؟

صلابت صداش از بین رفته و من کاملاً می تونم آشفتهگی لحنش و تشخیص بدم. همینم باعث
میشه چشمام و باز کنم.

انگار رو تصمیمش جدیه که بدون هیچ انعطاف و محبتی با اخمای تو هم گره خورده سرجاش
وایستاده و حتی میلیمتری عقب نشینی نکرده.

نگاه من به سیبک گلوشه که داره بالا پایین میشه و نمی دونم هدف نگاه اون کجاست... ولی
هرجا که هست داره ضربان قلبم و به شدت تند می کنه. قلبی که انگار بدجوری خوشش اومده
از این نگاه و نزدیکی بیش از حد. ولی مغزم مدام بهم پیام فرار از موقعیت صادر می کنه.

سرش که میاد جلو به دستور مغزم برای اولین بار اسمش و با نهایت عجز و التماس به زبون
میارم...

- شاهرخ!

به ثانیه نکشیده مکث می کنه و با تردید عقب می کشه. احساس تازه جوانه زده وجودم شاید خیلی راضی تر می شد اگه این فاصله به صفر می رسید. ولی این درست نیست... اینجور نزدیک شدنی که با تهدید و شایدم هوس همراه باشه چیزی جز پشیمونی نداره! کاش شاهرخم این و بفهمه!

سرش عقب میره ولی نگاهش هنوز به لبامه و من همینکه می خوام نفس حبس شده ام و بیرون بفرستم شاهرخ اینبار بدون اینکه فرصت مخالفت بده فاصله امون و از بین می بره با بوسه ای که کنار لبم و نزدیک گونه ام می نشونه.

تمام سرمایی که تن یخ زده ام و داشت به نقطه انجماد می رسوند توسط داغی که رو به نقطه از صورتم زده میشه از بین میره و گرماش کم کم کل بدنم و درگیر میکنه.

بوسه اش خشنه... بدون محبت و انعطافه. ولی هیچ حس منفی و آزار دهنده ای پشتش نیست و همینم غنیمته برای قلب پر تب و تاب این روزام که زیادی داره برای این شوهر کاغذیم جا باز می کنه.

کف دست بی جونمو رو قفسه ی سینه اش می ذارم و به عقب هلش میدم.

-دست از سرم بردار؛ لطفا...

کلمات آروم و بدون حس از بین لبام خارج میشن.

اما فقط در ظاهر این کلمات بی روحند و خودِ خدا در جریان حال و روز وحشتناک حساسی، که درش قرارم داده هست!

-مطمئنی؟! مطمئنی که خواسته ی قلبیت همینه؟ اگه می خوای من دست از سرت بردارم این کارتو برام توجیه کن! با این سر و وضع اومدی به مهمونی تولد من و گند زدی به همه ی برنامه های من و میگی که دست از سرت بردارم!؟

تمام کلمات و تو صورتم پیچ میزنه و گرمای نفس هاش، تو صورتم حسی پر از خالی شدن و پر شدن از احساس خوب و بد بهم منتقل می کنه، با انگشت اشاره اش روی گونه ام طرح های آروم میزنه!

مردمک روشن چشماش، بین چشمام و لبام دائم در حال گردش طاقته این همه نزدیکی و این لمس و ندارم!

قلبم داره بازی درمیاره نفسام دارن ریتم عادیشونو از دست میدن و این مرد جذاب محرمه منه و چی بگم که نقطه به نقطه ی اجزای صورتم به خصوص اون نقطه ی بزرگ سرخ رنگی که پایین بینیم قرار داره، شدیداً التماس دعا دارند...

دلم می خواد مثل خارجکی ها لب بزوم "kiss me"

طاقته این همه احساسی که در چند ثانیه فقط با این نزدیکی بهم منتقل کرده سخت میشه.

چند بار پشت هم پلک میزنم رو برمی گردونم تا بتونم افکارمو متمرکز کنم که دستش زیر چونه ام قرار می گیره و دوباره چشمای روشنی که بعداً راجع به این که دقیقاً چه حسایی و دارند به من منتقل می کنند باید فکر کنم.

-من...من فقط عصبانی بودم!

به زحمت این چند کلمه رو میگم، فاصله می گیره و سنگین نگاهم می کنه چشمام به زیر میفته.

-بعدا راجع به این موضوع صحبت می کنیم الانم بهتره بریم پایین تا فکراشون جاهای بدی انحراف پیدا نکرد! مانتوتم بپوش...

اخم کرده و جدی صحبت می کنه، از اتاق خارج میشه و نفسمو انقدر بلند از سینه خارج می کنم که بعید می دونم به گوشش نرسیده باشه!

تازه متوجه لرزش دستام میشم وقتی دارم مانتومو از رو زمین برمی دارم؛ و این تماس های کوتاه و از نظر اون شاید مسخره، برای من سمه؛ سم!

مانتومو می پوشم و روسریمو روی موهام می ندازم دست رو قلبی که تند تند تپیدنش برام یه هشداره از اتاق خارج میشم و با دیدنش که یه لنگه پاشو به دیوار تکیه داده و دست به سینه منتظره من نشون میده دستپاچه تر از قبل میشم.

تکیه از دیوار برمی داره و نگاه سنگینش هنوز با منه و ارزو میکنم کور بشی تا هیچ وقت نتونی این طوری نگام کنی تا حس کنم که تو هم شاید یه حسی به من داری و من و تنهاییام عادت به یکی بود یکی نبود و شاهزاده ی سوار بر اسب قصه ها نداریم.

لعنت به شهاب...

*

وقتی دوشادوش هم از پله ها پایین میایم دوباره مرکز نگاه ها میشیم.

این بار با دقت بیشتری نگاهشون می کنم، سه زن و چهار مرد همه ی مهمون ها رو تشکیل دادند و واقعا واسه این تعداد، من این همه خر حمالی کردم؟!

آدم های اعیونی و مهمونای اعیونی تر دیگه...

همه هنوز شگفت زده هستند و اون پسردایی که شاهرخ برام معرفی کرد، داره یکی از شیرینی هایی که من درست کردم و می خوره و نگاه هم از ما برنمی داره.

این بار همه خودشونو معرفی می کنند آقا بهرام معاون شرکت شاهرخ و همین طور هم دانشگاهی قدیمیش و همسرش شیرین، زن و شوهر جوون و خوش مشربی هستند؛ آدم های راحتی به نظر می رسیدند و گله و کنایه اشون هم به شاهرخ انداختند.

سمانه هادی فر، مترجم شرکت و نامزدش معین شرافت از یکی دیگه از کارکنان شرکت هستند هر چقدر آقای معین شرافت از دیدنم مشعوفه به همون اندازه نامزدش نه! نگاه از بالا به پایینش به من و انگار که داره من و سبک سنگین می کنه اصلا برام جالب نیست. دختره ی دماغ عملیه نجسب!

آقای همایون اعتمادی و همسرش مهربان که جز سهام داران یکی از کارخونه های رضا خان هستند و البته رابطه ی همایون انگار با شاهرخ خیلی خوبه. صمیمانه تبریک میگن همسرش مهربانانه من و در آغوش می گیره و میگه که " چقدر تو نازی دختر!"

و من به این فکر می کنم که واقعا از دید شاهرخ هم من نازم؟!

و در آخر هم پسر دایی شاهرخ آقا فرزاد!

یه پسره لوده و خوش مشرب که دست از شوخی و کنایه و به خجالت انداختن آدم بر نمی داره.

-شاهرخ داداش، من اگه دعوتتو قبول کردم فقط واسه خاطر این بود که تو هم مثل خودم سینگل بودی! الان همه جفت شدین و سر من بی کلاه موند، ندا می دادی یکی و از تو تخم مرغ شانسی برمی داشتم می آوردم با خودم!

انگار همه به این اخلاقیاتش عادت دارند که بی توجه می خندند البته به جز شاهرخ که فقط با تهدید نگاهش می کنه و فرزادم که اصلا تره خورد نمی کنه.

کنار شاهرخ درست به فاصله ی یک بند انگشت، نشستم. یه کم معذبم و نگاه های دائمی که روم می چرخه باعث آزارم میشه.

خوب انگار تا حالا یه دختر ندیدن که نامزد یه پسری باشه! این چه طرز نگاه

کردنه اخه؟ -خوب نگفتین چطوری اصلا با هم آشنا شدین؟

فرزاد در حالی که پاهاشو روی هم میندازه با شیطنت این حرفو میزنه بقیه هم که منتظر بودن یکی شروع کننده ی این بحث باشه اصرار می کنند که تعریف کنیم براشون!

شاهرخ با حرص مشهودی نگاه می کنه و ترجمه ی این نگاه هم اینه "بفرما تحویل بگیر اینم نتیجه ی گندایی که از عصبانیت میزنی" چه ترجمه اشم طولانی بودا...!

فنجون قهوه امو میده دستم و لبخند مکش مرگمایی تقدیم می کنه.

-تو براشون بگو عزیزم!

عزیزم اخرشو مثل قبل کشدار میگه تا دقیقا متوجه ی فحشایی که لابه لای حروف جاگذاری کرده بشم!

همه مشتاق و منتظر چشم به دهن من دوختند و من باید چی براشون بگم؟

با درموندگی به شاهرخ نگاه می کنم که بی تفاوت مشغول قهوه اشه و اذعان داره که هیچ کمک و قلبی هم قرار نیست برام برسونه!

قهوه ای که به دستم داد و روی میز می دارم گوشت ناخون انگشت شصتم و دوباره مورد حمله قرار میدم.

-اووم...خوب یه روز من داشتم از دانشگاه برمی گشتم هوا هم گرم بود من تابستون و هم واحد برداشته بودم آخه، بعد از شدت گرما سردردم بودم یه کمی هم حواس پرت هستم خودم در حالت طبیعی؛ دیگه اون لحظه که حال خوب نبود از حالت طبیعی هم خارج بودم، از خیابون که داشتم رد می شدم با شاهرخ تصادف کردم!

همه هین بلندی میکشن و شاهرخ هم گوشه ی لبشو می خارونه.

فرزاد میخنده و میگه:

-بعدم دیدی یه ماشین گرون قیمت و یه آقای خوش تیپ و زدی به غش و ضعف!

بی تربیت و نیگااا...

نخیر و بلند و جدی ام انقدر کارساز هست که نه تنها فرزاد که بقیه هم خودشونو جمع کنند
شاهرخم خنده اش گرفته و بی تربیت بیشعور، درسته کاغذی هستی اما مهم اینه که هستی!
یه کم تعصب لطفا...

پشت چشمی برای فرزاد نازک می کنم که حس می کنم خنده اش گرفته!
پررویی هست ها...

-منم اصلا لوس و نازک نارنجی نیستم ضربه چندان محکم نبود فقط یه کم پام کوفته شده بود
هرچی هم به شاهرخ میگفتم که حالم خوبه و مشکلی نیست و آسیبی ندیدم ول کن نبود! انقدر
اصرار و خواهش و تمنا که بالاخره راضیم کرد حداقل اجازه بدم برسونتم!
شاهرخ نگاه تیز شده اشو روونه ام می کنه و با لحن حرص داری میگه:

-اصرار و خواهش و تمنا؟! من فقط یه بار گفتم شما هم پرواز کردی سمت ماشین!
همه بلند بلند می خندند و من هاج و واج نگاهش می کنه.

-اع شاهرخ جان...

چنان با ناز و ادا این شاهرخ جان و میگن که پیشونی شاهرخ سرخ میشه و خودمم لب می گزم
و خاک بر سر بی جنبه ام تا اخر مهمونی تو بغلش پهن نشم صلوات!

شیرین همسر آقا بهرام یکی از شیرینی ها رو که به چنگال کشیده سمتمون می گیره.

-اینا عالین خدای من، این طعم های بی نظیر و متفاوت و کدوم هنرمندی کنار هم به این خوبی
 مچ کرده؟!

شاهرخ چشماش برقی میزنه.

-فوق العاده ان، شیرینی پز مخصوص من و شرکتمه و فقط هم سفارشات من و قبول می کنه!

نیم چه لبخندی میزنم و به نیم رخ مردونه اش نگاه می کنه!

"شیرینی پز مخصوص من"؟!

این واژه ی "من" چرا انقدر به نظرم زیبا اومده؟

قبل از این که خدا روشکر کنم که دست از سر مدل اشناییمون برداشتن سمانه مخاطب
 قرارمون میده.

-چطور به این سرعت نامزد کردین؟ شاهرخی که من می شناسم گرگ بارون دیده است! به
 این زودی ها نمی بایست دم به تله بده...

خودش می خنده و در پس خنده اش یه عالمه انرژی منفی خوابیده.

-سمانه جان، یه سری رابطه ها اینطورن که بعد سال ها هم حتی برای ثبتش دلت رضا نمیده،
 اما بعضی رابطه ها...

سری تکون میده می خنده و دستشو به چپ و راست شبیه باد زدن خودش از گرما تکون میده
 و نگاهی به من میندازه.

-امان از بعضی از رابطه ها، امان...

سالن بزرگ ویلا از قهقهه ی مردونه و زنونه بالا میره من انگشت به دهن موندم و سمانه نگاه تیز شده اش با منه!

عرق شرمه که روی پیشونیم می ریزه و شاهرخ بی توجه به تکه کیک بزرگ برمی داره و تو دهنش می ذاره و من به این فکر می کنم که این مرد چقدر میتونه تو زندگی مشترک جذاب باشه؟!*

*

نیم ساعت بعد همه دور میزی که با غذاهای خوش رنگ و لعاب و صد البته چیدمان بی نقص من به شدت دلبری می کنه می نشینیم و من که حالا به نوعی میزبان زورکی این مراسم تشریف دارم صبر می کنم تا اول مهمونا بشقاباشون و پر کنن و بعد خودم مشغول شم. تقریباً همه یا چشمشون به غذا افتاده و هوش و حواسشون پریده یا دارن با همدیگه حرف می زنن.. از جمله شاهرخ که حین پر کردن بشقاب سرش کاملاً به سمت چپه و داره با فرزند صحبت می کنه و حتی برای ثانیه ای به سمت راست که من بینوا نشستم بر نمی گرده. تا الان چشم دیدن پسر داییش و نداشت و کلی از دست شوخی های پر و پیمونی که بارش می کرد کفری شده بود... حالا که من دلم مثل بقیه جفت های سر میز توجه می خواد کلاً دایورتم کرده.

سرم پایینه و در حالیکه سعی می کنم تنهایی و بی همصحبتیم خیلی جلب توجه نکنه به خصوص برای سمانه ای که چند بار حس کردم رفتار ما دو تا رو زیر نظر داره... با گوشه دستمال سفره ای که روی پام انداختم ور میرم و ناخونم و توش فرو می کنم.

با فکر اینکه کاش به جای این دستمال پوست به نقطه از بدن شاهرخ زیر ناخونم بود و دق و دلیم و سرش درمی آوردم.

نگاهی به بشقاب پر شده بقیه میندازم و می خوام دیگه منم دست به کار شم تا حداقل سرم با غذا گرم شه که همون موقع به بشقاب پر شده از همه غذاهای روی میز جلوی چشمم قرار می گیره.

با بهت سرم و بلند می کنم و زل می زنم به شاهرخ که همچنان در حال صحبت با فرزاده و حتی برنمی گرده نگام کنه.

یعنی تا الآن داشت برای من غذا می کشید و من انقدر تو دلم بدش و گفتم؟

خدایا خاک این بنده ات دقیقا از چیه که بعضی وقتا می تونه به موجود رو اعصاب و خودخواه باشه و بعضی وقتا مثل الان به جنتلمن واقعی. از اونا که آدم دوست داره فقط قریبون صدقه اش بره!

دستم و دراز می کنم و بشقاب و ازش می گیرم که بشقاب جلوی من و برمی داره تا اینبار برای خودش غذا بکشه. سرش به سمتم نیست و گرنه به تشکر جانانه ازش می کردم.

با قفل شدن نگاهم تو نگاه سمانه و دیدن پوزخند پر تاسف و تمسخر آمیز گوشه لبش تازه حواسم بهلبخند پر ذوق و شوقی که بی اختیار رو لبم نقش بسته جمع میشه.

خب چیه مگه؟ شرط می بندم همین سمانه خانوم اگه جای من بود با این حرکت و توجه شاهرخ از خوشحالی پرواز می کرد.

شیطونه میگه با همین قاشق چنگال توی دستم بیفتم به جونش و یه خوراک چشم و زبون و مخلفات از صورت بی ریختش در بیارما..

شوهرمه دلم می خواد برای این کاراش غش و ضعف کنم به کسی چه؟

شاهرخم مشغول میشه و من هم برای اینکه این کارش و براش جبران کنم و هم چشمای سمانه ای که کم مونده از چرخش زیاد لوچ بشه رو دربیارم چند تا قالب یخ تو لیوان شاهرخ می ریزم و از بین پارچ نوشابه و دلستر و دوغ به سلیقه خودم یه لیوان دوغ براش پر می کنم که کم ضرر تر باشه.

لیوان و به سمتش می گیرم که بازم نمی بینه. من اگه می فهمیدم وسط مهمونایی که همشون تو شرکتش مشغولن علت دعوت این پسردایی و راج چی بوده خیلی خوب می شد.

گلوب و صاف می کنم و صداش می زنم:

- شاهرخ جان؟

سرش و می چرخونه و یه لحظه نگاهش به لیوان دوغ توی دستم می افته و بعد خیره صورتم می شه.

با همون نگاه های مهربون و خاصی که هنوز من و یاد روز اول آشناییمون میندازه.

وقتی که هنوز نمی دونست من کی ام و چی کارش دارم.

- دستت درد نکنه.

لیوان و می گیره و می خواد صحبتش و ادامه بده که اینبار صدای بهرام بلند میشه:

- آقا شاهرخ حالا بحثای مهم و حیاتیون و بذارید برای بعد... الآن وقت نامزد بازیتونه. ما منتظر بودیمبا آیدا خانوم تو یه بشقاب غذا بخورید.

شاهرخ یه قلمپ از دوغ توی لیوان می خوره و در جواب بهرام میگه:

- من و آیدا از دوران نامزدیمون به روش خودمون و صد البته مدرن تر لذت می بریم.

لیوان و میده دست چپش و با دست راستش دست چپ من و که روی میزه رو میگیره و حین نوازش پوست دستم با انگشت شستش ادامه میده:

- خود آیدا هم انقدری عاقل هست که همچین چیزی از من نخواد.

همون لحظه پیش خودم اقرار می کنم که اگه تو یه بشقاب غذا خوردن هم قراره مثل این نوازش پوست دستم لذت بخش و خواستنی باشه من به شخصه حاضرم عاقل نباشم ولی ازش بخوام واسه یه بارم که شده این کار و بکنه.

هنوز غرق شادی زیر پوستی و احساسات دخترونه و شیرین خودمم که بهرام با خنده میگه:

- آره تو کلاً از این کارا خوشت نیامد... یادمه اون اوایل آشناییت با سوگند هم...

تک سرفه همسر بهرام و سکوت یه دفعه ای جمع و بیشتر شدن فشار انگشتای شاهرخ دور مچ دستم همزمان اتفاق می افته و من با چشمای متعجب و پر سوال زل میزنم به نیمرخ پر اخم شاهرخ تا بلکه یه توضیحی درباره صاحب اسم سوگند بشنوم.

هرچند که توضیح لازم نداره... چیزی که عیان است...

سکوت جمع و فرزاد می شکنه و رو به بهرامی که صورتش سرخ شده از سوتی ای که داده میگه:

- بهرام جان از این خورشفت فسنجونه هم بخور انقدر خوشمزه اس. بخور عمو... آدم که وسط غذا صحبت نمی کنه. آفرین پسر خوب.

فرزاد با شوخی و خنده بحث و جمع می کنه و شاهرخ با یه چشم غره غلیظ به بهرام قاشق چنگالشو برمی داره و همونطور که داره خودش و مشغول خوردن غذاش نشون میده با خونسردی و کاملاً بی‌مقدمه می پرسه:

- از شهاب چه خبر؟

اینبار منم که کپ می کنم و با قلبی به تاپ تاپ افتاده تو جمع چشم می چرخونم تا بفهمم کدوم یکی از اینا می تونه از شهاب خبر داشته باشه تا شاهرخ دوباره روش و می چرخونه سمت فرزاد...

- باهم در ارتباطین انگار!

معمای ذهنم همشون سر همین میز شام یکی یکی داره حل میشه. حالا دیگه کاملاً می تونم بفهمم دلیل دعوتش از فرزاد چی بوده. می خواسته از شهاب خبر بگیره و پیدا شدن شهاب هم می تونست یه خبر خوب برای من باشه... هم... بد!

- والا ارتباط آنچنانی که نه. در حد احوالپرسی تو تلگرام و اینا. والا شما دو تا برادر از اونجایی که روی هاییل و قایل و سفید کردید و هیچ وقت چشم دیدن همو نداشتید آدم جرات نمی کنه پیشتون حرفی از اونیکی بزنه.

دیگه چیزی از مزه غذام نمی فهمم و همه حواسم به شاهرخیه که علی رغم رگ های بیرون زده پیشونی و شقیقه اش سعی داره خودش و کاملاً خونسرد نشون بده.

- به هر حال دوتا برادر هرچقدر گوشت تن همو بخورن استخون همو دور نمی ریزن. منم که خیر سرم بزرگترشم باید دورا دورم که شده حواسم به اون ولد چموش باشه!

با اینکه هنوز نمی دونم علت اینهمه دشمنی شاهرخ و حتی بقیه خانواده اش با شهاب چیه... ولی خوب می فهمم انقدری بزرگ هست که الآن همه این حرفاش از روی تظاهر باشه و هیچ صداقتی پشتش نباشه.

ولی انگار روشش کارسازه که فرزاد در جواب میگه:

- آخ این ولد چموش و خیلی خوب اومدی. پسره اصلاً یه جا بند نمیشه. یه بار میگه کیشم... یه بار میگه تبریزم. الآنم که سر از ترکیه درآورده. بین خودمون بمونه ولی مثل اینکه در به در دنبال کاراشه که اقامت دائم بگیره و موندگار شه اونور. البته مستقیم نگفته ها منم از لا به لای حرفاش حدس زدم.

قاشق از دستم می افته توی بشقاب و صدای بدی تولید می کنه. دست خودم نیست که بی اهمیت به همه نقش بازی کردنای امشبمون می خوام رو به فرزاد با صدای بلند بتوپم:

« شهاب غلط کرده که می خواد خودش و واسه همیشه اونور موندگار کنه وقتی که من و به خاطر حماقت های خودش با سر پرت کرد تو لجن و زد به فرار. »

حتی دهنم برای زدن حرفام باز میشه که با نگاه هشدارگونه شاهرخ و ابروهای بالا رفته اش ساکت میشم و لبم و با حرص به دندان می کشم.

عصبی ام.. خیلی هم عصبی ام. شاید برای قلبم و احساس نوظهوری که توش ایجاد شده بود
برنگشتن شهاب بتونه خیلی هم خبر خوشحال کننده ای باشه ولی... ولی خوب می دونم که
همه این لحظه ها موقته.

اینجور زندگی کردن... اینجور احساس آنی و گذرا اشتباهه و باید هرطور شده جلوش و
بگیرم.

شاهرخ هنوز منو به چشم آدمی می بینه که با حضورم ریتم زندگی و برنامه هاش و بهم زدم.
شایدم هنوز خیال می کنه که همدست شهابم.. بعضی وقتا هم مطمئنم که من و به چشم یه
سرگرمی می بینه.

درست مثل همین امروز که به بهانه سر نرفتن حوصله اش من و تا این ویلا دنبال خودش
آورد.

تا وقتی همچین ذهنیتی از من تو وجودش باشه... تا وقتی شهاب برنگرده و به همه نگه که من
اینوسط هیچ کاره بودم... تا وقتی عنوان موقت روی من باقی بمونه و منت پولی که برای تسویه
حسابطلبکارا پرداخت کردن رو سرم باشه... پر و بال دادنم به این احساس هیچ فایده ای
نداره.

سر کردن با این احساس درست مثل حرکت تو یه جاده ایه که شاید مناظر قشنگ و لذتبخشی
داشته باشه ولی هیچ انتهایی نداره و بالاخره یه زمانی تماشای اون منظره هم برات خسته
کننده میشه.

*

بعد از جمع و جور کردن میز شام مهمونا با دعوت شاهرخ به سالن برگشتن و منم تو آشپزخونه در حال انجام تزیینات نهایی کیک شاهرخم.

با اینکه قضیه شهاب و چه جوری کشوندنش به عمارت تهرانی ها ذهنم و بدجوری درگیر خودش کرده ولی یه گوشه ای از ذهنم مدام داره عبارت « شیرینی پز مخصوص من » و برام تکرار می کنه و همینم باعث میشه از جون و دل مایه بذارم برای تزیینش. هرچند که قرار نبود پیش بقیه درست کردن این کیک به اسم من تموم شه.

هرچی تو کابینت ها می گردم شمعی پیدا نمی کنم که بتونم روش بذارم برای همین به همون تزیین با توت فرنگی و شکلات بسنده می کنم و با خودم می برمش تو سالن.

اون لحظه برام اهمیتی نداره که رابطه امون تو چه شرایطی کجدار و مریزی قرار داره و شاید هیچوقت به رسمیت شناخته نشه.

همین یه شب و به خودم و قلبم ارفاق می کنم. به جایی هم بر نمی خوره.

با ورودم به سالن همه دست میزنن و شاهرخ یکی دیگه از همون نگاه هایی که بدجوری داره دل میبره رو اینبار با لبخندی که ضمیمه اش شده تقدیم می کنه و حبه حبه قنده که توی دلم آب میشه.

اصلاً شهاب و کارای مزخرفش کیلو چنده؟ من همین نگاه و لبخند جذاب و با بالاترین قیمت خریدارم!

کیک و می دارم روی میزی که شاهرخ پشتش نشسته و از اونجایی که فرزاد چسبیده کنارش و خیال بلند شدن هم نداره عقب وایمیستم که با دیدن عقب رفتنم پررو پررو میگه:

- آیدا خانوم حالا که سرپایی بی زحمت یه عکسم از ما میندازی؟
- بلافاصله با ضربه ای که شاهرخ به کتفش می کوبونه به جلو خم میشه و برمی گرده سمتش...
- داداش تو دیگه انقدرم زن دوست نبودیا! آجیمون چیز خورتون نکرده باشه! زدی ستون فقراتم و ترکوندی بابا چه وضعشه؟!

شاهرخ با بیخیالی تمام جواب میده:
- وقتی چرت و پرت میگی حداقل از جلوی دستم دور باش که در امان باشی.
- نه نه قربون دستت! به پیغمبر تحمل مشتش و لگدات راحت تر از چشم غره هاییه که نفس مییره.
- اینبار منم همراه جمع می خندم... اینو راست می گفت. شاهرخ از اون دسته مرداییه که با یه نگاه می تونه کاری کنه تا طرف مقابلش حساب کار دستش بیاد. صابونش به تن من یکی که بدجوری خورده!
- به جای مزه پروندن بلند شو برو عکس بگیر...
- فرزاد که بلند میشه رو به من می کنه و با دستش چند ضربه میزنه رو مبلی که روش نشسته.
- آیدا بیا اینجا بشین.

من تا اون لحظه نمی دونستم قلبم انقدر بی جنبه اس که با همین یه جمله ساده ای که کاملاً معمولیادا شد هم بزن و بکوب راه میندازه. ولی خب چیکار کنم... مگه من چند بار تجربه همچین چیزی رو داشتم که بخوام اینجور مواقع باهاش کنار بیام؟

شالم و روی سرم تنظیم می کنم و انگشتم و لای موهای بیرون زده از شالم می کشم که صاف و مرتب باشه و با قدم هایی آروم ولی پر از ذوق میرم کنار شاهرخ می شینم و خیلی زود سنگینی خواستنی دستش و روی شونه ام حس می کنم.

فقط خدا کنه این قلب من تا آخر مراسم عکس انداختن و کیک بریدن بتونه سر جای خودش وایسته و یهو هوس نکنه وسط این جماعت پیره بیرون. از این بی جنبه هرچیزی برمیاد.

- شاهرخ گوشت کجاست؟

گوشه ابروش و می خارونه و در جواب فرزاد میگه:

- گوشیم تو شارژه دوربینشم چند وقته زیاد جالب عکس نمیندازه... با گوشی خودت بگیر بعداً تو تلگرام برام بفرست.

همونطور که یه دستش از پشت گردنم رد شده و شونه ام و نگه داشته اون یکی دستشم میذاره رو دستای قفل شده من و تا وقتی که بقیه هم برای گرفتن عکس دسته جمعی آماده بشن آروم تو گوشم میگه:

- چرا انقدر سردی؟

دوباره اون نوازش خواستنی تکرار میشه و من جلوی زبونم و میگیرم تا نگم این نوازش خودش یه عاملیه برای افت فشارم.

نمی دونم چی بگم ولی وقتی می بینم سکوتم و با دیدگاه خودش تعبیر کرده پشیمون میشم از اینکھساکت موندم و نگفتم علت اصلی سرمای دستام چیه!

- نگران نباش! با همین عکسا شهاب و برمی گردونم.

قلبم اینبار کامل از حرکت وایمیسته و من وارفته و درمونده به نیمرخش زل میزنم.

چرا فکر می کنه همه نگرانی و استرس من توی اون لحظه برگشتن و پیدا شدن شهابه! چیزی که سعی کردم تا آخر این جشن به کل از ذهنم پاکش کنم.

یعنی باور اینکه من تو همین زمان کم به این شوهر عاریه ای و موقتم وابسته شدم و از لمس توجهات ریز و زیر پوستیش یه اضطراب دوست داشتنی تک تک سلول های بدنم و درگیر می کنه انقدر سخته؟ شاید حق با شاهرخه و من زیادی دارم بلند پروازانه و رویایی به این قضیه نگاه می کنم.

انگار دیگه باید افسارش و محکم نگه دارم تا یهو از دستم درنیاد و بند و آب ندم! تا وقتی شهاب پیداش بشه و من دوباره به زندگی سابق و بدون هیجان خودم برگردم.

- همه آماده اید؟ یه بار بیشتر نمی گیرما!

با صدای فرزاد نگاه خیره ام و از لبه میز می گیرم و زل می زنم به دوربین گوشیش. همون لحظه هم فشار دست شاهرخ روی شونه من بیشتر میشه و من با خوش خیالی تمام فقط دارم به این فکر می کنم که شدت فشار دست حمایتگرش روی شونه ام که دیگه توی عکس معلوم نمیشه... میشه!؟

*

آخر شب بالاخره مهمونا رفع زحمت می کنن و من چقدر خوشحالم از رفتنشون. چون یه ساعت آخر بحثشون افتاد به عروسی کذایی و ما. سوالی نمونده بود که از من درباره آرایشگاهی که می خوام برم و مدل لباس عروسم و از شاهرخ درباره زمان و مکان تالار عروسی پرسیده باشن.

که آخر سر شاهرخ با گفتن زمانش که رسید جواب سوالاتون و می گیرید ساکتشون کرد... هرچند که فرزند تا لحظه آخر دست از لودگی هاش برنداشت و آخر سر با گفتن «اینجوری که پیش می رید احتمالاً بچه اتون تو عروسی شیش ماهه میشه!» دوید رفت بیرون تا از ضربه دست شاهرخ که برای چندمین بار در طول امشب داشت نصیبش می شد در امان باشه. شاهرخ هنوز تو حیاط و در حال بدرقه کردن مهموناشه و منم که به خاطر سرما برگشتم تو مشغول جمع و جور کردن ظرفای کثیف شدم که صداش به گوشم می خوره. داره با تلفن حرف می زنه و مشخصه که اونور خطی هم کسی جز رضا خان نیست.

- جانم بابا؟

...

- بله... بله پیش منه!

...

- نه امشب خیلی خسته ام. فردا صبح راه می افیم.

ای خدا! گاوم زایید... شب تا صبح سر کردن تو این ویلا با کسی که امروز بهم ثابت کرد اگه بخواد هرکاری از دستش برمیاد شدنیه؟

ولی دیگه چاره چیه... خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

- باشه خیالتون راحت...

نمی فهمم رضا خان چی داره بهش میگه ولی مشخصه که شاهرخ و عصبی کرده.

- گفتم که خیالتون راحت. چشم... خودم حواسم هست!

گوشی و قطع می کنه و اینبار منی که اصلاً برنمی گردم نگاهش کنم و مخاطب قرار میده:

- دست به چیزی نزن. فردا میگم یکی بیاد جمع و جور کنه.

از خدا خواسته پیش دستی های روی هم چیده شده رو همونجا رو میز میذارم چون واقعاً امروز برای منم روز پر فشار و خسته کننده ای بود.

خستگی جسمی از یه طرف و فشارهای روحی و روانی سر قضیه پیدا شدن شهاب از طرف دیگه باعث شده که دلم فقط چند ساعت خواب راحت و بدون فکر و خیال بخواد.

البته اگه جناب تهرانی که با دستای تو سینه گره خورده تکیه داده به ستون وسط سالن و نگاه خیره اش و از رو من برنمی داره این اجازه رو بهم بده.

نگاهم و از تیپی که حتی چند درصد هم به جذابیت همیشگیش اضافه کرده می گیرم و راه می افتم سمت پله ها و تو همون حال به این فکر می کنم که مادر نفس چقدر بدشانس بوده که یه زمانی این آدم و تو زندگیش داشته و حالا به هر دلیلی از دست دادتش.

خدایا دقت کردی همونطور که پول و به آدمایی میدی که لیاقتش و ندارن... شوهر جنتلمن و تیکه ای مثل شاهرخم به دخترایی میدی که قدرشون و نمی دونن و نعمت هات و بیخودی حیف و میل می کنن؟

آخ اگه این نعمت بدون هیچ اما و اگری تمام و کمال مال خودم بود... چه کارا که نمی کردم... اوووووف!

از کنارش رد میشم و هنوز پام به پله ها نرسیده که صداش بلند میشه:

- من هنوز منتظرم که دلیل کار امروزت و بدونم.

وایمیستم سر جام و بعد از نفس عمیقی که برای آروم کردن ریتم قلبم می کشم می چرخم سمتش.

باز جای شکرش باقیه که مسالمت آمیز شروع کرده.

اونم روش به سمت منه و با نهایت خونسردی منتظر شنیدن توضیحاتمه.

- خب... خب من راستش...

قدم هاش بهم نزدیک میشه.

- انقدر خسته هستم که حوصله نداشته باشم دو ساعت به مِ مِ مِ کردن تو گوش بدم. پس

مثل اون وقتایی که طوطی وار هرچی به ذهنت میرسه رو به زبون میاری سریع هدفت و بگو

تا منم تکلیف خودم و بدونم!

حالا که خودش اجازه داد میده منم همین کار و می کنم خدایا به امید تو!

- من این کار و کردم تا بهتون بفهمونم اجازه ندارید هر جور که دلتون می خواد با من رفتار کنید و من تو هر شرایطی زبونم بسته باشه. این کار و کردم تا بفهمید وقتی انتظار یه حرکتی رو از یه نفر نداری و یه دفعه باهاش رو به رو میشی چه حسی بهت دست میده. من... من واقعاً احساس مستخدم بودم بهم دست داد با این کارتون. اینکه پاشم پیام اینجا و شیرینی های تولدتون و پپزم و بعد برگردم خونه. شاید از نظر شما بچگانه و احمقانه به نظر برسه ولی به هر حال باید یه جوری عصبانیتم و خالی می کردم و تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود.

فاصله اش و بازم کمتر می کنه. منم خیال عقب کشیدن ندارم. خوشم نیامد فکر کنه از نزدیک بودن بهش می ترسم و از همین طریق من و بازی بده.

ولی خب حقیقت اینه که من از نزدیک شدن بهش لذت می برم. یه لذت اشتباه... ولی دوست داشتنی!

- من تو رو عاقل تر از این تصور می کردم که بخواد همچین فکر احمقانه ای رو تو سرت راه بدی. من می خواستم بگم تو تا شب تو آشپزخونه بمونی و شب با هم برگردیم خونه... ولی فقط یه لحظه فکر کردم اگه یه نفر اتفاقی تو رو ببینه چی میشه... اولین فکری که به ذهنش می رسه همین مستخدمبودنته و من با برگردوندنت خواستم جلوی این اتفاق و بگیرم. حالا تو داری می گی باهات مثل یه مستخدم رفتار کردم؟

کاملاً لال مییشم و هیچی نمی تونم بگم. انگار باید قضیه رو از زاویه دید شاهرخم نگاه می کردم و بعد اون تصمیم و می گرفتم.

- به خاطر یه فکر بی پایه و اساس بین چه الم شنگه ای واسه من درست کردی!

اینبار طلبکارانه میگم:

- این و دیگه تقصیر من نندازید. من اصلاً نمی خواستم به مهمونا بگم که چه می دونم... با هم نامزدیم.

- به مهمونایی که هم از کارکنای شرکتی بودن و هم فامیلم چی باید می گفتم که باورشون بشه؟ که توجیه بشن پس چرا تا الآن تو رو ندیدن؟ به خاطر یه تلافی مسخره و عصبانیت بی مورد گند زدی به همه چیز رفت. از فردا همه جا پر میشه که من نامزد کردم و به زودی هم قراره عروسی کنم. اون وقت اگه پس فردا اون شهاب گور به گور شده پیداش بشه و این وسط همه چیز تموم بشه هیچ فکر کردی چی به سر آبروی من میاد وقتی همه خاله زنکا بشینن پشت سرم بگن لابد یه عیبی داره که واسه دومین بار زندگیش رسیده به بن بست! دیگه تحمل حرفاش و ندارم.. چشمام و می بینم و با صدای نسبتاً بلندی میگم:

- باشه... باشه من معذرت می خوام. اشتباه کردم خوبه؟

می دونم بالاخره یه روزی این اتفاق می افته . شهاب برمی گرده و به قول شاهرخ همه چیز تموم میشه. ولی من اصلاً اصلاً دلم نمی خواد به اون روز فکر کنم.

چشمام و باز می کنم. نگاهش آروم تر شده رنگ صورتش از حالت سرخی داره برمی گرده. یه کم فاصله اش و بیشتر می کنه و من هنوز برام سخته قبول اشتباهم که میگم:

- ولی... ولی شما هم دیگه حق ندارید بهم بگید که به خاطر سرگرم شدن من و با خودتون آوردید.

سکوتش هنوز ادامه داره و من مطمئنم هرچقدر صبر کنم قرار نیست یه معذرت خواهی هم از زبون اون بشنوم. مردک بی اعصاب زد پرده گوشم و سوراخ کرد یه کلمه نگفت ببخشید... حالا بیاد به خاطر یه جمله معذرت بخواد؟ زهی خیال باطل!

*

تو اتاقی که کنار اتاق شاهرخه شال و ماتوم و درمیارم و بی هدف رو تخت یه نفره گوشه اتاق می شینم. کوله ام و دادم راننده با خودش برد و الآن هیچ لباسی ندارم که عوض کنم. یعنی تا صبح باید با این تاپ و این شلوار جین تنگ بخوابم؟

آخه چه تصمیم مسخره ای بود که گرفتم؟ از روی فضولی واسه دیدن مهمونای امشب جای گرم و نرم و لباسای راحتی خودم و از دست دادم. تازه اینهمه هم اعصاب خوردی و کلافگی نصیبم شد. می ارزید؟

خب... دروغ چرا؟ اگه قضیه پیدا شدن شهاب و عصبانیت های شاهرخ و نگاه های پر از حرص سمانه رو فاکتور می گرفتم. آره... می ارزید!

مخصوصاً اون چند دقیقه ای که توی اتاق شاهرخ گذشت... مخصوصاً اون چند ثانیه ای که لباس نشست رو پوست صورتم و...

با یه حرکت سریع از رو تخت بلند میشم و با چند تا نفس عمیق سعی می کنم التهابی که حتی با یادآوری اون بوسه به جونم می افته رو کم کنم.

من چم شده؟ من اصلاً همچین آدمی نبودم... این فکرا و حس های مختلف چیه که راه به راه داره وجودم و به آتیش می کشه؟ اونم نسبت به مردی که بارها و بارها لابه لای حرفاش داره بهم می فهمونه که مال من نیست.

خب... خب خودش مال من نیست... زندگیش مال من نیست. فکرش که میشه مال من باشه. همیشه؟ با باز شدن یه دفعه ای در یه صلوات نثار رضا خانی می کنم که هیچ وقتی نداشته واسه تربیت این بشر که برای چندمین بار اتاق یه خانوم و بدون در زدن باز می کنه. چی شد اون جنتمن بازی های چند ساعت پیشش؟

نگاهش دوباره به سر تا پام می چرخه و با عادی ترین لحن ممکن میگه:

- شופاژای اینجا هنوز هواگیری نشدن. بیا شب تو اتاق من بخواب... اونجا شومینه داره. آب دهنم و قورت میدم و اون لحظه نمی دونم باید حرفی که زده رو هضم کنم یا اینهمه خونسرد بودنشو؟ یعنی این موضوع که برای اولین بار می خواد با دختری که دوماهه بهش محرم شده تو یه اتاق بخوابه هیچ اهمیتی براش نداره که داره انقدر عادی درباره اش حرف می زنه؟ ولی من هیچ جوهره نمی تونم مثل اون فکر کنم که با دستپاچگی میگم:

- ن...نه... نه ممنون. همینجا می خوابم.

بر خلاف انتظارم شونه هاش و میندازه بالا و قدمی که به اتاق برداشته رو برمی گرده...

- هرطور راحتی.

میگه و در و می بنده و میره.

حالا می فهمم چی میشه که یه نفر تو خلوت تنهایی خودش میشینه و قلم و کاغذ و برمی داره و می نویسه:

«هربار این در و محکم نبند نرو!»

تا الآن این شعر در نظرم سبک و بی معنی بود. ولی الآن میگم شاید اون بنده خدا هم تو شرایطیمشابه با شرایط الآن من بوده که یهو به سرش زده همچین شعری بنویسه و همچین آهنگی بخونه.

واقعاً درد داره... خب حالا چی میشد اگه بیشتر اصرار می کردی؟ مردکِ مغرورِ خونسردِ یه کلا ممِ غِ ددِ یه دنده ی اعصاب خورد کن.

بازوهای برهنه ام و بغل می کنم و گوشه تخت مچاله میشم. از وقتی گفته شوفاژا کار نمی کنه بیشتر احساس سرما می کنم.

چشمام و می بندم و سعی می کنم به این فکر نکنم که خوابیدن توی اون اتاقی که گرمای شومینه و گرمای وجود اون آدم همزمان وجود داره چقدر می تونه لذت بخش باشه. لعنت به زبونی که بیخودی به مخالفت باز بشه و لعنت به زبونی که سریع این مخالفت و می پذیره!

*

دو سه ساعتی گذشت و من هنوز خواب به چشمم نیومده. جوری خودم و با یه دونه پتوی نازک روی تخت بقچه پیچ کردم که کوچکترین روزنه برای نفوذ هوا و سرما هم کور بشه. ولی انگار نه انگار. سرما دیگه به مغز استخونم رسیده و دندونام داره به هم می خوره.

آخه من نمی فهمم وقتی می دونی شوفاژا هواگیری نشده واسه چی برای خودت برنامه می چینی که شب و اینجا بمونی؟ حالا که موندی نباید بیای یه سر بزنی ببینی من تو این یخچال مردم یا زنده...

همین یه تعارف خشک و خالی کردی و تمام؟

خدا هم گشت گشت از بین اینهمه آدم بیخیال ترینشون و شوهر من کرد. چند بار چشمام و بستم به امید اینکه وقتی بازش می کنم رو تخت گرم و نرم اتاق شاهرخ باشم.

تو صوراتم مثل فیلما بغلم کرده بود و من و رو تخت خوابوند و به عنوان امضای نهایی یه بوس ریزمر و پیشونیم کاشته بود.

ولی اینا همه اش وهم و خیاله... واقعیت صدای برخورد دندونای من و سلول های منجمد شده از سرمایه که انگار رفته رفته داره بیشتر هم میشه.

این وسط فقط سوزش و ضعف معده رو کم دارم که خدا رو شکر اونم به دردام اضافه شد. هرچند که حق دارم. سر شام که به خاطر قضیه اون شهاب در به در هیچی از گلوم پایین نرفت... سر یک هم که همه حواسم به نزدیکی بیش از حدم با شاهرخ و حرکات دستش روی شونه و بازوم بود و بازم چیزی نتونستم بخورم.

آدمی هم که بی جنبه باشه و به خاطر یه نوازش کوتاه غش و ضعف کنه همون بهتر از گشنگی بمیره!

دیگه تحمل گشنگی داره برام سخت میشه و با فکر اینکه شاید بتونم با خوردن یه چیز گرم یه درصدی از این سرما رو هم از بین ببرم از جام بلند میشم.

با احساس عطسه ای که داشت می اومد سریع دستم و جلوی دهن و بینیم نگه می دارم و صداش و خفه می کنم. اینم نوید یه سرماخوردگی دیش! مرسی که اطلاع دادی!

پتو رو همونجوری دور خودم محکم می کنم و از اتاق میرم بیرون. با غیض و عصبانیت نیم نگاهی به در بسته اتاق شاهرخ میندازم و همینکه میام از جلوش رد شم عطسه دوم کاملاً پیش بینی نشده و بی خبر میاد و من دیگه نمی تونم برای جلوگیری از بلند شدن صداش کاری کنم.

بینیم و می کشم و به راهم ادامه میدم... خوب می دونم که این سرماخوردگی من و چند روز میندازه و فقط خدا رو شکر که فردا جمعه اس و شنبه هم بعد از ظهر کلاس دارم. اینجوری می تونم حداقل یه کم استراحت کنم.

از پله ها میرم پایین درحالیکه سرم شدیداً داره گیج میره و جلوی چشمام سیاه میشه و این سرگیجه و پتوی بلندی که دور خودم پیچیدم درست رو سه تا پله آخر دست به دست هم میدن تا من و کله پا کنن و همزمان با بلند شدن صدای جیغم پخش زمین میشم.

می خوام سریع از جام بلند شم ولی درد بدی که تو مچ و ساق پام پیچیده نه تنها اجازه نمیده کههاشکامم سرازیر می کنه.

خدایا اینهمه بدیاری همه اش تو یه شبانه روز زیاد نیست؟

سعی می کنم حداقل پتویی که دور پام پیچ خورده بود و عامل اصلی افتادنم بود و باز کنم که صدای نزدیک شدن قدم های پر شتابی رو حس می کنم و سرم و به سمت پله ها می چرخونم.

ولی هیچ کس رو پله ها نیست و صدا هم اصلاً از این سمت نبود. اینبار به سمت سالن می چرخم و شاهرخ و می بینم که با موهای به هم ریخته و چشمای پف کرده از خواب داره با بهت بهم نزدیک میشه.

اون اینجا چیکار می کنه؟ مگه الان نباید تو اتاق گرمش باشه؟ از همونجا چشمم به تلویزیون روشن و پتو و بالش روی مبل می افته. حتی متوجه چراغای روشن طبقه پایینم میشم.

ای خدا بگم چیکارت کنه؟ از اول این پایین خوابیده بودی و من مجبور شدم چند ساعت تو اون زمهریر سر کنم؟ قربون انصاف و معرفتت برم من. نمی تونستی یه خبر بدی که تو اتاقت نمی خوابی حداقل من برم اونجا؟ ای خدا این بشر چرا انقدر رو اعصابه؟
کنارم رو زانوهایش می شینه و نگاه نگرانش و به صورتم می دوزه:

- چی شد؟ از پله ها افتادی؟

نه مثلاً نصفه شبی هوس پرواز به سرم زد خواستم شانس خودم و رو این پله ها امتحان کنم. فقط یه کم بالم زخمی شد نتونستم خوب خودم و کنترل کنم. آخه این چه سوالیه که می پرسه؟ سرم و با درد تکون میدم که تازه چشمش به پتوی پیچ خورده دورم می افته و با حرص می توپه:

- اینو پیچیده دور خودت انتظارم داری پات بهش گیر نکنه؟

سرمای هوا و سرماخوردگیم و افتادنم از پله ها و درد پام از یه طرف... این سوال های بیخود و بیجواب شاهرخ از طرف دیگه اعصابم و به قدری متشنج می کنه که می توپم:

- وقتی سه ساعت تو یه اتاقی که کم از یخچال نداره موندم و همه جونم یخ زده چیکار باید می کردم؟

- پس من واسه چی اومدم این پایین خوابیدم؟ اگه لجبازی و می داشتی کنار و می رفتی تو اتاق من می خوابیدی اینجوری نمیشد.

- من از کجا باید می فهمیدم که شما لطف کردید و اتاقتون و واسه من خالی کردید؟

- بر فرض که خالی نمی کردم... نباید می اومدی؟ این اداها چیه درمیاری؟ خیر سرمون محرم شدیم.

من شوهرتم پس حق دارم...

- نه...

با صدای بلند می پرم وسط حرفش تا بیشتر از این ادامه نده...

- نه حق ندارید.

متعجب و عصبی زل میزنه و بهم و درحالیکه هیچ کنترلی رو لرزش لبام و چونه ام ندارم پر بغض ادامه میدم:

- وقتی همه چیز بینمون موقت و پوشالیه... وقتی آینده این محرمیت و زن و شوهر بودن کاغذیمون فقط به برگشتن شهاب بستگی داره و بعدش قراره همه چیز تموم بشه حق ندارید من و زن خودتون بدونید و پاتون و از گلیمتون درازتر کنید. یعنی من این اجازه رو بهتون نمیدم.

چشماش باریک میشه و نگاه تیره شده اش ترسناک تر از همیشه به نظر می رسه... سرش و انقدری جلو میاره که مجبور میشم خودم و یه کم عقب بکشم تا بهش نخورم.

- متوجه حرفایی که از دهنتم درمیاد هستی یا نه؟

آب دهنم و قورت میدم. خودمم یه کم پشیمون شدم که با لحن آروم تری میگم:

- منظورم... این نبود که شما این کار و می کنید. فقط... فقط خواستم بگم حرفایی که میزنم ادا نیست.

من دارم به ... به چند ماه بعدم که همه چیز تموم میشه فکر می کنم. همین!

نگاهش آرام می گیره و چشماش رو اشکای صورتم که هنوز جاریه و من هیچ کاری برای کنار زدنشون نکردم می چرخه.

روش و می گیره و نفسش و فوت می کنه. بالاخره فهمید که وضعیتم اصلاً مناسب بحث و دعوا نیست که میگه:

- خيله خب... ول کن این حرفا رو. بلند شو برو بالا چند ساعت استراحت کن. صبح برمی گردیم خونه.

هنوز نمی دونه چه بلایی سر پای نازنینم اومده و منم چیزی نمی گم به امید اینکه شاید از درد اولیه اش کم شده باشه و مشکل حادی نباشه.

ولی به محض اینکه به کمک دیوار خودم و بلند می کنم و می خوام اولین قدم و بردارم زانو هام بی اختیار خم میشه و صدای ناله پر دردم میره هوا.

دستای شاهرخ خیلی سریع رو پهلوام می شینه و با صبر و حوصله ای که کمتر ازش دیدم می پرسه:

- چی شد؟

آب دهنم و قورت میدم. ای خدا... چقدر سخته که آدم با محرم ترین کسی که در حال حاضر تو زندگیشه انقدری غریبه باشه که نتونه راحت حرفش و بزنه.

- پام درد می کنه.

نفسش و دوباره فوت می کنه و منتظرم یه جور دیگه من و سرزنش کنه به خاطر این کار
احمقانه ام ولی در نهایت تعجب با لحنی که حتی یه کم شوخ هم می تونه باشه میگه:

- اجازه میدید تا رسیدن به اتاق بغلتون کنم؟

می دونم داره بهم متلک میندازه راجع به حرفی که چند دقیقه پیش بهش زدم. مردک پررو...
نیت پلیدشو براش رو کردم تازه طلبکارم هست.

فقط شانس آوردم که این مدت خونه رضا خان زندگی می کردم وگرنه خدا می دونست رو
حساب همین محرمیت چه بلاهایی که سرم نمی آورد.

یه صدایی از سمت ماهیچه وسط سینه ام به گوشم میرسه که میگه نه که تو خیلی هم بدت
میاد...

ولی اون توده چربی و سلول عصبی وسط سرم که این روزا بدجوری با این ماهیچه پر نبض سر
جنگ و جدال داره با یه «خفه شو» ساکتش می کنه.

تصویرات چند ساعت قبلم و کنار می زنم و برای اینکه خودم و زیادی مشتاق نشون ندم به
دروغ میگم:

- نه ممنون. انقدری درد نمی کنه... خودم می تونم...

جمله ام هنوز تموم نشده که دستاش و به شکل یه صندلی زیر بدنم می ذاره و من و بلند می
کنه. با یه حرکت تو بغلش جاگیر میشم.

لباش و درست چسبیده به گوشم حس می کنم وقتی پچ میزنه:

- محض اطلاعات بعضی چیزا دیگه احتیاجی به اجازه شما نداره!

نفس داغش که به پوست صورتم می خوره... نفسم حبس میشه و عضلاتم منقبض. به زور جلوی خودم و می گیرم که دستام و دور گردنش حلقه نکنم تا این فاصله جزئی رو از اینی که هست کمتر نشه.

اگه می دونستم تصورات و رویاهای چند ساعت پیشم انقدر زود به واقعیت تبدیل میشه تو خیالاتم بیشتر بهش شاخ و برگ می دادم.

هرچند که قلبم تا همینجاش هم داشت از سینه ام می پرید بیرون و دیگه جنبه و ظرفیت بیشتر از این و نداشت.

من و رو تختش می ذاره و کنار پام رو زمین می شینه...

- کدوم پاته؟

با شرم و خجالتی که دمای بدنم و زیاد کرده جواب میدم:

- چپ!

دستاش رو پاچه شلوار جین تنگ و چسبونم می شینه ولی دو سه سانت بیشتر نمی تونه بکشدش بالا.

با کلافگی از جاش بلند میشه و میره سمت کمدش... یه شلوارک گشادی که برای من حکم شلوار و داره با یه تی شرت آستین بلند کلفت در میاره و میندازه رو تخت.

- می تونی لباسات و عوض کنی یا...

قبل از اینکه ادامه جمله اش و به زبون بیاره سریع می پرم وسط حرفش:

- می تونم به خدا!

لباش و به داخل می کشه و نگاهش و سریع تر از همیشه می گیره.

- من بیرونم.

میگه و با سرعت باد غیب میشه.

وا... چی گفتم مگه؟ بعضی وقتا حس می کنم من و شکل یه دلچک می بینم که با هر حرف و حرکت منداخته اش می گیره ولی لامصب حتی یه بارم این خنده رو ول نمی کنه که لااقل بفهمم چه شکلی میشه.

هرچند ندیده مشخصه که خنده اش از اونایی که بدجوری دل می بره. منم بودم به هر کسی نشونش نمی دادم.

لباسام و همونجور نشسته رو تخت عوض می کنم و خدا خدا می کنم هیچ وقت برنگرده تو اتاق تا من و با این سر و وضع شلخته و گشاد نبینم.

ولی خیلی طول نمی کشه که با یه ماگ توی دستش برمی گرده.

نگاه اون میخ من و لباسای تنمه و نگاه من میخ بخاری که داره از ماگ بیرون میزنه. یعنی واسه

منه؟ ماگ و به سمتم دراز می کنه...

- بگیر بخور نوک دماغت قرمز شده.

نگاهم که به سمتش کشیده میشه و می بینم که چشماش پر از خنده مهار شده اس به یقین می رسم که من و داره تو خیالش شکل یه دلکد دماغ قرمز تصور می کنه.

حیف که سردمه و به محتویات این نوشیدنی گرم احتیاج دارم و گرنه این لیوان و تو سرش خورد می کردم تا دیگه به من و شکل و شمایللی که خودش باعثش بوده نخنده.

با یه تشکر زیر لب ماگ و می گیرم و به محض اینکه بوی نسکافه به مشامم می رسه یاد گرسنگی در دسر سازم می افتم و داغ داغ یه قلپ ازش می خورم و به قطعیت می تونم بگم همین یه قلپ به گوشت و استخونم رسید.

انقدری لذت می برم که چشمام بی اختیار بسته میشه و با حس پایین رفتن تشک تخت بازش میکنم که می بینم شاهرخ لبه تخت نشسته و نگاهش میخ کبودی روی ساق پامه که حالا روی تخت درازش کردم.

انگشت اشاره اش و آروم روی کبودی می کشه که بی اختیار از جام می پرم و شاهرخ با عصبانیت زمزمه می کنه:

- لعنت بهت!

نمی فهمم مخاطبش منم یا خودش ولی وقتی نگاهش تو چشمام می شینه هیچی جز نگرانی
توش نمی بینم.

- خیلی درد داره؟

آب دهنم و قورت میدم و قبل از اینکه جواب بدم ادامه میده:

- بریم بیمارستان؟ شاید شکسته باشه!

- نه... نه شکسته مطمئنم! فقط... یه کم ضرب دیده. خوب میشه!

- بالاخره تا کی می خوای همینجوری درد بکشی؟ دست خودم نیست که یهو زبونم به متلک

باز میشه:

- من این چند ماه اخیر به درد کشیدن عادت کردم. چیزی نیست که از پشش برنیام.

فک منقبض شده و صورت رو به سرخیش نشون میده که متلکم و گرفته که حالا اینجوری
خونش به جوش اومده.

خب مگه دروغ گفتم؟ درد الانم در مقایسه با دردی که شب تا صبح توی گوش و سرم بود و
داشتنفسم و می برید واقعاً هیچه!

دوباره از اتاق بیرون میره و من برای چندمین بار در طول امشب یه لعنت به زبونم می فرستم
تا انقدر بیخودی و واسه هر چیزی نچرخه...

حالا یه بار شوهر عزیزم نگرانم شده... می میری تو هم دل به دلش بدی و هی زخم زبون
نزنی؟ اص لااا خوب کردم. همیشه شعبون یه بارم رمضون.

در حالیکه دیگه امیدی به برگشتنش ندارم ماگ خالی شده ای که محتویاتش حسابی گرم
کرد و روی میز می دارم و می خوام کامل دراز بکشم که یه بار دیگه در باز میشه و شاهرخ
بدون نگاه کردن به من میاد تو.

لب تخت می شینه و من تازه چشمم به کیسه یخی که توی دستشه می افته و از اونجایی که
هیچ وقت ارتباط خوبی با یخ برقرار نکردم تا میام اعتراض کنم بازم بدون نگاه کردن من
کیسه رو روی کبودی پام می ذاره و بلافاصله صدای آخ پر درد من بلند میشه.

متعجب و با ابروهای بالا رفته نگاهم می کنه. طوری که انگار داره به یه دختر بچه و کولی بازی
های همیشگیش نگاه می کنه.

- تیر خوردی؟

لبام بی اختیار به سمت پایین کشیده میشه.

- درد داره خب... من از یخ بدم میاد!

نگاهش میخ لبام میشه و من بازم بی اختیار به دندون می کشمشون که انگار وضعیت بدتر
میشه و سریع به حالت عادی برشون می گردونم.

- از یه بچه هم پر ناز و ادا تری!

خیره به پام و زیر لب میگه... ولی من کاملاً می شنوم و حرص می خورم که چرا جلوی زبونم و نگرفتم تا اینجوری با حرفاش راه به راه منو مستفیض نکنه.

حتی یه تعارفم نمی زنم که بده خودم این کار و انجام بدم. چون به نظرم سخت ترین کاره که بخوام با دست خودم این شکنجه رو روی بدنم اعمال کنم.

با جدیت مشغول ماساژ یخ روی پامه که یهو بی مقدمه می پرسه:

- بعد از برگشتن شهاب... کجا میری؟

صدای شکستن قلبم و به وضوح حس می کنم. چقدر سخت بود فکر کردن به این مسئله و چقدر سخت تر بود توضیحش برایش شاهرخ.

هرچند که من قبل از این اتفاقاً زندگی خودم و داشتم و نباید بیخودی خودم و به زندگی تو عمارت تهرانی ها با آدمایی که می تونستن خانواده ام باشن عادت می دادم.

- اگه... اگه آقا کامران قبول کنه؛ برمی گردم تو همون سویتی که یه مدت توش زندگی می کردم.

- آقا کامران کیه؟

- صاحب همون کافه ای که... توش کار می کردم.

نمی دونم چرا انقدر رو اون کافه و صاحبش حساس شده که با عصبانیت می توپه:

- یعنی هیچ جای دیگه ای برای زندگی و کار نیست که تا فاصله ده کیلومتریش اثری از «آقا کامران» نباشه؟

خنده ام می گیره از حرص پشت لحنش و تاکیدی که روی آقا کامران داره... ولی به روم
نمیارم و باجدیت میگم:

- نه برای اینکه کسی پیدا نمی شه تا همچین لطفی در حقم بکنه و بذاره در ازای جای خوابی
که بهممیده شیرینی های کافه اش و بپزم.

چشماش باریک میشه و سرش و به سمت نزدیک تر می کنه.

- یعنی تو حتی ازش حقوقم نمی گرفتی؟

- تا وقتی اونجا زندگی می کردم نه. حقوقم اگه می گرفتم همه اش می رفت پای پول کرایه
خونه.

با اخم نگاهش و می گیره و دیگه چیزی نمی پرسه. منم هیچ نتیجه ای از باز کردن این بحث
نمی گیرم.

الآن مثلاً خیالش راحت شد که من بعد از پیدا شدن شهاب یه جایی برای خودم دارم و آواره
کوچه و خیابون نمی شم؟ هرچند که همه اینا مشروط بر این بود که آقا کامران یه بار دیگه
منو قبول کنه و یه شیرینی پز دیگه واسه کافه اش استخدام نکرده باشه.

سرم و به تاج تخت تکیه میدم و چشمام و محکم می بندم. نمی دونم چند دقیقه می گذره که
دیگه سرمای یخ و روی پوست پام حس نمی کنم و دردمم به طرز ملموسی کمتر شده.

نه هیچ صدایی از شاهرخ می شنوم نه حرکتی که نشونه رفتنش از اتاق باشه. این سکوت و بی
تحرکی زیادی غیر عادیه برای همین چشمام و باز می کنم که می بینم با نگاهی عجیب و داغ
زل زده به پام و بعید می دونم که هدف نگاهش محدوده کبودیم باشه.

با کمک دستام خودم و یه کم رو تخت می کشم عقب که بالاخره نگاه مات مونده اش و می گیره و بلند میشه. همچنان تو سکوت داره نگاهم می کنه و من که همه بدنم برعکس یه ساعت پیش گر گرفته از گرما برای خلاص شدن هرچه زودتر از این نگاه و ضربان کوبنده قلب میگم:

- مرسی... ببخشید... باعث زحمت شدم!

حتی یه خواهش می کنم ناقابلم ازش نمی شنوم و اینبار مستقیم بهش زل می زنم تا بفهمم چشه که با همون حالت عجیب شده اش لب میزنه:

- پوستت زیادی سفیده!

قلبم تو یه لحظه از حرکت وایمیسته و با بهت زل می زنم بهش. الان این حرف به این وضعیت پیش اومده چه ربطی داشت؟ این آدم امشب یه چیزیش شده. شک ندارم که شاهرخ همیشه نیست!

حتی نمی دونم داره ازم تعریف می کنه یا یه جورایی ایراد می گیره. خب مگه دست خودمه که پوستم سفید شده؟

نگاهش ثابت نیست و مدام می چرخه... رو صورتم... چشمامم... لبام... گردنم و منی که مستقیم بهش خیره شدم می تونم تشخیص بدم که رنگ پوستش مدام داره سرخ تر میشه. با یه نفس عمیقی که انگار به زور می کشه روش و می گیره و سریع راه می افته سمت در که یه لحظه مکث می کنه و برمی گرده سمتم...

- دیگه تو یه جمع شلوار کوتاه نپوش!

میگه و سریع میره بیرون. من می مونم و پوستی که بدون هیچ بوسه یا حتی لمس شدنی... و فقط با حس نگاه خیره لعنتیش داغ شده!

*

تمام شب خواب از چشمام فراری بود، سپیده زده بود که پلکام بسته شد و خیلی زود هم از هم باز شد!

درد پام خیلی کم شده بود و خداروشکر که یه کوفتگی معمولی بوده. چشمای متورممو با دست هایمشت شده ام می مالم و از اتاق خارج میشم شاهرخ گفته بود صبح برمی گردیم و منم می خوام که زودتر برگردیم اینجا بودنمون بیشتر از این صلاح نیست!

نفر سوم بین من و شاهرخ زیادی شیطونه...

برخلاف تصورم که فکر می کردم شاهرخ باید خواب باشه، بیداره و به من گیج از خواب و بی خوابی هام، چشم دوخته!

از پله ها پایین میام و نگاهش روی پای ضرب دیده ام می چرخه و دوباره بالا میاد.

پایین که میام سلام خفه ای میدم و خفه تر هم جواب می گیرم؛ مثل این که هر دو تازه بیدار شدیم.

-یه قهوه درست کن برام؛ قبلشم پاچه ی شلوار تو بده پایین!

گردنم خم میشه و تازه یادم میاد که چه لباسایی تنمه پ یکی از پاچه های شلوار هم تا بالای زانوم تا شده، در حالی که اون یکی پاچه ی شلوار کم مونده بره زیر کف پام!

خجالت زده پاچه های تابه تامو روبه راه می کنم و در حالی که کش شلووار و از دو طرف میشکم و محکم می کنم سرمو بالا می گیرم چشمای کشیده شده اش محو من و سر و وضع سکسیمه که به سمت آشپزخونه میرم و واقعا خجالت نمی کشه که میگه براش قهوه درست کنم؟! ناسلامتی مصدوم محسوب میشم!

قهوه ساز و روبه راه می کنم و کی حوصله ی درست کردن یه صبحونه ی درست درمون و داره! یکپاز ظرف های کیک دیشب و روی میز برای شاهرخ می ذارم و ظرف سالاد ماکارانی و هم برای خودم!

خوب مگه چیه اول صبحی دلم خواست، بوش تموم یخچال و برداشته و من دیشب هم نتونستم درست از خودم پذیرایی کنم.

چنگالو تو کاسه پرکس پر ملات فرو می برم که حضور شاهرخ تو آشپزخونه تکرار میشه، کاسه و چنگال پرم و دهن بازمونده ام و از نظر می گذرونه و به سمت قهوه ساز میره.

مشغول سالاد میشم که با فنجون قهوه اش میاد سمتم و قبلشم یه چنگال برمی داره!

قهوه رو روی میز می ذاره روی صندلی میشینه و چنگال و فرو می بره تو ظرف سالاد من!

واقعا نمی فهمه داره با من چیکار می کنه؟ تو یه ظرف با من غذا می خوره و می خواد که هوایی نشم؟!

-بعد... بعد رفتن من چی... چی میشه؟! -

سواله دیگه؛ واسم پیش اومده، می خوام بدونم خوب، باشه زمان و مکانشم بد!

با دقت نگاهش می‌کنم هیچ تغییری نمی‌بینم به خوردنش ادامه میدهم و نیم‌نگاهی هم نصیبم
میشه.

-هیچی!

هیچی؟! این هم شد جواب؟

بغض می‌کنم، چه انتظاری داشتی آیدا؟ که بگه بعد رفتنت اکسیژنی که لازمه ی زنده بودنشه
رو از دست میدهم؟! معلومه که تو براش به هیچی نیستی...

یه کم با غیظ چنگال بین ماکارانی‌های پیچ‌پیچی فرو می‌برم و اصلا هم لزومی نداره که خودمو
ناراحتنشون بدم و مثل این دخترای لوس آشپزخونه رو ترک کنم! به خوردنم ادامه میدم، به
خوردنش ادامه میدهم و سوالی که نباید می‌پرسه!

-رابطه‌ات با شهاب در چه حد بود؟!

از این سوال تکراری و مسخره باید چه برداشتی کنم من الان؟ پوزخندی می‌زنم و با غیظ می‌گم:

-در حد اعلا...

اخمای هر دومون در هم میشه و من پر حرص می‌گم:

-این سوال و قبلا هم پرسیدین جوابتونم دادم! بعدشم رابطه‌های قبلی دختری که رفتنش به

هیچیه

، به کجاتون میاد؟!!

چنگال پر ماکارانی و به سمتش گرفتم و در حالی که با غیظ سرمو تکون میدم پشت هم زر میزنم!

-از این سوال های مسخره چه نتیجه ای می خوای بگیری؟ مشکلات چیه؟ می خوای چیو بدونی؟ من احمق پاستوریزه تر از این حرفام، انقدری که نگاه نمی دونم پاک یا ناپاکت به خودمو، هزار جور تفسیر می کنم! چشمای سرختو می بینم و از جلو چشمات گورمو گم نمی کنم، تو یه ظرف باهام غذا می خوری و این چنگال و فرو نمی کنم تو چشمات! نمی دونم که باور می کنی یا نه اصلا هم برام مهم نیست که باور کنی یا نه! اما میگم برات با همه ی صداقتمم میگم من احمق قی بيشعور تا حالا این غلطا را با هيچ خري جز خودت تجربه نکردم!

میون چشمای گرد شده اش تن گر گرفته امو به بلند شدن از صندلی هدایت می کنم، کش شلوارمو با غیظ محکم می کنم و از آشپزخونه خارج میشم.

چه غلطی کردم دقیقا؟!

لباسامو عوض کردم و در حالی که از حرفایی که نسنجیده زدم مثل چی پشیمونم طول اتاق و بالاپایین می کنم!

صدای بوق پشت سر هم ماشین، وحشت زده ام می کنه سمت پنجره میرم پرده رو کنار میزنم و با دیدن ماشینی که به دستور راننده اش کل ویلا رو روی سرش گذاشته گوشامو با دستام می پوشونم!

دیوونه رد داده ی خل و چل، یه سال بزرگتر شدی مثلا این چه رفتاریه خوب؟ در واقع با این سبک خبردارم کرد که نعشمو ببرم پایین دیگه...

شالمو رو سرم مرتب می کنم و خیلی آروم و شمرده رهسپار باغ میشم همچنان بوق میزنه و هم چنان عجله ای ندارم!

تا رسیدنم به ماشین دستشو از رو بوق برنمی داره و بعد سوار شدنم بلافاصله عینکشو به چشماش میزنه و اخم هاشم که خداروشکر نمایانه!

الان قهره مثلا؟!

خوب به جهنم...

همینم مونده بریم ناز این نره غول و هم بکشیم!

از ویلا خارج میشیم.

-از تو داشبورد بسته ی آدامس و سیگارمو بده!

بزنم از وسط نصفش کنما...

-شما که ماشالله بلدین با استفاده از بوق و اییجاد آلودگی های صوتی، من و احظار کنید بقیه خواستههاتونم براشون روش های جدیدی ابداع کنید تا زبون مبارکتون خدایی نکرده خسته نشه!

دیگه نگاهشتم نمی کنم اما آدامس و سیگار و از تو داشبرد برمی دارم سیگار و بهش میدم یه آدامس و هم از داخل پاکت خارج می کنم و سمتش می گیرم و بقیه پاکتشو هم تو کیفم می ذارم!

از پشت عینک نمی توئم چشماشو ببینم اما سرشو کامل می چرخونه سمتم و منم شونه بالا می ندازم.

-خوب از حسابم کم کنید!

لباش فقط کمی، فقط کمی از هم کش میان که روشو ازم برمی گردونه.

خوبه یه آدامس بوده ها...

شیشه ی پنجره رو میدم پایین و سرمو کمی از پنجره خارج می کنم باد سرد به صورتم سیلی میزنه و قبل از این که این حس خوب لذت ببرم دستی دور بازوم می پیچه و از پنجره دورم می کنه شیشه ی پنجره به بالا میره و من گله مند برمی گردم سمتش.

-چرا انقدر سر به هوایی، چپ و راست داری با زمین و در و دیوار اصابت می کنی الانم که داری خودتو به یه سرما خوردگی دعوت می کنی!

وا...

-من کی چپ و راست با در و دیوار اصابت کردم؟!

-با من یکی به دو نکن!

وا...

"الذین و والذین سال به سال بدتر از این " مصداق خودشه!

راست میگن مردها هر چی بزرگتر میشن بیشتر روی مخ آدم پیاده روی می کنند ها...

نگاهم روی پنجه هاش روی بازوم قفل میشه، خدایا داره نوازشم می کنه چرا؟!

انگشتاش آروم روی بازوهام می چرخه و من بعد اون حرفایی که بارش کردم فقط انتظار کتک و دارم، خواهشا من خر و هوایی تر از این نکن جان نفست!

اصلا بگو زنت کجاست خودم برم پادرمیونی کنم برات...

حالا که شب شده و ساعت ها از زمانی که شاهرخ من و گذاشت و رفت، گذشته؛ به این نتیجه رسیدم که غیر مستقیم حالیش کردم که نسبت بهش یه حسایی دارم و دلم می خواد که به خاطر این رفتار و برخورد نسنجیده ام خودمو بکشم!

کم گوشه کنایه می زد، اینم از این به بعد نخواد تو سرم بکوبه صلوات...

واقعا بهش حس دارم حالا؟!

چشمامو می بندم و دستم و رو قلبم می دارم و تصویرشو پشت پلکام تجسم می کنم، تصویر چشم های روشنش و که میبینم قلبم یکی در میون نبض می گیره.

شوق عجیبی به تنم سرایت میشه که لبخند محزونی و مهمون لبام می کنه.

نباید این طور بشه، نباید...

*

از دانشگاه برگشتم و به قدری خسته ام که فقط می خوام چشمامو ببندم و بخوابم اما الهه خانوم بهمحض دیدنم میگه که شاهرخ تماس گرفته و یه لیست بلند داده برای کیک و شیرینی و دسر!

فردا هشتمین سالگرد افتتاح شرکت و مهمونی گرفتن!

جانم؟ بعد چندین روز بعد اون مهمونی کزایی خبرش اومده و با یه لیست بلند بالا اونوقت؟!

با بی رقبتی لیست و از الهه خانوم می گیرم و با دیدن سفارشا آه از نهادم بلند میشه اما چه میشه کرد که مجبورم، تازه دیروز حسابم پر کرده و اون مبلغ بیشتر هم حتما برای سفارشات امروزه!

الهه خانوم که قیافه ی پکرمو می بینه لبخندی میزنه.

-من هم هستم به شاداب هم میگم بیاد کمک غصه نخور مادر!

انتظار شنیدن این جملات و از الهه خانوم نداشتنم با تعجب نگاهش می کنم که دستی رو گونه ام می کشه و میره!

غصه نخور مادر؟! با من بود؟ چیزی میون قفسه ی سینه ام بالا پایین میشه و با بغضی که به سمت گلوم حمله می کنه به طبقه ی بالا میرم!

یه جمله ی محبت آمیز با من و امثال من می تونه خیلی کارها کنه...

لباسامو عوض می کنم و صورتمو چندین بار با آب می شورم و به طبقه ی پایین میرم با ورودم تو آشپزخونه و دیدن شاداب و نفس و الهه خانوم که با مواد اولیه بالا سر میز ایستادن ناباور می خندم و آستین های تونیک چهارخونه امو بالا می برم.

اصلا هم تعارف نمی کنم که احتیاج به کمک ندارم، آدم یه وقت هایی دلش قرص میشه به همین حمایت های کوچیک!

همین که شاداب داره سعی می کنه با من ارتباط خوبی برقرار کنه و نفس قه قه میزنه میون هم زدن تخم مرغ ها و الهه خانوم میون الک کردن آرد از جوونی هاش میگه برام یه دنیای جدید به وجود اومده.

قلبم هی بازی درمیاره و حسرت می خوره و دلش می خواد این خانواده واقعهی مال خودش می بود!

اما بعد رفتن من قرار نیست هیچی بشه...

الهه خانوم از خواستگارهای رنگارنگ شاداب میگه و شاداب خجالت می کشه!

یعنی اگه مادر منم بود این طور با ذوق از خواستگارام می گفت و منم هی از خجالت رنگ می دادم!؟

با نفس و شاداب مشغول تزیین شیرینی های تازه از فر دراومده با گردو و خلال بادوم و پسته هستیم نفس پودر نارگیلا رو روی شیرینی ها می پاشه شاداب روشن خلالای پسته و بادوم و می ریزه و منم گروهای نصفه رو روشن می چینم.

ساعت هاست که مشغولیم اما میون شوخی و خنده و تعریف های الهه خانوم از دست پختم دقیقه ها اذیتم نمی کنند.

نفس که بالاخره خسته میشه الهه خانوم بلند میشه و بغلش می کنه.

-من برم بچه رو بخوابونم!

نفس و که بغل می کنه صداش می کنم.

-الهه خانوم!

منتظر نگاهم می کنه.

-یه دنیا ممنونم...

لبخند شفاف میزنه و به سمت خروجی میره.

-کاری نکردم مادر...

مادر؟!

نگاهم تا محو شدنش از تو آشپزخونه پشت سرش می مونه.

-من واسه اون روز معذرت می خوام!

به شاداب نگاه می کنم خجالت زده سرش پایینه و موزها رو بین لایه های کیک می چینه.

-من ترسیده بودم نمی دونستم دارم چیکار می کنم!

-مهم نیست!

سرشو بالا میاره و تازه می فهمم که چشماش خیسه خیسه.

-من و می بخشی؟

-اگه این کارهای بَد بَد و دیگه انجام ندی آره می بخشم...

نیم چه لبخندی میزنه.

-به داداش قول دادم به تو هم میدم هیچ وقت دیگه اون اشتباه رو انجام نمی دم.

هر دو لبخندی به روی هم می پاشیم و باید برم به جون شاهرخ و مهمونی هاش دعا کنم که باعث شد امروز به خانواده اش نزدیک بشم!

شاداب و که حسابی خسته به نظر می رسه با اصرار به اتاقتش میفرستم فقط تزیین دسر ها مونده.

مشغول نگینی کردن توت فرنگی ها میشم و یه توت فرنگی بزرگ هم می ذارم بین دندونام چقدر هم که خوشمزه ست...

نگینای سرخ و صورتی و با دقت روی پای سیب می چینم و آهنگی و هم زیر لب زمزمه می کنم!

آقا بالا سر

نخواستم یار

بی سفر

نخواستم یه

سر و هزار

سودا داره من

دردسر

نخواستم!

توت فرنگی دیگه ای برمی دارم و گوشه ی لپم می ذاره با سرخوشی چرخ میزنم.

خونمو تو شیشه می

گیره همه اش بهونه

می گیره یه نوک پا تا

خونه ام میاد نشسته

زود می خواد برع

میگه همسایه ها آقا

بالاسره گل های

رنگارنگ برام نمی

خره برام نمی خره...

دوباره می چرخه امو شونه هامو بالا پایین می کنم.

دوباره باز میای رو زخم من نمک

پاشی برات سفره نچیدم که تو هم

نخوره باشی خدا رو خوش میاد به

پات بسوزم تو نباشی آخه قصه ی

ما به کجا کشیده و تو کجاشی؟

پای سیب و بلرزون کنان سمت کانترا می برم.

آقا بالاسر نخواستم یار بی سفر

نخواستم یه سر و هزار سودا داره

من در دسر نخواستم

ظرف و روی کانتر می دارم و با بلرزون یه چرخش نود درجه هم میزنم و موهامو هم همراه سینه ها افشون و لرزون می کنم که با حس یه نگاه سنگین رو خودم به سرعت می چرخم و با دیدنش آه از نهادم بلند میشه.

یا خدا اینجا چه غلطی می کنه؟! مطمئنم مثل گچ دیوار سفید شدم! گوشه ی چشمای روشنش کشیده میشه و دستشو محکم پشت گردنش می کشه.
خاک بر سر کودنم، خاک...

آهنگ کم بود آخه؟

تو خیلی غلط کردی که آقا بالاسر نخواستی!

بی توجه به منی که با دستای خم شده از مدل رقصم بر و بر نگاهش می کنم در یخچال و باز می کنه و قوطی آب و برمی داره و سر می کشه و در همون حال سمت کانتر میاد و به شیرینی های تزیین شده نگاهی می ندازه تنمو صاف می کنم از خجالت حتی نمی تونم سلام کنم نیم نگاه خندونش رو من باعث میشه از خجالت بیشتر دچار گرمای بیشتری بشم.

کف دستامو به هم گره میزنم و سمت میز میرم و به نگینی کردن توت فرنگی ها می پردازم.
تو رو خدا برو تا همین جا تبدیل به قطرات آب نشدم!

اما ظاهر قصد رفتن نداره که کنارم روی صندلی میشینه و به توت فرنگی های نگینیم ناخونک میزنه خیلی ناخواسته طبق یک عادت و تعصب یه شیرینی پز رو مواد اولیه اش، پشت دستش میزنم که سریع دستشو می کشه با اخم نگاهم می کنم لب می گزم و خجالت زده ببخشیدی میگم و توت فرنگی درسته ای و برمی دارم و سمتش می گیرم.

-از این بردارین اونا مال تزیینه!

با اخم توت فرنگی و برمی داره و همه رو تو دهنش می ذاره و من تو دلم خودمو نفرین می کنم، این چه کاری بود؟ واقعا زدم پشت دستش؟!

دوباره یکی از شیرینی ها رو برمی داره و من واقعا خوشم نیامد که هی ناخونک میزنه!

-آقا شاهرخ؟!

گله مند صداش می کنم که کوتاه می خنده و من خاک بر سر دلم حالی به حالی میشه و اون دوباره یه شیرینی دیگه برمی داره!

-از کجا یاد گرفتی اینطوری شیرینی پیزی؟!

از این که داره راجع بهم کنجکاوی می کنه خوشحال میشم اما با یادآوری خاطرات دورم آهی می کشم.

-تو بهزیستی!

رنگ نگاهش عوض میشه و دوباره قوطی آب و سر می کشه.

-فردا شب ساعت هشت شب آماده باش میام دنبالت!

با تعجب میگم:

-دنبال من؟ سری به

نشونه مثبت تکون

میده.

-برای چی؟

پوزخندی میزنه و میشه همون شاهرخی که بیشتر سعی در معرفیش به من داره!

- نمی تونم نامزدمو تو جشن افتتاحیه شرکت کنم با خودم نبرم!

اخم می کنم و از این که یه جور حرف میزنه که انگار مجبوره من و با خودش همراه کنه حرصم می گیره.

-واجب که نیست؛ این همه بهونه، بگین مریض شدم، تصادف کردم پام شکسته چه می دونم اصلا بگین مُردم!

قوطی شیشه ای آب و محکم روی میز می کوبه.

- بچه بازی درنیار، گندیه که خودت زدی با تصمیمات بچه گانت! الانم پاش وایمیسی و فردا شب با من میای شرکت!

عصبی شده و لبام به هم دوخته میشه...

- تو این مهمونی آدم های مهمی هستن پس حواستو جمع می کنی تا دسته گل به آب ندی! چشماتم خوب باز می کنی تا به در و دیوار نخوری!

۵

|

|

|

.

.

.

چشمای گرد شده امو تیر نگاهش به خودش جذب می کنه.

نفسمو بیرون میدم و با حرص چشم ازش می گیرم با چاقو تند و با سرعت توت فرنگی ها رو
 نگینی می کنم که دوباره دستشو بلند می کنه تا از توت فرنگی های نگینی شده برداره که
 نوک چاقو رو سمتش می گیرم با تهدید میگم:

-از اینا نه!

سبد توت فرنگی های درسته رو با چاقو سمتش هل میدم.

-از اینا...

چشماشو تو حدقه با حرص می چرخونه و بی خیال توت فرنگی خوردن میشه از جاش بلند میشه.

-با این رفتارای خشت، حق داری آقا بالاسرم نخوای!

با دهنی وا مونده نگاهش می کنم که گوشه ی لباسو می خوارونه و چشم های خندونشو ازم می گیره و از آشپزخونه خارج میشه!

*

نگاهی کلی و دقیق تو آینه قدی اتاق به خودم می ندازم و خب باید بگم که از نظر خودم ترکیب رنگ و مدل بارونی پاییزه استخونیم با شلوار ذغالیم که یه دمپای ریز داره و اینبار طبق خواسته شاهرخ بلندتر گرفتمش و روسری لویی ویتون سفید مشکیم که طریقه گره زدنش و از اینترنت یاد گرفتم کاملاً همخونی داره.

باید دید نظر شوهر جان گرام چیه!

البته اگه به جای این کفشها که همون شب تولد شاهرخ خریده بودمشون.. یه نیم بوت با پاشنه های کوتاه تر می پوشیدم تیپم تکمیل می شد ولی دیگه پولم برای خرید کفش جدید نرسید.. واسه همینا هم کلی پیاده شدم و اینجور که پیش می رفت من همه پس انداز و حقوقم می رفت پای خرید لباس برای جشن های پشت سر هم شاهرخ.

ولی وقتی یادم می افته که به خاطر رفتار بچگانه خودم تو فشم و رفتنم به اون مهمونی الآن مجبورم که به عنوان نامزد شاهرخ کنارش وایستم.. باید به خودم بگم هرچی بیاد سرت حفته!

با روشن شدن صفحه گوشتیم و دیدن اسم شاهرخ و خوردن اس ام اس دو کلمه ایش با
مضمون:

«من پایینم!»

کیفم و برمی دارم و بعد از نفس عمیق و بسم الله و یه آیت الکرسی برای خوب پیش رفتن
مراسم امشب میرم بیرون.

تو حیاط کنار ماشینش منتظره و من واقعاً خوشحالم از اینکه شاهرخ شخصاً اومده دنبالم و
این مسئولیت و به راننده نسپرد.

با اینکه به عنوان میزبان جشن باید تمام مدت پذیرای مهموناش باشه. ولی خب منم مهمون
اختصاصیش بودم باید یه فرقی با بقیه داشته باشم یا نه؟

به خیالات خامم می خندم و قربون صدقه خودم میرم که توقعاتم داره به عرش می رسه.. خدا
هیچ بنی بشری رو تو یه موقعیت فرمالیته قرار نده.. مخصوصاً امثال منی که با یه محبت و
توجه کوچیک پشت گوشاشون مخملی میشه و تا صد سال آینده اشون و در کنار اون شخص
رقم می زنن!

داره با تلفن صحبت می کنه و من وقت کافی برای برانداز کردن تیپ رسمی و بی نهایت
برازنده اش دارم. کت شلوار مشکی... پیراهن مشکی... و حتی کراوات مشکی از این مرد برای
رویاهای دخترونه ام یه جنتلمن با شخصیت و جذاب می سازه که نمی تونه چشم از وجناتش
برداره.

انقدری این تیپ و ظاهر در نظرم خواستنی شده که برای دور شدن هر چشم بدی علی
الخصوص چشمای ورپریده خودم زیر لب زمزمه می کنم:

- فالله خير حافظا و هو ارحم الراحمين!

صورت‌م و به شکل دورانی حرکت میدم و دعایی که خوندم و به سمتش فوت می کنم که همون
موقع تلفنش تموم میشه و سرش و به سمت می چرخونه و من و لبای غنچه شده در اثر فوت
کردنم تماشا می کنه.

سریع به خودم میام و با سلام گفتن می خوام که فکرش و از این قضیه منحرف کنم. ولی اصلاً
حواسم نیست که طرفم شاهرخه و از هرچی بگذره.. از رو هوا زدن سوتی های من که روز به
روز داره به آمارش اضافه میشه نمی گذره و متلکش و ازم دریغ نمی کنه.

- برای مسائل حاشیه ای و مثبت هجده نامزد بازیمون بعداً در خدمت هستم... فعلاً سوار شو
که دیر شده!

لبام و چفت می کنم و دستام و جفت. تقصیر منه که برات دعا خوندن چشم نخوری.. کاش می
شد با یه مکش قوی اون فوت نازنینم و برمی گردوندم. این آدم فرصت طلب لیاقت محبت
کردن من و نداره.

می خوام از کنارش رد شم و سوار ماشین بشم که صداش مجبورم می کنه وایستم.

- خوبه که داری کم حرف گوش کردن و یاد می گیری!

پرسشگر و سوالی بهش خیره میشم که با ابرو به پاچه های شلوارم اشاره می کنه و من اگه می
دونستم این بشر قراره امروز انقدر پررو بشه شلوارم و پنج سانتم کوتاه تر از قبلی می خریدم.

- من خودم خوشبختانه انقدری عقلم می رسه که بدونم تو هر مراسمی چه سبک لباسی باید پوشم.

احتیاجی به تذکرات شما هم ندارم.

لبخند گوشه لبش بیشتر برام معنی «تو که راست میگی» داره و من واقعاً از این حرف گوش کردنم پشیمونم!

میرم سمت صندلی عقب که با اخم های درهم میگه:

- چرا جلو نمی شینی؟ نیم نگاهی به عمارت میندازم...

- رضا خان... چیز... اممم... ببخشید. جناب تهرانی بزرگ مگه تشریف نمیارن؟ چشمای

خندونش و بهم می دوزه..

- نه بابا یه کم حال نداره.. گفته راننده دیرتر بره دنبالش!

آهانی میگم و سوار صندلی جلویی میشم. خب شروعش که با کلی سوتی مثل همیشه بود.. خدا

آخر و عاقبتش و به خیر بگذرونه!

*

«شرکت صادرات و پخش کاشی و سرامیک تهرانی»

جلوی در شرکت وایستادم و منتظر شاهرخم که بیاد و با هم بریم تو. یاد اولین روزی که این

جمله رو از روی تابلو خوندم درحالیکه تمام بدنم داشت از استرس می لرزید افتادم.

اون روز هیچ وقت فکرشم نمی کردم که یه روزی با عنوان نامزد در کنار رئیس این شرکت دوباره پام و توش بذارم. به قول خانوم کلانی پیرترین خدمه پرورشگاه که آخر همه خاطراتش همیشه می گفت:

«پیشونی پیشونی من و کجا میشونی»

حالا حکایت منه.. فقط خدا کنه که هر جا که نشونده دیگه بلندم نکنه. چون جام همچین بدک نیست و شاید اگه یه کم سرنوشت باهام راه بیاد.. رفته رفته بهترم بشه! البته اگه این شوهر کاغذیم دست از راه به راه تیکه و متلک انداختن به من برداره و کمتر حرصم بده. نفس عمیقی می کشم و نگاهی بهش میندازم که داره با قدم های محکم و بلندش میاد سمتم. کلاً دو بار پام و تو این شرکت گذاشته بودم که هر دوبارش با گریه و حال نامیزون ازش زدم بیرون. یه بار به خاطر برخورد بد شاهرخ وقتی فهمید دوست شهابم. یه بارم که به خاطر یه سو تفاهم با پرده گوش سوراخ شده بدرقه ام کرد.

از ته دل امیدوارم اصطلاح تا سه نشه بازی نشه مصداق واقعی نداشته باشه و من اینبار با لبای خندون از این در بیرون پیام!

حرف شاهرخ از اون روز هنوز توی گوشمه که گفت:

«تو این مهمونی آدم های مهمی هستن پس حواستو جمع می کنی تا دسته گل به آب ندی! چشمامت خوب باز می کنی تا به در و دیوار نخوری!»

راست میگه. باید حواسم و جمع کنم و بهش ثابت کنم که من و اشتباه شناخته. باید ثابت کنم به وقتش می تونم انقدری محکم باشم که حتی خودشم وقتی کم آورد با تکیه به من راه بره.

من دختر نازپرورده بی دست و پایی نبودم که به قول شاهرخ چپ و راست به در و دیوار بخورم. کمتر کسی تو موقعیت من پیدا میشه که تا این سن هم رو پای خودش وایسته و هم سالم بمونه. کار راحتی نیست... ولی من از پیشش براومدم. پس الانم می تونم خودم و توانایی هام و بهش ثابت کنم.

کنارم که میرسه زنگ شرکت و میزنه و منتظر می مونه که در و باز کنن. مطمئناً خودش کلید داره ولی خب جلوی چند تا مهمونی که تا الان اومدن پرستیش و این شکلی بالا تر میبره!

- بازوم!

با صداش هولزده می چرخم سمتش و نگاهم و به بازوش می دوزم.

- چی شده؟

نگاه اونم که به سمتم می چرخه بی اهمیت به اینکه همین آدم از هیچ فرصتی برای دست انداختن من نمی گذره با نگرانی می پرسم:

- درد می کنه؟!

کف دستش و از زیر بینی تا زیر چونه اش می کشه و با یه لبخند ریز سرش و به دو طرف تکون میده.

هنوز متوجه منظورش نشدم که بازوش و که از آرنج خم کرده جلوم تکون میده و میگه:

- بگیرش!

- آهان!

سریع دستم و دور بازوش حلقه می کنم و نمی دونم درست می شنوم یا نه.. ولی از لا به لای
سر و صدایی که با وجود در بسته از تو شرکت میاد.. انگار زیر لب میگه:
- خنگ!

با منه؟ یعنی واقعاً خودشه که همچین کلمه ای رو به زبون میاره؟ اونم به من؟

قبل از اینکه واکنشی به حرف زمزمه ماندنش که هنوز شک دارم درست شنیدم یا نه.. نشون
بدم در شرکت باز میشه و میریم تو.

خدایا یه امشبه رو زبون من و بسته نگه دار.. من بعداً حال شاهرخ جان و به خاطر این حرفایی
که چپ و راست باهاشون مستفیضم می کنه.. اساسی می گیرم!

تعداد مهمون ها زیاد نیست! اما همین تعداد هم جز کله گنده های شهر محسوب میشن!

شاهرخ به تک تکشون معرفی می کنه عنوان نامزدشو بهم می ده دستش و با نوازش آرومی
روی قوس کمرم می کشه هنگام معارفه و من می سوزم و دم نمیزنم و این لبخنده که به اجبار
روی لبامه و زیادی محبوب نشونم میده!

د بی انصاف نکن...

تو معارفه ی بعدی قبل از این که دستش روی قوس کمرم طرح بزنه و من در راستای مردن
قدم بردارم پنجه های یخ زده امو قفل پنجه هاش می کنم و می بینم که نیم نگاهی خرجم می
کنه و پنجه هاش محکم بین انگشتم گره میزنه!

بچه هایی که تو تولدش بودن هم هستن بخصوص فرزاد که نگاهشو از ما برنمی داره لودگی می کنه و با خنده و شوخی چند تایی عکس از مون گرفت! پوزخندای شاهرخ دیدنی بود و انگار تو لنز دوربین داشت به یکی هشدار می داد!

نگم از سمانه که با یه من آرایش و تیپ زیادی عالیش با چشماش و مدل نگاهش سوراخ سوراخمونکرد! دردش چیه واقعا؟
نکنه انتظار داشتی شاهرخ بگیرتت؟ چه غلطا...

همین نامزد فعلیتم زیاده از سرت مثل پروانه هم دورش می چرخه. تو یه زمان کوتاه که شاهرخ برای صحبت با یکی از مهمونا از من جدا میشه و میگه زود برمی گرده، سمانه با لیوان آب پرتقالش نزدیکم میشه و نگاه عذاب اوری تقدیم می کنه!

کور شن جفت چشات...

-همیشه فکر می کردم شاهرخ دست رو یکی دخترای...

مکثی می کنه و با لیوان تو دستش به مهمونا اشاره میکنه.

-آدم های مهمی که اینجان بذاره! حداقل فکر می کردم برای این که به یه نفر ثابت کنه که می تونه دست رو بهتر و بالاتر از اون بذاره این کار و انجام بده!
نمی دونم پشت این حرفای منظور دارش چه نیتی داره...

-بهتر و بالاتر از نظر شما چطوریه؟

به لحن بی ادبانه ام لبخند مضحکی میزنه سرشو نزدیک گوشم میکنه و پیچ میزنه.

-مهم نیست چطوریه مهم اینه که تو نیستی!

دختره ی گستاخ!

نگاه برنده امو به چهره ی پر رضایت از حرفی که زده می دوزم.

-حالا شما چرا دارین جلز و ولز می زنید، نکنه منتظر بودین شاهرخ بیاد با شما پیوند نکاح ببندد؟ شاهرخ به روح آدم ها نگاه می کنه و معیاراشو بر اساس پاکی و صداقتشون می بنده! البته من مطمئنم که نامزد شما معیارش برای انتخاب شما چیزی جز صداقت و فرهنگ بوده باشه؛ چیزایی که من تو وجود بی ارزشتون اصلا نمی بینم...

حالا من به چهره ی متعجب و منزجرش با لذت نگاه می کنم، قصد دور شدن که دارم نیششو تو قلبم فرو می کنه.

-می دونی اونی که شاهرخ و ترک کرده سوگند بوده؟ می دونی که هنوزم شاهرخ مثل خدا زن سابقشو می پرسته؟ می دونی که تو فقط یه وسیله ای تا زنشو برگردونه!

دروغ چرا تنم که هیچ قلبم می لرزه عصبی نزدیکش میشم و برای این که جلب توجه نکنم لبخند مسخره ای میزنم...

-با این حرف ها چی به تو می رسه؟ می خوام رابطه ی من و شاهرخ و خراب کنی؟ می دونی که کافیه تا حرفاتو به گوشش برسونم تا اونطور که حقت، حقت و بذاره کف دستت؟! از چی می سوزی آخه؟ الانم به جای اراجیفی که به من تحویل میدی برو و حواستو جمع نامزدت کن تا یکی که از تو بالاتره از چنگت درش نیاره!

و با سرم به نامزدش که کنار دختر باوقار و زیبایی ایستاده اشاره می کنم نگاهش معطوف اونا میشه و در همون حال زهرشو می ریزه.

-من از هیچی نمی سوزم شاهرخ همیشه واسه من یه همکار و دوست بوده اما سوگند برای من یه خواهره...

-تو با خواهرت می تونید برین به درک...

با غیض تو صورتش می غرم و عقب گرد می کنم همه ی تنم داره آتیش می گیره و یکی بیاد یه لیوان آب بده دستم...

روی میز یه لیوان شربت خنک برمی دارم.

-نچ نچ...

لیوان از دستم کشیده میشه.

-اینا آب شنگولیه دختر، واسه بچه ها خوب نیست بدش من بینم!

از دستم لیوان و بیرون می کشه و یه لیوان آب پرتقال برام می ریزه.

آب پرتقال و یک ضرب بالا می کشم.

-مثل این که بد سوزوندت، آره؟!

-کشیک ما رو می کشیدین؟

می خنده و لیوان شربتی که به اشتباه برای خودم ریخته بودم و سمت دهانش می بره.

-نه فقط جلوی دیدم بودین!

با نگاهم بین جمعیت دنبال شاهرخ می گردهم اما پیداش نمی کنم.

-شاهرخ مرد خوبییه!

نگاهش می کنم و زمزمه می کنم:

-آقا فرزاد بهتره برین سر اصل مطلب و با کلمات من و به بازی نگیرین!

جفت ابروهایش بالا می پرن و می خنده.

-شهاب گفته بود بچه زرنگی!

حیرت زده میشم، خدای من...

چی گفت؟!

نگاهی به اطرافش می کنه.

-شماره اتو دارم باهات تماس می گیرم باید یه جا که شاهرخ نباشه با هم حرف بزنیم!

چشمکی به من که از حیرت کم از سخته زده ها ندارم میزنه و ازم دور میشه...

خدایا...

یعنی قراره همه چی درست بشه؟

تو خودم غرقم که با شنیدن صدای دم گوشم از جا می پریم.

-چی بهت می گفت؟! -

-وای آقا شاهرخ، این چه طرز اومدنه سخته کردم!

لبش به سمتی کج میشه.

-ببخشید از این به بعد سعی می کنم دم گوشتون در بزمن بعد صحبت کنم!

خنده ام می گیره و دستم و روی دهنم می دارم خودشم گوشه ی هر دو لبش کش میاد و بعد بلافاصله اخم می کنه.

-فرزاد چی می گفت؟ -

لبمو با زبونم تر می کنم.

-چیز خاصی نگفت... یعنی... خوب من رفتم واسه خودم شربت برداشتم که اومد و گفت این شربتی که من برداشتم آب سنگولیه و ازم گرفتش و آب پرتقال بهم داد!

اخم هاش بیشتر میشه و صورتشو نزدیک ترین جای ممکن از صورتم نگه می داره.

- یعنی تو فرق بین مایعی که الکل داره و مایعی که الکل نداره رو نمی

فهمی؟ لبی می گزم.

-نه والا...

اخم هاش بیشتر میشن.

-خوب...مگه من هر شب بساط عیش و نوش دارم که بدونم فرقتونو؟ بعدم...اینی که من

برداشته بودم بوی خوبی می داد من فکر کردم دلستره!

گوشه ی چشماش نقش لبخند و تو چهره ی جدیش ایفا می کنند و من چرا دست نمی کشم از

این حسی که امکان داره من و به نیستی بکشونه؟!

قلبم که از این نزدیکی و این چشم ها به تالاپ تلوپ میفته چشم می دزدم و نگاهم و به کفشام

می دوزم و چونه ام می چسبه به یقه ی مانتوم!

-قول بده چه من باشم چه نباشم همین قدر خوب بمونی!

این جمله سرمو به سرعت به بالا هدایت می کنه من نگاهش می کنم و حالا اون چشم می دزده

و آروم لب میزنم:

-الانشم نیستی!

در حالی که سعی می کنه نگاهم نکنه آروم تر زمزمه می کنه:

-خوبه که نیستم...

نمی فهممش و بغض می کنم دستش دوباره رو قوس کمرم میشینه و به جلو هدایت می کنه و من دوباره احساس گرما می کنم و با بیچارگی آروم میگم:

-میشه دستتو برداری؟

"نه" محکمی می گه و من توان مخالفتی ندارم و بذار این آدمی که نیست و حس کنم!

-سرتو بگیر بالا و لبخند بزن...

همین کار و هم می کنم و با دیدن رضا خان که با رضایت دلچسبی به من و شاهرخ نگاه می کنه روبرو میشم!

بس رضاخان صداش کردم اسمشو یادم رفت، چی بود اسمش؟!

هر دو دستشو پشت کمرش زده با نزدیک شدنمون یکی از دستاشو به جلو میاره کف دستشو سمت من می گیره و شاهرخم سمت پدرش هدایت می کنه حالا بین شوهر کاغذیم و پدر شوهر کاغذیم ایستادم و جلوی دو مرد ایستادیم قبلا بهم معرفی شدیم جناب صدر بزرگ یکی از تاجرای داران بزرگ کاشی و سرامیک کشور هستند که چند سالی از رضاخان کوچکتر نشون میده و پسرش که تقریبا هم سن شاهرخه.

-آیدای عزیزم یکی از بهترین هدیه هایی بود که نصیب خانواده ی ما شده...

هاع؟ جانم؟ چی شد؟

-درست از وقتی که پا گذاشته تو خونه ی ما، پشت سر هم داریم تو همه ی معامله ها موفق میشیم و من به خوش قدمی تازه عروس ها اعتقاد خاصی دارم!

در کمال جدیت میگه و من هر چی تو چهره اش دنبال حالت مسخره ای می گرده پیدا نمی کنم!

خوش قدمم واقعی؟!!

صدر بزرگ نگاه کنجکاوانه ای به سر تاپام می ندازه.

-امیدوارم این بار شانس باهات یار باشه شاهرخ!

قبل از این که شاهرخ لباسو از هم وا کنه رضاخان زحمتشو می کشه.

-پسر من خود شانسه و فقط یه نانجیبه که می تونه لگد بزنه به شاننش!

علاوه بر صدر بزرگ پسرش هم دچار عصبانیت نامحسوسی میشن و اینجا چه خبره؟!!

-ما فقط اینجا ییم تا روابط و حسنه کنیم! بهتره دور مسائلی که تموم شده خط بکشیم و به فکر سود و منفعت خودمون باشیم...

پسر صدر با آشفتگی این جملات و پشت هم ردیف می کنه و از پدرش می خواد که آروم باشه اعلام می کنن که موقع صرف شامه و به وضوح همه نفس راحتی می کشن و از هم فاصله می گیرن و من هم که آروم از شاهرخ سوال می کنم اینجا چه خبره با تشر ارومی میگه که سوال نپرسم!

شیطونه میگه کله اشو فرو کنم تو ظرف بادمجونای شکم پر اناری ها...

*

بالاخره بعد از سه ساعت چرخیدن تو سالن با اون کفش های پاشنه بلندی که پشت مچ هر دو تا پامو زخم کرده مهمونی تموم میشه و مهمونا یکی یکی تشریفشون و می برن و منی که از همون لحظاتاول مورد هجوم حرف ها و متلک های اون دختره ایکییری قرار گرفتم.. انقدری خسته ام که همه مهمونا رو با فحش و نفرین توی دلم بدرقه می کنم.

آخرین نفر رضا خانه که قبل از رفتن میاد سمتمون و با نیم نگاهی که خرج عروس خوش قدمش می کنه رو به شاهرخ با محبت پدرانه ای که کمتر ازش دیدم میگه:

- باز فکرات و بکن.. اگه تو نخوای محاله پای قرارداد با صدر و امضا کنم. نمی خوام هربار که دیدمت...

پریشون تر از دفعه قبل باشی!

خدایا این صدر کیه؟! چرا باید قراردادشون ربطی به پریشونی شاهرخ داشته باشه؟ چی میشد شاهرخ رو حساب همون عنوان نامزدی که در برابر بقیه با اطمینان به زبون میاوردش مسائل زندگی و باهام درمیون می داشت. ولی خب... کی حاضره واسه یه نامزد عاریه و موقت درد دل کنه؟ - نه من مشکلی با این قرارداد ندارم. حیفه که از دستش بدید... سود خوبی توش داره!

- سودم ارزشی نداره وقتی خیالم از بابت آرامش تو راحت نباشه!

ابروهام دیگه جایی برای بالا رفتن نداره! این مرد مگه رضا خان نبود؟ اسمش روشه... رضا خان! آدم مستبدي که احساس و عاطفه جایی در کنار منطق و زورگویش نداره. پس چرا الآن چیزی جز محبت و علاقه به پسر بزرگش نمی تونم از تو نگاهش بخونم؟

حالا دیگه این آدم با حرفایی که درباره اش از شهاب شنیدم.. برام زمین تا آسمون فرق داره. حالا دیگه می تونم به قطعیت بگم کرم از خودِ درخته و باعث و بانی بدقلقی های این خاندان.. خودِ ناکسِ دو دره بازشه!

- تو هم خسته شدی امروز همه اش سر پا بودی. بیا بریم استراحت کن!

سرم پایینه و یه کم طول می کشه تا متوجه بشم مخاطب جمله پر مهر و ملایمت بعدیش منم. با بهتسرم و بالا می گیرم و می بینم نگاه جفتشون رو منه و کی اگه جای من بود با دیدن دو جفت چشمپر جذبه و نافذ به تته پته نمی افتاد؟؟

- من... نه خب... خسته نیستم... کاری نکردم که... ولی... باشه بریم!

هرکاری می کنم نمی تونم بگم می خوام همونجوری که اومدم برگردم. دیگه اینجا کسی نیست که بخوایم جلوش تظاهر کنیم و هر سه می دونیم این ازدواج هیچ سندیتی نداره.. چه رو کاغذ.. چه از نظر قلبی و احساسی!

ولی هنوز یه قدم بیشتر به سمت رضاخان برنداشتم که صدای شاهرخ بلند میشه:

- آیدا رو... خودم می رسونم بابا. شما بفرمایید!

رضا خان سری تکون میده و با نگاهی معنی دار به شاهرخ و منی که قلبم و به زور توی سینه ام نگه داشتم میره بیرون.

*

وارد پارکینگ میشیم جز من و شاهرخ احدی نیست و این تاریکی و سکوت، قدم هامو شل می کنه و سر جام وایمیستم...

هر دو پام به یمن کفش جدید و پاشنه دارم حسابی زخم و زیلی شدن!

-منتظری کولت کنم؟!

همین یه جمله، کافیه تا تمام اعصابی که امروز با حرفای سمانه و فرزاد و فکر و خیال خودم و اینزخم پای لعنتی، از بین رفته بود، سوت پایان و بزنه و صدای عصبیم تو سکوت و خلوتی پارکینگ اکوبشه!

-فکر می کنی خیلی بامزه ای؟

می بینم که قدم های شاهرخم کند میشه و بعد از مکثی چند ثانیه ای می چرخه سمتم، چهره ی من آشفته ست و انگار انتظار این و نداشته اما چیزی از اخم و جدیتش کم نمیشه. صدای متزلزلمو مثل خمپاره رها می کنم.

-همه ی این نامزدم نامزدم گفتات، همه ی توجهات، مهربونیات؛ فقط واسه برگردوندن زنت بود؟ من و مثل یه عروسک جلوی همه تو دستات چرخوندی که آدمای این مهمونی به گوش زنت برسونن و حس حسادت زنانه اش و تحریک کنن که دوباره بیاد سراغت؟! از یه اشتباه من؛ تو شب تولدت که به خاطرش خونمو تو شیشه کردی، داری به نفع خودت و اهدافت سواستفاده می کنی؛ میشه حداقل بهم بگی این بازی تا کی و کجا قراره ادامه پیدا کنه؟

انقدر محو حرف زدن و به زبون آوردن کلماتم با غیض و خشم شدم که اصلاً نفهمیدم کی اومده سمتم و پنجه هاش قفل یقه ام شدند و کوبونده شدم به کاپوت ماشینی که پشت سرم قرار داشت!

از این حمله لال میشم و اون زبون باز می کنه.

-یادت رفته واسه چی اینجا یی؟ جایگاهتو می دونی که کجاست؟ به چه حقی صداتو رو من بلند می کنی و به خاطر توهمات و خیال پردازی های فانتزیت باز خواستم می کنی؟

چشمام از این همه بی رحمی پر و خالی میشه اما کوتاه نیام و به درک که بغضم سر باز کرده!

- تو مسول تمام توهمات و فانتزی های دخترانه ی منی، خودِ مذخرفِ متکبرِ بی تربیتِ دیوونه ی لعنتی...

هق هق مانع میشه تا با بقیه ی منصباح مستفیضش کنم. از پشت پرده ی اشک می تونم ببینم که کلافه شده دستشو از رو یقه ام برمی داره و بازومو می گیره و به سمت ماشینش می برتم.

-این مزخرفاتو کی تو گوشت کرده؟

با غیض میگه و با هق کوتاهی خودمو روی پاهام محکم نگه می دارم تا انقدر راحت با حرکت دستش جابه جا نشم و حین تلاش برای پس زدن گریه ام آروم زمزمه میکنم:

-چه فرقی داره که کی گفته، مهم اینه که واقعیت داره!

- نـداره!

صدای بلندش تو پارکینگ خالی و خلوت اکو میشه و چشمای خون افتاده اش می چرخه بین تک تک اجزای صورتم.

- من اون آدمی که زیاده اسمِ آدمِ براش و مثل یه دستمال کاغذی استفاده شده پرت نکردم تو سطل آشغال که حالا بخوام برای برگردوندنش جلوی چشم چند نفر نقش بازی کنم. بازو هام و با خشم از تو دستاش بیرون می کشم و حالا که اون صداش و برده بالا مثل خوردش می غرم:

- اگه به غرورت برمی خوره بگی اون بوده که تو رو ترک کرده حرفی نیست.. فقط سعی نکن با حرفای دروغ من و قانع کنی.

چند قدم خیره تو صورتم عقب عقب میره و تک خنده ناباورانه رو لبش می شینه...

- دیدم داری با سمانه حرف میزنی. پس حرفای اون زنیکه رو مثل طوطی پیش تو هم تکرار کرد آره؟ درکی از حرفاش ندارم و منتظر بهش چشم می دوزم که با حالی به مراتب آشفته و عصبی تر ادامه میده:

- تو اگه جای اون بودی... اگه می فهمیدی که با رو شدن حقیقت.. انگ خیانت رو پیشونیت می چسبید و حکم زنا می دادن کف دستت.. برای تبرئه خودت این خزعلات و ردیف نمی کردی؟

قدم های بلند و عصییش و دوباره به سمتم برمی داره و انقدر این حرکتش در نظرم رعب آورده که مغزم فرمان فرار صادر می کنه ولی فرصتی برای فرار ندارم.

- آدمی که تو یه چشم بهم زدن... در عرض چند روز و از سر یه هوس مسخره. زندگی و شوهر و بچه اش و از دست میده و حالا مثل سگ پاسوخته پشیمونه.. بایدم به هول و ولا بیفته و آدم اجیر کنه که با چهارتا دروغ و دونگ هرکی برای پس گرفتن زندگی گذشته اش تهدید محسوب میشه رو دک کنه.

نگاهش به سر تا پام می چرخه و سرزنشگر و دلگیر تو چشمام خیره میشه...

- من از اون نانجیب انتظار این رفتار احمقانه رو داشتم. ولی تو رو عاقل تر از این حرفا می دونستم که با حرف یه خاله زنک محتاج توجه... همچین فکراییی رو تو سرت راه بدی.

سرش و با تاسف به چپ و راست تکون میده و می چرخه سمت ماشین که حین حرکتم به طرفش با لحنی حق به جانب می توپم:

- وقتی اولین حرفایی که درباره این موضوع می شنوم از زبون همون خاله زنک محتاج توجه باشه و هیچکس انقدری برام ارزش و شخصیت قائل نباشه که یه کلمه درموردش باهام حرف بزنه... حق دارم که همچین فکری... آخخ....

با تیر کشیدن یه دفعه ای و غیر منتظره کمرم سر جام وایمیستم و دستم و می ذارم روش و وقتیدردش تو ثانیه ای زیر دلمم پخش میشه لبم و با بیشترین فشار ممکن زیر دندون می کشم و به بخت بد و اقبال سیاهم فحش پدر و مادر داری میدم که دفعه آخرش باشه من و وسط یه سخنرانی پر جذبه درگیر مشکل زنانه ماهانه ام کنه!

طبق محاسباتم هنوز یه هفته مونده بود... ولی انگار این حجم از فشار عصبی که تو چند ساعت تحمل کردم مزید بر علت شد که من اینجا... وسط این پارکینگ وقتی که باید جدی ترین و محکم ترین حالت خودم و حفظ کنم گند زده بشه به همه چی.

- چی شد؟

با صدای قدم های شاهرخ که داره دوباره بهم نزدیک میشه سریع کمرم و صاف می کنم و ناشیانه میگم:

- هیچی.. چی باید بشه؟

نگاه مشکوکی به سر تا پام میندازه و برمی گرده...

- سوار شو!

قدم هام و در حالی به سمت ماشین برمی دارم که اینبار یه دستم به طور نامحسوس داره دلم و فشار میده و یه گوشه ذهنم داره مدام التماس خدا رو می کنه که چند ساعت تا لحظه موعود بهم فرصت بده که برسیم خونه.. تا بیشتر از این آبرو و حیثیتم پیش این شوهری که نباید از یه حدی بهم محرم تر و نزدیک تر بشه نره!

در ماشین و باز می کنم. خدا رو شکر که روکشای صندلی مشکیه... ولی لعنت به اون کسی که تو فروشگاه لباس دستشو برای برداشتن بارونی استخونی دراز کرد. حالا من این مسیر و با این حجم از استرس و فشار عصبی چه جوری دووم بیارم؟

با توکل به خدا می شینم و شاهرخم با نیم نگاهی به صورت شدیداً درهم و لبی که هنوز زیر فشار دندونام در حال له شدن حرکت می کنه.

آخه یکی نیست بگه مریضی بلندگو میگیری دستت و داد و بیداد راه میندازی که حالا اینجوری صدات بریده بشه و این آدمی که امروز بدجوری رو اعصابه هر دو دقیقه یه بار سرش و برگردونه سمت و نگاه عصبی و مشکوکشو روونه ات کنه؟

برای اینکه حتی به اندازه ثانیه ای نگاهم به شاهرخ نیفته سرم از سمت پنجره ماشین برنمی گرده و همینم باعث میشه بعد از چند دقیقه که خیلی سریع متوجه ناشناخته بودن خیابون هایی میشم که داریم با سرعت ازشون رد میشیم و با استرسی که به خاطر شرایط بحرانیم بیشتر شده میگم:

- اتوبان و رد کردیما!

با خونسردی جواب میده:

- می دونم!

- اشتباه اومدید؟

- نه!

جوابای تک کلمه ایش دستام و مشت می کنه و الآن دقیقاً تو شرایطی ام که دلم می خواد این دستای مشت شده رو.. روی صورت زیادی جذاب شده امروزش فرود بیارم که قبل از اقدام من ماشین و کنار خیابون نگه می داره و با گفتن:

- بشین الآن میام!

پیاده میشه!

اهمیتی نمیدم چرا یا کجا نگه داشته فقط به محض پیاده شدنش سرم و به داشبورد تکیه میدم
وصدای آه و ناله پر از دردم فضای ماشین و پر می کنه.

خدایا به خودت قسم انصاف نیست... این دردهای اعصاب خورد کن واسه اون دختراییه که به
نفر و دارن تو زندگیشون که به ماساژی بده به لیوان چایی نبات بهش بده و تا وقتی دردش
آروم شه هواشون و داشته باشه.

تو که تو زندگیم همه دور و بریام و ازم گرفتی... حداقل این دردم می گرفتی که هر ماه جای
خالیه به دست نوازشگر و پر مهر انقدر تو ذوق نزنه و یادم نیاره چقدر بدبختم!

با صدای باز شدن در سرم و از رو داشبورد برمی دارم و قبل از اینکه روم و بچرخونم سمت
پنجره با قرار گرفتن کیسه ای مشکی روی پام متعجب به شاهرخی که حالا اون سعی داره
نگاهش و ازم بگیره خیره میشم.

توضیحی ازش نمی گیرم و خودم سر کیسه رو باز می کنم که با دیدن به بسته پد بهداشتی و
یه ورق قرص مسکن بی اختیار هینی می کشم و زمزمه می کنم:

- شما از کجا فهمی.

سریع زبونم و گاز می گیرم و لبام و چفت می کنم که انقدر بدون اجازه از من باز نشه و در و
گهر نریزه بیرون که اسباب شادی و نشاط این بغل دستی محترم و فراهم نکنه که حالا می
فهمم گرفتن نگاهش به خاطر پنهن کردن خنده اش.

درسته همین الان داشتم از نبودن یه کسی که اینجور وقتا بهم توجه کنه گله و شکایت می کردم.. ولی اص لالا منظورم همچین توجهی از آدمی که به شدت ازش خجالت می کشیدم و تا چند وقت دیگه هم قرار بود دیگه اثری ازش تو زندگیم نباشه.. نبود!

ماشین و به حرکت درمیاره و بدون اینکه من اصراری برای گرفتن جواب سوالم داشته باشم با خونسردیو لحنی که ته مایه خنده توش کاملاً احساس میشه میگه:

- اون طوفانی که تو توی پارکینگ راه انداختی... دلیل دیگه ای نمی تونست داشته باشه!

خدایا همینجا و همین لحظه من و بکش لطفاً مرسی!

یه دلم میگم ساکت بمونم و هیچی نگم ولی زبونم انگار به اختیار من نیست...

- لازم نبود که... به زحمت بیفتید خودم...

- از نظر من لازمه چون جایی که داریم میریم از این چیزا برای مواقع اضطراری خانوما نداره!

تلخندی میزنم و نمی تونم جلوی زخم زبونم و بگیرم و اروم زمزمه نکنم که:

-اونوقت میگه مسئول توهمات و فانتزی های دخترونه ی من نیست، پس کی

مسئوله؟! کی؟ سنگینی نگاهشو به جون می خرم و به جهنم که شنید...

سرم و می چرخونم سمتش چشمای سرخوشش و ازم می گیره و دنده رو عوض می کنه و

سرعت ماشین و بیشتر...

- امشب میریم خونه من!

*

اگه یه روز یکی بهم می گفت که یه روزی شاهرخ من و به خونه ی خودش میبره، کلی بهش می خندیدم؛ اما الان من تو سالن پذیرایی خونه اش روی نزدیک ترین صندلی به شופاژ نشستم و لیوان شیری که برام گرم کرده بین انگشتم قفله و خودشم رفته نمی دونم به کجا؟! آپارتمان قشنگی داره، قشنگ که چه عرض کنم میشه گفت حس می کنم تو ایران نیستم! کل فضا به سبک مدرن و اروپایی دیزاین شده و اما یه جورایی حس سرمای عجیبی و به آدم منتقل می کنه!

حداقل جای یه فرش ایرانی پر نقش و نگار، وسط سرامیک هایی که مثل آینه می درخشند خالیه...

با صدای قدم هاش دوباره دلپیچه برمی گرده! لباس راحتی پوشیده تی شرت نایک سورمه ای با شلوار ستش و دمپایی های ابری انگشتی...

موهای بهم ریخته اشو در حالی که مرتب می کنه میاد و درست کنارم میشینه!

جا قطع بود؟!!

-شیرتو بخور تا یخ نکرد!

یکی نیست بهش بگه آقای همه چی دون، یه نبات داغ می دادی دستم کارم زوتر راه میفتاد
ها...

اما واقعا روم همیشه که برم بگمش نبات داغ می خوام و این شیر دردی و دوا نمی کنه اون
مسکنم راه به جایی نبرده و من فقط یه جای گرم و نرم رو می خوام که راحت روش دراز
بکشم!

سنگینی نگاهش روی نیم رخم از این فاصله ی نزدیک واقعا آزار دهنده ست!
یه کمی زاویه ی نشستتمو تغییر میدم طوری که توی دیدم باشه و بهتر بینمش و خدای نکرده
دستش به خطا نره...

-آیدا...

شده یکی اسمتونو صدات کنه و قلبتون یه دور سقوط آزاد و تجربه کنه؟!
نه شده یکی در حالی که داره از خستگی یه جورایی می میره و با کف دستش پشت گردنشو
ماساژ میده اسمتونو با تن صدای نه چندان بلند و دلبر، صداتون کنه و بخواین که یه جانم از ته
دل در جوابش بگین و اما شرایط و ضوابطی که بینتونه اجازه ی این گستاخی و بهتون نده؟!
فقط نگاهش می کنم و بی صدا منتظر می موتم تا حرفشو بزنه و ای کاش حرفش فقط همین یه
کلمه باشه "آیدا!"

دستش از پشت گردنش برداشته میشه خم میشه سمت منی که هنوز از بوی لعنتیش مستم و دستشو می ذاره روی زانوم! تو جام تکون سختی می خورم اما فشار دستشو روی زانوم بیشتر می کنه و با چشم های تنگ شده به من و لیوان شیری که بین دستام می لرزه نگاه می کنه.

-من نمی خوام بازیتم بدم، لااقل الان دیگه نمی خوام بازیتم بدم!

مردمکاشو داره پیچ و مهره می کنه بین مردمکای لرزونم؟! بردار لامصب این تپله ها رو بزن کنار، پس میفتم همین جا خوب...

من یه دخترم و سرشار از حسای مختلف میشم از این نزدیکی و تماس کوتاه و چشم هایی که مسیرشون فقط منم!

-من...من برات حکم...حکم چیه

دارم؟ جون میکنم که میگم این

چند تا کلمه رو... -تو برام هیچ

حکمی نداری، یه غریبه بودی که

این اواخر یه کم برام عزیز شده..

نفساش به صورتم برخورد می کنه و چه ساده گفتم که بهش دل بسته شدم!

عزیز شدم؟ آره اما خوب غریبه ای...

لیوان شیر و از بین انگشتم خارج می کنه.

-برو بخواب، برات لباس راحتی گذاشتم مستقیم برو دست چپ پیچ دومین اتاق!

و بعد با لیوان تو دستش بلند میشه و چشمای سرخ شده اشو از من و چشمای پر شده ام می دزده و راهشو میکشه و میره...

اچه چرا مسولیت هوایی کردن منو به عهده نمی گیره!

میگه غریبه ام اما عزیز...

میگه حداقل الان نمی خواد بازیم بده...

فانتزی ها و توهمات دخترانه ی من بوق که تشریف ندارن خوب!

فکر و خیال می کنن و تا پای عاشق شدن پیش میرن...

آره عشق اومده شاهرخ، بدم اومده، لعنتی چمبره زده بیخ گلوم و دِ آخه دلت میاد نبینی من و هوایی شدنمو؟!

با درد شکمی که فراموش شده و به درد دل انتقال پیدا کرده، به سمت اتاقی که گفته بود میرم و نمی شد امشب ازم درخواست هم اتاقی شدنو می کرد؟ قول می دادم فقط کنارش می نشستم و نفس کشیدنشو به تماشا می نشستم!

دلم واسه خود ساده ی دلباخته ام کبابه کباب...

موهامو باز کردم و با تاپ و شلوار خودم طاق باز روی تخت دراز کشیده م خیلی از زمانی که اومدم به اتاق گذشته و احتیاج دوباره به دسشویی پیدا کردم!

هر چی درد و مرضه افتاده به جونمون...

مواد موردنیازمو تو کمری شلوارم جاسازی می کنم و از اتاق خارج میشم سالن با نور کم رنگی که از آباژور بلند میشه، کمی روشنه به سمت توالت میرم و بعد انجام دادن کارم تصمیم می گیرم برای خودم یه نبات داغ درست کنم تا نمردم...

بی صدا وارد آشپزخونه میشم و دکمه چایی ساز و برای گرم شدن آب فشار میدم و تو این فاصله به دنبال نبات می گردم که تو یکی از کابینتای بالا داخل یه جعبه پیداش می کنم رو پنجه های پاهام بالا میرم تا بگیرمش اما نمیشه و با این وضعیت شکم دردم هم امکان پرش وجود نداره.

بوی آشنایی به مشام میرسه و گرمایی که از پشت سرم به تنم منتقل میشه دستایی که بالاتر از دستای من میرن و جعبه رو پایین میارن!

سیبک گلوم بالا پایین میشه، و با حالی خراب بین دستاش می چرخم و حالا درست تو بغلشم و نگاه هنوز سرخش کل من و زیرورو می کنه...

ذهنم میره سمت تاپ بندی شیری رنگی که تنمه و بند آویزونش که از روی سرشونه ام سر خورده و فرار کردن اصلا هم قشنگ نیست!

زیر این نگاه من حاضرم نفسم بند بیاد و برنگرده و بمیرم و بمونم اما!

دستش لابه لای موهام خطاطی می کنه و من تماشا می کنم و بوسه بکار دِ یالله...

بند رها شده رو سرشونه امو بین انگشتاش می گیره و روی سرشونه ام مرتب می کنه و من از تماس دستای داغش با پوست دون دون شده از تماس این گرما، قطره قطره جون می دم و اینبار و که توهمات و فانتزی های من حق دارند که بخوان مسولیتشونو به عهده بگیرن؟! -نصفه شبی نبات می خوام چی کار؟

باور کن من تو این شرایط انتظار این و داشتم که بگی "نصفه شبی داریم چی به روز خودمون میاریم؟" نفس تو سینه حبس شده امو رها می کنم و هنوز داره با بند اویزون روی سرشونه ام بازی می کنه...

-یه کم...یه کم...دلم...درد می کرد...اومدم که...نبات داغ بخورم که...

لبخند میزنی و من بیشتر از این طاقت ندارم این طوری بین دستات بی قراری بکشم!

چایی ساز با صدای قل قلی که راه می ندازه به کمکم میاد و تو با همون لبخند ازم فاصله می گیری و سمت چایی ساز میری و من الان چه تجربه ای کردم؟! این حس لعنتی تجربه نبود که خودِ خودِ همه ی حسای مزخرفی که بهت دارم بود!

چای درست می کنی و برای من هم لیوانی نبات داغ روی میز گردون وسط آشپزخونه ات می ذاری. با همون تاب بی پدر و مادری که تنه روبروت مستقر میشم و موهای به هم ریخته امو دورم پریشونتر از قبل می کنم. لیوان و ستم سر میدی.

-یخ نکنه!

نگاه نافذت و منی که به هیچ ابایی دل به نگاهت میدم...

دارم چیکار میکنم دقیقا؟!

دلبری!

دوباره بند تاپم روی سرشونه ام سر می خوره و بخدا که دیدم سیبک گلوتو که سخت بالا پایین شد...

نگاه می گیری...

-سردت نیست؟

چرا هست، اما من بغل واجبم...

جوابی نمیدم و چایی نباتمو مشغول میشم.

-تو جایی که زندگی می کردی، هیچ وقت کسی نبود که بخواد سرپرستیتو قبول کنه!؟

داری با این حرفا جوی که ایجاد شده رو عوض می کنی و پا به پات میام.

-من زمانی که به پرورشگاه منتقل شدم تازه پدر و مادرمو از دست داده بودم شرایط روحی بدی داشتم و هیچکس از داد و فریادام در امان نبود تا وقتی هم که به خودم پیام و روبراه بشم چند سالی گذشته بود و معمولا خانواده ها دنبال بچه های کوچیکن نه یه دختری که به بلوغ رسیده و یه بحران روانی و هم پشت سر گذاشته...

با حرف آخرم می خندم اما گره ی ابروهاش باعث میشه خودمو جمع کنم و بگم.

-نمی خواستم ناراحتتون کنم، اون روزها گذشته و تقدیر من این بوده و مثل من یه دنیا بچه بودنمنم یکی از اونا...

-می خوام برات یه کافه بزنم!

ناباور می خندم و میگم:

-چی؟

-دلم می خواد یه جایی و داشته باشی که مال خودت باشه، یه جایی که هم محل کارت بشه هم محل زندگیت تا که نخوای بری کافه ی اون یارو کیک های من و درست کنی فقط واسه جای خواب!

به کامران میگه یارو؟

-عوضش...عوضش چی...چی

می خواین؟ تلخندی میزنه.

-خوشم میاد با همه خیلی زود وارد معامله میشی!

اخم می کنم یعنی چی خوب؟

-معامله ای در کار نیست، فقط می خوام برات کاری کرده باشم، این مدت خیلی آزارت دادم و بعد تموم شدن این ماجرا...

سر جام وا میرم و چی گفت؟ بعد تموم شدن این ماجرا!؟

-قبل شروع شدن این ماجرا من داشتم زندگیمو می کردم و بعدشم بدم زندگی کنم اونم بدون اینکه کسی بخواد برام کاری انجام بده، شمام هیچ آزاری به من نرسوندید اگرم رسوندید من حلالتونکردم و...

بغض تو گلوم چنگ میزنه و ادامه نمیدم و نگاهش قلبمو می سوزونه!

با لیوان چای نباتم از پشت صندلی بلند میشم و باید دور شم حداالامکان از این مرد.

-من به دردت نمی خورم...

تلخند بلندم و موهای اشفته ای که به پشتم هدایت می کنم و حال بدی که مزیت به علت همیشه تا لیوان نبات داغ و روی میز بکوبم و بی توجه به مایعی که ازش سرریز همیشه بهش بتوپم. -به درک که به دردم نمی خورین، به جهنم که به دردم نمی خورین، به پشمای داشته و نداشته ی کل خاندان نداشته ام که به دردم نمی خورین! اصلا شما خود دردی به هر جامم بخورین فقط درد می کشم، مثل یه زخم سرباز می مونی که تو تنم عفونی شده و با هیچ دارو و کوفت و زهرماری هم خوب نمیشه، می بینی تو اصلا به درد من نمی خوری!

با قطرات درشتی اشکی که از گوشه های چشمم پشت هم می ریزه این حرفا رو با انزجار میزنم و نگاه متاسفش و ورداره بیره برای اون زنیکه عفریته اش!

عقب گرد می کنم اما هنوز یه قدم نرفتم دوباره برمی گردم و نبات داغمو برمی دارم و در حالی که با ارنج دستم محکم پشت چشمای اشکیم می کشم از آشپزخونه خارج میشم اون نگاه خندون و زیادی دلربایی که با محبت بهم خیره بود ایشالا دچار کوری بشه که با حرف زبونش این همه تفاوت داره!

*

ساعت هشت صبحه و اثری از شاهرخ توی خونه نیست. نمی دونم روز جمعه کجا گذاشته رفته و با اون مکالمه نه چندان دوستانه دیشبمون هم دیگه صلاح نمی دونم بهش زنگ بزنم و پیرسم. هر جاباشه دیگه باید پیداش بشه.

اینم شانس من توی شوهر کردنه.. مهمون دعوت کرده خودش رفته بیرون! رفتاراش جوریه که نمی ذاره احساس صاحبخونه بودن بهم دست بده پس باید چشمش کور دندش نرم بشینه خونه از مهمونش پذیرایی کنه دیگه.

بعد از پر کردن ته معده ام با چندتا از خوراکی های خوشمزه یخچال پر و پیمونش.. در حالیکه پیراهن شاهرخ و که همینجا رو مبل انداخته بودش از روی تاپم پوشیدم.. راه می افتم تو خونه ای که دیشب جلوی چشمش نتونستم خوب همه جاش و بررسی کنم و تو همون حال زیر لب و پر حرص با خودم حرف می زدم:

- من به دردت نمی خورم! هه! خوبه خودشم می دونه به درد نخوره... حالا مگه من چه دردی دارم که بخواد بهش بخوره؟ شاید اصلاً من دلم بخواد یه شوهر به درد نخور داشته باشم. واسه چی عوض من تصمیم می گیره و تعیین تکلیف می کنه؟ لابد همین کارا رو کرده که زنه ولش کرده و...

یه لحظه فکری از ذهنم رد میشه و برای عملی کردنش قدم هام و به سمت اتاق های خونه می کشونم.

نمی دونم چرا ولی از وقتی حرفای دیشبش و توی پارکینگ شنیدم واقعاً دلم می خواد بفهمم این سوگند خانوم چه شکلیه. یعنی می تونم عکسش و تو یکی از اتاق خواباش پیدا کنم؟

نمی دونم اگه شاهرخ سر برسه و من و در حال فضولی کردن تو اتاق های خونه اش ببینه چه واکنشی نشون میده. ولی شاید دیگه هیچ وقت همچین موقعیتی پیش نیاد که تک و تنها تو خونه اش بمونم و بتونم حس کنجکاویم و ارضا کنم.

در اتاق خوابش و با احتیاط باز می‌کنم و می‌رم تو.. دکوراسیون شیک و با سلیقه اتاقش که صد پله از اتاقی که توی عمارت داره قشنگ تر و دل‌باز تره بهم احساس یه ندید بدید و میده که دوست داره ساعت‌ها بشینه و تک‌تک وسایلیش و با دقت نگاه کنه.

خب واقعاً ندیدم دیگه.. به خودم که نمی‌تونم دروغ بگم!

ولی از اونجایی که وقت زیادی ندارم و استرس برگشتن شاهرخ توی وجودم هی داره بیشتر میشه با یه نگاه و بررسی سرسری و نگرفتن هیچ نتیجه‌ای می‌رم بیرون.

شاهرخ دیشب از خیانت حرف زد.. بعیده آدم عکس کسی و که بهش خیانت کرده هنوز تو خونه اش نگه داره و هر بار با دیدنش داغ دلش تازه بشه.

مگه اینکه... مگه اینکه اون آدم انقدر خوش‌شانس باشه که شاهرخ هنوز عاشقانه دوستش داشته باشه و من واقعاً باید نذر کنم که عکسی تو این خونه پیدا نشه تا به همچین نتیجه‌ی ناامید کننده‌ای نرسم!

تقریباً همه اتاقا رو گشتم و با خوشحالی از اینکه چیزی توشون پیدا نشده می‌رم سراغ اتاق آخر. یا شانس و یا اقبال.. خدایا اینجا هم اثری از عکس نباشه.. من خودم حس کنجکاویم و خفه می‌کنم!

ولی هنوز دو سه قدم بیشتر نرفتم تو که چشمم به یه سبد پارچه‌ای روی زمین می‌افته که یه چیز گرد و پشمالو داره از توش میاد بیرون.

تو ثانیه ای.. فقط از فکر اینکه اون موجود چی می تونه باشه دمای بدنم به نقطه انجماد می رسه و همینکه سرش و می چرخونه.. چشمم تو یه جفت چشم زرد با مردمک های خطی و عمودی قفل میشه.

دیگه چیزی نمی فهمم.. فقط چند ثانیه بعد خودم و در حالیکه دارم از ته گلوم جیغ می زنم در حال دویدن و بالا پایین پریدن وسط خونه می بینم و به دنبال سر پناهی که از این موجود نفرت انگیزی که دنبال من از اتاق اومده بیرون در امان بمونم.

شاهرخ تو خونه اش گربه نگه می داشت؟ آخه چرا؟ از بین اینهمه حیوون قشنگ و ملوس و دوستداشتنی چرا گربه؟ چرا؟

نزدیک ترین جایی که تو مرکز دیدمه کانتر آشپزخونه اس و حین جیغ های متوالیم که فقط به اندازه یک ثانیه بینش وقفه می افته خودم و بهش می رسونم و با یه جهش بلند تن لرزون یخ زده ام و می کشم بالا و روش وایمیستم.

خوب می دونم این حیوون بدترکیب و بی خاصیت قابلیت پریدن و بالا اومدن از این ارتفاع رو داره و همونجوری که با چشمای وحشتزده خیره اش شدم خدا خدا می کنم انقدری بچه باشه که هنوز قدرت پریدن و بالا اومدن و پیدا نکرده باشه.

ولی انگار وسیله بازی پیدا کرده که خودش و تا زیر کانتر می رسونه و همینکه شروع می کنه به پریدن موج دوم جیغ هایی که مطمئناً تا چند دقیقه دیگه حنجره ام و پاره می کنه شروع میشه.

خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟ فقط می خواستی بهم بفهمونی تاوان فضولی کردنم چیه آره؟ باشه فهمیدم غلط کردم. فقط اینو از من دور کن!

نه.. اینجوری نمیشه. انگار قرار نیست با جیغ زدن های من بترسه و برگرده تو اون خونه خراب شده اش! سرم و می چرخونم و با دیدن پنجره آشپزخونه که ارتفاعش بالاتر از کانتره.. از روی کابینت ها خودم و بهش می رسونم و بازش می کنم.

خوشبختانه اون طرفش بالکنه و نهایتاً اگه بدشانسیم تکمیل شد و خواستم سقوط کنم لازم نیست چند طبقه پرت شم پایین و فقط یه شکستگی جزئی برام می مونه. من اون لحظه شکستگی هشتاد درصد استخون های بدنم و به نزدیک شدن اون حیوون بی ریخت و بد پیله ای که حالا تا توی آشپزخونه دنبالم اومده ترجیح میدم.

در حالیکه پشتم به بالکنه و روم به آشپزخونه به سختی لبه چهارچوب پنجره وایمیستم و زل می زنبه چشمای وحشتناکش.

گلووم از شدت جیغایی که کشیدم می سوزه و تمام بدنم به رعشه میفته و این وضعیتی که توش قرار گرفتم و سخت تر می کنه چون هر لحظه امکان داره.. دستم در اثر لرزش از لبه پنجره سر بخوره و با کله بیفتم زمین.

قفسه سینه ام تند تند بالا پایین میشه و وقتی می بینم جلوی چشمم نشسته و داره با لذت و تفریح مثل صاحب اعصاب خورد کنش من و تماشا می کنه پر حرص لب می زنم:

- برو... برو گمشو تو همون اتاقت آخه واسه چی دنبال من اومدی بیرون؟ تو رو خدا برو.. جون مادرت برو.

عکس العملش به اینهمه جمله ملتمسانه من کشیدن دستاش و خمیازه ایه که باعث سیخ شدن موهای بدنم میشه. دلم می خواد چشمام و محکم ببندم تا این حرکات اضافه و منزجر کننده اش و نیینم..

ولی از ترس اینکه جلو بیاد و من حرکت بعدیش و نبینم مجبورم چهارچشمی بهش زل بزنم. یکی از بزرگترین بدبختی‌ها و معضلات حل نشدنی زندگیم بود که من حتی جرات و قدرت پیشت کردن یه گربه رو توی خیابون هم نداشتم. چه برسه به الان که تو یه همچین موقعیتی باهاش گیر افتاده بودم و بعید می‌دونستم دو سه دقیقه بیشتر بتونم دووم بیارم. افت فشارم و کامل حس می‌کنم و چیزی به شل شدن دست و پام و سر خوردنم از لبه پنجره نموده که صدای چرخیدن کلید توی قفل در به گوشم می‌رسه و چند لحظه بعد صدای پر از نگرانی شاهرخ وجودم و گرم می‌کنه:

- آیدا؟ کجایی تو؟

عین دختر بچه‌های دو ساله می‌زنم زیر گریه و داد می‌زنم:

اینجام!

صدای قدم‌هاش نشون میده که داره میدوئه و یه کم بعد با چشمای گشاد شده وسط آشپزخونه ظاهر میشه و زل میزنه به منی که شکل حرف ایکس وسط پنجره و ایستادم و دارم مثل بید به خودم می‌لرزم!

- تو اون بالا چیکار می‌کنی؟

نگاهم و از شلوار و سویشرت ورزشیش می‌گیرم و دوباره چشم می‌دوزم به خود چندش آور پشمالوش..

- اینو از اینجا ببر.. تو رو قرآن ببرش الان سخته می‌کنما!

نگاهش به کف آشپزخونه می افته و انگار تازه داره ذهنش فعالیت می کنه و می فهمه چه خبره. نفس عمیقش و فوت می کنه و بی اهمیت به حرفم میاد طرفم.

- کجا میای؟ اون و ببرش تو رو خدا..

دستاش و دراز می کنه سمتم و با اخمای درهم زل میزنه بهم.

- بیا پایین!

- تا نبریش نمیام!

- میگم بیا پایین خطرناکه.. حتماً باید بزنی خودت و ناقص کنی دختره بی عقل؟ اصلاً چه جوری رفتی اون بالا؟

- تو ببرش من... من خودم میام پایین.

- این کاری بهت نداره تا من اینجام طرفت نمیاد چرا بچه بازی درمیاری تو؟

لحن به شدت عصبی و کلافه اش لرزش دست و پام و بیشتر می کنه و وقتی دستاش روی پهلوام میشینه و من و با قدرت می کشونه سمت خودش دیگه توانی برای مقابله ندارم و عین آهنربا از گردنش آویزون میشم و پاهام هم دور کمرش به هم قلاب می کنم.

به درک که در نظرش من یه دختر بچه نادون سبک مغزم که از پس دک کردن یه گربه دو وجبی هم برنمیام. اصلاً ایشالا که این گربه حالا حالاها همینجا بمونه و تکون نخوره.. جام زیادی خوبه.. بعد از اینهمه استرس و وحشتی که کشیدم.. دلم نمی خواد این حجم از امنیت و به این زودی از دست بدم.

*

- بگیر بخور!

با صدای شاهرخ نگاهم از در بسته اتاقی که دوباره اون موجود وحشتناک و تو خودش جا داده می گیرم و زل می زنم به لیوان آب قندی که جلوم گرفته.

چهارزانو رو کانتر نشستم و در حالیکه احساس یه مجرم خرابکار و دارم زیر چشمی به شاهرخی که تو یه قدمیم و ایستاده و نگاه کلافه اش از صورتم جدا نمی شه خیره میشم.

نصف آب قند توی لیوان و یه نفس بالا میرم که بی هوا می پرسه:

- دنبال چی می گشتی تو اون اتاق؟

حالا بیا و درستش کن.. مثلاً آگه می گفتم دنبال یه عکس ناقابل از زن خیانت کار سابقه که هنوز چشمش دنبالته و من می خوام بفهمم حداقل از نظر ظاهری می تونم باهاش قابل مقایسه باشم یا نه چه عکس العملی نشون میده؟

معلومه دیگه.. می خواد بگه غریبه تازه عزیزشده نادون من به دردت نمی خورم!

نفسی می گیرم و برای عوض کردن بحث لب میزنم:

خب.. خب من از کجا باید می دونستم..

گربه داری؟ خوشبختانه بیخیال سوال بی

جواب مونده اش میشه.

- مال من نیست. یکی از همسایه ها رفته مسافرت. داده دو سه روز پیش من باشه!

نفسش و با حرص فوت می کنه و می غره:

- البته با این وضع بعیده بتونم سالم به دستش برسونم.

- الآن یه چیزی هم من بدهکار شدم؟ خوبه من داشتم از ترس سخته می کردم و گلوم پاره

شد از بس جیغ کشیدم و چیزی نمونه بود با سر بیفتم وسط بالکن و دست و پام بشکنه..

مثلاً به اون خاک بر سر بدترکیب منفور چه ضرری وارد شد که بخوای به خاطرش پیش

همسایه ات شرمنده باشی؟

بالاخره هاله ای از خنده چشمای خوشرنگش و پر می کنه..

- اینا رو به یه گربه داری میگی دیگه.. نه؟

تو چشماش خیره میشم و با بغض ولی صادقانه با این امید که حرفام و باور کنه لب میزنم:

- می ترسم. در حد مرگ! دست خودم نیست به خدا!

دستاش و دو طرف بدنم روی کاتتر میذاره و میاد جلو.. چشماش داره بین چشمای خیسم چپ

و راست میشه وقتی با لحن خاص و لعنتیش زمزمه می کنه:

- اگه هر روز و هر لحظه بهم ثابت نکنی با یه دختر بچه طرفم که یه ساعت با شیطنت هاش

عاصیم می کنه و یه ساعت با معصومیتش کلافه.. روزت شب نمیشه نه؟

آب دهنم و جوری با شدت و صدادار قورت میدم که نگاهش به سمت گلوم کشیده میشه و من برای اینکه چشمش به قفسه سینه ام نیفته و ضربان تندی که حتی از روی لباس مشخصه رو نبینه با سوال مجبورش می کنم که دوباره تو چشمم خیره بشه.

- وقتی... وقتی اومدی دیگه جیغ نمی زدم. از کجا فهمیدی چی شده که اونجوری صدام کردی؟

- تو سالن ورزش پایین بودم.. داشتم ورزش می کردم یکی از همسایه ها اومد گفت تو آسانسور صدای جیغ شنیدم فکر کنم از طبقه شما بود.

دستش و بلند می کنه.. چهارتا انگشتش و پشت گردنم میذاره و با انگشت شستش برآمدگی گلوم و نوازش می کنه.

- چه جوری جیغ زدی که صدات تا توی آسانسورم رفت؟

اهمیتی به بالا رفتن یهویی دمای بدنم که در اثر برخورد نفس های گرمش با پوست صورتم بود نمیدم..

یعنی بهتره که اهمیت ندم!

خیره به یقه نم دار تی شرت طوسیش که از اثرات ورزش کردنش.. لبم و به دندون می گیرم و سعی می کنم خودم و شرمنده نشون بدم.

- آبروت و بردم نه؟

- اوهوم!

دردِ او هوم! آخه چرا تو انقدر پررویی بشر؟ حالا من یه چیزی میگم برای خالی نبودن عریضه..
عوض اینکه بگی نه بابا این چه حرفیه تاییدم می کنی؟ تقصیر خود خرمه که انقدر بهت رو
دادم!

دنبال یه حرفی می گردم تا جواب این پررویش و بدم که یهو بی عقب می کشه. روش و برمی
گردونه و با سرعت راه می افته سمت اتاقش..
میرم دوش بگیرم!

وا! چش شد؟ بعد به من میگه هر ساعت یه جورم. از خودش خبر نداره که نه میشه تو سایه
اش نشست و نه تو آفتابش. دو دقیقه داشتیم اختلاط می کردیم دیگه اونم زیاد دیدی برای
این همسر زورکیت که قرار نیست هیچوقت به دردش بخوری؟

دستم و روی رد داغ شده انگشتش.. روی گلوم می دارم و لبخندی لبام و پر می کنه. شاید بد
نباشه درباره نفرتم نسبت به اون حیوون تجدید نظر کنم!

*

این دوش ظاهرا یه دوش معمولی نیست و قرار نیست حالا حالا از حمومش دل بکنه پس میز
صبحانه رو براش آماده می کنم و به اتاقی که در اختیارم گذاشته برمی گردم.

حس خوبی از اینجا بودنم دارم و این محیط سرد و بدون رنگ و دوست دارم! شایدم به خاطر
حضورم کنار اون که اینجا به دلم نشسته جایی که هیچ با سلیقه ی من جور نیست، مخصوصا
اون مبل های مات کرمی رنگِ بی روحِ زشتِ احتمالا چند میلیونی!

رو لبه ی تخت می شینم و به این منی فکر می کنم که دستش و برای شاهرخ رو کرده...

یعنی من و احساساتی که در من جریان، برایش مهمیم؟! اون نگاه ها و حرف های نصفه و نیمه اش...

آخ گفتم نگاهاش...

وای از اون چشم ها...

این چه مرگیه که چشم هاش به جونم انداخته؟

د مگه مرگ هم این همه شیرین میشه؟

تو هپروتتم و مست چشم های گاهی اوقات روشنش که صدای زنگ گوشیم از هپروت بیرون می کشتم.

ناراضی از این تماس بی موقع، بلند میشم و گوشیمو از اون سر تخت برمی دارم و با دیدن شماره ی ناشناس اخی از نشناختن شماره می کنم اما بر خلاف همیشه که شماره های ناشناس و جواب نمی دادم این بار جواب میدم.

-علو؟

-بآه، سحرخیزم که هستی آیدا خانوم!

از این که این به این زودی تماس گرفته متعجب میشم و با این که به جا میارمش میزنم به در بی خبری...

-به جا نیاوردم!

-فرزادم، تو مهمونی تولد شاهرخ همو دیدیم تو جشن دیشبم دیدیم همو با هم صحبتتم کردیم بیشتر توضیح بدیم یا شناختیم؟!

از کنایه هاش می گذرم.

-سلام، بله به جا آوردم!

-جای شکرش باقیست! می دونی که برای چی تماس گرفتم؟ شهاب می خواد بینت!

اینطور مستقیم رفتن سر اصل مطلبش، به دلشوره می ندادتم.

-شهاب؟!

-آره شهاب!

لبه ی تخت می شینم و رو تختی و به چنگ می کشم.

-از کجا معلوم که راست بگی؟ اصلا تو...تو...چطور می تونی بینی شاهرخ و پدرش در به در

دنبال شهابن و اصلا به روی خودتم نیاری که ازش خبر داری؟

-تو مسائلی که به تو ربط نداره دخالت نکن بچه جون! الانم اگه می خوای از دست شاهرخ و

پدر بدتر از خودش راحت شی بهتره خوب به حرفام گوش کنی...

این مرتیکه متظاهر به حتم با شاهرخ و پدرش دشمنی داره! عوضی...

-بایدی در کار نیست اصلا از کجا معلوم راست بگی؟ کسی که به فامیلش رحم نمی کنه واسه

من غریبه برای چی باید دل بسوزنه؟ صدای پوزخند بلندش به گوشم می رسه.

-هر جور راحتی فکر کن راجع به من، برام مهم نیست! نمی خوام که بگیرمت که پیام افکارتو راجع به خودم عوض کنم! الانم واسه اون شهاب روانی مصدی اوقات شدم...

پسره ی بیشعور، نه تو رو خدا بیا بگیرتم؛ راحت باش...

-به اون شهاب نامرد بگو اگه می خواد حرفای توی به ظاهر مودب و باور کنم یه سرنخی از خودش بده! اصلا چرا خودش زنگ نمیزنه؟ مردم تو روز روشن اختلاس می کنند جلو چشم همه رژه میرن، اونوقت این پسره ی مژنگ با وجود بابا و داداش کله گنده اش رفته تو سوراخ موش قایم شده و یه دختر و انداخته جلو تا بشه سپر بلاش!؟

ظاهرا حوصله اشو خیلی سر بردم.

-سپر بلا رو خوب اومدی! فرستادتت یه جایی که توپ و تانک هم نمیتونه تکونت بده...از من به تو گفتن، اینو یادت باشه! شاهرخ و پدرش تا صد سال بعدتو تامین می کنند، حالا هم این حرف های صد من یه غاز و تمومش کن و خوب...

گوشی با شدت از روی گوشم و بین انگشتام کشیده میشه و من قبل اینکه بخوام جیغ بکشم انگشت اشاره اش به نشونه ی خفه شو؛ روی لبام میشینه.

چشمای برزخیش کاملا به صورت دایره در اومدند و داره به حرف های اون پسره ی دیوونه که معلوم نیست چی داره میگه گوش می کنه...

ترس واسه توصیف حالم فقط یه کلمه ست!

بعد حداقل سی ثانیه گوش‌ی و قطع می‌کنه، کف پاش و بالا میاره و می‌ذاره کنار پهلو که از ترس واکنشش به عقب کشیده شده؛ دستشو روی زانوش می‌ذاره و خم میشه رو صورتِ منِ بدبختِ بدشانسِ خاک برسرِ دیوونه‌ی چشاش!

- که با اون کثافت‌سرو و سرداری و خودتو میزنی به موش مردگی!؟

قلبه دیگه می‌شکنه، بی‌صدا اما...

تو چشمای بی‌فروغش نگاه می‌کنم و با حالی نذار می‌گم:

-نه بخدا!!

-دروغ نگو...

این صدای آرامش بعد از طوفانه دیگه...

می‌خوام از خودم دفاع کنم و به سرعت می‌گم:

-قسم می‌خورم...

-قسم نخور!

فریاد بلندش شیشه‌ی ترک‌خورده‌ی احساساتمو جریحه‌دار می‌کنه و چشمام پر میشه.

-بخدا راست می‌گم، دیشب تو مهمونی اومد گفتش که از شهاب...

با شنیدن اسمش قیافه اش ترسناک تر میشه و صورت سرخش به رگ های برجسته ی پیشونیش اضافه میشه.

-خبر...خبر داره!

-من دیشب ازت پرسیدم که فرزند چیکارت داشت یا نه؟

لبای لرزوم و به زیر دندون می کشم که اینبار بلندتر فریاد میزنه.

-پرسیدم یا نه؟!

شونه هام به بالا می پرند و با ترس زبونم باز میشه.

-پرسیدی... پرسیدی...من فقط... راستش خواستم بگم بهت اما بعدش تو پارکینگ دعوا مون شد دیشبم که اونطوری شدم...نصفه شبم که اون طوری شد...صبحم که اینطوری شد...الانم که اینجوری شد...بخدا من دستم باهاشون تو یه کاسه نیست اصلا دستم با هیچکی تو یه کاسه نیست!

اشک هام یکی در میون می چکه و هیچی از اخم و غضبش کم نمیشه، گوشیمو پرت می کنه تو بغلم و چهره ی عصیشو ازم دور می کنه پاشو از روی تخت برمی داره.

-ظاهرا زیادی کشته مرده اته که از سوراخ موشش کشیده بیرون...

چه لذتی میبره از تکرار چیزی که اصلا واقعیت نداره؟

من دختری ام که زنشم هر چند کاغذی اما زنشم و چطور انقدر راحت من و به داداشش نسبت میده؟ -من...من چندین بار برات توضیح دادم که بین من و داداشتون هیچی نبوده! اصلا من

لایق شما و خانواده ات نیستم باشه حرفی نیست، اما آخه محرمت که هستم، چرا شبیه مردایی که دو زار تعصب روی نامسشون ندارن رفتار می کنی؟

یه کم که چه عرض کنم کاملا وحشیانه خم میشه رو تن و بدن لرزونم و توی صورتم می غره. -می تونی بری دعا کنی که حس می کنم آدم حسابی هستی و این وصله ها به تنت نمی چسبه و گرنه یه تعصبی نشونت می دادم که دیگه حتی نتونی تو آینه به صورت زیادی ملوست نگاه کنی!

ملوس؟؟ اونم زیادی؟ من؟

نمی دونم به حال و روزم بخندم یا بشینم گریه کنم! چند تا تار مویی که به صورت خیس از اشکم چسبیده بین انگشتاش پیچیده میشه و میون چشمای سرخش میتونم یه کم هم شده محبت ببینم.

-میتونی بری به خاطر اقبال بلندت نماز شکر بخونی! تو برای اون آشغال حیف بودی، پرپر ت می کرد...

این حرف ها رو پچ میزنه و با همون صورت برافروخته ازم فاصله می گیره دستی بین موهای خیس و به هم ریخته اش می کشه.

- مامان اینا چند روز نیستن، میرم نفسو میارم اینجا؛ هر چی واجبته بگو شاداب برات جمع کنه معطل نشم!

چشم های خیسم استوپ می کنند و میگم:

-یعنی چی؟

اخم بدتری نصیبم میشه.

-یعنی اینکه چند روز مداوم و پی در پی، نه تنها نفس و که باید در دسر های تو رو هم تحمل

کنم!

هاع؟

-دردسرهای من؟!

سر پر تاسفی تگون میده و در نهایت رذالت به رو تختی سفید رنگ روی تختی که روش

خوابیدم اشاره می کنه.

-بله، دردسر!

چشمام به دنبال چشماش میره و با دیدن لک سرخ رنگ روی ملافه ی سفید، که مثل تیر چراغ

برق می مونه، همه ی تن و بدنم از خجالت گر می گیره همه ی مشکلات فراموش میشه و من

دلم می خواد بمیرم و نبینم که اون شاهد خصوصی ترین مسئله ی من بوده!

بالش کنارم و ناشیانه پرت می کنم روی قسمت سرخ رنگ و دستمو روی صورتم می گیرم و

آرنجم روی زانو هام خم میشه!

یعنی امکانش هست شلوارمم...

وای خدایا نه...

متوجه خارج شدنش میشم و ایشالا که همین امروز یکی به حسابت برسه که اینجوری من و به مرگ رازی می کنی...

مرتیکه عین خارشتر میمونه!

یه عالمه فایده هم که داشته باشه باز از خارااش در امان نمی ذاره آدمو...

از خروجش که مطمئن میشم به سرعت از روی تخت بلند میشم و تو آینه شلوارم و چک می کنم و با یکم تفحص می بینم که بعله...

چقد ما دخترا باید بدبختی بکشیم آخه؟

لباسایی که برام گذاشته بود برمی دارم و رهسپار حموم میشم!

یه بارم اومدیم خوشتیپ باشیم گندش اینطوری دراومد...

با همون صدای گرفته و بغض کرده بدون این که سعی در پیدا کردنش داشته باشم با صدای بلند می پرسم.

-حمومتون کجاست!؟

-تو اتاق من!

کوفت و تو اتاق من، زهر و تو اتاق من، راهمو سمت اتاقش کج می کنم و اینبار بر خلاف قبل بدون توجه به دکوراسیون و کوفت و زهرمار اتاقش مستقیم رهسپار حموم میشم و با ورودم به حموم فکم در راستای افتادن قدم برمی داره!

اینجا حمومه این بی شرف داره یا مینی استخر اختصاصی، بگو چرا شونصد ساعت طول کشید تا بیاد بیرون، به خدا اگه حموم منم اینجوری بود اصلا توش تا اخر عمرم زندگی می کردم!

وای خدا این مخترع تشت های قرمز رنگ پلاستیکی و فقط مختص ما بدبخت بیچاره ها آفریدی، نه؟! حالا از شانس خوبم و با این وضعیت قرمزم همیشه که تو این مینی استخر رفت! باید برم زیر دوش و این حمومم کوفت هر کسی به جز خودش...

*

با صدای پرت شدن دفتر کلاسورم روی زمین سکوت بدی کلاس و پر می کنه و من بعد از اینکه چند ثانیه نگاه خیره و عصبی جوجه استاد بداخلاقمون و روی خودم حس می کنم بدون اهمیت بهش دولا میشم و کلاسور و برمی دارم و می دارم رو دسته صندلی تک نفره ای که دختر کوچولوی شوهر عزیزم روش جا گرفته.

کلاس هنوز تو سکوت کامله و من با خجالت در گوشش پیچ می زنم:

- نفس جونم گفتم مواظب باش دیگه.. سر و صدا کنی اون آقائه هم من و دعوا می کنه هم تو رو!

چشمای خوشگل و خوشرنگی که از اون پدر بی فکر و زیادی جذابش به ارث برده گرد میشه و آروم سرش و به معنای باشه رو شونه اش خم می کنه.

- خانوم معین اینکه اجازه دادم یه بچه چهار ساله رو کنار خودتون سر کلاس بنشینید به اندازه کافی قوانین این دانشگاه و زیر پا گذاشتم خواهشاً با بهم زدن نظم کلاس کاری نکنید بیشتر از این پشیمون بشم.

مقنعه ام و رو سرم مرتب می کنم و هول و دستپاچه جواب میدم:

- چشم استاد.. ببخشید دیگه تکرار نمیشه!

با چشم غره ای به درس دادنش ادامه میده و من توی دلم هم به خودش هم به اون استاد پرهیزکار دوست داشتیم که هنوز کسالتش برطرف نشده تا بیاد و منسبش و از این آدم جوگیر شده پس بگیره لعنتی می فرستم که اینجوری باعث خجالتزده شدنم توی کلاس شدن. هرچند لعنت اصلی رو باید به اون آدم می فرستادم که صبح بی خبر پامیشه میره و دخترش و همراه من تو خونه تنها می ذاره و اصلاً به این فکر نمی کنه که شاید من بدبخت بینوا کلاس داشته باشم.

منم خوب کردم که بدون خبر دادن بهش نفس و برداشتم و با خودم آوردم دانشگاه.. تا اون باشه که با خودخواهیش من و تو عمل انجام شده قرار نده!

امروز که گذشت ولی از فردا باید بهش بفهمونم که تو این شرایط خاصی که ایجاد شده و من و مجبور کرده که به جای عمارت تو خونه مجردیش بمونم باهام همکاری کنه تا آزمون تو یه جوب بره.. و گرنه...

و گرنه چی؟ ول می کنی میری؟ کجا رو

داری آخه؟ حالا به خاکی تو سرم می

ریزم..

- آیدا..

با صدای پیچ پیچ کتابیون سرم و به سمتش برمی گردونم که لبخندی دلسوزانه به روم میزنه و با اشاره به نفس میگه:

- من امروز دیگه کلاس ندارم.. می خوام نفس و با خودم ببرم کافه بعد بیای اونجا دنبالش؟

فقط با همین حرف تمام بدنم یخ میزنه از استرس چه برسه به عملی شدنش. تصور اینکه شاهرخ بفهمه من نفس و بردم تو اون کافه ای که هیچ دل خوشی از صاحبش نداره هم مو به تنم راست می کنه.

خدا ایشالا هیچ وقت اون روز و نیاره.

- نه عزیزم.. به کاریش می کنم مرسی!

نگاهم و به تخته می دوزم و سعی می کنم به چیزایی از درسی که داره میدم حالیم بشه ولی غیرممکنه. تو این مغزی که پر شده از اتفاقات این چند روز گذشته و پیش بینی چند روز آینده دیگه جایی برای درس نمونده و من فقط باید دست به دعا بردارم برای پاس شدن واحدهای این ترمم.

اگه پاس نشم هم بی برو برگرد همه رو از چشم شاهرخ می بینم.. نمونه اش همین الان که برای دومینبار متوالی داره زنگ می زنه و من انقدر خیره به صفحه گوشیم می مونم تا بالاخره قطع می کنه و بلافاصله اس ام اسش روی صفحه ظاهر میشه:

«کجایی که تلفن خونه رو جواب نمیدی؟ نفس پیشِ □ ته؟»

پتانسیل اذیت کردنش و جواب ندادن به اس ام اسش داره تو وجودم به بی نهایت می رسه ولی به ناچار برای اینکه از حوادث غیر مترقبه بعدی جلوگیری کنم جوابش و میدم:

«اومدیم دانشگاه!»

«نفس و با خودت بردی دانشگاه؟؟؟؟!!!»

خیره به علامت سوالای آخر جمله اش نفسم و با حرص فوت می کنم. آخه انقدر پررو؟ یعنی

چه انتظاری داشت از من؟ کل این چند روز و از زندگیم بزنم و بشینم از بچه اش پرستاری

کنم؟ با عصبانیت دو دستی به جون کیبورد گوشیم می افتم و تند تند تایپ می کنم:

«وقتی بدون خبر دادن و بدون پرسیدن برنامه های من صبح زود پامی شید میرید دیگه چه

انتظاری ازم دارید؟»

«یه خبر که می تونستی بدی!»

«دیگه گفتم لابد انقدر سرتون شلوغ هست که بدون خبر دادن گذاشتید رفتید.. خواستم

مزاحمتون نشم!»

«بچه ای هنوز!»

با چشمای گشاد شده خیره به صفحه گوشیم که اس ام اس دومش میرسه:

«کلاست کی تموم میشه؟»

با احتساب این کلاس و کلاس بعدیم جواب میدم:

«چهار و نیم!»

دیگه جوابی ازش نمی گیرم و می خوام گوشیم و برگردونم تو کیفم که همون لحظه از بدشانشی همیشگیم چشم استاد بهش می افته و دیگه کنترلش و از دست میده:

- خانوم معین لطف کنید تشریفتون و ببرید بیرون.. هر موقع کارای واجب و ضروریتون تموم شد برگردید توی کلاس. من نمی فهمم اگه انقدر کار واجب تر از گوش دادن به درس داشتید برای چی امروز اومدید دانشگاه؟ همینکه جلوی اسمتون غیبت نخوره راضیتون می کنه؟

انقدری از دست اون شاهرخ خیر ندیده جوشی بودم که دیگه اعصابی برای تحمل این حرفا رو نداشته باشم. با عصبانیت مشغول جمع کردن وسایلم میشم ولی چهره متعجبش نشون میده که ازم انتظار معذرت خواهی داشته.

ولی نه تنها معذرت خواهی نمی کنم که با قاطعیت میگم:

- امروز میرم.. هر موقع خود استاد پرهیزکار اومدن سر کلاسشون برمی گردم.. من علاقه ای به شنیدن مبحث اشتباهی که دو ساعت برای توضیح دادنش وقت صرف میشه ندارم.

متلکم و که درباره کلاس دو هفته پیشش بود خیلی سریع می گیره ولی دیگه فرصتی برای جواب دادنش بهش نمیدم. دست نفس و می گیرم و بعد از خداحافظی از کتابون با عجله از کلاس خارج میشم.

اصلاً به درک اگه حذفم کنه.. تا اون باشه دیگه با یه دختری که تازه دو روز از پریودش گذشته و پتانسیل عصبانی شدن از یه مورچه رو هم داره انقدر تند حرف نزنه!
با این شرایط ترجیح میدم کلاس بعدی رو بیچونم و مستقیم برم خونه. اصلاً هم مهم نیست که بهشاهرخ گفتم کلاس ساعت چهار و نیم تموم میشه و الآن ساعت دوئه..
بذار یه کم اون از دست من حرص بخوره و درکم کنه!

اصلاً اون که حرفی نزد راجع به اینکه میاد دنبالمون یا نه.. راننده هم که تو این چند روزه مرخصیه.

پس عقل حکم می کنه خودمون بریم.

تا جلوی در دانشگاه انقدر تند راه میریم که صدای ناله نفس در میاد و من دلم کباب میشه برای این دختری که اسیر کله شق بازی های من و باباش شده!

با دیدن بند باز شدن کتونیم روی پاهام می شینم و مشغول بستنش میشم که صدای حرف زدن کسی که انگار زیادی بهمون نزدیکه به گوشم می خوره:

- نه دایی! تازه رسیدم. حالا برم بینم می تونم پیداش کنم یا نه! همینجوری که تشخیص نمیدم!

...

- من واسه اون اوادم. دلم براش تنگه! بیخیالش نمیشم شما هم بیخودی تلاش نکن که من و برگردونی چون فایده ای نداره.

پوزخندی رو لبم می شینه و بی اختیار حسودیم میشه به اون آدم خوش شانسی که یه نفر دلتنگش شده. چرا تو این دنیا یکی پیدا نمیشه که دلش برای من تنگ بشه!؟

از دار دنیا فقط یه شوهر زورکی گیرم اومد که اونم تا چند وقت دیگه باید پشش بدم. دوباره من می مونم و تنهایی های خودم!

گره محکمی به بند کفشش می زنم و بلند میشم که حین بلند شدنم شونه ام محکم می خوره به آرنج همون کسی که داشت با تلفن حرف میزد و گوشیش از دستش می افته روی زمین! با هول و استرس بی اهمیت به دردی که تو شونه خودم پیچید دولا میشم گوشیش و برمی دارم و میگیرم سمتش..

- ببخشید تو رو خدا. از قصد نبود! من اصلاً متوجه نشدم شما نزدیک ما هستید. حالا ایشالا که چیزیش نشده باشه. باز خودتون یه چک کنید.. من واقعاً شرمنده ام!

از ترس اینکه تو این گیر و دار خسارت یه گوشی هم گردنم نیفته تند تند معذرت خواهی می کنم که پسره با دیدن استرسم لبخندی میزنه و گوشی و می گیره.

- اشکال نداره! تقصیر منم بود.. زیادی نزدیکتون راه رفتم.

مشغول چک کردن گوشیش میشه و من نگاهم و منتظر و هراسون بهش می دوزم. از سر و وضع و لباسای تنش و حتی مدل گوشیش می شه فهمید اوضاع مالیش انقدری وخیم نیست که بخواد پول گوشیش و ازم بگیره. حالا باید بینم مرام و شخصیتش در چه حدیه!

می خوام نگاهم و بگیرم که یه لحظه یه چیزی توجهم و جلب می کنه. سرش پایینه و من تو این حالت خیلی راحت می تونم زخم بخیه خورده ای که ردش روشن تر از جاهای دیگه پوستشه و از گوشه پیشونیش تا نزدیکای گوشش کشیده شده رو ببینم.

چرا به نظر این زخم انقدر آشناس؟ یعنی قبلاً جایی دیدمش؟

- نه.. مشکلی نداره! سالمه خیالتون راحت!

سرش و که بلند می کنه و نگاه خندونش و به چشمام می دوزه. دومین جرقه توی ذهنم با دیدن رنگ عسلی چشماش روشن میشه و من حالا دیگه حتم دارم این آدم و قبلاً دیدم و قبلاً مگه کجا بودم غیر از اون پرورشگاهی که نصف روزای عمرم و توش گذروندم؟ آب دهنم و قورت میدم و با حس ضربان تند قلبم یه تیری تو تاریکی پرت می کنم که از ته دلامیدوارم به هدف بخوره..

- رضا؟

نگاه خندونش تو ثانیه ای گیج و ناباور میشه..

- آیدا؟

سرم و با بهت به تایید تکون میدم و بعد از یه دور برانداز کردن سر تاپام نفس حبس شده اش و لرزون بیرون می فرسته.

- آخ خدا رو شکر کنه تو منو شناختی! مونده بودم از بین اینهمه دختر آرایش کرده که همه اشون شکل همین چه جوری باید تو رو تشخیص بدم!

با یادآوری مکالمه پای تلفنش و حرفایی که به اونور خطی میزد ناباورانه زمزمه می کنم:

- اومدی... اومدی اینجا... دنبال من؟

نگاه دلتنگش از روی صورتم جدا نمیشه و من حتی نم اشک و می تونم توش تشخیص بدم.
چیزی که چشمای خودمم تار کرده!

- معلومه که واسه تو اومدم. دلم برات یه ذره شده!

با همون بهت می خندم و همزمان دو قطره اشکی که به زور نگهشون داشته بودم از چشمام می ریزه.

تنها اتفاقی که بعید می دونستم تا آخر عمر برام بیفته دیدن دوباره رضا بود..

همبازی بچگیم تو سخت ترین روزای زندگیم که هیچ کس طاقت پرخشگری هام و نداشت.
جز خود مهربون دوست داشتنی بی معرفتش.

اونم مثل من پدر و مادرش و تو تصادف از دست داده بود و اون موقعی که هیچ کس حاضر نبود بهخاطر جیغ زدن ها و گریه های بی وقفه ام نزدیکم بیاد بدون اینکه باهام حرفی بزنه دور و برم می چرخید و با ماتم و دلسوزی نگاهم می کرد.

انقدری که به حضورش عادت کردم و اجازه دادم بخشی از تنهایی سنگینی که مثل یه حفره روی قلب هشت ساله ام مونده بود و پر کنه.

ولی این رابطه زیاد دووم نیاورد و بعد از چند سال داییش اومد و با خودش بردش خارج و من دیگه هیچ وقت ندیدمش!

با فکر اینکه اونم من و از یادش برده مدت ها بود که سعی داشتم فراموشش کنم و حالا می دیدم که چقدر اشتباه می کردم.

دستاش که به دو طرف باز میشه و یه قدم میاد سمتم سریع به خودم میام و عقب می کشم.

- امممم چیزه! دیگه بزرگ شدی!

سر جاش وایمیسته و بالذت می خنده!

- باید از اینجایی که من وایستادم نگاه کنی تا بفهمی بزرگ شدن یعنی چی!

اینبار فقط سرش و نزدیک تر میاره و خوشبختانه دیگه قصد بغل کردن نداره!

- خانوم شدن یعنی چی! خانوم شدی آیدا.. من دنبال همون دختر بچه نق نقویی بودم که یه پرورشگاه و می داشت روی سرش.

می خندم و با دستای لرزونم صورت خیسیم و پاک می کنم.

- از کجا پیدام کردی؟

- رفتم پرورشگاه.. خانوم سپهری و شناختم. از همون سراغت و گرفتم. فقط آدرس

دانشگاهت و داشت!

شانس باهام یار بود که پیدات کردم.

نگاه دلتنگم هنوز میخ چهره مردونه ایه که زمین تا آسمون با رضایی که توی ذهنم داشتم

فرق کرده.

شاید اگه اون زخم و روی پیشونیش که یادگار تصادفشون بود و نمی دیدم هیچ وقت نمی شناختمش.

- اصلاً باورم نمیشه که دیدمت. مثل خواب می مونی.

بی اختیار زمزمه می کنم و رضا تا میاد حرفی بزنه چشمش به نفس می افته که از همون لحظه اول چسبیده بود به گوشه مانتوم و با تعجب داشت به رضا نگاه می کرد.

آروم گونه اش و نوازش می کنه و می پرسه:

- این خانوم کوچولوی ناز و معرفی نمی کنی؟

با گیجی و درموندگی به نفس خیره میشم و موندم چه جوابی باید بدم که خودش با خنده می پرسه:

- دخترته؟

لبخندی می زنم و بهش خیره میشم. این قضیه دیگه چیزی نیست که بتونم از کسی پنهونش کنم.

اگه بخوام دروغ بگم ممکنه پشت سرش مجبور شم هزارتا دروغ دیگه ردیف کنم و این از توان من خارجه.

ولی الان فقط شونه هام و بالا میندازم و کوتاه میگم:

- یه جورایی!

ابروهای رضا بالا می پره و نگاهش بین صورت من و نفس جا به جا میشه.. شاید داره دنبال شباهتی می گرده که وجود نداره ولی هنوز انقدری به من و زندگیم نزدیک نشده که بخواد چیزی درباره اش پرسه.

آخرسر طاقت نمیاره و حین خاروندن گوشه ابروش میگه:

- خب چیزه... یه کم پیچیده شد. باید مفصل توضیح بدی. الان فقط بگو بینم ناهار خوردید؟
- نه!

- خوبه.. وسیله داری؟

- بازم نه!

- عالیه! با هم میریم یه جا می شینم هم ناهار می خوریم هم حرف می زنیم چطوره؟ نگاهی به ساعت میندازم و با استرسی که نمی دونم از چی به جونم افتاده لب می زنم:

- نه.. باشه واسه یه وقت دیگه!

- وقت دیگه واسه چیزای دیگه اس. الان من محاله تو رو همینجوری ول کنم و برم. من که کلی حرف دارم باهات بزnm. این چشمایی که دارم می بینم هم کلی حرف توشه و منتظره فرصته تا بریزه بیرون.

پس دیگه بهونه نیار!

ته لهجه ای که به خاطر ده دوازده سال زندگی تو خارج از کشور پیدا کرده لبخندی رو لبم می نشونه و با وجود اینکه نمی دونم رو حساب همون دوستی دوران بچگی من می تونم بهش اعتماد کنم یا نه دعوتش و قبول می کنم و همراه نفس پشت سرش راه می افتم تا سوار ماشینش بشیم.

بی خیال اعتماد.. مهم همین حس خوبیه که از دیدنش وجودم و پر کرد و شاید بهترین اتفاقی بود که می تونست تلخی های این چند وقته رو از ذهن و قلبم پاک کنه.

همین چند دقیقه پیش داشتم به خدا گله می کردم که چرا کسی دلتنگ من نمیشه و خدا رضا رو سر راهم قرار داد. پس باید به فال نیک بگیرم.

با این حال حس آینده نگریم و شاید استرسی که وجودم و پر کرده مجبورم می کنه گوشیم و دریارمو تو یه اس ام اس خلاصه و مختصر برای شاهرخ توضیح بدم:

«داریم با یکی از دوستانم میریم رستوران ناهار بخوریم.»

اینجوری خیالم راحت که حداقل چیزی رو ازش پنهون نکردم که بعداً به خاطرش بازخواستم کنه و با توجه به اخلاقیاتی که داره مطمئناً این کار و می کنه.

ولی همه حس خوب و آرامشی که با فرستادن اس ام اس ایجاد میشه بلافاصله با خوندن پیامی که در جواب می فرسته از بین میره:

«آدرشش و برام بفرست!»

*

طبقه دوم رستوران شیک و دو طبقه ای که صاحبش از دوستای قدیمی داییِ رضا بود نشستم و نگاه مضطربم از ورودی طبقه دوم و راه پله ها به صورت رضا و نفس که با خیال راحت دارن غذاشون و می خورن میره و برمی گرده.

از وقتی آدرس رستوران و برای شاهرخ فرستادم آرام و قرار ندارم و نمی دونم چرا! اون حتی به طور قطع نگفت که میام دنبالتون و منم جرات نکردم چیزی بپرسم.

حس کردم شاید اگه هر حرفی بزnm بدتر شک کنه و بیاد ببینه چه خبره! شایدم آدرس و فقط برای روز مبادا گرفت و اصلاً هدف اومدن تو سرش نبود.

این که این موجود به وقتش چقدر می تونه مارموز باشه رو فقط من می دونم و خدا!

- آیدا؟

با صدای رضا بالاخره نگاهم و رو صورت سوالیش ثابت می کنم که می پرسه:

- بالاخره می خوای چی کار کنی؟

رضا انقدر عجله داشت برای فهمیدن جریان زندگی و نسبتم با نفس.. که تا سفارشمون و بیارن شرایط فعلی زندگیم و بلایی که شهاب با نهایت رذالت سرم آورد و براش توضیح دادم.

شاید یه کم احساس پشیمونی داشتم از اینکه همه زندگیم برای کسی که سالها از آخرین دیدارمون می گذشت ریختم رو دایره ولی همینکه مثل کتابتون و برادرش سرزنشم نکرد و به عنوان اولین حرفی که بعد از حرفای من زد گفت «کاملاً حق داشتی!» تمام پشیمونی از بین رفت و حس آرامش بی نظیری وجودم و پر کرد.

دیگه باید به یقین برسم که این آدم و خدا فقط به عنوان یه دلخوشی برای زندگی لنگ در هوای من فرستاده!

- نمی دونم! باید صبر کنم تا شهاب پیداش بشه. تا اون موقع دیگه کاری از دست من برنمیاد.

- خب اگه یکی پیدا بشه و... اون سفته هایی که دست پدر شهاب داری و تسویه کنه... دیگه نمی تونن کاری باهات داشته باشن. مگه نه؟

چشمام گشاد میشه و کمرم و محکم می چسبونم به پشتی صندلی! فقط خدا خدا می کنم که در ادامه حرفاش نگه من این کار و می کنم. تو همین یه ساعت از وسایل و ماشین و سر و وضعش فهمیدم که وضع مالیش خیلی خوبه ولی این دلیل نمیشه که بخواد تا از راه برسه انقدر پول برای من خرج کنه و من دوباره برم زیر دین یه نفر دیگه.

شاید اسمش محبت باشه شایدم از چاله دریام و تو چاه بیفتم در هر صورت همچین چیزی رو نمی خوام.

اصلاً هم اهمیت نمیدم به اینکه دلیل اصلی نخواستنم جدا شدن زود هنگام از شاهرخه! من رو اومدنشهاب حساب کرده بودم... آمادگی اینکه زودتر از موعد این جدایی رویاهای شیرین دخترونه ام و ازم بگیره رو نداشتم!

نگاهم به نفس می افته که در حال کلنجار رفتن با در نوشابه اش. نوشابه اش و ازش می گیرم و حین باز کردن درش برای عوض کردن بحث جواب میدم:

- نمی دونم. بهش فکر نکردم چون همچین شرایطی نداشتم. حالا من و ول کن! تو بگو. برام خیلی مهمه که بدونم واقعاً چرا برگشتی و چرا اومدی سراغم؟

انگار مایله که همون بحث قبلی ادامه پیدا کنه. ولی به ناچار جوابمو میده:

- برای برگشتنم که دلایل زیادی داشتم! ولی یکیش تو بودی. شایدم اصلی ترینش تو بودی. از طرفی اونجا خسته ام کرده بود. از همون اولم با اصرار داییم رفتم و دیگه وقتی به سنی رسیدم که حس کردم خودم می تونم گلیمم و از آب بیرون بکشم... وقتشه که برگردم جایی که بهش تعلق دارم! اونجا هیچ کس و نداشتم!

- اینجا هم کسی و نداری!

- اینجا تو هستی!

خوب بود! این حرف زدن راحتش.. اینکه من و جزئی از زندگیش می دونست و همین باعث میشد منم یه کم احساس کس و کار داشتن بهم دست بده خیلی خوب بود. ولی شاید بهتر باشه انقدر رویایی به این مسئله نگاه نکنیم.

- من مگه... مگه چه نقشی تو زندگیت داشتم جز پنج شیش سال دوست بودن تو جایی که همه از سر بی کسی دنبال یه نفر می گردن که باهاش رابطه برقرار کنن!

- فقط این نیست! من... جونم و بهت مدیونم! یادته؟

با چشمای ریز شده نگاهش می کنم که لبخند مهربونی به روم می زنه و ادامه میده:

- شیطنت های من تو پرورشگاه معروف بود و همه ازم عاصی شده بودن! انقدری که وقتی یه روز از صبح تا شب غییم زد کسی عین خیالش نبود. بعداً فهمیدم که همه اون روز فکر کردن برای اذیت کردن مربی ها خودم و اینور اونور قایم می کردم و شب که شد با پاهای خودم برمی گردهم خوابگاه.

ولی... ولی فقط تو همچین فکری نکردی و دنبالم گشتی. اگه تو هم مثل بقیه فکر می کردی تا شب جنازه ام و پیدا می کردن.

یه کم به ذهنم فشار میارم ولی چیزی جز چند تا صحنه گنگ یادم نیست.

- یه چیزایی یادمه! ولی نه زیاد.

- پشت ساختمون یه چاه بود که هنوز پرش نکرده بودن. تنها شیطنت من این بود که بی اجازه و بدون خبر دادن به کسی رفتم اونجا و پرت شدم تو اون چاه. چند ساعتش که بیهوش بودم. بعد که بیهوش اومدم هرچی داد و بیداد کردم کسی صدام و نشنید. جز تویی که اومده بودی دنبالم و بالاخره پیدام کردی و رفتی بقیه رو آوردی. موقع پرت شدن.. یه تیکه چوب تیز فرو رفته بود تو پهلو.. اگه دیرتر پیدام می کردن. در اثر خونریزی زیاد می مردم!

- چقدر خوب یادت مونده!

سری به تایید تکون میده و چشمش برق میزنه.

- خیلی چیزا یادمه! یعنی هرچیزی که مربوط به تو بود و یادمه. مثل اینکه چه جوری با همدیگه آروم می شدیم. فرمولش و یادته؟

این یکی رو خوب یادمه ولی تا به خودم پیام و جوابش و بدم خودش اقدام می کنه.

دستام و که روی میزه به هم می چسبونه و دستای خودشم مثل یه حصار روش می ذاره و محکم نگهمی داره. جوری که انگار می خواد همه انرژی های منفی و ناراحتی ها رو از وجود من بگیره و عجیبه که هنوز به اندازه همون روزا حس آرامش بهم منتقل می کنه.

با وجود اینهمه حس خوبی که تو این روزا بهش نیاز دارم می دونم که دیگه تو این سن این کار درست نیست و دستم و آروم از زیر دستاش بیرون می کشم و رضا هم به تبعیت از من دستاش و می کشه عقب.

- غذات و بخور.. سرد شد هیچی نخوردی!

سرم و تکون میدم و یه بار دیگه روم و می چرخونم سمت پله ها که همون لحظه با شاهرخی که داره از پله ها بالا میاد چشم تو چشم میشم.

فقط خدا می دونه چقدر خوشحالم که یک دقیقه زودتر نرسید و من و دست تو دست رضا ندید. وگرنه بدون شک همینجا سرم و می داشت رو سینه ام.

هرچند که این نگاه طوفانیش نشون میده که برای بریدن سرم احتیاج به دیدن این صحنه نداره و همینکه با یه پسر جوون سر یه میز نشستم و دارم غذا می خورم خونم و براش حلال کرده.

آب دهنم و قورت میدم و آروم از جام بلند میشم که رضا هم رد نگاهم و دنبال می کنه و با دیدن شاهرخی که نمی شناستش سرپا وایمیسته.

هنوز به میز نرسیده که نفس هم می بیندش و با گفتن:

- بابایی!

می دوئه سمتش و خودش و می چسبونه به پاهای شاهرخی که نگاه خیره و مبهوتش از صورت رنگ پریده من و صورت حق به جانب رضا جدا نمیشه.

به نیم نگاه به رستورانی که اکثر صندلی هاش پره کافیه تا با یه نفس عمیق خودش و به صورت موفق آروم نکه داره ولی متلکش و از من دریغ نمی کنه.

- دوستت ایشونن؟

خدایا خودم و سپردم به خودت. وقتی لطف می کنی و رضا رو برام می فرستی. حواست به این چیزا هم باشه دیگه همه چیز و نباید بهت بگم که!

گلوم و صاف می کنم و خیره به رگای برآمده پیشونی سرخ شده اش لب میزنم:

- ایشون رضا...

قبل از اینکه توضیح بدم کیه و چه نقشی تو گذشته ام داره رضا با احترام دستش و به سمت شاهرخ دراز می که و محکم و قاطع میگه:

- برادرش هستم!

به جای بهت و تعجب از این حرفش لبخند پر از لذتی لبام و پر می کنه. جوری میگه که خودمم برادر بودنش و باورم میشه و چقدر جای خالی همچین برادری تو زندگیم حس می شد.

با دیدن شاهرخ که بی اهمیت به دست دراز شده رضا هنوز منتظر شنیدن توضیح منه لبخندم پر می کشه و خودم جواب میدم:

- ما تو یه پرورشگاه... با هم بزرگ شدیم!

نمی دونم چرا ولی حس می کنم یه کم.. فقط یه کم آرام تر میشه. شاید از فکر اینکه واقعاً برادری تو زندگیم نیست و من هنوز همونقدر بی کس و کارم که انتظارش و داره.

بالاخره با رضا دست میده و مثل خودش با صلابت جواب میده:

- منم شوهرش هستم!

لبخند دوستانه ای رو لبای رضا می شینه!

- بله شوهرِ کاغذی! در جریانش هستم!

اگه چاره داشتم همونجا دو دستی می کوبوندم رو سرم. خدا بگم چی کارت کنه رضا! من این اصطلاح و بهت نگفتم که تو جلوی شاهرخ به زبون بیاریش که! حالا یکی بیاد قیافه آویزون شده شاهرخ و جمع کنه.

- شوهر کاغذی؟

- منظورم طریقه آشنایی و ازدواجیه که صرفاً به خاطر بی کسی و تنهایی آیدا مجبورش کردید زیر بارش بره و یه جورایی به عنوان گروگان تو خونه اتون نگهش داشتید تا برادر فراریتون تشریفش و بیاره!

دستم و می گیرم به لبه میز تا یهو سقوط نکنم. اون موقعی که این حرفا رو داشتم به رضا می زدم اصلاً به این فکر نکردم که اگه بخواد جلوی شاهرخ به زبون بیاردشون چه خاکی باید توسرم بریزم؟!

هرچند که حرفاش حقه ولی مگه این آدم اثرها شده ای که چیزی به آتیش گرفتنش باقی
نمونده حق بودنش و تایید می کنه؟

- که اینطور!

دستی به چونه اش می کشه و لبخندی می زنه که عصبی بودنش و کاملاً حس می کنم.

- هرچی باشه... یه سندی هست که این نسبت زن و شوهری رو ثابت کنه! شما هم هر وقت
همچین سندی پیدا کردی بیا و دم از برادر بودن بزن!

- احتیاجی نیست... از این به بعد من و بیشتر تو زندگی آیدا می بینید. به مرور زمان بهتون
ثابت میشه!

صدای نفس عمیق شاهرخ به گوشم می رسه و سرش که به سمتم می چرخه به طور محسوسی
تو جام می پریم بالا. ساعت دور دستش و نشون میده و با همون چشمای خون افتاده اش می
توپه:

- من باید تا نیم ساعت دیگه شرکت باشم. می رسونمتون خونه!

به ناچار سری به تایید تکون میدم و کیفم و از دسته صندلی برمی دارم و رو به رضا که با
مهربونی و آرامش داره نگاهم می کنه میگم:

- مرسی واسه غذا! خیلی خوشحال شدم که دیدمت. خدافظ!

شاید این حرفا شاهرخ و از اینی که هست عصبی تر کنه ولی باید می گفتم. فقط خدا می دونه
سواى اینهمه تشویش اضطراب وجودم برای برخوردار شاهرخ... چقدر خوشحالم که بالاخره یه
نفرم پیدا شد پشت من دریاد و ازم در برابر این خانواده زورگو دفاع کنه.

- خدافظ! بهت زنگ می زنم.

سرم و تکون میدم و بدون نیم نگاهی به شاهرخ دست نفس و می گیرم و راه می افتم. شاید
چیز خوبی در انتظارم نباشه... ولی می دونم این حق و نداره که من و از حرف زدن با رضا منع
کنه و منم به هیچ وجه حاضر نیستم از این حق مسلم کوتاه پیام.

*

-نفس، میری تو اتاقت تا زمانی هم که من نیومدم پیشت از اتاقت خارج نمی شی!

هه...

چه خوش خیال بودم که فکر کردم شاید نمی خواد تو کارام دخالت کنه...

تمام مسیر برگشت و سکوت کرد و حالا که در و پشت سرمون بست با یه بچه ی کوچیک
چنان باجدیت حرف زد که بی صدا پا تند کرد سمت اتاقش و حالا تو سالن بی رنگ و روش
هر دو ایستادیم اون حق به جانب و من سرگردون...

-گفته بودی هیشکیو نداری!

طلبکار حرف می زنه و من هم روش خودشو پیشه می گیرم دست به کمر میزنم و میگم:

-گفته بودم!

- پس این پسره از کجا نازل شده و ادعای برادر بودن داره؟

- اول این که پسره نه و رضا، دوما ادعایی نیست و همیشه برادر بوده!

پوزخند میزنه و نزدیک تر میاد.

- این مثلا برادر اون موقعی که به خاطر پول حاضر شدی همچین کاری کنی؛ کجا

بوده؟ کلافه میشم و دستم از کنار پهلووم جدا میشه.

- ایران نبوده؛ خیلی ساله که از هم خبر نداریم داییش سرپرستیشو به عهده گرفت و رفت که رفت!

شاید اگر بود امروز اینجا نبودم؛ هر چند مثل این که چیزی زیادی تا رفتنم نمونده!

لحن تلخم کامم و تلخ می کنه!

شاهرخم تلخ تر می کنه کاممو...

- پس این زمان کوتاهی که مونده رو سخت تر از اینی که هست نکن! میتونه بعد این که این

رابطه ی کوفتی بین من و تو تموم شد برادرانه هاشو خرجت کنه...

رابطه ی کوفتی...

نمی دونم بخندم که به رضا حسودیش میشه یا بشینم و گریه کنم به حال و روز خودِ وا داده ام

که اینطور بی رحمانه مورد حمله ی کلماتش قرار گرفته!

-نمی تونی برام تعیین تکلیف کنی!

حالت چهره اش با پوزخند پر تهدیدش ترسناک میشه و با دو قدم بزرگی که برمی داره کل فاصله ی بین من و خودشو به پوچی می رسونه و حالا درست مقابل صورتمه و به اندازه ی به نفس از هم دوریم!

-درسته به شوهر کاغذی نمی تونه برات تعیین و تکلیف کنه، اما...

نفس های داغش به پوست صورتم می خوره و من و دگرگون تر از اینی که هستم نکن، بکش عقب...

هنوز تو بهت این فاصله ای که فاصله ای نیست هستم که...

که چیزی که نباید اتفاق میفته...

لبام تو حصار لباش قفل میشه و به موج هوای گرم وارد مجرای تنفسیم میشه چشمم از ترس و وحشت و هیجان، گشاد میشه مردمکاش بین مردمکام می گرده و این جریانی که اتفاق افتاده رو شدید تر می کنه دستاش روی پهلو هام قفل میشه و همه ی من و با حرکات ماهرانه ی عضو همیشه تلخش به تاراج می بره!

بدون این که توان هیچ حرکتی و داشته باشم تو آغوشتم و بوسیده میشم و قلبم یکی درمیون...

نه، اصلا نمی زنه!

وقتی این تماس و قطع می کنه که از بی نفسی حس مرگ دارم! به قدری توان از تنم رفته که کمونده رو زمین سقوط کنم دستش قفل کمرم میشه و اینبار نفس های داغش کنار لاله ی گوشم پخش میشه.

-دیگه فقط یه رابطه ی کاغذی بینمون نیست!

آروم کنار گوشم پچ میزنه و لباس به لاله ی گوشم برخورد می کنه و چرا بس نمی کنه این عذابو؟ لاله ی گوشم که بوسیده میشه وحشت زده عقب می کشم و چشمام که حالا پر از اشک شده، گذری از مرد خودخواه روبروش می کنه و زبون بند اومده ام عاجزه از درشت بار کردنش دستای لرزونم وحشت زده روی لبایی هستش که گزگز می کنند و ناباور بهش خیره ام و چرا یه ذره پشیمونی هم از وجناتش پیدا نیست؛ چرا؟!!

-این فقط یه تنبیه بوده تا دیگه غلط اضافه نکنیو و هر چی که بین من و خودته واسه یه دیلاق، نریزی رو دایره!

خدایا... خدایا... خدایا...

به قدری فشار عصبی رومه که نمی فهمم دقیقا می خوام چه غلطی کنم! اما فقط نیم نگاهی به چپ و راستم می ندازم و با دیدن گلدون سفید رنگ بدون گلی که روی میزه در کمال خیریت، برش می دارم و تا به خودم پیام با همه ی قدرتم پرت می کنمش سمتش جا خالی میده و گلدون به دیوار اصابت می کنه و صدای شکستنش تو فضا می پیچه راضی نمیشم در حالی که نفس های پر حرص و اشکی می کشم دنبال یه چیز دیگه می گردم و این بار به سمت بطری

شیشه ای تزئینی با جام های شیشه ایش میرم و همه رو دونه دونه و با حرص و نفس های بلند سمتش پرتاپ می کنم هیچ کدومهم بهش اصابت نمی کنه و چرا داره با لذت تماشام می کنه...
واقعا دیدن من با این حال و روز براش لذت بخشه؟ و در آخر برای این که حداقل چیزی گفته باشم با فریاد بلندی دو کلمه میگم.

-بی تربیت متجاوز!

دستی پشت گردنش می گشه و ازم رو برمی گردونه و ایشالله اون چشمای غرق خنده اش کور بشه، کور...

در حالی که گریه می کنم سمت اتاق میرم و اولین بوس عاشقانه ام فقط یه تنبیه بوده!
مرتیکه ی بی شرف آخه کدوم خری صرف تنبیه کردن اینطوری پر احساس یکی و می بوسه؟!
قوزمیت بیشعور من و این لبای به تاراج رفته و حس و حال مزخرفم و مسول باش!
دو ساعت تموم بین شوک و عصبانیت و یه دنیا حس دیگه بی حرکت گوشه ی تخت کز کرده ام و خدایا من نمی خوام شهاب سر و کله اش پیدا بشه! نمی خوام رضا بیاد و کمکم کنه، نمی خوام از اون بی تربیت متجاوز دور بشم...

وقتی از گریه خسته میشم و چشمام تا کور شدن پیش میره از رو تخت بلند میشم و جلوی آینه نگاهی به خودم می ندازم!

لبام باد کرده؟!!

نزدیک تر میرم و مشغول بررسیش میشم و نه تنها باد کرده که رنگ و روشم عوض شده سرخ تر به نظر می رسه و فقط ۵ دقیقه من و بوسیده بود! اگه...

از فکرشم تنم می لرزه و مقنعه ای که روی شونه هام افتاده رو از سرم خارج می کنم دکمه هایمانتومو باز می کنم و می خوام از تنم درش بیارم که نگاهم تو آینه به کسی که نباید میفته! تکیه داده به چهار چوب در و من و بروبر نگاه می کنه!

جن که میگن خودِ متجاوزش هستش!

خجالت می کشم از حضورش تو اتاقم و این مرد من و بوسیده بود و حق دارم که نخوام فعلا باهاش رو در رو بشم.

-میشه که بری بیرون!

جوابی نمیده تکیه اشو از چهارچوب برمی داره و سمت حرکت می کنه سیبک گلوم سخت بالا پایین میشه درست پشت سرم می ایسته و ای کاش موهام این همه پخش و پلا نبود!

ای کاش چشمام این همه سرخ و متورم نبود...

ای کاش صورتم این همه رنگ پریده نبود...

هر دو دستش روی سرشونه های مانتوم می شینه و کمکم می کنه تا از تنم درش بیارم و بعد سرشو سمت سرشونه ام کج می کنه و از تو آینه با چشمای روشنش با دقت نگاهم می کنه و چرا انقدر سرخوشه!؟

-یه بی تربیت متجاوز با دخترش منتظرن که بیای و باهاشون غذا بخوری! شایدم دلشون بخواد که براشون از اون کیک های مخملی قرمز رنگت درست کنی...

فین دماغمو بالا می کشم و اخم می کنم.

-نخیر، درس دارم! گشنمم نیست، می خوام تنها باشم بی تربیتای متجاوزم می تونن با دخترشون برن بیرون کیک بخورن کسی که بهش تعرض شده قصد مردن داره!
میون بغض بدی، این حرفا رو میگم و ازش فاصله می گیرم و سمت کشوهای لباسم میرم.

-نمی دونستم انقدر بهت آسیب می زنی!

چرا کلامش نیش

داره؟ چرا انقدر

پرو تشریف

داره؟

انفجار یک دختر باید دیدنی باشه نه؟!

لباسی که از کشو خارج می کنم و پرت می کنم و یه گوشه تقریبا سمتش هجوم میبرم و محکم می کوبم تخت سینه اش!

- فکر نمی کردی که بهم آسیب میزنی؟! اومدی من و چندین دقیقه بوسیدی و با دستای لعنتیت جای جای بدنمو لمس کردی و میگی که این همه ی حسی که بهم منتقل کردی تنبیه بوده تا غلط اضافه نکنم! نمی فهمی داری با من و احساسات دست نخورده ام چیکار می کنی؟ نمی فهمی که من آدمم، این رابطه ی کوفتی تا تموم شه از من قراره چی باقی بمونه؟

یه دختر شکست خورده و غمگین با یه کوه خاطره از شوهر کاغذیش؟ باشه قرار نیست من و تو به جایی برسیم پس دست از سر من بردار! بذارتم به حال خودم؛ کاری نداشته باش کی تو زندگیم میاد و میره کاری بهم نداشته باش، من و به بازی نگیر، سخت تر از اینی که هست برام نکن این روزهای پر از اضطرابمو! من دارم آب میشم از تموم حسایی که بهت دارم و تو نداری! حق نداری من و بازی بدی، حق نداری؛ من آدم آویزون شدن به زندگیتم نیستم؛ بذار اون برادر نامردت پیدا شه جوری از زندگیت میرم که انگار از اولم نبودم...

نگاهش که در طول حرف زدنم همچنان خندون و پر تفریحه.. با جمله آخرم طوفانی میشه و با یه قدم بلند میاد سمتم.. همینکه می خواد جمله صد در صد پر از تهدید و نیش و کنایه اش و بارم کنه صدای نفس از تو آشپزخونه بلند میشه و جفتمون و به خودمون میاره.

- بابایی گشمنه!

جواب اینهمه جمله پر از بغض و ناراحتی منو فقط با یه نگاه خیره و دنباله دار میده و بعد راه می افته سمت در.. منم همونجا خودم و پرت می کنم رو تخت و با کف دستم از سر عصبانیت چند بار محکم می کوبم رو لبای ورم کرده و قرمز شده ام.

چرا یادم نمی مونه که جلوی دهنم و بگیرم و هر بار هرچی که تو وجودمه رو نریزم بیرون؟

با اینکه سبک شدم و حداقل بهش فهموندم این کاراش چه معنی و مفهومی برام داره.. ولی دلم نمی خواد هر دفعه با شنیدن ابراز علاقه من مثل یه بادکنک باد بشه از غرور و به خودش اجازه بده رو حساب احساسی که بهش دارم پا به حریمم بذاره.

ای خاک بر سرت آیدا!! اینجوری که می گی طرف خوشش میاد پس فردا صبح پامیشی می بینی سرت و جای بالش رو سینه حضرت آقا گذاشتی. اونم با خودش میگه عیب نداره... اون خودشم دوست داره!

آخه... لامصب دوست داشتنی هم هست دیگه.. فکرش و بکن. صبح از خواب پاشی و بینی وسط بازوهای بزرگش خوابت برده و سرت رو سینه پهن و سفتشه و همینکه که سرت و بلند کنی چشمت قفل شه تو چشمای روشن و پف کرده از خوابش که داره با نهایت شیطننت نگاهت می کنه و بعد عین ظهر سرش و هی بیاره جلوتر و...

- آیدا جون؟

با صدای نفس مثل فنر تو جام می پریم و انگار که این صحنه تو واقعیت اتفاق افتاده باشه هراسون از رو تخت بلند میشم و میرم سمتش.

دستی به صورت داغ شده ام می کشم. خیر سرم می خواستم ثابت کنم که راضی به این ارتباطا نیستم.

ولی من حتی از فکرشم حالی به حالی میشم چه برسه وقتی که به مرحله عمل برسه!

کنار نفس رو زانو هام می شینم و موهای حالت دار خوشگلش و می دارم پشت گوشش..

- جونم عشقم!؟

چشمای خوشگلش و تو چشم می دوزه و با زبونی که هنوز خوب نمی تونه کلمات و ادا کنه میگه:

- بابایی گفت بیا شام!

لبخند عصبی رو لبم می شینه.. بابایی زورگوی شبه رضا خان خودش در رفت حالا نماینده اش و فرستاده دنبالم؟

می دونه که من دیگه واسه نفس نمی تونم ناز کنم و جواب این چشمای پر از ذوق و منتظری که به صورتم دوخته شده رو با مخالفت بدم.

گونه اش و می بوسم و از جام بلند میشم.

- باشه خوشگلم.. تو برو منم الان میام.

نفس عمیقی می کشیم و میرم سر وقت کمدم. یه دست بلوز شلوار ست و راحتی بر می دارم و بی اهمیت به رنگ و مدلش تنم می کنم.

همینکه دیدم پارچه اش نرم و راحتی کافیست چون خسته شدم از این لباسای شق و رقی که از صبح تنمه!

با اینکه رو به رو شدن دوباره با شاهرخ بعد از اتفاقات امروز عذابه برام ولی فقط به خاطر نفس میرم بیرون و حین رفتن سمت آشپزخونه موهام و همه رو بالای سرم جمع می کنم و با کش مشغول بستنشون میشم.

پام و که تو آشپزخونه می دارم آخرین پیچم به کش موم میدم که همون لحظه نگاه شاهرخ بهم می افته و خیره به لبه لباسم سر جاش میخکوب میشه.

با تعجب از اینکه به چی اینجوری زل زده رد نگاهش و دنبال می کنم و تازه می فهمم نگاهش به لباسم نیست.. به فضای ده سانتی از پوست شکمه که به خاطر بالا بردن دستم به معرض نمایش چشمای تیزش در اومده..

سریع دستم و میندازم پایین و لبه لباسم و تا جایی که می تونم پایین می کشم ولی همون لحظه به طرف یقه ام تا وسطای بازوم پایین میاد و من احمقی که هیچ اهمیتی به مدل لباسم ندادم.. الان دارم می بینم که مدل یقه اش کجه و قدشم که قربونش برم فقط دو وجهه!
با اخم زل میزنم به شاهرخی که حالا نگاه خندونش و به صورتم دوخته. به جوری نگاه می کنه انگار تا حالا ندیده. حالا خوبه خیر سرش یه بارم ازدواج کرده که انقدر چشم و دلش گشنه اس!

با چشم غره غلیظی نگاهم و می گیرم و بی اهمیت به لباسی که با این زل زدن های داغ کننده اش اصلاً توش احساس راحتی نمی کنم یکی از صندلی ها رو می کشم عقب.
برام مهم نیست که شام چی درست کرده یا اینکه برای چیدن وسایل میز به کمک احتیاج داره یا نه .

اینهمه من بهش سرویس دادم.. یه بارم اون زحمت پذیرایی و بکشه. زندگی زناشویی که فقط ماچ و بوسه نیست تا برای اثبات ازش استفاده کنه!

یه دستم زیر چونه امه و با اونیکی دارم رو میز خطای فرضی می کشم که یه بشقاب پر ماکارونی جلوم قرار می گیره و همینکه بوش به مشامم می رسه تازه می فهمم چقدر گشمنه و چه خوب شد که برای بیرون کشیدنم از اتاق به نفس متوسل شد!

چنگالم و برمی دارم و بی تعارف تو رشته های خوش رنگ و لعاب فرو می کنم و می پیچونمش با فکر اینکه کاش این چشمایی که خیرگیش و هنوز رو خودم حس می کنم تو بشقابم بود و من با این چنگال می افتادم به جونس.

برای خلاص شدن از شر نگاهش.. بدون اینکه نگاهم و از غذا بگیرم.. با لحنی که هنوز عصبانیتم و می تونست بهش نشون بده میگم:

- فکر نمی کردم آشپزی هم بلد باشی!

برای گرفتن جواب سرم و بلند می کنم که بالاخره نگاهش و می گیره با غذاش مشغول میشه.

- نیستم! فقط همین یه غذا.. اونم سالی یه بار!

با اینکه نمی تونم منکر طعم بی نظیرش بشم کنایه می زنم:

- ولی همینم خیلی خوبه! دیگه باید کم کم به الهه خانوم بگید براتون آستین بالا بزنه! حیفه اینهمه استعدادی که تو زندگی زناشویی دارید نیست؟

نگاهش و با اخم به صورتم می دوزه. کاملاً حس می کنم داره مراعات حضور نفس و می کنه که زبونم و از ته حلقوم بیرون نمی کشه. منم رو همین حساب که انقدر با خونسردی حرفم و می زنم و حرصش میدم. حقشه!

- تازه کجاش و دیدی؟ مهم ترین استعدادهام و هنوز رو نکردم!

همین و می خواستی آیدا خانوم؟ حالا بیا جواب این حرف و این نگاه منظور دارش و بده. کاش زبونم و بسوزونم که انقدر جلوی این آدم فرصت طلب بیخودی نچرخه!

غذامون که تموم میشه نفس می دوئه میره سراغ تلویزیون و منم با یه تشکر زیر لب از جام بلند میشم که صداش و می شنوم:

- چایی؟

طعم خوشمزه غذاش فقط یه درصد کوچیک از دلخورییم و کم می کنه و همون باعث میشه مشغول جمع کردن ظرفای کثیف روی میز بشم.

- نمی خورم!

- چرا؟

- چای بعد از غذا واسه آقایون مفیده.. ولی واسه خانوما مضره!

از جاش بلند میشه و حین پر کردن لیوانش از چایی با ته مایه خنده جواب میده:

- تو هم کم استعداد و اطلاعات نداری!

با این حرفش که بازم با منظور به زبون میاره بیخیال جمع کردن میز میشم و روم و می گیرم تا برم بیرون که با صدای آخ پر از دردش دوباره هراسون به سمتش برمی گردم.

لیوان و می ذاره رو کابینت و سریع میره سمت سینک و دستش و میگیره زیر شیر آب.. چشمم که به پوست ملتهب و قرمز شده اش می افته.. با هول و استرس میرم سمتش.

- چی شد؟ سوزوندی خودتو؟؟ بینم!

چهره اش از درد جمع شده ولی انقدر مغروره که به روش نمیاره داره درد می کشه!

- چیزی نیست..

مچ دستش و می گیرم و از زیر شیر آب می کشم بیرون.. بند اول و دوم انگشت اشاره و وسطیش سوخته و مطمئناً تا نیم ساعت دیگه تاول می زنه..

در حالیکه کنترل لرزش دستام و ضربان تند شده قلبم دست خودم نیست با سرعت میرم سمت یخچال.. ظرف غسل و از توش برمیدارم و میرم سمت شاهرخی که نگاهش داره همراه من می چرخه..

درش و باز می کنم و انگشتم و فرو می کنم تو غسل و می کشم بیرون همینکه می خوام بمالم رو پوستش.. دستش و می کشه عقب.

- چیکار می کنی؟

- غسل واسه سوختگی معجزه می کنه خودم تو اینترنت خوندم.

- هر چرت و پرتی رو که تو اینترنت می خونی باور نکن من خوشم نمیاد دستم نورچ بشه!

با عصبانیت دستم و دراز می کنم که دوباره مچش و بگیرم که اینبار کامل دستش و میبره بالای سرش و با لذت و تفریح خیره ام میشه.

تو این شرایطی که خودمم واقعاً گیج و سردرگم کرده و نمی فهمم چرا باید از دیدن پوست قرمز شده شاهرخ به تب و تاب بی افتم بازیش گرفته و داره کلافه ام می کنه.

شیطونه میگه انگشت عسلیم و بمالم رو این ته ریش های مرتب و خوشگلش تا دیگه هوس نکنه سر به سر من بذاره.

آخر حریف منی که از آستین لباسش آویزون میشم و می کشمش پایین همیشه و من در حالیکه اینبار مچ دستش و با یه دست محکم نگه داشتم مشغول مالیدن عسل به انگشتاش میشم.

کم کم دارم به این نتیجه می رسم که این سکوت یه دفعه ایش عجیبه که بی هوا می پرسه:

- اسمت و کی گذاشت آیدا؟

نگاهش نمی کنم و فقط کوتاه جواب میدم:

- مامانم!

- پس از وقتی به دنیا اومدی همین شکلی بودی!

آب دهنم و قورت میدم. چرا انقدر لحنش عجیب غریب شده. سرم و که بالا می گیرم با نگاه خیره اش که میخ پوست لخت و بیرون افتاده گردنمه علت این لحن خاصش و می فهمم.

- چه شکلی؟

نگاهش و به چشمام می دوزه.. تو یه دنیای دیگه اس انگار..

- هم معنی اسمت..

دستش و بلند می کنه.. با پشت انگشت اشاره اش از شونه ام تا زیر گلووم و خط می کشه و پوست یخ زده تنم و دون دون می کنه..

- مثل ماه سفیدی!

معذب و دستپاچه از لحن پر از جسارتش.. یقه لباسم و بالا می کشم که سرشونه برهنه ام و پوشونه هرچند که فایده نداره و دوباره سر می خوره پایین.

درست مثل نگاه شاهرخ که سر می خوره پایین و اینبار رو لبام قفل میشه.

از ترس اینکه با سکوت و تعجب من کار ظهرش و دوباره تکرار نکنه روم و با اخم می گیرم و بعد از شستن دستام راه می افتم برم بیرون.

- تا یه ساعت دست بهش نزن.. بعد اگه خواستی بشوری...

- آید!!

سر جام وایمیستم ولی بر نمی گردم سمتش. دلم نمی خواد نگاهش به گونه هام بیفته که شک ندارم سرخ شده از خجالت و هیجان!

- پشیمون نیستم!

فرصت اینکه فکر کنم منظورش چیه رو بهم نمیده و خودش با جسارت و پررویی اضافه می کنه:

- از اینکه بوسیدمت!

خدایا به من صبر بده! میگه صبر کن تا این رابطه کوفتی تموم شه.. بعدش منو می بوسه..

بعدش میگه پشیمون نیستم و بعدشم می خواد هیچ احساسی این وسط شکل نگیره؟ مگه

شدنیه؟ مگه با سنگ طرفه؟

- فقط خواستم بدونی.. منتظر معذرت خواهی نباش!

نفسی می گیرم و بدون حرف و با قدم هام بلند راه می افتم سمت اتاقم. حتی قدرت اینو ندارم که وایستم سر جام و دوباره داد و بیداد راه بندازم که حق نداری از بوسیدن من پشیمون نباشی وقتی قرار نیست دوباره تکرار بشه یا به جاهای دیگه کشیده بشه.

من حرفام و زده بودم.. از حالا به بعد خودش باید می فهمید با احساسش چند چنده و انقدر راه به راه من و با کاراش لای منگنه قرار نده.

کاش می فهمید این حرفا چی به روز قلب بهونه گیر این روزای من میاره.. کاش می فهمید از همین دو کلمه پشیمون نیستمش چه جوری داره تو سینه ام بالا و پایین می پره. کاش انقدر من و هوایی نکنه اگه قراره تا چند وقت دیگه نباشه..

رو تخت می شینم و زانو هام و تو بغلم جمع می کنم.. بهم گفت مثل اسمم می مونم.. مثل ماه!

یعنی می تونم به ارتباطی بین این حرفش و آهنگی که امروز.. موقع برگشتن از رستوران داشت تو ماشینش پخش می شد برقرار کنم؟

یعنی اجازه دارم به خیالات و رویاهای دخترونه ام انقدری بال و پر بدم که بگم اون آهنگ و به یاد من داشته گوش می کرده؟

آهنگی که از همون لحظه تا الان بدون اینکه اختیاری روش داشته باشم چندین و چند بار تو گوشم پخش شده و اینبار همراه باهانش زیر لب زمزمه می کنم:

..تو ماهی و من ماهی این بر که کاشی..

..اندوه بزرگیست زمانی که نباشی..

*آیدا: در ترکی به معنی درون ماه یا مثل ماه

*

"دوشنبه ساعت ۱۷ غروب، کافه ی نزدیک دانشگاهت؛ اگه می خوامی از این وضعیت نجات پیدا کنی بهتره که بیای"

هزار بار این متن و خوندم و هر هزار بار بعد خوندنش با خودم تکرار می کنم " نه نمی خوام که نجات پیدا کنم!"

خدا لعنتت کنه فرزاد یا در اصل خدا لعنتت کنه شهاب!

مغموم و افسرده نشستم روی نیمکت تو محوطه ی دانشگاه و یه بغض به چه گندگی نشسته بیخ گلوم و تا دوشنبه چیزی نمونده و امروز پنج شنبه ست و نمی شد همون دوشنبه خبرشو بده تا حداقل چند روز دیرتر غصه خوردنام بیشتر از اینی که هست بشه!؟

حوصله ی درس و کلاس و ندارم و پیچوندنم تو بعضی از موقعیت های بد زندگی می تونه گزینه ی خوبی باشه!

از دانشگاه خارج میشم و مقصدم میشه هیچ کجا!

احتیاج به راه رفتن و راه رفتن و فکر نکردن و فکر نکردن دارم...

هوا سرده و خودمو بین پالتوی نازکم بیشتر می پیچونم؛ من هیچ وقت سر اون قرار نمیروم هیچ وقت به شاهرخ نمیگم و با رضا قرار می دارم و دوباره از چیزایی که بینمونه برایش میگویم و بعد با هم دعوا می کنیم و من و می بوسه و این بار من مثل مرده ها خشکم نمی زنه، دستمو فرو می کنم بین موهاشو انقدر می بوسمش که...

یه قطره اشک روی گونه ی یخ زده ام می ریزه و احساسات داغم و باید دفن کنم و همه چی داره تموم میشه!

انقدری راه رفتم که زانو هام درد گرفته و نمی دونم کجای این شهر شلوغم!

گوشیم زنگ می خوره و نقش بستن اسمشم روی صفحه ی گوشیم دلم و به درد میاره جواب میدم با بی جون ترین حالت ممکن و صدای زخمی شده ام.

-علو...

-کجایی؟

-نمی دونم!

-آیدا...

نگران نشو لطفا...

-بگو کجایی میام دنبالت!

نگاهی به اطرافم می‌کنم و با به کار افتادن دوباره‌ی مغزم و آدرس و برایش می‌گم.

-اون جا چیکار می‌کنی آخه تو؟

-نمی‌دونم...نمی‌دونم...

-بمون همون جا، دارم میام!

محیط گرم داخل ماشین و حس امنیتی که بهم منتقل شده پلکامو با آرامشی نصبی روی هم انداخته نفس تو بغلم خوابیده و من نمی‌دونم این همه ساعتی که بی‌وقفه داره می‌رونه به چه مقصدی قراره منتهی باشه نمی‌خوامم که بدونم دلم نمی‌خواد اصلا متوقف بشیم دلم نمی‌خواد اصلا چشمامو باز کنم و ببینم که کجاییم و اطرافم به چه شکله؛ فقط بریم و دور بشیم و اصلا فراموش بشیم...

نفس که تو بغلم بیدار میشه و شروع می‌کنه به بی‌قراری پلکامو از هم‌وا می‌کنم و این جاده‌ی سرسبز و پر از درخت، نمی‌تونه تهران باشه!

در حالی که سعی می‌کنم نفس و آروم‌کنم بر می‌گردم سمتش و به نیم‌رخ جدی‌تر از هر وقتش، نگاه می‌کنم.

یادم نمیره نگاه سردرگمش و وقتی دستمو کنار جاده گرفت و سوار ماشینم کرد و چقدر که آشفته به نظر می‌رسید!

-گشنشه!

-چیزی نمونده تا برسیم، یه کم شکلات تو داشبورت هست...

سعی می کنه تا برنگرده سمتم و منم اصراری ندارم چشمای لعنتیشو بینم و هی ضعف کنم برای روشنیو تاریکیشون.

از داخل داشبورد چند تا بسته ی بزرگ شکلات پیدا می کنم و این شکلاتا نه تنها دهن منو که دهن نفسم تا فردا بسته نگه می داره...

شکلات و باز می کنم برای نفس.

شکلاتی هم باز می کنم و سمت شاهرخ می گیرم این بار نگاهم می کنه و بدون این که تلاشی برای گرفتنش کنه سرشو خم می کنه و گاز بزرگی از شکلات می زنه!

نگاهم بین شکلات و دهن در حال جویدنش گردشی کوتاه می کنه و بعد با بی خیالی تمام، ته مونده ی شکلاتی که دهنی آدم دوست داشتنی کنارم بود، به سمت دهنم هدایت می کنم و به حتم خوش طعم ترین شکلات عمرم و تجربه می کنم اصلا هم مهم نیست که متوجه ی این کارم شده! اگه اون از بوسیدنم نه تنها پشیمون همیشه که خجالتم نمی کشه منم نه تنها پشیمون نمیشم که خجالتم نمی کشم و در کمال پرویی دوباره از همون شکلات دهنیم سمتش می گیرم و دوباره با چشمای خندونی که نصیبم می کنه کل شکلات و به دهن می کشه و ای بابا ناکام موندم که...

-کجا داریم می ریم!؟

-میریم جایی که محو بشیم!

جدی میگه.

-چه خوب!

جدی تر میگم.

هر دو بهم نگاه می کنیم من زودتر چشم می گیرم چون حسی که ترغیبم می کنه به بوسیدنش بدجور سلاح وسوسه رو گرفته سمت ملاجم و شروع به تهدید کرده!

نفس شروع می کنه به خوندن شعر و با ذوق به غروب زیبایی که در پیشِ رومونه نگاه می کنه و منم ذوق زده ام و هیچ وقت به شمال نیومدم بعد فوت پدر و مادرم.

شایدم اولین و آخرین بارمم باشه که...

لب به دندون می گزم و بغضمو عقب می رونم و بهتره این آخریا تا می تونم لذت ببرم از این زندگی کاغذی که بوسه های واقعی داره!

کم کم تمام مسیر پیش رومونو مه فرا می گیره، سرعتمون کمتر میشه و هیچی پیدا نیست! اما انگار این مسیر برای شاهرخ زیادی آشناست که ماهرانه به جلو پیش میره...

فقط میشه جنگل های انبوه و مه های فراوونی که اطرافمون و فرا گرفته دید.

-کجا میریم!؟

با دستش به مه های انبوه پیش رومون اشاره می کنه.

-گفتم که می خوایم محو بشیم!

متوجه نمیشم و به مه ها که به زیبایی جلو رومون به رقص درمیان نگاه می کنم.

نفس رو شیشه ی ماشین شروع می کنه به نقاشی کردن، من هم همراهیش می کنم.

حس می کنم تو یه جاده که سراشیبی بالایی داره، داریم حرکت می کنیم.

صدای زنگوله هایی که متعلق به دام میشه و هاپ هاپ، سگ به گوشم می رسه.

بالاخره تو یه موج از مه ماشین و نگه می داره.

-پیاده نشین زود برمی گردم.

و بدون دادن محلت به من برای زدن حرفی از ماشین پیاده میشه و تو مه محو میشه!

پس منظورش از محو شدن همین بود؟!

نفس خودشو بیشتر تو بغلم فرو می بره و منم محکم تر بغلش می کنم و امروز همه امون

زیادی ساکت، شایدم مظلوم به نظر می رسیم!

حدود یک ربع بعد برمی گرده در حالی که چند تا نون محلی تو دستاشه و دو تا ظرف فلزی

هم!

بوی نون داغ محلی تو مشامم می پیچیه و معده ام شروع می کنه به جیغ جیغ کردن!

ظرف و نون و به صندلی عقب منتقل می کنه و یه تعارف میزدی، والا که بر نمی داشتیم!

-اومدیم روستا؟

-اینجا مازیچاله...

-مازیچال؟!!

جوابی نمیده و من تا حالا اسم همچین جایی و هم نشنیدم! همه جا پوشیده تو مه هستش و هیچمشخاص نیست هر چی بیشتر جلو میریم بیشتر تو مه غرق میشیم و هیچکس نمی تونه تو این مهراندگی کنه مگر یکی که به راه آشناست و انگاری گذرش زیادی به این طرفا افتاده.

وقتی از ماشین پیاده میشیم زوزه ی گرگ به گوشمون می رسه نفس تو بغلم سرشو بین سینه ام قایم می کنه و منم یکی و می خوام که اینطوری تو بغلش قایم بشم! نون و ظرف های فلزی و از ماشین برمی داره و همزمان باهاش حرکت می کنم و این هوای مه آلود چرا انقدر اینجا رو مرموز کرده؟!!

ای خدا مثل این فیلم های ترسناک نشه یهو یکی جلومون سبز بشه به فنا بریم!

این ترس باعث میشه خودمو به شاهرخ بچسبونم و بدون اینکه حتی یه قدم هم ازش جا بمونم قدم هلی بزرگشو همراهی کنم.

راه زیادی نرفتیم که می رسیم به یه کلبه! از تو جیبش یه کلید در میاره و قفل در چوبی و باز می کنه، دستشو پشت کمرم میشینه و به داخل هدایتم می کنه.

-برین تو که آقا گرگه منتظره که ازتون غافل بشم و یه لقمه ی چپتون کنه!

فهمیده که چقدر ترسیدیم و شوخی های بی مزه می کنه؟!

وارد کلبه میشیم و در و پشت سرمونمی بنده و یه مقدار از مه هم باهامون همراهه؛ یه کلبه ی کوچیک درست مثل کلبه ی پدربزرگ هایدی*!

همین که خاطره ی کارتن مورد علاقه ام برام زنده شد لبخندی میزنم نفس از بغلم پایین میاد و سمت اسب چوبی که کنار شومینه هست میره و سوارش میشه.

شاهرخ شروع به روشن کردن شومینه می کنه و من به سمت فانوس هایی که کنار پنجره چیده شده میرم همه اشون پر از نفت هستن و فندک و کبریت هم کنارشونه هوا داره رو به تاریکی میره و بایدهر چه زودتر روشن بشن تا لولو هم کنار گرگ ها به سراغمون نیان!

هر چهار تا فانوس و روشن می کنم و بین قسمت های مختلف کلبه تفسیم می کنم، نور شومینه هم فضا رو روشن تر می کنه یه تخت چوبی تقریبا بزرگ کنار شومینه قرار داره و یه میز کوچیک به همراه سه تا صندلی زوار در رفته زیر پنجره و گلیمی که وسط کلبه پهن شده و این کلبه کنار همه ی سادگیش بی نهایت زیباست وقتی صدای خنده های نفس کنار اسبی که ننووار تکون می خوره و صدای قژ قژش تو فضای کوچیک کلبه می پیچه زیباترم میشه!

سنگینی نگاه شاهرخ و حس می کنم نگاهشو جواب میدم کنار شومینه نشسته و نور آتیش رو صورتش سایه انداخته و جذاب تر از همیشه به نظر می رسه.

-اینجا خیلی خوشگله، ممنونم که من و هم با خودت آوردی!

جوابی نمیده و با لبخند محوی که گوشه ی لباس خیمه زده هیزم داخل شومینه می ریزه.

نگاهی به داخل ظرف هایی که روی میز گذاشته میندازم، به ظرف پنیر محلی و به ظرف کتلت سیب زمینی خوش عطر بو!

-وایی چه بوی خوبی میده معده ام از گشنگی داره جیغ جیغ می کنه همیشه الان غذا بخوریم؟

نفس هم به من منتقل میشه و هر دو با چشم هایی منتظر نگاهش می کنیم که چوبی که داخل شومینه گذاشته رو رها می کنه و...

-خودمم اوضاع بهتری از شما ندارم! اینجا سوپر مارکت یا مغازه نداره؛ باید از شهر خرید می کردیم که خوب نکردیم! اینا رو هم روستایی ها لطف کردن و برامون دادن...

هر سه پشت میز میشینیم و با لذت وافری در حالی که داریم تو به ظرف مشترک غذا می خوریم بهمنگاه می کنیم من برای نفس لقمه درست می کنم و گاهی اوقات لقمه هام سمت آقای کاغذیم پرواز می کنند و بگذریم از این که روی هوا زده میشن!

نفس که خب بچه است و بعد غذا خواب آلو به نظر می رسه و اعلام می کنه که جیش داره!

شاهرخ پالتوشو که می پوشه دستگاه گوارش من هم اعلام حضور می کنه و قبل از این که برن و من بمونم و فشاری که هر لحظه امکان فروپاشیش هست به صدا درمیام.

-اع چیزه...

شاهرخ سوالی نگام می کنه و من انگشتم و تو هم گره میزنم.

- یعنی چیزه... چیزه دیگه... یعنی خوب... منم دارم!

کم کم هر دو گوشه ی لباس از هم کش میان و بی تربیت؛ مگه جیش داشتن من خنده داره؟!

- پالتو تو بپوش بیرون سرده!

پالتومو که به میخی روی دیوار چوبی آویزونه برمی دارم و دوباره هر سه تو مه محو میشیم و نمی شد همین کنارایه دسشویی می بود؟!

بالاخره می رسیم به یه اتاقک چوبی و خودم کار نفس و راه می ندازم و وقتی که نوبت خودم میشم چقدر خجالت زده میشم!

نفس خیلی زود به خواب میره و من واقعا از این که تو این فضای کوچیک انقدر نزدیکشم دستپاچهام...

کنار شومینه لم داده و با چاقو داره روی یه سطح چوبی کنده کاری می کنه و چه هنرمند بود بچه ام و رو نمی کرد!

سر نفس و روی بالش درست تنظیم می کنم بچه گردنش رفت!

الان این جا واقعا چایی نبات می چسبید، حیف...

- اینجا برق نداره؟

سوالم باعث همیشه دست از اون کنده ی چوبی برداره.

-نه تنها اینجا، کل این منطقه برق نداره!

-وا، بدبخت ها پس چیکار می کنن؟

-الان مایی که برق داریم بدبخت نیستیم؟!

و بعد این حرف مستقیم نگاهم می کنه و در جوابش از کنار نفس بلند میشم و کنارش میشینم زانوهامو بغل می کنم.

-تعریف خوشبختی از نگاه هر آدمی فرق می کنه؟

-از نگاه تو چطور؟!

هنوز هم داره با چاقو بی رحمانه به تنه ی چوب زخم میزنه.

-من جز آدم هایی هستم که هیچ وقت همه چی و با هم نداشتم این کلبه هم می تونه برای من نهایت خوشبختی باشه!

حالا مستقیم زیر تیغ نگاهش قرار می گیرم و بی ابا نگاهش می کنم.

- چرا یه طوری هستی که بخوام بگیرمت زیر بغلم و ...

ادامه ی حرفشو نمیگه و چاقو رو محکم توی نقشی که ایجاد کرده فرو می کنه و تو رو خدا بیا بگیرتم زیر بغلت و بعدشم ادامه ی هر داستانی که خودت بخوای...

دختره ی پرو بچه اینجا خوابیده!

-اون وقت روز اونجا چیکار می کردی؟!

حرفو عوض می کنه و من ناراضی آه بی صدایی می کشم و دوباره این جمله رو میگم.

-نمی دونم!

نگاه عمیق و باریکشو تقدیم می کنه.

-چی شده بود؟

هیچی فقط قصه امون قراره به سر بیاد.

بلند میشم.

-من خوابم میاد!

شالمو از سرم برمی دارم و نهایت پررویی و خرج می کنم و موهامو باز می کنم و در حالی که

می دونم زیادی با این بلوز مشکی جذب و جین جذب ترم و موهای مواجم دلبر به نظر می

رسم روی تخت زیر لحاف می خزم نفسو بین بغلم می گیرم و می تونم ببینم که همه ی

نگاهش سمت منه!

می دونم خیلی خوشگلم شما چشمتو درویش کن...

راستی خودش قراره کجا بخوابه؟

چیزی نمی گذره که جوابم و می گیرم بلند میشه و سه تا از فانوس ها رو خاموش می کنه و یه فانوس نزدیک تخت می ذاره و کفشاشو از پاش خارج می کنه و جلوی چشمای درشت شده ی من روی تخت دراز می کشه!

حالا نفس بین من و خود لعنتیشه وقتی هم که به پهلو میشه و می چرخه سمت ما، نفس تو سینه ام حبس میشه! نمی دونم قیافه ام چه شکلیه که که تو تاریک و روشن اتاق می تونم ببینم لبخند میزنه و چشماشم به برق افتاده!

دستاش از روی نفس عبور می کنه و روی چونه ام میشینه و با حرکتی به بالا هدایتش می کنه تا دهن از هم باز مونده امو ببنده. و آرام پچ میزنه:

-انتظار نداری که برم بیرون و خوراک گرگ ها بشم؟

نه تنها دستشو از رو چونه ام برنمی داره که که انگشت شصتش آروم گوشه ی لبمو به نوازش و بازی می گیره.

-دلم می خواد بدونم که امروز چت شده بود! من می خواستم پیام اینجا اما تنها؛ زنگ زدم که بهت بگم دو سه روزی زحمت نفس و بکشی که دیدم حال و روز خوشی نداری و بیشتر از من مازیچال لازمی!

حالا درست انگشت شصتش روی لب پایینم نقش میزنه و دل به تاپ تاپ افتاده ی من داره غش می کنه و ضعف و اوضاعش خراب خرابه!

دیوونه ی مازیچال لازم؛ من و که داری نصفه عمر می کنی با این کارات...

-نمیگی بهم!؟

چشمامو که حتما برق اشک دارن به پایین می دوزم.

-فرزاد...فرزاد...بهم پیام داد!

اوردن اسمشم کافیه تا دست از نوازشم برداره؛ روی تخت نیم خیز میشه و عصبی و آروم میگه:

-چی؟!-

منم نیم خیز میشم و آروم و با لحن لج دراری، تکرار می کنم.

-پسردایتون برام پیام داد!

اخم هاش هم دل میبره که...

اخه با من رو یه تخت خوابیدی و همه ی اولین هامون چرا انقدر بد رقم می خورن؟

-اونوقت تو الان به من میگی؟-

موهامو که رو شونه هام ریخته با کلافگی به پشتم می فرستم و پوف کلافه ای میکشم.

-بیخشید که خبررسانیم ضعیفه، بزرگی کنید عفو کنید!

انگشت اشاره اشو وسط پیشونیم فشار میده.

-واسه من خوشمزه گی نکن آیدا؛ درست جواب من و بده...

انگشت اشاره اش هنوز وسط پیشونیمه و چیزی تا سوراخ شدن سر بی نوام نمونده که صدام درمیاد وانگشتام دور انگشتش که روی پیشونیمه می پیچه.

-آخ سوراخم کردی؛ بین همیشه باهات حرف زد! گفتم چته منم گفتم حالا داری دعوام می کنی بعدم من و میزنی؟

هر دو برای بیدار نشدن نفس با پایین ترین ولوم ممکن حرف میزنیم و البته عصبانیت از همین ولون پایین هم میبارد.

-من کی زدمت؟

بیا منکر هم میشه.

- همین الان این انگشت میخیت و فرو نکردی تو ملاجم؟!

تلاش زیادی برای فرو نپاشیدن لب هاش می کنه و موفق میشه.

-آیدا...

اووف...

اینطوری صدام نکن بی صاحب...

الان که رو تختیم نه...

الان که لبامو نوازش کردی نه...

الان که انگشتام دور انگشتت پیچیده و چشمت بالام دو دو میزنه نه...

-چی گفت که شده این حال و روزت؟

لب می گزم و انگشتشو بین انگشتای کوچیکم محکم تر می گیرم و چی بگم اخه من؟ که قراره داداشناخلفت سر و کله اش پیدا بشه و من باید برم و ناراحتم و می خوام دق کنم از پایان روزهای با تو بودنم...

-آدرس یه جایی و داد گفت اگه می خوام از این وضعیت خلاص بشم بهتره برم و باهاش صحبت کنم...

-تو چی گفتی؟

-هیچی!

-براش میام میدی و میگی که میری...

انگشتشو رها می کنم و با بغض بدی که دوباره به گلوم هجوم میاره باشه ی ضعیفی میگم.

-یه بار دیگه هم واسه همچین مسائلی بزنه به سرت و خودت و آواره ی کوچه و خیابون کنی میارمت همینجا و ولت می کنم تو جنگل تا خود صبح یا از سرما می میری یا حتما شکار گرگ ها میشی...

این قوزمیت چرا لِح آدم و درمیاره آخه...

در یک حرکت انتحاری نیم خیز میشم و محکم دستمو فرو می کنم تو موهاشو محکم تر میکشمشون.

-یه باره دیگه فقط تهدیدم کن، چشم می بندم رو همه ی حسایی که بهت دارم و...

دستش مچمو احاطه می کنه و با یه فشار محکم می تونه موهاشو از چنگالم رها کنه چشماش غرقخنده و حرصه و من اما عصبی عصبیم و کارد بزنی خونم در نیاد و اخر این بچه بینمون از وسط نصف میشه!

-از دخترایی که وحشی ان خوشم میاد...

وای از چشم هایی که تو تاریکی برقی از خواستن توشون موج میزنه و وای از لحن بی صاحب پر از انتقال حس...ش؛ وای...

وحشی بشم، خوب با من بودن و بلدی مگه...

عقب می کشم و هنوز مچ دستم اسیر چنگالای محکمشه و چشمای عجیب شده اش دارن قلبمو سوراخ می کنن و خودش گفت که این رابطه ی کوفتی قراره تموم بشه...

روی بالشم که دراز می کشم مچ دستمو در حالی که نوازشی آروم نصیبم میشه رها می کنه
حالا هر دو تو چشم های هم خیره ایم و بی صدا لاو ترکوندن اینطوریاست؟!

تحمل این نگاه عجیب و ناشناخته برام سخته همراه با گوشه چشمای اشکی شده ام، چشم می
بندم و سعی می کنم نشنوم زمزمه اشو " تو کی هستی؟ یه فرشته که فقط بلده عذاب بده؟"

*

نمی دونم چند ساعت از اولین خواب شیرینم کنار یار عزیزشده این روزام می گذره که
چشمام باز میشه و هرکاری می کنم برای دوباره بسته شدن و به خواب رفتنش فایده نداره!
من که همینجوریش هر شب برای دستشویی از خواب بیدار می شدم و سرمای هوای اینجا هم
مزید بر علت شده که به مرحله انفجار برسم. حالا تو این شرایط بحرانی و تاریکی هوا و
سرویس بهداشتی ای که کاملاً توسط مه پوشونده شده چه خاکی باید تو سرم می ریختم؟
آروم از جام بلند میشم تا تخت چوبی رطوبت گرفته اش سر و صدا راه نندازه.. هرچند که نمی
دونستمگاه شاهرخ و بیدار نکنم چه جوری باید تنهایی از پشش بریام؟
پتو رو روی نفس مرتب می کنم.. تخت و دور می زنم و بالا سرش وایمیستم.. دلم ضعف میره
برای موهای بهم ریخته و صورت غرق خوابش که تو همون تاریک و روشن دم دمای صبح به
چشمم میاد.

آخه من الان چه جوری بیدارش کنم و چه دلیلی برای بیدار کردنش بیارم؟ خدایا چرا مثانه رو
آفریدی؟ حالا که مثانه رو آفریدی چرا خجالت و در کنارش تو وجودمون گذاشتی که من هر
بار به خاطر پر شدن این عضو آبرو بر جلوی شوهرم سرخ و سفید بشم!

فشاری که رومه تو به لحظه انقدر زیاد میشه که دولا میشم سمتش تا بیدارش کنم. ولی بازم مکث می کنم و دلم می خواد حالا که قسمت شده کنار هم بخواییم و چشماش بسته اس به دل سیر نگاهش کنم. به جورای ذخیره سازی برای روزایی که نیست و ندارمش.

چشماش که بسته اس برای همین نگاهم محو لباش میشه که فقط به بار طعمش و چشیدم و خدا خودش شاهده که اصلاً سیر نشدم. چی میشد اگه به بار دیگه منو با این غذای روح سیر می کرد. این دفعه دیگه کور شم اگه دم بزنم!

خیلی نمی گذره که صدای دو رگه شده از خوابش بدون باز کردن چشماش منو از رویاهای شیرینم با اردنگی بیرون می کنه:

- دو ساعته بالا سرم و ایستادی.. زل زدی بهم. الانم که نفسای داغت داره می خوره تو صورتتم. بعدشم که اختیارم و از دست بدم و کاری که نباید و بکنم.. میشی مظلوم ترین و بی گناه ترین آدم دنیا! اگه این گناه نیست پس چیه؟

آب دهنم و قورت میدم و سریع صاف وایمیستم. حتی وقتی خوابه هم می تونه منو خجالت زده و سرخو سفید کنه. هرچند که تقصیر خود خرمه! انقدر دست دست کردم تا به دلیل دیگه از کارم برداشت کرد.

چشماش که باز میشه لبخند دستپاچه ای میزنم و میگم:

- بیدار بودی؟

با نگاهی به سر تا پام از جاش بلند میشه و تو همون حال صدای زمزمه ماندش به گوشم می خوره:

- فکر کن یه درصد تو این شرایط خوابم ببره!

حالا یه بار لطف کرد و بعد از سه ماه زندگی مشترک من و با خودش آورد مسافرتا! چقدر منت می ذاره!

- جات تنگ بود؟

لبه تخت می شینه و نگاه خندونش و به چشمام می دوزه!

- من عاشق جاهای تنگم!

مهلت نمیده تا جمله پر از ایهامش و برای خودم حلاجی کنم و از جاش بلند میشه..

- پیوش بریم!

- کجا؟!؟

- دستشویی دیگه!

با تعجب نگاهش می کنم که می چرخه سمتم و دست به پهلو رو به روم وایمیسته!

- اگه دلیل دیگه ای داره این وقت صبح بیدار شدنت در خدمتم!

نگاهش دوباره شیطون شده و حتم دارم که لپای منم سرخ! هوای مازیچال انگار خیلی به پسرمون ساخته! من اگه جای تهران کل این سه ماه و اینجا باهاش زندگی می کردم به طور قطع تا الان سه تا بچه داشتم!

بی اختیار به فکر خودم می خندم ولی قبل از اینکه چشمای برق افتاده و جذاب و لعنتی رو به روم فکرای بیخودش و پر و بال بده سریع می گم:

- نه نه.. درست فکر کردی. دستشویی دارم! ببخشید اگه نمی ترسیدم بیدارت نمی کردم. روش و با تاخیر از صورتم می گیره..

- یه جورى تو مواقع خاص تغییر رفتار میدی آدم شک می کنه اونى که دیشب داشت موهام و از ریشه می کند خودت بودی!

همونجاست که به خودم اعتراف می کنم برای این آدم پررو و فرصت طلب باید همیشه وحشی بود تا انقدر به زبونش اجازه پرگویی نده! درست همونجوری که دوست داره.. همونجوری که خودش دیشب گفت!

از دستشویی که بیرون میام دو طرف پالتوم و بهم می چسبونم و میرم سمتش. همینکه راه می افته سمت کلبه بازم زبون وقت نشناسم به کار می افته و می پرسه:

- تونِ میری؟

با دستایی که از سرما تو جیب پالتوش فرو رفته می چرخه سمتم. هوا دیگه به مرحله گرگ و میش رسیده و می تونم ابروهای بالا رفته از تعجبش و تشخیص بدم.

خب حق داره. اصلاً به من چه؟

- آخه دیشبم.. ندیدم که بری دستشویی. واسه اون پرسیدم!

اومدم ابروش و درست کنم زدم چشمشم کور کردم.. آخه الآن اگه برگرده بگه آمار دستشویی رفتن من به چه درد تو می خوره چی باید جوابش و بدم؟

نگاه خندونش که بین اجزای صورتم چپ و راست میشه داره عصییم می کنه و برای اینکه انقدرم در نظرش خرابکار جلوه نکنم با اعتماد به نفس بیشتری اونم از نوع کاذبش اضافه می کنم:

- میگم یعنی.. خدای نکرده مشکل کلیه ای چیزی نداشته باشی. وگرنه به من که ربطی نداره! اینبار دیگه خنده اش فقط تو چشماش نمی مونه و لباشم یه نیمچه انحنایی پیدا می کنه که تاپ تاپ و بی قراری دل بینوای من و بیشتر می کنه.

- سر صبح این سوالا چیه می پرسی؟

فرصت جواب بهم نمیده.. یه قدم نزدیک تر میاد و با اطمینان به چشمام خیره میشه.

- خیالت راحت.. همه اعضای بدن من مثل ساعت کار می کنه!

نمی دونم من زیادی منحرف شدم یا شاهرخ داره از خوابالودگی و گیجی من استفاده می کنه و همه حرفاش و با منظور به زبون میاره!

اگه این شرایط نا به سامان و سردرگم دست و پام و نمی بست منم بلد بودم دل به دل حرفای بی تربیتی و منظوردارش بدم.. ولی فعلاً جاش نبود و از ته دل امیدوار بودم یه روزی این موقعیت نصیب بشه که این آچمز کردنای دم به دقیقه اش و تلافی کنم.

بازم چیزی نمی گم که بازوم و میگیره و حین کشوندم سمت کلبه توضیح میده:

- من به ساعت پیش که جنابعالی خواب بودی اومدم برای رفع حاجت.. اگه می دونستم این موضوع انقدر نگرانت می کنه حتما بیدارت می کردم!

کاش می فهمید الان تنها نگرانی من تموم شدن این سفر و دور شدن دوباره از شاهرخ و برگشتنم به زندگی پر استرسیه که در پیش دارم. کاش میشد بی خیال همه دنیا تا ابد اینجا موند. بدون فکر به اینکه فردا چی قراره بشه!؟

اصلاً چرا هیچ وقت یاد نمی گیریم تو لحظه زندگی کنیم و لذت ببریم؟ چرا همش استرس فردا و آینده رو داریم و با فکر کردن بهش شیرینی زمان حالمون هم برای خودمون زهر می کنیم؟

پامون و که تو کلبه می ذاریم با همون پالتو میرم سمت تخت ولی هنوز بهش نرسیدم که شاهرخ بعد از اضافه کردن چند تا هیزم به شومینه دوباره می خواد بره بیرون و منم متعجب پشت سرش راه می افتم:

- کجا؟

- تو بگیر بخواب.. من میرم ببینم می تونم یه کم خرت و پرت هم واسه صبحونه گیر بیارم. دیشب انقدر گشمنمون بود که هرچی گرفتم و خوردیم.

- این وقت صبح؟

- مردم اینجا عادت ندارن تا لنگ ظهر بخوابن. تنورشون و از صبح خروس خون روشن می کنن! دیشب بهم سفارش کرد که صبح برم نون تازه ازش بگیرم!

دستش رو دستگیره در چوبی می شینه و من با استرس لب می زنم:

- خب من.. تنهایی می ترسم اینجا!

- تو که می خوای بخوابی!

- بدون تو خوابم نمی بره که!

لبخندش اینبار واقعیه! حتی تمسخر هم پشتش نیست. مهربونی خالصه! درست مثل شاهرخ که روزاول توی شرکتش دیدم و با لبخندش قوت قلب گرفتم برای حرف زدن.

الآنم دیگه نمی خوام حرفم و عوض کنم و منظورم و بهش بفهمونم. بذار بفهمه منظورم دقیقاً همونیه که داره تو ذهن شیطون شده اش می گذره.

سلول به سلول تن من گرمای نفس هاش و برای گرفتن آرامش تو این کلبه چوبی وسط ابرا لازم داره!

*

بالاخره راضی میشه منی که دیگه خوابم پریده و نفسی که توپم بیدارش نمی کنه و رو صندلی عقب غرق خوابه با خودش همراه کنه.

روزای اول آشناییم با شاهرخ به خاطر جریاناتی که ما رو به صورت موقت زن و شوهر کرد انقدری این موجود و سخت و نفوذ ناپذیر تصور می کردم که هیچ وقت تو باورم نمی گنجید اینهمه نرمش و ملایمتش!

هر چند که من و دق داد تا این روی خودشم نشونم بده.. ولی کی بود که اگه یادش می اومد شاهرخ چی بود و چی شد صد برابر بیشتر عاشقش نمی شد؟

سرم و به سمت نیم رخش می چرخونم و اقرار می کنم بی لیاقتیه محضه از دست دادن
 اختیاری این مردی که نه تنها با رفتار خاص و منحصر به فردش.. که درست تو همین لحظه
 قابلیت اینو داره که با این صورت اصلاح نکرده و این پالتوی مشکی یقه ایستاده و نگاه جدیش
 دلبری کنه.

من واقعاً دلم می خواد اون آدم بی لیاقت و بینم و فقط ازش بپرسم چرا؟!

نگاهم و می گیرم و خیره میشم به انگشتم. باز نمی تونم ذهنم و فقط تو حال نگه دارم و یاد
 اوندوشنبه شومی که پیش روم بود نیفتم.

- چرا گفتی.. به فرزاد بگم که میام سر قرار؟

حرکت سرش و به سمتم حس می کنم و نگاهم و از انگشتم نمی گیرم.

- یعنی چی؟

- خب.. من از اون آدم خوشم نمیاد. یعنی.. حس خوبی بهش ندارم. نمی دونم شاید زیادی
 دارم جنایی فکر می کنم ولی.. می ترسم این قرار فقط یه تله باشه! می ترسم بلایی سرم
 بیاره!

زیر چشمی می بینم که با خشم و عصبانیت دنده رو عوض می کنه و این خشم حتی تارهای
 صوتیشم تحت تاثیر قرار داد..

- من و انقدر بی رگ دیدی که اجازه بدم اون بزمجه ای که عرضه بالا کشیدن دماغشم نداره
 بلایی سر تو بیاره؟

نکن شاهرخ.. با دل من این کارا رو نکن. واسه من تا حالا کسی غیرتی نشده! من و عادت نده
به غیرت و نگرانی و تعصبی که قرار نیست مال من باشه!

یه کم تلخ میشم از فکر آینده بدون شاهرخ و لب میزنم:

- چه جوری باید به همچین چیزی فکر کنم وقتی خودت از من به عنوان تله استفاده کردی.
هم تو جشن تولدت.. هم تو مهمونی شرکت.. الانم با این قرار ملاقات!

- آسیبی بهت رسوندم؟

- به جسم نه!

دیگه چیزی نمی گه و منم دیگه لزومی نداره بگم روحم متلاشی میشه هر بار که یادم می افته
همه اون توجهات و مهربونی هایی که جلوی چشم جمع نصیبم می شد برای به دام انداختن
هرچه سریع تر برادرش و به دنبال اون جدا شدن و بیرون کشیدن پاش از زندگی من بوده!
دروغ چرا.. دلم می خواست دیشب بهم می گفت شماره فرزاد و بذار تو بلک لیست و دیگه
هم هیچوقت خودت و تو این موضوع دخالت نده.

شاید اینجوری ته دلم قرص میشد که شاهرخم راضی نیست به برگشتن شهاب و تموم شدن
این ازدواج صوری و بی علاقه!

ولی نگفت و این برای من فقط یه معنی داشت.. بیشتر از این دل نبند!

ماشین و همون جای دیشبی نگه می داره و اینبار بدون حرف پیاده میشه.. ولی من مثل دیشب
تو ماشین نمی مونم و به محض محو شدن شاهرخ تو مِهی که حجم و غلظتش به مراتب از

دیروز بیشتره پیاده میشم و خلاف جهت شاهرخ می زنم به دل ابرایی که جلوی دیدم و گرفتن ولی می تونستم تشخیص بدم که چند متر جلوتر یه دره ایه که با توجه به سربالایی دیشب.. ارتفاع زیادی داره!

برخورد رطوبت مه و ابر و به صورتم حس می کنم و جلوتر میرم. یاد حرف دیروز شاهرخ می افتم..

گفت میریم که محو بشیم. همون کاری که من الان دارم می کنم.

چقدر خوب می شد اگه واقعاً می تونستم همینجا.. وسط این ابرا خودم و برای همیشه از صفحه روزگار محو کنم و دیگه به کسی زحمت پیدا کردنم و ندم.

مگه وجود من چه ارزشی برای بقیه یا حتی برای خودم داره؟

قدم لرزون و نامطمئن بعدیم و برمی دارم...

منی که تا چند وقت دیگه دوباره باید برگردم به زندگی پر از تنهاییم که حالا با یه شکست عشقی ویه جای خالی وسط قلبم سخت تر و غیر قابل تحمل تر از قبل هم میشه.

قدم بعدی و خیس شدن بیشتر صورتم از غلیظ تر شدن مه و ابرها...

آدم نزدیکی هم تو زندگیم ندارم که بخواد غصه نبودن و محو شدنم و بخوره. یه رضاست.. که اونم تازه پیداش شده و می تونه مثل همین ده دوازده سالی که بی من زندگی کرد بازم دووم بیاره و خیلی زود فراموشم کنه.

قدم بعدی و سرمایی که مغز استخونم و می سوزونه...

شاهرخم که.. دیگه با چه زبونی باید بهم بگه حضور اضافی من و توی خونه و زندگیش نمی خواد؟ اصلاً شاید با رفتنم و گم شدنم.. اون شهاب بی وجدان و راحت تر از سوراخ موشش بیرون بکشه. با عذاب وجدان اینکه باعث نابودی یه آدم شده. شاید اینجوری یه کم به درد شاهرخ بخورم.

قدم بعدی و حس شیب تندی که داره کم کم به سمت پایین میره...

من می تونم خودم و.. خاطراتم و برای همیشه چال کنم تو این دره.. وسط این ابرها.. تو مازیچال... و برای رسیدن به هدفم فقط چند قدم فاصله دارم.

به مرز منجمد شدن می رسم و صدای برخورد دندونام از سرما به گوشم می خوره. هرچند که همشاز سرما نیست.. از استرس کاریه که می خوام بکنم. ولی ترس و دردش فقط چند دقیقه اس.. بعد تموم میشه.

بهتر از اینه که یه عمر با دردی درست وسط قفسه سینه ات زندگی کنی و تظاهر کنی هیچیت نیست.

یا مجبور بشی بقیه عمرت و کنار آدمی سر کنی که هیچ وقت نمی تونی تمام قلبت و بهش بدی..

چون یه نامردی.. یه روزی یه قسمت بزرگی از قلبت و کنده و مال خودش کرده. با وجود این که خودش گردن نمی گیره و زیر بار این مالکیت نمیره تو دیگه نمی تونی سند اون قسمت و به نام کس دیگه ای بزنی!

- آیدا!

صدای فریاد بلندش به گوشم می رسه.. ولی نمی تونم تشخیص بدم واقعه یا اینم مثل باقی رویاهام فقط داره تو سرم اتفاق می افته. کاش واقعی نباشه و من این چند تا قدم باقی مونده رو هم به سر انجام برسونم.

- آیدا!

حالا صدای قدم های تند و پرشتابشم قاطی صدای نعره اش به گوشم می رسه و منم سرعت قدم هام و بیشتر می کنم.

بذار تمومش کنم شاهرخ.. بذار جفتمون راحت شیم. مگه خودت دیشب نمی گفتی

بدبختی؟ بذار یکی از دغدغه هات و از بین ببرم. بذار سنگینی یه بار بزرگ و از رو شونه

هات بردارم.. بذار...

فقط یه قدم مونده تا تحقق هدفم که یقه پالتوم از پشت کشیده میشه و دیگه هیچ قدرتی برای مقابلها این دستی که داره منو از هدفم دور می کنه ندارم.

منو به سمت خودش می چرخونه و از لا به لای مه و ابری که دیدم و تار کرده می تونم صورت سرخشده و رگای بیرون زده اش و تشخیص بدم.

- احمق روانی چیکار داشتی می کردی؟

این صدا.. با این ولومی که پرده گوشم و می لرزونه هر وقت دیگه ای می تونست منو از ترس به گریه بندازه. ولی الآن.. چشمه اشکم خشک شده و عین آدمایی که تو خلسه فرو رفتن خیره به خط به خط صورت جذابش لب می زنم.

- فقط یه قدم مونده بود!

صداش هنوز دورگه اس و ناباور زمزمه می کنه:

- چی؟

- تا محو شدنم!

اینبار بازوهامه که اسیر پنجه های قوی و مردونه اش میشه و بی اهمیت به چهره جمع شده از دردم همه فشاری که تو این چند دقیقه بهش وارد شده رو تو دستاش پیاده می کنه.

- می فهمی چی داری میگی؟

محکم تکونم میده و بدن شل شده من با قدرت دستش جلو عقب میشه.

- می فهمی اگه یه دقیقه.. فقط یه دقیقه دیرتر می رسیدم چی می شد؟

یخ می زنم.. نه از سرما.. از حرفش.. از حقیقت بودن حرفش.. راست میگه.. واقعاً چی می خواست بشه؟ من می خواستم خودم و از بین ببرم؟ به همین راحتی؟

اینهمه سال تلاش و به دندون کشیدن زندگیم و پاک نگه داشتن وجودم و به خاطر هیچ و پوچ از بینمی بردم؟

ولی دست خودم نبود.. یه لحظه.. فقط یه لحظه عاقلم از کار افتاد و همه ذهنم پر شد از اون اس ام اس و اتفاقاتی که پشت سرش می خواست بیفته.

اگه شاهرخ به موقع نمی رسید و فرشته نجاتم نمیشد...

- با توام آید.. می فهمی چی میشد؟

پشیمونم و ترسیده.. ولی اینهمه طلبکار بودنش باعث میشه علت کارم و بهش توضیح بدم. بذار بفهمه از دیروز تا حالا چی به من گذشته..

- آره! راحت می شدم!

صدای نعره اش منم وادار می کنه به کار کشیدن از تارهای صوتیم.. هرچند که توانش و ندارم مثل خودش داد بزنم ولی انقدری بلند گفتم که به گوشش برسه و ناباورتر از قبل به صورت یخ زده ام زل بزنه.

از بهتش استفاده می کنم.. می کوبم تخت سینه اش و بازو هام و از فشار دستاش خلاص می کنم.

چشمش از دیوونه بازیم ترسیده که دوباره نگهم می داره ولی اینبار با ملایمتی از بهتش نشئت می گیره.

- یعنی.. انقدر خودخواهی که فقط به راحتی خودت فکر می کنی؟ پس بقیه چی؟ فکر نکردی به سر بقیه آدمای زندگیت چی میاد؟

- من کسی و ندارم شاهرخ! من یه بچه پرورشگاهی ام می فهمی یعنی چی؟ من و با خودت که هزار نفر دورت و گرفتن و اگه یه خار به چشمت بره برات می میرن و زنده میشن مقایسه نکن. من انقدر بی کسم که مرگم خم به ابروی کسی نمیاره. اوج معرفت و توجه آدمایی که من و می شناختمیشه یه صلوات و یه فاتحه اونم از سر اجبار. شب به صبح نرسیده از یادشون میرم. این واقعیت و من شونزده ساله که دارم با گوشت و پوست و استخونم درک می کنم.. تا همینجاشم زیادی از خدا عمر گرفتم. وگرنه باید تو همون هشت سالگی با مامان بابام می رفتم. تنها آدمای زندگی من همون دو نفر بودن. دیگه برای چی باید زندگی کنم؟ برای کی باید زندگی کنم؟

دستش از بازو هام جدا میشه و به ثانیه نکشیده صورتم و با دستاش قاب می گیره. سرش و جلو میاره و صورتش و تو نزدیک ترین فاصله نگه می داره و این دفعه لرزش پر از خشم صداش تنم و می لرزونه و نفس نفس زدنش بین کلماتش وقفه میندازه!

- یادته دفعه قبل.. برای اینکه بهت ثابت کنم شوهرتم.. تا انقدر این نسبت و نادیده نگیری چیکار کردم؟ یادته؟ می خوای یه بار دیگه نشونت بدم؟ می خوای این دفعه کامل تر تصاحبت کنم تا باورت شه کس و کارت منم؟ می خوای یه بار دیگه متجاوزت شم؟ حرف بزن آیدا...

می خـوای؟

چشمام اینبار از تجمع اشک تار شده ولی با همون تاری نگاه هراسونم و بین چشمای خون افتاده مردّام که داره حنجره اش و به خاطر دیوونگی من احمق زخم می کنه می گردونم. نفس حبس شده تو سینه ام و بیرون میدم و با دمّ بعدیم به هق هق می افتم. اولین قطره های اشک که صورت یخ زده ام و خیس می کنه قبل از مهار شدنشون توسط انگشتای شاهرخ.. پیشونیم و به سینه اش می چسبونم.

صدای اکو شدن ضجه های پر از درموندگیم تو فضای خالی اطرافم به گوشم می رسه و گریه ام شدید تر میشه.

گریه ام که شدید تر میشه دستای شاهرخ مثل پیچک دورم می پیچه و من حل میشم وسط آغوشمردونه اش که حس امنیت و به وجودم تزریق می کنه.

سرم و می چرخونم و حالا گوشم مماس شده با قفسه سینه اش که داره تند تند بالا و پایین میشه.

ضربه های کوبنده قلبی که صدایش با وضوح بالا به گوشم می رسه حکم یه مسکن و آرامبخش قوی رو داره برای وجود متلاطمم که با خوش طنین ترین صدا داره بهم میگه ضربان این قلب به خاطر تو انقدر تند شده..

حالا از سر هرچی که می خواد باشه.. علاقه.. مسئولیت.. عذاب وجدان.. ترس.. ترحم..

مهم اینه که یه نفر تو این دنیا از ترس نبودنم قلبش به تاپ تاپ افتاد و برای محو نشدنم جنگید.

*

-دختره ی احمق، من و بگو گفتم با خودم بیارمش اینجا حال و هواش عوض بشه! بین داشت چه بلایی به سرمون می آورد؟ شیطونه میگه خودم برم بگیرمش ببرم همونجا پرتش کنم حالش جا بیاد!

دقیقا یک ساعت بعد برگشتمون به کلبه اوضاع همینه! هر چقدر اونجا آدم خوبه بود و نگرانی خرج کرد اینجا آدم بده شده و یه ریز داره زیر لب غر میزنه منم که کر نیستم می شنوم و جدا حس اینو دارم که واقعی زن و شوهریم و دروغ چرا یه جورایی غرق لذت میشم؛ الانم مثلا با من قهره!

اخم می کنه، رو برمی گردونه، طاقچه بالا می ندازه سمتم نیاد و یه ریز اما زیر لب بارم می کنه و چقدر بده که حتی قرار گرفتن تو این اوضاع هم برام لذت بخشه...

دلم می خواد برم و دستامو از پشت دور گردنش حلقه کنم گونه هامو بچسبونم به گونه هاشو ماچ ماچیش کنم و ادامه ی ماجرا!

رویاهای منحرفانه ام، توسط نقش اصلی رویاهام قطع میشه.

-به خداوندی خدا اگه یه بار دیگه این کارای بچه گانه ازت سر بزنه چنان به خدمتم برسم که درس عبرت بشه واسه همه ی...

ادامه ی حرفشو نمیگه و با چشماش برام خط و نشون میکشه و واقعا دست خودم نیست که گوشه ی لبام بالا میره و خوب نتیجه اشم میشه ایشونی که از حرص منفجر میشه اما به خاطر

خواب بودن دخترش با قدم های بلندی سمتم میاد و انگشت اشاره اش و درست بین فاصله ی دو تا چشمام می ذاره.

-می خندی؟!

انگشتتو بیشتر فشار میده.

-من و تا پای سخته بردی و حالا نشستی و به ریشم می خندی؟ بزnm از هستی ساقطت کنم خنک نمیشم الان...

من از هستی ساقط هستم جناب تهرانی!

-ببخشید...

مظلومانه ترین حالت ممکن و دارم تو این لحظات جدا خجالت زده ام واسه کاری که نمی دونم چطور داشتم انجامش می دادم.

-من فقط یه لحظه نفهمیدم چم شده؛ نمی تونم برات از احساسم درست حرف بزnm، واقعا دست خودم نبود؛ نمی خواستم بترسونمت! ببخشید...

خشم تو نگاهش کم رنگ میشه انگشتتو با فشار محکمی از روی صورتم برمی داره.

-واقعا فکر می کنی با یه ببخشید درست میشه و یادم میره که داشتی چه غلطی می کردی؟

-خوب بگو چیکار کنم تا من و ببخشی و انقدر حرص نخوری، مریض میشی خوب...

من جدی ام، در کمال بیچارگی و از ته دلم این حرف و میزنم و کنار رفتن ابرهای خشمناک نگاهش و به نظاره میشینم.

چه تاثیر گذار هستم و خبر نداشتم ها...

-لازم نکرده کاری کنی فقط سمت غلط های اضافه نرو...

من سمت تو، که بزرگ ترین غلط اضافه ی زندگی می رفتم و باقی غلط ها باور کن که غلط محسوب نمیشن، غلط اضافه جان؛ تو نمی دونی وقتی این طوری برای بودنم داری سینه سپر می کنی و گلو خش می ندازی، من هوس بوسه می کنم و یه موقع دیدی پاشدم و اومدم و ماچ ماچیت کردم و رویایی هم در کار نیست!

التماس نگاهم و لب های آویزونمو نمی دونم چطور معنی می کنه اما خیلی ناگهانی با انگشت اشاره و شصتش دو طرف بینیم و محکم می گیره و چنان فشار میده که همه ی غلط ها از سرم می پره و خانه ات آباد غلط آقا!

-آیییی، نمیرییی، دماغمو کندی که...

چشمای از اشک جمع شده امو به چهره ی بشاش شده اش می دوزم و...

-الان که زدی دماغمو کندی و دلت خنک شد من و می بخشی!؟

میون خنده ی فرو خورده اش، اخمی تقدیم می کنه و...

-به این آسونی ها نیست خانوم زرنگ!

-چقدرم ناز داره...

این جمله ام همزمان میشه با نگاه دوباره باریک و کمی طوفانیش با ته مایه های خنده و خوب مگه دروغ میگم؟ نازت زیاده دیگه...

از کنار شومینه پا میشم و دست به دماغ سمت پالتوام میرم و به نگاه خیره اشم پاسخ میدم.
-میرم چیز... یعنی چیز دارم... دسشویی...

پر از تردید نگاهم می کنه و در حال برداشتن پالتوم میگم:

-بخدا نمی خوام برم خودمو پرت کنم تو دره! قول میدم...

نگاه می گیره و به شعله های آتیش تو شومینه خیره میشه و می تونم یه دنیا غم و از چهره اش بخونم و قلبم درد بگیره و بمیرم که باعث این غم تو چهره ات منم!

از کلبه بیرون میزنم و به قدری از دیدن ابر و مه هایی که نزدیکمن شوکه میشم که به این نتیجه می رسم وقتی که کنارشم هیچ چیزی و نمی تونم تا حدی که هست وحشتناک بینم!
در واقع چیز هم ندارم و احتیاج داشتم که پیام و یه کم از اون فضای پر از اون، دور بشم...

ترس و می ذارم کنار و من تا همین ساعت قبل بدون ترس می خواستم خودمو غرق همین ابرها کنم و حالا...

چقدر ما انسان ها عجیب و غریب و پیچیده و خریم!

هنوز ساعت نه هم نشده و به شدت هوا سرد و مه آلوده اینجا آب لوله کشی هم نداره و شاهرخ رفته بود سر چشمه و برای درست کردن چایی آب آورده بود خدا رو شکر که تو دسشویی حداقل یه آفتابه آب بود!

گوشامو تیز می کنم تا بتونم صدای آب و بشنوم و یه سر برم سر چشمه و آبی به سر و صورتم
بزنم واز این حال و هوای پریشون بلکه در پیام! یه کم که از کلبه دور میشم می تونم صدای
شر شر آب و بشنوم و به دنبالش صدای زنگوله ها!

حرکت می کنم و چیزی نمی گذره که به چشمه ی پر آبی می رسم که پر از گوسفنده!

الان یعنی قبول می کنند که تا من هم از این آب سهمی داشته باشم یا لگد بارونم می کنند...

خوب من هیچ وقت با حیوونا نتونستم ارتباط خوبی بگیرم پشه و مگس و سگ و گربه و خر و
پروانه هم نداشت!

با احتیاط به سمت چشمه میرم و چند تا از گوسفند ها هم با دقت من و ارزیابی می کنند.

-چشماتونو درویش کنید جنسیتتون که برای من مشخص نیست، زشته به زن مردم این طوری
زل بزیند صاحبتون ادب یادتون نداده!؟

میون اراجیفم به سمت چشمه میرم و گوسفندا رو هم زیر نظر دارم که یه موقع خدایی نکرده
نخوان بهم دست درازی کنند یه مشت از آب یخ و روی صورتم می پاشه که با صدای هاپ
وحشتناکی به شدت تو جام تکون می خورم و کنترلمو از دست میدم و توی آب چشمه میفتم و
همزمان جیغ بلندی از شدت یخ بودن آب می کشم ترس از گرفتار شدن تو چنگال حیوونی
که از قضا صاحب این گوسفندااست وادارم می کنه تن خیس از آمو به سختی از چشمه درارم
و دو پا دارم و شونصد تا پای دیگه ام قرض کنم و مسیری که اومدم و به سرعت باد بدوم و
اون حیوون هم هاپ هاپ کنان دنبالم و من حتما این بار تکه پاره خواهم شد!

جیغ و فریادم کل منطقه رو برداشته و نفس های بلندی که از بین لبام خارج میشه بین ابر و مه
محو میشه و چرا کلبه رو نمی بینم...

گریه وحشتانکم با جیغام همراه میشه.

-وایسا سر جات آیدا...وایسا...ندو...

صدای فریاد های بلند شاهرخ هم نمی تونه مانع دویدنم شه، من غلط بکنم که وایسم...
-آیدا...

فریاد بلندش و منی که میون دویدنم با جیغ و گریه فریاد میزنم.

-تو رو خدا بیا الان من و می خوره!

-دختره ی کله شق میگم ندو الان تیکه پاره ات می کنه!

فریاد بلند و مردونه اش تو کل سرم به طرز وحشتناکی اکو میشه و پاهام از حرکت باز می
مونه بی حرکت و با نفس هایی که تند تند از دهانم خارج میشه سر جام میخکوب میشم و
چیزی نمی گذره که یک موجود سیاه رنگ بزرگ از کنارم عبور می کنه مردمکام از دیدن
هیبتش از ترس دو دو میزنن و وقتی نوک بینیش و سمتم می گیره یه ایست قلبی واقعی و
تجربه می کنم!

پاهام توانی برای سرپا ننگه داشتتم نداره و به شدت می لرزن و این سگه اینا دارن یا دیو؟!

دورم می چرخه و شاهرخ

کجاست؟ بیا تا دار فانی و

وداع نکردم؛ بیا...

-هی پسر، آرام باش!

صداش مثل یه مخدر عمل می کنه و آرامش نسبی به تنم منتقل میشه از گوشه ی چشم میبینم که با قدم های آرام سمتون میاد! توجه سگ سیاه رنگ از من برداشته میشه و نه انگاری که با هم آشنا دراومدند...

-پسر خوب...

دستش و نوازش وار روی سر اون دیو دو سر می کشه و من هنوز از ترس نمی تونم تکون بخورم و آواز لباسام چکه می کنه.

سگه مثل بچه ها خودشو برای شاهرخ لوس می کنه و سرشو بیشتر به دست شاهرخ نزدیک می کنه و شیطونه میگه چشماشمو درارما، راستی جنسیت تو چیه؟ امیدوارم دختر نباشی که کلاهمون بد میره تو هم...

فقط یه خل و چلی مثل من میتونه تو این شرایط شرو ور بهم بیافه و شاهرخ خان دریاب منو دارم پس میفتم خوب...

سگه که رضایت میده و راهشو می کشه و میره شاهرخ به سمت من میاد و البته با اون سر و شکل عصییش می خوام که نیاد!

به سرتاپای لرزونم نگاه می کنه.

-آخه چرا انقدر من و اذیت می کنی تو؟!

همین جمله ی نه چندان عصبیشت پشت چهره ی عصبیشت به گریه می نذازتم.

-بخدا من رفتم دست و رومو بشورم اونجا گوسفندا بودن من کاریشون نداشتم رفتم صورتمو بشورم یه دفعه این دیو دو سر اومد یه نعره زد من از ترس هول شدم افتادم تو آب بعد بلند شدم فرار کردم اینم افتاد دنبالم بخدا تقصیر من نبود؛ خودش پيله کرد بهم...

میون گریه هی هم به جایی که اون سگه مسیرشو طی کرد با کف دستم اشاره می کنم و کم مونده از سرما یخ بزنم و دارم توجیه اش می کنم که قصد اذیتشو نداشتم...

-اصلا مگه تقصیر منه؟ من و آوردی اینجا نه آب داره نه برق داره تازه سگ و خر و گاو و گوسفندم داره! خوب من که کف دستمو بو نکردم که یه سگ که قد خره منتظره تا من پیام و به خدمتم برسه! با همون اخم های درهمش نزدیکم میشه و دستشو دور شونه ام می نذازه و در جهت مخالف من میچرخونتم و حرکت می کنیم.

-بسته ببند اون فکویه کم استراحت کنه؛ داره از سرما می لرزه و ول کنم نیست!

از سرما خودمو بین شونه اش جمع می کنم و دستام ناخوادگاه دور کمر و شکمش حلقه میشن و سرمو محکم به قفسه ی سینه اش می چسبونم.

-فقط بلده دردرس درست کنه و هی آبغوره بگیره، هی چرت و پرت بهم بیافه منم که دارم خراب میشم هی کوتاه میام!

زمزمه اش و منی که ناباور بیشتر سرمو به قفسه ی سینه اش می چسبونم و چی

گفت؟ گفت که داره خَرِـت میشه؟

لب می گزم و میون گریه سرمو بالا می گیرم نگاهش می کنم دستش دور شونه ام محکم تر
میشه و من بیشتر غرق این آغوش میشم و این بوی زیادی خوبش جدا از بوی گاو و
گوسفندی که گرفتیم چقدر معرکه ست!

کنار شومینه نشستم پالتو و شلوار و تی شرتم و جورابام و شالم آویزون صندلی شده و خودمم
پتو پیچ سر جام نشستم و از خجالت نمی تونم سرمو بالا بگیرم.

نفس هم بیدار شده و در حال صبحانه خوردن برو بر چشم دوخته به من موش آب کشیده ای
که یه پتو شده پوشش!

باباشم لنگاشو گذاشته روی هم و چشم از من بر نمی داره؛ یه بارکی بیا و من و بخور و خیالتو
راحتکن دیگه...

ای خدا از دلت بشنوه...

لبی می گزم و بیشتر توی خودم جمع میشم و بگذریم از لحظه ای که مجبورم کرد زیر پتو کل
لباسمو دربیارم!

اخرم که دید هیچ جوهره کوتاه نمیام متوسل به زور شد و خودش دست به کار شد که به غلط
کردن افتادم و خودم دست به کار شدم.

باور کن من فقط به خاطر سخت تر نشدن اوضاع برای خودت حاضر به این کار نبودم!

بابا خوب زنتم خرمم که داری میشی سخت نیست اینطوری و با این پوشش جلوی چشمام و نمی تونی انگشتم کنی!؟

بالاخره صدای چند تقه ای که به در کلبه می خوره از اون وضعیت زُلُل و خیره به من خارجش می کنه و درحالیکه تعجب کرده از اینکه کی داره در کلبه رو می زنه بلند میشه و میره سمت در.

منم که با اون پتو هیچ توانی برای جا به جا شدن ندارم فقط سرم و می چرخونم ولی زاویه دیدم اصلاً جوری نیست که بتونم بیرون کلبه رو ببینم. فقط صدای حرف زدن نامفهوم شاهرخ و می شنوم و صدای کسی که داره باهاش حرف می زنه و انقدر آرومه که نمی تونم تشخیص بدم زنه یا مرد!

دستم و رو قلبی که بیخود و بی جهت داره از جاش درمیاد می ذارم و رو به نفسی که درست جلوی در نشسته پیچ می زنم:

- پیس.. نفس..

با دهن پر از ساندویچی که شاهرخ برایش درست کرده و هنوز دو سومش مونده نگاهم می کنه. درستهکه میگن استفاده ابزاری از بچه ها اصلاً خوب نیست..

ولی نه تو این شرایطی که من با هیچ ابزار و وسیله ای نمی تونم ضربان کوبنده قلبم و کم کنم و حس فضولی و ترسی که از مخاطب ناشناخته شاهرخ تو جونمه رو از بین ببرم.

سعی می کنم بیشتر با زبون اشاره حرف بزنم..

- نگاه کن بین.. کی داره با بابات حرف میزنه!

نگاهی به سمت در میندازه و برعکس منی که صدام و تا حد امکان پایین نگه داشتم با دهن پر تقریباً داد می زنه:

- یه خانومی!

چشمام محکم بسته میشه از تصور اینکه شاهرخ با همین یه کلمه که صد در صد به گوشش رسیده متوجه فضولی من شده.

ولی وقتی آروم لای پلکم و باز می کنم و می بینم همه چیز امن و امانه به جز تپش های قلب من نفسی می گیرم و اینبار خودم اقدام می کنم.

خیلی خوش خیال بودم که همیشه به خودم می گفتم من آدم حسودی نیستم. ولی انگار حسادت تو وجود همه هست و فقط باید صبر کنیم تا تو موقعیت های خاص خودش و نشون بده.. مثل الان که دلم می خواد گلوی اون خانومی که داره با شاهرخ صحبت می کنه رو با ناخونام پاره کنم.

با یه دست دو طرف پتو رو به هم می چسبونم و اون یکی رو تکیه گاهم رو زمین قرار میدم. خیره به دری که یه کم لاش بازه خم میشم و گردنم و تا حد امکان دراز می کنم.

حاصل اینهمه تلاش مذبوهانه ام میشه دیدن گوشه دامن رنگی و پرچین اون خانوم و سر خوردندست تکیه گاه شده ام و پرت شدنم کف زمین و شلیک خنده نفسی که امروز قسم خورده آبروی منو پیش باباش بیره.

سرم و که بلند می کنم با چهره خشن و عصبی شاهرخ رو به رو میشم که نگاهی گذرا به سر تا پای ولو شده کف زمینم میندازه و همینکه می خوام خدا خدا کنم چیزی از فضولیم نفهمیده باشه با بستن همون یه ذره فضای باز مونده از در نشون میده که خوبم فهمیده.

اصلاً به درک! حالا انگار با این اخلاق چه آش دهن سوزی هم هست.. ارزونی همون خانوم با اون دامن چین دارش.

برمی گردم سر جام می شینم و همه تلاشم و می کنم تا دیگه اهمیتی به این موضوع ندم.. ولی یه سوالی بدجوری ذهنم و درگیر کرده انقدری که زیر لب به زبون میارمش:

- شاهرخ تا حالا انقدر طولانی با من حرف زده!؟

بالاخره بعد از چند دقیقه ای که برای من چند ساعت طول می کشه در میزنه و نفس میره در و براش باز می کنه. هرچقدر می خوام نگاهش نکنم نمیشه.

چشمام اول رو کیسه ای که تو دستش گرفته می چرخه و بعد رو لبای خندونش که هنوز از اثرات حرف زدن با اون مزاحم مونته. ولی با دیدن نگاه خیره من سریع پاکش می کنه و اخمی که از صبح رو صورتشه رو سر جاش برمی گردونه!

منی که دلم خوش کرده بودم تو این لحظه همه نگرانی های شاهرخ و بکشم سمت خودم فقط کافی بود یه نفر جفت پا پیره وسط نقشه ها و فانتزی های احمقانه ام!

منم با اخم نگاهم و می گیرم تا نشون بدم فقط اون نیست که می تونه راه به راه من و مثل یه بچه دو ساله بیینه و اخم و تخم کنه.

زیر چشمی حواسم بهش هست که کتری پر شده از آب و دوباره رو قلاب بالای آتیشای شومینها ویزون می کنه تا آب به جوش بیاد.

حق داره طفلی انقدر حرف زد جلوی در و دل و قلوه گرفت که گلوش خشک شد و چایی لازم شده.

اینبار بدون نگاه کردن به من و پرسیدن اینکه تو چه وضعیتم میره سراغ نفس و گوشه ای ترین و دورترین قسمت کلبه می نشوندش و باهاش مشغول بازی میشه.

از حرص این وضعیتی که نمی ذاره یه سانتیم جا به جا بشم دستم و دراز می کنم سمت لباسام ولی هنوز همشون نم دارن. اگه خودم بدم نمی اومد از پوشیدن لباس نم دار.. به خاطر درآوردن حرص شاهرخم که شده حتما این کار و می کردم تا نشون بدم برای زورگویی هاش تره هم خورد نمی کنم!

نیم نگاهی به بازی پدر و دختریشون میندازم و با بغض خیره میشم به آتیش شومینه.. حالا مگه چیکار کردم که داره اینجوری می کنه؟

غیر از اینکه یه لحظه خر شدم و خواستم خودم و بندازم پایین و بعدشم بی اجازه رفتم سمت چشمه و پرت شدم تو آب و سگه نزدیک بود تیکه پاره ام کنه؟

سر قضیه سگ که به هیچ وجه مقصر نبودم و میشد برای هرکسی پیش بیاد.. ولی اگه هنوز به خاطر جریان دره و حرکت احمقانه من اینجوری بی محلی می کنه باید یه حال اساسی ازش بگیرم.

اینهمه آدم شب و روز اشتباه می کنن.. منم که گفتم پشیمونم و خر شدم و نادونی کردم. دیگه اینهمه ادا و اطوار نداره. حالا انگار همه کارای خودش بی عیب و نقصه.

همینکه به من حتی اجازه حرف زدن و ارتباط برقرار کردن با رضایی که مثل برادرم می مونه رو نمیده ولی خودش هر موقع دلش بخواد با هرکی که از راه برسه دل میده و قلوبه می گیره اشتباه نیست؟ پس منم حق دارم که وقتی بلند میشه و میاد سمتم روم و تا حد امکان بگیرم و کوچترین نگاهی هم بهش نندازم.

زهی خیال باطل چون اصلاً با من کار نداره.. با میله بلند فلزی کنار شومینه کتری جوش اومدهرو برمی داره. آقا دلش چایی خواسته که قدم رنجه فرموده تا این سمت کلبه ای که محل استقرار من گناهکار سبک مغز بی فکره!

صدای سرازیر شدن آب کتری توی لیوان به گوشم می خوره و بعد خش خش کیسه ای که از اون زن مزاحم گرفته. اینبار دیگه شاخکام تکون می خوره و سریع می چرخم سمتش. به چیزایی از تو کیسه میریزه تو لیوان و من همونجا به خودم قول میدم تا پای جونمم که شده نذارم شاهرخ لب به اون چایی بزنه.

شاید این تفکرات واسه یه دختر بیست و چهار ساله ای که جزو نسل جدید محسوب میشه قدیمی باشه و اگه فکرام به گوش شاهرخ برسه بیشتر به سبک مغز بودنم ایمان میاره.

ولی حتم دارم محتویاتش هرچی که هست با یه وردی جادویی طلسمی چیزی مخلوط شده. با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی در حال حاضر شوهرمه هرچند کاغذی! و من بخت برگشته هم عاشق همین کاغذ زیادی جذاب و خوش قد و بالام!

همینکه می چرخه سمتم نگاهم و می گیرم ولی متوجه میشم که بر خلاف تصوراتم رو به روم می شینه و اون لیوان حاوی طلسم و به سمتم می گیره!

یعنی مال من بود و من انقدر داشتم بال بال می زدم و نقشه می کشیدم که چه جوری از خوردن منصرفش کنم؟ - این چیه؟

- مومیایی!

بدنم یخ میزنه و گوشم سوت می کشه.. با چشمای گشاد شده خودم و بیشتر به سمت شومینه میکشم.

- چی؟

- چرا اینجوری می کنی؟

- چرا باید بخورمش؟

- دختر یکی از اهالی روستا آورده. از دور دیده که اونجوری دویدیدی و از سگه ترسیدی این و آورد بدم بهت. میگه واسه ترس خوبه!

اینهمه نزدیک شدنم به شومینه هیچ تاثیری رو بالا رفتن دمای بدن یخ زدم نداره..

- این... این خودش عامل ترس و وحشته! حالا.. حالا بخورم که.. ترسم بریزه؟ اخمای درهم

شده از تعجبش نشون میده که درکی از حرفای نامفهوم نداره.

- من.. من بمیرم این آت و آشغالا رو نمی خورم!

- آت و آشغال؟ نگو که نمی دونی چیه! پس تو اون دانشگاه چی بهتون یاد میدن؟

یه لحظه دستم از رو پتویی که محکم با انگشتم نگهش داشتم شل میشه و همون یه لحظه کافیه برای نگاه همیشه منتظر و آماده به شکار شاهرخ.

شاید یه ثانیه بیشتر طول نکشید نمایان شدن بدنم ولی چرا وقتی دوباره به چشمام خیره میشه رنگش یه کم فرق کرده؟ یه کم پریشون تر!

اهمیتی نمیدم و در جواب سوالش میگم:

- والا رشته تحصیلی من.. نه باستان شناسیه.. نه کالبد شکافی و آشنایی با روش های مرگه نه تاریخمصر باستان که دوباره نحوه مردن و بسته بندی کردن آدما تو چند هزار سال گذشته و چه جور یاستفاده دوباره از بدنشون واسه درمان ترس و وحشت چیزی بهمون یاد بدن! اخمای درهم از تعجبش یواش یواش باز میشه و گوشه لبش علی رغم همه تلاش هایی که برای نخندیدن می کنه بالا میره. دوباره میشه همون شاهرخی که منو به چشم یه دلک برای لذت و تفریح می بینه!

- نکنه.. نکنه فکر کردی این مومیایی.. بقایای یکی از همون فرعون های مصره که حالا به دست ما رسیده تا باهاش تو رو درمان کنیم؟

- پس چیه؟

لبخندش کامل میشه و انگار باید اومدن اون خانوم و به فال نیک بگیرم که باعث باز شدن چهره این مرد فرشته نجات شده ام میشه!

- اسم اصلیش مومناویه! یه جور گیاه دارویی که از دل کوه می کشنش بیرون. کلی خاصیت داره ولی بین قدیمیا رواج پیدا کرده که واسه ترس خوبه!

حین هم زدن محتویات چایی و اون مومیایی که هنوز اسمش باعث وحشتم میشه اضافه می کنه:

- امیدوارم یکی از خواصشم تقویت سلول های مغزی و باز شدن بخش پلمپ و آکبند شده اش باشه!

با حرص نگاهش می کنم و چیزی نمی گم. واقعاً انتظار داشت اولین برداشتم از کلمه مومیایی به گیاه دارویی باشه که از دل کوه در میاد؟

خدا حتی سر اسم گیاهای دارویشم کاری کرده که من پیش این آدم فرصت طلب و آماده به مسخره کردن سکه به پول بشم!

دست خودم نیست که خیره به مایع داغی که داره تو دستش هم می خوره لب می زنم:

- فقط.. گرفتن به مومیایی انقدر طول کشید؟

دستش به لحظه از حرکت وایمیسته و من منتظر به دهنش چشم می دوزم. حالا که فهمیده فضولیم گل کرده که اون بیرون چی می گفتن لااقل باید جوابم بگیرم قبل از اینکه با فکر و خیال دیوونه بشم.

- اسمش گلابه! شوزنده هیفده سالشه! خودش و به برادر دوازده ساله و به بابای زمینگیر شده. دفعه پیش که اومده بودم.. سر بی دقتی داداشه خونه اشون آتیش می گیره.. معمولاً روزایی که میام اینجا کاری به کسی ندارم ولی صدای جیغ و دادشون باعث شد برم بینم چه خبره. وقتی دیدم هم خونه داره می سوزه و هم باباش که نتونسته بود به موقع بکشوندش بیرون شدیداً مجروح شده.. سوار ماشین کردمشون و بردم درموناگاه. برگشتنی هم چند تا

کمک با خودم آوردم تا تونستیم بالاخره آتیش و خاموش کنیم. نصف خونه اشون سوخته بود که اونم با کمک بقیه اهالی و کمک مالی من تعمیر شده..
الآنم یه جورایی به خاطر جبران این و آورده و منم داشتم از وضعیت باباش که جفت پاهاش تو آتیش سوخته بود می پرسیدم.

دست خودم نیست که بغض می شینه تو گلوم از تصور اتفاق تلخی که به سر یه دختر هفده ساله اومده و من چه احمقانه داشتم فکرای بی پایه و اساس درباره اش می کردم. منی که خودم درد بی پدر و مادری رو چشیدم خوب می فهمم که داره با چه مشقتی زندگیش و به دندون می کشه وقتی نه محبت مادر بالای سرشه.. نه حمایت پدری که هیچ کاری ازش برای دخترش برنمیاد.

حداقل خدا کنه اون برادر بتونه زندگیش و رنگ بده تا روزاش مثل اکثر روزای من قبل از آشناییم با شاهرخ.. خاکستری و کدر نباشه!

شاید خدا از قصد این آدم و امروز اینجا فرستاد که با شنیدن داستان زندگیش یه بار دیگه بفهمم باچه دلایل پوچ و مسخره ای می خواستم خودم و از بین ببرم.

- الآن خوبه.. باباش؟

نمی دونم بغضم چقدر رو صدام تاثیر گذاشته که سر شاهرخ با تعجب بالا میاد و چشمای پر شده از اشکم که می بینم بازدم عمیقش و بیرون می فرسته.

- آره خیلی بهتره خدا رو شکر!

لیوان و دوباره به سمت می گیره..

- بگیر بخور.. سرد شد!

لیوان و می گیرم و نگاهی به محتویاتش میندازم. اینکه دلم برای اون دختر سوخته هیچ تاثیری توی ذهنیتم نسبت به این گیاه بد اسم نداشت و همچنان از خوردنش امتناع می کنم.

- من که... من که دیگه نمی ترسم. چرا باید بخورم!؟

نگاه خندونش برام معنی خر خودتی میده و برای اینکه مجبورم کنه این مایع دوست نداشتنی رو بخورم از یه راه دیگه وارد میشه:

- خب تو به خاطر بقیه خواص درمانیش بخور!

- مگه دیگه چه خواصی داره؟

نگاهش رو کل صورتم می چرخه و دمای بدنم که با چسبیدن به شومینه به بیشترین حد رسیده رو بالا و بالاتر می بره. لامصب اینجوری نگاه نکن وقتی انقدر نزدیکی و تنها پوشش من یه پتوییه که به انگشتای کم توانم بنده!

- درمان سرد مزاجی!

تو یه لحظه گر می گیرم و اینبار آتیشم از عصبانیت روشن میشه. همونم باعث میشه باز شه زبونی که گاهی اوقات به بدترین شکل ممکن می چرخه!

- پس اگه این طوره خوردنش برای تو واجب تره!

چقدر ساده و فقط با یه جمله من خنده از نگاهش پر می کشه و خشمی ناشناخته رگه های قرمز اطراف مردمک چشمش و زیاد می کنه.

- مطمئنی من سرد مزاجم؟!

این زبون چرا یاد نمی گیره که قبل از فکر کردن نچرخه؟

تا میام حرف و منظورم و یه شکل دیگه بهش برسونم خودش و تا حد امکان نزدیکم می کنه و نگاه داغ و ملتهبش خیره میشه به گونه هام.

- منی که با دیدن این صورت سرخ شده از گرمای شومینه که مثل یه انار رسیده می مونه برام. به زور دارم جلوی خودم و می گیرم که با لب و دندونام طعمش و نچشم؟

قدرتی حتی برای قورت دادن آب دهنم برام نمی مونه با این حرفی که زد. غلط کردم گفتم سرد مزاجی خوبه؟ تو مومیایی نخورده داری من و به فنا میدی.. اگه این و بخوری دیگه چه به روز من میاری؟

نگاهش که بین چشمام چپ و راست میشه هنوز خشم و آشفتگی داره. انگار می خواد اجازه بگیره ولی وقتی سرش میاد جلو می فهمم که احتیاجی به گرفتن اجازه نداشت.

خشک میشم وقتی اول لبش و بعد دو ردیف دندوناش رو گونه ام می شینه و تا حدی که چهره ام جمع میشه از درد فشارشون میده.

نفس نفس می زنم و با یه دستی که زیر پتوئه و یکی که محکم دو طرفش و بهم چسبونده حکم آدمعلیل و ناتوانی رو دارم که قدرتی برای پس زدنش نداره.

لب و دندوناش که از صورتم جدا میشه و نگاه خمار شده اش که به لبم می افته قبل از نزدیک شدن دوباره اش به خودم جسارت حرف زدن میدم.. هرچند با تته پته..

- نکن.. نف.. نفس اینجاست.. زشته!

بدون اینکه فاصله بگیره سرش و می چرخونه و نگاهی به نفس میندازه که پشت تخت خوابه و دید زیادی به اینور نداره و مشغول بازی نقاشی با دفتر و مدادرنگی هاییه که انگار شاهرخ از قبل برای نفس تو این کلبه گذاشته بودتشون.

دوباره بهم خیره میشه. دستش و بلند می کنه و با انگشت شستش مشغول نوازش رد فرو رفته دندوناش روی گونه ام میشه.. دیشب به من می گفت وحشی دیگه؟!؟

- اگه نفس نبود.. مشکلی نداشتی؟

مستقیم تو چشمای خوشرنگش خیره میشم. فقط خدا می دونه که چی داره تو این دل بی صاحبم می گذره و به قول شاهرخ به زور دارم جلوی خودم و می گیرم که دستام و دور گردنش حلقه نکنم و این نیمچه فاصله رو اینبار با تماس مستقیم لبامون به صفر نرسونم.

- چرا..

نگاهش نشون میده که باورش نشده و من توضیح میده:

- عسلم.. میگه نه! میگه نکن!

لبخندش هیچ رنگ و بویی از مهربونی نداره.. بیشتر چهره اش و پر از شیطنت کرده و با حرفی که می زنه این شیطنت تکمیل میشه:

- خوبه.. چون تو هیچ وقت تو زندگی با تصمیمات عقلت پیش نمیری مگه نه؟ به سختی نفس

عمیقی می کشم و تا میام اعتراض کنم به حرفش خفه میشم..

دم عمیقم که پر از ذرات عطر مست کننده اشه تو ریه هام گیر میکنه چون لبام برای دومین بار مهر و موم شده با لبای صاحب این عطری که حتی مجراهای تنفسیم هم داغ کرده!

من که به کل فلج شدم ولی شاهرخ تو همون حال حواسش هست که حین بازی با لبای نیمه باز مونده ام جوری می چرخه که پشتش به نفس باشه و منم که مثل یه جنین مچاله شدم وسط دستاش و حتی نفهمیدم کی دورم حلقه اشون کرده!

خونی به مغزم نمی رسه و فرمانی برای توقف این لحظه اشتباه و این لذت وصف نشدنی صادر نمیشه..

فقط نفسم کم میاد که تقلا می کنم و شاهرخ به اندازه میلیمتری فاصله می گیره!

اشکی که از چشمم می ریزه و توسط دستای شاهرخ گرفته میشه از ناراحتی نیست. از کمبود اکسیژنه ولی چند تا نفس عمیقی که می کشم منو انقدری به خودم میاره که بگم:

- نکن.. تو رو خدا.. سختش نکن!

دستش بالا میاد و موهام و پشت گوشم میذاره.. خونسرد تر از اونه که انتظارش و دارم.. هرچند که مثل من داره نفس نفس میزنه! ولی بازم پشیمون نیست و این داره اذیتم می کنه!

اینکه این کار تبدیل به عادت بشه براش.. یا حتی برای خودم!

- تو داری سخت می گیری!

باید باهاش رو راست باشم.. تو لفافه حرف زدن هیچ مشکلی رو حل نمی کنه و جلوی هیچ اشتباهی رو نمی گیره!

- می دونم .. پیش خودت میگی.. زنتم.. محرمتم.. حق داری هرکاری می خوای بکنی و کسی هم نمیتونه جلوت و بگیره. ولی به منم فکر کن! همین الانشم.. یه عمر طول می کشه تا این سه ماه خاطرات و از ذهنم پاک کنم.

نگاه خندونش که تو صورتم می چرخه بهم می فهمونه که هنوز سیر نشده و حرفام تاثیری روی وجدانش نداشته!

- خب حالا می ترسی بشه یه عمر و یه روز؟

- نه.. می ترسم پس فردا خودم و لعنت کنم. که چرا انقدر راحت احساساتم و گذاشتم کف دستم و نشونت دادم. تا مجوز خیلی از کارا برات صادر بشه و پیش خودت بگی این که از خدایه پس من چرا باید مراعات کنم؟

لب به نبض افتاده ام و به دندون می گیرم با دیدن چشمای دلخورش. ولی اشکال نداره.. بذار بفهمه تک تک کاراش داره با من چی کار می کنه و چه فکرای تو سرم می چرخه تا شاید به خودش زحمت بده از اشتباه درم بیاره. البته اگه واقعاً اشتباه باشه!

- الان کی از خدایه آیدا؟ منی که انقدر حریص شدم برای داشتنت که از حضور دختر چهار ساله ام هم نمی تونم خجالت بکشم؟ یا تویی که چسبیده به آتیش داری اینجوری می لرزی؟ من و چی فرض کردی؟ کورم این چیزا رو نمی بینم؟

فاصله می گیره و گرمایی که با بوسه پر از خواستنش بهم داده خیلی سریع از وجودم محو میشه و اینبار پتو رو نه به خاطر پوشش که برای گرم شدن و دور شدنم از منبع اصلی گرما دور خودم سفت می کنم!

- اون صیغه حق دست درازی کردن به تویی که برام مثل یه امانتی رو نمیده. ولی کیه که یه انار قرمز و شیرین جلوی چشمش باشه و وسوسه خوردنش تا دونه آخر بهش غلبه نکنه؟ حتی اگه بدونه مال خودش نیست.. حتی اگه بدونه توسط برادر بیشرفش از درخت کنده شه و پرت شده رو زمین و ترکخورده و افتاده جلوی پات و حالا تو باید تا برگشتن اون نمک به حروم بی لیاقت صحیح و سالم نگهش داری!

زبونم قفله و صدایی ندارم که بگم آخه کی گفته که من و باید به چشم یه امانت ببینی؟ مگه کسی من و دست تو سپرده که نمی تونم مال خود نامردت باشم!؟

- هیچ کس طاقت نمیاره آید!! پیغمبر خدا با یه سیب وسوسه شد! من کی ام که بلد باشم خودم و در برابر یکی مثل تو کنترل کنم و ازت بگذرم؟

بعد از چند ثانیه نگاه خیره به چشمای مات مونده و خیس شده ام.. بلند میشه بره سمت در که صدام و پیدا می کنم و می نالم:

- من امانتی شهاب نیستم! مال اون نیستم!

مکث می کنه و نیم چرخه به سمتم میزنه که نیمرخ پر از اخم و کلافگیش جلوی چشمم قرار می گیره.

- مگه اینکه مرده باشم تا تو رو به شهاب پست بدم!

میره بیرون و تنها واکنش من میشه آزاد کردن نفس حبس مونده تو سینه ام. همین برام کافیه.. همین که از اشتباه درم آورد و بهم فهموند من و امانتی شهاب نمی دونه!

من برای خودشم.. برای خودِ لعنتیش که فقط با یه بوسه می تونه وجود من و به آتیش بکشه و خاکسترم کنه. بوسه ای که هرچقدر تلاش می کنم.. نمی تونم حس بد و آزاردهنده ای از توش دربیارم و جلوش و بگیرم.

اصلاً به قول خودش.. بذار فراموش کردنش یه عمر و یه روز زمان بیره.. مگه دیگه برای من چه فرقی می کنه وقتی برای پاک کردن رد پای شاهرخ از زندگیم.. باید یه تیکه از قلبم و بکنم و بندازم دور؟!

به دیوار پشت سرم تکیه میدم.. دستم و از زیر پتو درمیارم و انگشتم و رو گونه ای که حتم دارم با هنرنمایی شاهرخ قرمز تر شده می کشم و لبم به دو طرف کش میاد از یادآوری چند دقیقه زن و شوهرانه امون!

انقدری غرق شور و لذت میشم که زیر لب زمزمه می کنم:

- دوسِ تِ دارم وحشی جذابِ من!

*

لباس هایی که هنوز یه کمی نم دارن و می پوشم و بهتره که بیشتر از این به حس و حال مون دامن نزنم!

کنار نفسی که از بیکاری و بی حوصلگی کم مونده این اتاقک چوبی و رو سرم خراب کنه می شینم و پیشنهاد بازیمو رو هوا میزنه.

گل یا پوچ بازی خوبیه یا لااقل من دوستش دارم. من حین بازی خیلی جدی هستم و واقعا دوست ندارم که ببازم حتی به یه بچه!

فداکاری در کار نیست...

نه حتی وقتی که نفس بالب و لوچه ی آویزون به من و باخت های مکررش نگاه می کنه!

جدا من می تونم تو بازی به شدت خبیث باشم.

نفس از باخت های پی در پی خسته میشه و پیشنهاد نون ببر کباب بیار میده!

کف دستای کوچولوش روی دستام و منی که بدون هیچ عطوفتی پشت سر هم میزنم پشت دستشالبتنه نه محکم اما فکر کنم ضربه ی آخرم کمی محکمه که همزمان با گریه اش شاهرخم وارد کلبه میشه و به من و نفس گریونی که کف زمین روبروی هم نشستیم نگاه می کنه.

-چی شده بابا؟

-آیدا من و زد!

اع...

شاهرخ که نگاه سوالیش رو من می چرخه به سرعت زبونم باز میشه.

-نه بخدا نزدمش! نون ببر کباب بیار بازی می کردیم...

به سمت ما میاد و کف زمین کنار نفس میشینه و دستاشو دور شونه ی نفس حلقه می کنه.

-خوشگلم گریه نداره که؛ خودم الان حسابشو می رسم!

نفس گریه اش بند میاد و با ذوق به شاهرخ نگاه می کنه که چشمای خیششو به من دوخته...

کف دستاشو باز می کنه و میگه:

-بذار دستاتو اینجا!

آب دهنمو قورت میدم و کمی تو جام جابه جا میشم.

-جدی هستی؟

شاهرخ پوزخندی به سوالم میزنه و چشمک امیدوار کننده ای هم به نفس تقدیم می کنه که یعنی انتقامتو می گیرم.

دستامو روی دستاش می ذارم و از گرماشون گر می گیرم و من حتما می بازم.

هنوز تو شوکم که ضربه ی محکمش به پشت کف دستم جیغمو بلند می کنه دستامو از رو دستاشبرمی دارم و زیر بغلم می برم. نفس غش غش می خنده و شاهرخ هم خیلی خوشحال به نظر می رسه چقدرم که محکم زد نامرد.

-یاالله بده دستاتو!

و با نگاهش ادامه میده حالا اشک دختر من و درمیاری، دارم برات...

در کمال مظلومیت دستامو می ذارم روی دستاش و این بار نهایت دقتمو می کنم که سریع برشون دارم اما هنوز به مرحله ی دقت نرسیدم که این بار محکم تر به همون جای قبلی می کوبه و واقعا سوزش بدی و پشت دستم تجربه می کنم و بابا غلط کردیم، بی خیال...

-آخ...

بازم نفس از شدت خوشحالی بالا پایین می پره و شاهرخ هنوز چشماش تلافی جویانه رو من و صورت از درد جمع شده ام می چرخه.

هنوز طالبه بازیه کف دستاشو سمتم گرفته و تکون میده که آماده ست!

کف دستام و دوباره روی دستاش می دارم و عاجزانه میگم:

-من یه دست دیگه ام دارم...

که امون نمیده و دوباره رو همون جای قبلی می کوبه ضربه اش به قدری محکمه که از درد اشک پشت پلکام جمع میشه و پشت دست سر شده امو بین پاهام می گیرم.

-خیلی بدی، اصلا من بازی نمی کنم...

-تا تو باشی که با ضعیف تر از خودت عادلانه بازی کنی! پشت دست بچه امو سرخ کردی و میگی که داری نون بپر کباب بیار بازی می کنی؟

واقعا عصبیه!

با غیظ نگام می کنه و من از جام بلند میشم البته دلخور!

نفس که انگار متوجه شده یه کم وضعیت نامتعادله خودشو تو بغل شاهرخ می ندازه و من هم یه کم بهش حق میدم.

اما خداییش من کجا انقدر محکم زدم یه کم فقط ضربه ی آخر از دستم در رفت...

گرفت دستمو کبود کرد پشت دستم کاملا سرخه سرخه و ذوق ذوق می کنه از درد.

نمی فهمه فرق دست من و خودش مثل پورشه و پرایده؟!!

لبه ی تخت میشینم زیر چشمی نگاهش می کنم که داره قربون صدقه ی دخترش میره و از شدت حسودی به ضعف میفتم!

مثل این که واقعا ناراحتش کردم جدا از عمد نبود، من فقط تو بازی جدی ام اصلا یکی از خصلت های بارزم همینه، مورد بوده تو پرورشگاه سر جدیتم تو یه بازی طرف مقابلمو به صلابه کشیدم!

-پاشین جمع کنیم بریم یه دوری تو شهر بزیم بعد راهی تهران شیم.

هنوزم اخم داره زیر چشمی نگاهم می کنه و همچین میگه پاشین جمع کنیم که انگار چی با خودمون آورده بودیم یه پالتوی نم دار که این حرف ها رو نداره!
خودش کاپشن و کلاه نفس و سرش می کنه و منم پالتومو می پوشم شالم و روی سرم می ندازم.

شومینه رو خاموش می کنه رو تختی و مرتب می کنم، ظرف های روستایی ها رو بر می داره و خوب حالا جمع کن اخماتو، بازی بود دیگه...

جدا کارم زشت بود اما...

واقعا اگه سر نمی رسید به روش ناعادلانه ام ادامه میدادم!

نگاهی به پشت دست کبود شده ام می ندازم و تلافی کردی دیگه اخم و تخمت واسه

چیه؟ خروجمون از مازیچال مساوی میشه با گرفتگی این دل وامونده ام.

پشت سرم و که نگاه می کنم چشمای حسرت زده ام ازش دور نمی مونه.

- هر وقت بخوای می تونیم بیایم!

کنار اخم هاشم امیدهایی که میده هم قشنگه...

- هر وقت که بخوام؟! -

اهومی میگه و به نفس که دوباره تو بغلم از خواب غش کرده نگاه می کنه.

- به جونم بسته ست! خط قرمز من، به شوخی و بازی هم اشکشو درآوردن و طاقت نمی یارم.

خوش به حال خط قرمزت که...

- چه بابای خوبی!

بی غرض میگم اما حسودیمم شده، نه به خاطر این که شاهرخ بهش توجه خاصی داره که بایدم

داشته باشه؛ به خاطر این که دلم بابا داشتن و می خواد.

قیافه ی آویزونمو ازش می گیرم و دستام و دور تن کوچیک نفس محکم تر می کنم و می

پرسم:

- چرا انقدر ضعیفه؟

-هفت ماهه دنیا اومد، از اول همین قدر کوچولو بوده الان که خوبه باید دو سال پیش می دیدیش!

-چشماش خیلی شیبهته...

-نه؛ شیه مادرشه!

صراحت کلامش سرمو سمتش می چرخونه می تونم بینم نبض روی گردنشو...

-اختلافتون سر چی بود؟

-یادمه قبلا برات گفتم که چی شد!

جدیت نگاهش باعث میشه لبامو بهم بدوزم اما فقط برای چند ثانیه...

-خوب، یعنی منظورم این بود که... یعنی هیچ زنی که یهوویی نمیره همچین کاری کنه! از قبلش با هم مشکل نداشتین، اوضاعتون خوب بود؟

پوزخند بلندشو و سری که در کمال تاسف به چپ و راست تکون میده.

-هیچ زنی...دختر تو کجای این دنیا زندگی کردی که راجع به همه انقدر صاف و ساده فکر می کنی؟! اصلا من و اون یه دنیا مشکلم که می داشتیم، بهم تعهد داشتیم کنار هم زندگی می کردیم، د آخه ما بچه داشتیم! می فهمی؟ خسته شده بود باشه گورشو گم می کرد می رفت از این زندگی بعدش هر غلطی که دوست داشت انجام می داد اما نه با داداش من...

به قدری عصبی و پر از خشم و غضب میشه که رسماً خفه میشم و بمیری دختر، بدبخت و یاد بدبختی هاش چرا انداختی؟ اصلاً به تو چه آخه؟

رفت گه اضافه خورد به نفعت شد که از کجا می خواستی یه خوشگل پولدار زورگویی بی کله واسه خودت پیدا کنی؟ هان؛ از کجا؟

- نمی خواستم عصبیت کنم ببخشید اصلاً دیگه راجع بهش نمی پرسم، تو حرص نخور! اصلاً بهتر که... یعنی خیلی هم خوب شد که... یعنی چجوری بگم... یعنی از نظرم خیلی خوبه که اون خانوم... نه اصلاً می دونی چیه من خوشحالم از این که اینجا کنارتم حالا به هر علتی و به خاطر خطای هر کسی که اینجام خوشحالم!

یه کمی چپ چپ نگام می کنه و همراه با اخم گردنشو کمی به عقب می کشه و سرشو سمت می چرخونه.

- بایدم باشی...

اوه، اوه، آقای خودشیفته امو برم من!

اخم هاش آروم آروم ناپدید میشن و نفس تو بغلم ناله ی ریزی می کنه بیشتر تو بغلم می کشمش.

- به بچه ی من میگه ضعیف؛ خودشو تو آینه ندیده! فقط بالا تنه گنده کرده واسه من...

قلبم میاد تو دهنم از شنیدن جمله ی آخرش همزمان نگاهی به نیم رخ هنوز جدیش که می
کنم سرمو خم می کنم سمت بالا تنه ای که گفت و...

خوب یه وقتای این موردی که در نهایت بدجنسی گفت تو خیابون به طرز زنده ای توسط چند
تا لاشی بهم گوشزد شده بود اما... اما الان و اینجا از زبون این آدم...

از خجالت احساس گرما می کنم صورتم داغ داغ میشه و آب گلوم خشک!

واقعا چه لزومی داشت به این قضیه

اشاره کنه؟ خوب مگه دست منه که

مدلشون این طوریه؟ خدا داده خوب!

واقعا دیگه روی حرف زدن و نگاه کردنش ندارم و انقدر به سمت مخالفش چشم می دوزم که
خواب بهم چیره میشه.

-آیدا... سفید برفی... پاشو رسیدیم!

پلکام نیمه باز میشن و می تونم چشمای آرومشو کنار چین های کنارش در نزدیک ترین
فاصله از خودم ببینم خواب آلودم و شایدم نیستم!

دستم و بلند می کنم و درست روی چین های کنار چشمش می دارم.

-اینا رو دوست دارم!

چین های گوشه ی چشماش با غلظت بیشتری به نمایش در میان و من هنوز خواب آلودم و دوباره پلکام میرن که بسته بشن.

-نخواب ببینم!

و کف دستی که آرام به صورتم کوبیده میشه.

چشمام این بار کاملا از هم باز میشه و یه جمله تو سرم با صدای شگفت انگیز خودش می پیچه.
"سفید برفی!"

نفس کنارش ایستاده و من که تکون می خورم ازم فاصله می گیره بوی سبزی تازه همراه با ماهی دودی، کنار ازدحام و شلوغی به گوشم می رسه.

از ماشین که پیاده میشم هنوز نگاه شیفته اش با من و چند ثانیه ی پیش اون گفت بهم سفید برفی و منم دست گذاشتم روی چین های کنار گوشه ی چشماشو گفتم که دوسشون دارم؟! خواب بود یا واقعیت؟

ماشینو قفل می کنه دست من و نفسو می گیره و ...

-خوب خانومای محترم من در خدمتونم این شما و این بازار چه ی سنتی از شیر مرغ داره تا جون آدمیزاد! بهتره نهایت استفاده رو از این مهربونیم ببرین که من مرد بازار گردی نیستم!
بعدم می خنده و به قیافه ی وامونده ی من و نفس نگاه می کنه و برامون چشمک میزنه و سرعت قدم هاشو سمت بازار چه تند تر می کنه.

مستِ خوشحال که میگن ایشون نیست!؟

*

نیم ساعتی میشه که کنار شاهرخ و نفس تو بازار سنتی این شهر که برای اولین بار بود می دیدمش قدم می زنم و نگاه کنجکاو به دست فروش ها و غرفه هایی که اکثرا با چادر یا ایرانیت از همدیگه جدا شده ان و نگاه مردم بومی اون منطقه رو ما سه نفر احساس توریست و گردشگر و بهم می ده..

لبخند می شینه رو لبم از تصوراتم وسعی می کنم از اولین و شاید آخرین بازارگردی به همراه شاهرخ نهایت لذت و ببرم.

با اینکه از بین اونهمه وسایل جورواجور چیزی پیدا نمی کنم که مورد نیازم باشه و به خاطرش دست به جیب بشم ولی شاهرخ انگار با من هم نظر نیست که یکی در میون از هر غرفه حتی شده یه چیز کوچیک برای خودش یا نفس یا حتی من خرید می کنه.

و من با حس اینکه این خرید کردن بیشتر جنبه کمک به فروشنده هایی داره که چشم امید به دست بازارگردا دوخته بودن وجودم غرق غرور میشه از داشتن همچین مرد لارژ و جنتلمنی!

اوهو! داشتن!؟ واقعاً فکر می کنم شاهرخ و دارم؟ بمیرم واسه رویاهای شیرین و دست نیافتنیم!

نگاهم به غرفه بعدی می افته که یه مرد جوون فروشنده اشه و جلوش چند تا سطل پلاستیکی بزرگه و توی هر سطل یه خوراکی خوش رنگ و خوش مزه به چشم می خوره.

از زیتون و رب انار بگیر.. تا آلبالو خشکه و آلوچه و لواشکی که حتی دیدنشم برای راه افتادن آب دهنم کافیه! خوشحال از اینکه شاهرخ حتماً اینجا هم برای خرید توقف می کنه به سمتش حرکت می کنم ولی بی اهمیت به نگاه مشتاق من رد میشه و میره .

قدم هایی که انگار نمی خواد از پیش اون خوراکی ها جلو تر بره متوقف میشه و من با حرص زل می زنم بهش.

یه لحظه میام صداش کنم که پشیمون می شم. چرا باید واسه یه کم خوراکی ازش بخوام به خاطر من دست به جیب بشه؟ خودم که کیفم همراهم هست می تونم بخرم.

حین دست کردن توی کیفم نگاهم و بین سطل های خوش مزه می چرخونم تا بینم وسوسه انگیز ترینش کدومه که صدای شاهرخ تو اون شلوغی کنار گوشم بلند میشه:

- چیکار می کنی؟

اینبار با طرز حرف زدنم خودمم به این باور می رسم که شدم شبیه همون دختر بچه ای که بعضی وقتا شاهرخ با حرص بهم نسبت میده.

- از اینا می خوام..

صدایی ازش نمی شنوم و سرم و به سمتش می چرخونم که می بینم همونطور که پشت سرم وایستاده داره با لبخند بهم نگاه می کنه.

منو که می بینه سریع لبخندش و پاک می کنه خسیس خان! خیره به خوراکی های توی سطل گوشه ابروش و می خارونه و جوری که صداش به گوش فروشنده نرسه میگه:

- مطمئن نیستم اینا بهداشتی باشه. اگه خیلی هوس کردی میریم مرکز شهر از یه جای مطمئن تر می خریم.

- خب همه مزه اش به غیر بهداشتی بودنشه دیگه. بعدشم.. من که نمی خوام به تو چیزی بدم. همه اش مال خودمه.. ضررشم به خودم می رسه نگران نباش!

درکی از معنی نگاهش که تو چشمام غرق شده ندارم.. همینطور از حرفش..

- خبر نداری که نگرانیم دو برابر شده از وقتی فهمیدم باید به جای یکی باید بابای دوتا دختر بچه باشم!

چشمام گشاد میشه و تلاشی برای مخفی کردن تعجبم نمی کنم. الان یعنی نسبت به من احساس پدرانه داره؟ د آخه نذار صدام و بندازم تو گلوم و بگم کدوم پدری بچه اش و از اون بوس های خوشگل می کنه و دمای بدنش و انقدری می بره بالا که دلش می خواد بی خیال حجب و حیا بشه و خودش برای امور خاک بر سری اقدام کنه؟

نذار بگم شاهرخ.. بذار این دهنم بسته بمونه!

- آقا بفرمایید..

با صدای فروشنده ای که برای بازار گرمی یه پیاله یه بار مصرف کوچولو رو از زیتون پرورده هاش پر کرده و با یه چنگال پلاستیکی به عنوان اشانتیون گرفته سمتمون ارتباط چشمی مون قطع میشه و شاهرخ یه نسبت به بهداشتی بودن این محصولات شک داشت به ناچار با یه تشکر دستش و برای گرفتن دراز می کنه.

دستش و از تو دست نفس درمیاره و چنگال و تو یکی از زیتونا فرو می کنه و می ذاره تو دهنش. چهار چشمی زل زدم بهش تا ببینم عکس العملشو که بعد از چشیدن طعمش با ابروی بالا رفته سری به تایید تکون میده و میگه:

- خوشمزه اس!

ذوق زده جوری که انگار من اون زیتونا رو چیدم و درست کردم بهش نگاه می کنم که اینبار به زیتون و با چنگال به سمت لب من میاره.

چه خوبه که این تابو شکسته شده و برای هیچ کدومون مهم نیست چیزی که داریم می خوریم دهنیه یا نه. درست مثل زن و شوهرایی که چند ساله دارن با هم زندگی می کنن و همه چیز وجودشون یکی شده.

بدون مکث زیتون و تو دهنم می کشم و درست مثل شاهرخ به خوشمزه بودنش ایمان میارم که اینبار شاهرخ به زیتون به سمت نفس می گیره که میگه نمی خورم و با انگشت کوچولوش به آلوچه ها اشاره می کنه.

- من از اینا می خوام.

لبخندی رو لبم می شینه با شنیدن لحنش که دست کمی از لحن خودم نداشت و وقتی نگاه کلافه و حرصی شاهرخ و روی خودم می بینم دو طرف لبم بیشتر کش میاد. دیگه حریف این به قول خودش دو تا دختر بچه پررو نمیشه که می پرسه:

- شما از کدوما می خوای جوجه؟

خودش متوجه این مسئله هست که هر بار به لقب به من نسبت میده که و باعث میشه با تکرار چندین و چند باره اش توی گوشم همه وجودم گرم بشه. یا واقعاً در جریان نیست که داره با من چیکار می کنه؟

سفارشای لازم برای خوراکی های وسوسه انگیز و به شاهرخ میدم و همینکه مشغول خرید و حساب کردن میشه.. خودم چشمم به دو سه تا غرفه اونور تر و زن مسنی که روی زمین نشسته و هیچکس برای خرید وسایلش توقف نمی کنه می افته.

بی اختیار میرم سمتش.. چند تا سبد حصیری و کلاه ساحلی که با توجه به مدل های خوشگل تر و جدیدتری که تو بازار هست دیگه خریداری نداره تو بساطشه و با دیدنشون لبخند غمگینی رو لبم می شینه.

این خانومی که دیگه وقت استراحت کردنش توی خونه اس و از چهره اش مهربونی می باره به چه امیدی اینجا بساط می کنه؟ یعنی چیزی هم از کاسبی تو همچین جایی ته جیبش و می گیره؟ روی پاهام می شینم و یکی از کلاه ها و برمی دارم:

- خانوم اینا چنده؟

سرش و یه کم میاره جلو و نگاه عمیقی به چهره ام میندازه.

- سی و پنج تومن دختر جان..

عینکش و جا به جا می کنه و نمی دونم از چهره ام چی رو تشخیص میده که با لبخند شیطونی ادامه میده:

- ولی چون تو خیلی خوشگلی سی تومن بده!

خنده ام می گیره از لهجه شیرینش و حرفی که بهم زد. کیه که از تعریف کردن خوشگلیش ذوق نکنه و نیشش تا بناگوش باز نشه. هر چند که این روزا محتاج یه گوشه چشم و یه تعریف درست و حسابی از اون شوهر خسیس تو ابراز علاقه ام بودم ولی تعریف این خانوم مهربونم برام یه دنیا می ارزه!

اینبار قبل از اینکه شاهرخ سر برسه سی تومن و از پولای خودم بهش میدم که می پرسه:

- شوهر داری دختر جان؟

نگاهی بهش می کنم و آه عمیقی می کشم. لزومی نداره سفره دلم و پیش این خانومی که نگاه خیره اش و از روم برنمی داره باز کنم ولی برای اینکه یه کم حال و هوای جفتمون عوض بشه با شوخی میگم:

- هی حاج خانوم.. مگه دیگه تو این دوره زمونه آدم مسئولیت پذیر واسه ازدواج پیدا میشه؟

- چرا نشه دخترم؟ ماشالله هزار الله و اکبر بر و رو داری. خوشگلی.. جوانی.. حیف نیست شوهر نکنی؟ بچه نیاری؟ پس فردا که سنت بره بالا می خوای غصه بخوری که چرا تا جوان بودم هزار تا چشم دنبالم بود شوهر نکردم.

خنده ای که میره به قهقهه تبدیل بشه رو در حد لبخند مثلاً خجالتزده ای نگه می دارم و سرم و میندازم پایین. نمی دونم چرا ولی دست خودم نیست که فکر می کنم این خانوم مهربون این حرفا رو بدون منظور به زبون نیاره و عجیب تر اینکه که من انقدر از این مکالمه خوشم اومده که اصلاً دلم نمی خواد متوقفش کنم.

- حالا دوست داری شوهر کنی یا نه؟ آگه یه پسر خوب و پاک پیدا بشه شوهر می کنی؟

بیا.. اینم از منظوری که منتظرش بودم. حالا چه جوری بگم من همین الانش با یه مردی که مثلاً شوهرمه اینجام؟

با فکر شیطنت آمیزی که تو سرم می چرخه به بازی ای که راه انداختم ادامه میدم. خب مگه چی میشه آگه یه کم شاهرخ و حرص بدم و شاد بشم؟

روم و به سمت جایی که شاهرخ و ایستاده می چرخونم و در جواب خانومه میگم:

- والا چی بگم.. باید از بابام اجازه بگیرم!

شاهرخم که انگار داره دنبال من می گرده بالاخره نگاهش به نگاه خیره و خندونم می افته و سرش و به معنی «چی شده؟» تگون میده.

- خب بابات کجاست؟ بگو بیاد من خودم باهاش حرف بزنم.

در حالی که چیزی به انفجار خنده ام نمونده سرم و برای شاهرخ تگون میدم که بیاد و همینکه دست تو دست نفس نزدیک میشه رو به خانومه میگم:

- همینجاست حاج خانوم.. اومد!

خانومه سرش و بلند می کنه با دیدن شاهرخ عینک شماره بالاش و روی بینیش عقب جلو می کنه تا واضح تر ببیندش و شاهرخم با تعجب نگاهش و از خانومه به صورت من می دوزه و مثل من رو پاهاش می شینه.

- چیزی شده؟

با سرم به خانومه اشاره می کنم.

- این خانوم می خواست با بابام حرف بزنه. منم گفتم بیاید ببینید چی میگن. بالاخره پدرمی دیگه! نگاهش مات و مبهوت میشه. خب مگه دروغ میگم؟ همین الان خودش گفت نگرانی هاش بیشتر شده

از وقتی حس کرده باید بابای دو تا بچه باشه! وقتی راه به راه من و با نفس یکی می دونی فکر اینجاهاشم بکن شاهرخ جان!

خوشبختانه خانومه هم به خاطر چشمای ضعیفش تشخیص نمیده شاهرخ انقدری با من اختلاف سنی نداره که بتونه پدرم باشه و خیل معمولی و ریلکس.. جوری که انگار کار هر روزشه رو به شاهرخ میگه:

- دخترت و میدی به پسرمن؟

وای خدا! دیگه صحنه از این کمدی تر نمیشه که یه خانومی با نهایت خونسردی خیره به شاهرخی که پیشونیش سرخ شده و داره از کله اش دود بلند میشه همچین درخواستی رو با این کلمات ساده و بی غل و غش به زبون بیاره.

وضعیت طوریه که نمی تونم خودم و کنترل کنم و شونه هام در اثر خنده ای که تک به تک سلول هام و درگیر کرده بالا پایین میشه که نگاه طوفانی شاهرخ خیلی سریع رو صورتم قفل میشه و لبخندم به راحتی از بین میره.

ولی هنوز دارم از درون می خندم و با قیافه حق به جانبی شونه هام و به معنی «من بی تقصیرم!» بالا میندازم!

امروز به قدر کافی و به دفعات حرصم داده که دلم برای کلافگیش از این وضعیتی که توش گیر افتاده نسوزه.. آخریشم که داغ کردن پشت دستم به خاطر بازی ای بود که هیچ ربطی بهش نداشت و خودش و نخود آش کرد و کارم و به بدترین شکل ممکن تلافی کرد.

من که مثل نفس پدر ندارم تا بیاد تلافی قرمز کردن پوست دستم و سر شاهرخ دربیاره.. پس باید خودم با این شیطنت های ریز و پنهونی اینجوری به جلز و ولز مینداختمش تا یه کم آروم بگیرم! شاهرخ چشمای ریز شده ای که انگار داره میگه «دارم برات!» ازم می گیره و بدون تلاش برای پنهونکردن عصبانیتش رو به خانومه میگه:

- پسرت چند سالشه مادر؟

- به سی نرسیده هنوز!

- درس چی خونده؟

دیگه کار به جایی رسیده که نمی دونم بخندم یا ماتم ببره.. این شاهرخه که انقدر راحت داره درباره پسر این خانومی که مثلاً خواستگار منه یا مادرش حرف میزنه؟ خدایا این شادی ها رو نگیر از من!

- والا یه مدت دانشگاه میرفت و می اومد ولی من حالیم نمیشه از درس و مشقاش!

دست شاهرخ محکم و عصبی رو چونه و ته ریشش کشیده میشه و سرش و به تایید حرفای خانومه تکون میده..

- کار چی؟ کار و بار درست و حسابی داره؟

- یه مغازه داره که با دوستش شریکه. واسه خودش کار و کاسبی راه انداخته. شکر خدا!
شاهرخ جوری با جدیت به خانومه زل زده که انگار جدی جدی می خواد تصمیم بگیره که دخترش و شوهر بده یا نه.

- تعریف از پسر نباشه.. یه پارچه آقاست. تا الانم نه سمت خلاف رفته.. نه دود و دم و زهر ماری! با نون حلال بزرگش کردم آقا خیالت راحت.

اینبار لبخندی رو لب شاهرخ می شینه که در کنار عصبی بودنش احترام و مهربونی هم به طرف مقابلش القا می کنه و در جواب خانومه میگه:

شکی نیست مادرا! خدا پسرت و برات نگه داره. ولی دنبال یه دختر دیگه باش براش. این دختر منیه کم حواس پرته.. بعضی چیزا رو زود یادش میره و من مجبورم بارها و بارها بهش یادآوری کنم کیه و چی کاره اس. به درد آقا پسر شما نمی خوره!

نیم نگاهی خرج منِ مبهوت مونده و خشک شده می کنه و ادامه میده:

- واسه همینه که باید همیشه خودم حواسم بهش باشه. نازشم انقدر زیاده که هرکسی از عهده خریدنش برنمیاد.

اون لحظه فقط دارم خدا رو شکر می کنم که شاهرخ حرفی از زن و شوهر بودنمون نمی زنه تا آبروی من پیش این خانوم محترمی که نیت خیرش و با ساده ترین شکل ممکن به زبون آورده نره!

دوباره خیره میشه به صورت خانومه که هنوز منتظر جواب قانع کننده از شاهرخه!

- دنیا هم طالبش باشن نمی دمش حاج خانوم.

ضربان قلبم تو کسری از ثانیه به بالاترین حد ممکن می رسه. اون لحظه اصلاً برام اهمیت نداره که شاهرخ این حرفا رو فقط داره برای منصرف کردن خانومه می زنه و منظور دیگه ای نداره.

اصلاً مگه اهمیتی داره؟ همینکه این کلمات درباره من از دهن شاهرخ در اومده کافیه برای ساخته شدن دو تا بال بزرگ و چسبیدنش به کتفم برای پرواز و من چقدر خوشحالم از راه انداختن این بازی ای که به شنیدن این حرفا از زبون شاهرخ منجر شد.

نده شاهرخ.. تو رو خدا من و به دنیا نده.. این دختر بچه حواس پرتی که هی یادش میره زننه رو تا ابد پیش خودت نگهش دار و نذار کسی به خودش اجازه نگاه کردن به من و بده چه برسه به خواستگاری!

اصلاً بمون و ارتباطم و با همه دنیا قطع کن و خودت جای خالی همه آدمایی که تو زندگیم لازم دارم و پر کن.. شوهرم باش.. پدرم باش.. برادرم باش.. دوستم باش.. ولی فقط باش!

پس یه بارکی بگو می خوام ترشیش بندازم دیگه!

با حرف خانومه که حین پشت چشم نازک کردنش به شاهرخ میگه به خودم میام و می بینم که نگاه شاهرخ هم دوباره رو صورتمه داره گونه های گر گرفته ام و رصد می کنه. این بازی دیگه داره خطرناک میشه انگار..

- آره... چه ترشی ای بشه..

دستش و دراز می کنه و با دو انگشت اشاره و وسطیش گونه ام و فشار میده و من یکی خوب می فهمم پشت این فشار هیچ محبتی نیست و همه اش حرصه!

- ترشی انار!

با یه تشکر و خداحافظی سریع بلند میشه و دست منم با خودش می کشه.. نه به خانومه فرصت زدن حرف اضافه ای رو میده نه به من.. فقط می تونم لحظه آخر کلاهی که پولش و داده بودم بردارم و بعد از خداحافظی از خانومه که بنده خدا شده بود اسباب انتقام من از شوهرم دنبالش راه می افتم!

نگاهی به چهره عصبیش میندازم و درحالیکه سعی می کنم آرامش و خونسردیم روی شاهرخم تاثیر بذاره میگم:

- دستم و ول کنی هم میتونم راه بیاما!

پوزخندش بدجوری رو اعصابمه!

- شک دارم! چون انگار هدفت راه رفتن نیست.. جور کردن خواستگار واسه خودت و نادیده گرفتن من برای هزارمین باره!

خدایا این صدا به خاطر من انقدر خشدار و دورگه شده؟ من فدای تک به تک تارهای صوتیت خب تقصیر خود لج درارته دیگه!

خب.. خب خودت گفتی حس می کنی بابای دو تا بچه ای. منم خواستم این حس و کامل تر و بهتر درک کنی. اشکالش چیه؟

انگار متوجه خنده توی صدام میشه که دستم و محکم تر فشار میده و این فشار شاید تو حالت عادی درد نداشته باشه. ولی الان که انگشتش داره درست روی دست کوفته شده ام که هنر خودشه رو فشار میده صدام در میاد:

- آخخخ.. دستم شاهرخ! تو رو خدا!

لحن پر از التماس متعجبش می کنه که وایمیسته و دستم و بالا می بره.. با دیدن لکه قرمز رنگ روی پوست سفید دستم که داره کم کم به سمت بنفش شدن میره پر از بهت لب می زنه:

- این چرا اینجوریه؟

دستم و از تو دستش بیرون می کشم و با یه کم اغراق چهره ام و به نشونه درد جمع می کنم تا آثار شرمندگی چهره اش بیشتر بشه.

- یادت رفت چه بلایی سرم آوردی؟

چشماش هنوز گرد و حیرت زده اس که اینبار دست نفس و برمی گردونه و با دیدن پوست سفید و بدون لکش خیره به من لب می زنه:

- یعنی پوست تو از پوست نفسم نازک تره که این شکلی شده؟

چشمام و ریز می کنم و زل می زنم بهش.. چقدر این بشر پررو

بود آخه؟ - یعنی تو الآن ضرب دست منو...

کف دستش و تو دستم می گیرم و دست خودم که از نظر ابعاد مثل فیل و فنجونه توش می ذارم و ادامه می دم:

با دست خودت یکی می دونی؟

همونجوری که کف دستامون با هم مماسه انگشتاش و خم می کنه و دستم اسیر میشه توش.. با انگشتش پوستش و نوازش می کنه و جوری که انگار داره با خودش حرف می زنه زمزمه می کنه:

- من اگه یک درصد احتمال می دادم این شکلی بشه.. غلط می...

انگار تازه می فهمه که داره بلند بلند فکر می کنه که لباس چفت میشه و دستش و عصبی رو گردنش می کشه. آخ خدا بگم این غرور زیادیت و چیکار کنه که اجازه نمیده به غلط کردم و به خاطر غلطی که کردی به زبون بیاری!

ولی من که شدیداً مصرم ابراز پشیمونیش و بشنوم به کمکش میرم و با پررویی میگم:

- چاره اش به معذرت خواهیه فقط!

چشمای خوشرنگش و بهم می دوزه . پشیمونی رو از تو نگاهش می خونم ولی به جای معذرت خواهی لب میزنه:

- با یه دیزی سنگی خوشمزه تو به رستوران سنتی تضمین شده حل میشه؟ دست به سینه با اخمای درهم نگاهش می کنم.

- نکنه جدی جدی باورت شده که بچه ام و با وعده خوراکی می تونی خرم کنی؟

فقط ابروهاش و میندازه بالا و لباس و تو دهنش می کشه و هیچی نمی گه.. ولی ذهن من داره برای خودش تصویرسازی می کنه اون رستوران سنتی رو..

ولی از حق نگذیریم خوردن دیزی سنگی تو این هوای سرد به همراه شاهرخ می تونه وسوسه کننده باشه ها!

خوب فکر کن آیدا.. به چند روز دیگه که همه این نعمت ها رو از دست میدی و دوباره باید برگردیتو عمارت رضا خان و واسه چند دقیقه دیدن شاهرخ بال بال بزنی فکر کن و از این فرصت های ناب و محدود با این شوهر مهربون شده ای که نمی خواد تو رو به دنیا بده استفاده کن.

در حالیکه نمی خوام خر کیف شدنم زیادی به چشمش بیاد با یه ابروی بالا رفته میگم:

- بعدشم بستنی میدی؟

لباش به دو طرف کش میاد و نگاهش دوباره شیطون میشه..

- بستنی هم میدم..

مکثی می کنه و ادامه میده:

- بعد از بستنی هم برای دوباره گرم شدنت هرچی بخوای میدم.. فقط لب تر کن!

لعنت به تو شاهرخ.. لعنت به تو که با همین حرفم می تونی حرارتِ منِ بدبختِ بی تجربه رو بالا ببری!

گُلوم و صاف می کنم و در حالیکه خدا خدا می کنم منظور بی شرمانه ای پشت این حرفش نباشه دست نفس و می گیرم و جلوتر راه می افتم.

- نه همون بستنی کافیه.. بریم!

*

..بودنت هنوز مثل بارونه تازه و خنک و ناز و آرومه..

..حتی الان از پشت این دیوار که ساختم تا دوست نداشته باشم..

..اتل و متل بهار بیرونه مرغابی تو باغش می خونه..

..باغ من سرده همه گلاش پژمرده دونه دونه..

..بارون بارونه بارون بارونه..

..بارون بارونه بارون بارونه..

نگاهم و از پشت شیشه بخار گرفته ماشین و مملو از قطره های بارون به بیرون می دوزم..

راننده آژانس هم خوب آهنگی رو برای گوش دادن تو یه روز بارونی انتخاب کرده. چرا

همیشه روزای بارونی آدم و یاد بی معرفت ترین های زندگیمون میندازه؟

بالاخره تموم شد.. مسافرت یه روزه و بی نهایت لذت بخشی که شاید تو خوابم نمی دیدم

انقدر بهم خوش بگذره و فارغ از همه مشکلات و سختی هایی که داشتم.. فارغ از فکرایبی که

لب اون دره به سراغم اومد و باعث اون حماقت شد.. از ته دل بخندم.. اونم با مردی که خیلی

وقته شده بازیگر نقش اول رویاهام. مردی که سه روز از ندیدنش می گذره و دلم خیلی براش

تنگ شده!

..دلم تنگه پرتقال من گلپر سبز قلب زار من..

..من و ببخش از برای تو هرچی که بخوای میارم..

..اتل و متل نازنین دل زندگی خوب و مهربونه..

..عطر و بوش همین غم و شادی کوچیک و بزرگمونه..

..آهای زمونه آهای زمونه این گردونه ات و کی داره می چرخونه..

سه روزه که برگشتیم و برگشتنمونم مصادف شده با برگشتن خاندان تهرانی از مسافرت.. این یعنی دو تا مصیبت همزمان به سر من نازل شد و شیرینی این سفر و از دماغم درآورد. هم تموم شدن مسافرت.. هم برگشتنم به عمارتی که خیلی کم، رنگ شاهرخ و به خودش می دید..

نمی دونم چرا انتظار داشتم شاهرخ حتی بعد از برگشتن رضا خان و خانواده اش بهشون اطلاع بده که من از این به بعد تو خونه خودش می مونم.. ولی هیچی نگفت. نمی دونم.. شاید اونم تحت شرایطی قرار گرفته بود که نتونست این حرف و بزنه. یعنی من ترجیح میدم اینجوری باشه و شاهرخ به میلخودش من و راهی خونه باباش نکرده باشه.

از حق نگذیریم خداحافظی لحظه آخرش تو این سه روز از یادم نرفته.. منی که بغض تو گلوم بود با یه تشکر و خداحافظی خواستم سریع پیاده شم که دستم و کشید سمت خودش و لباس و چسبوند به گونه ای که تو این سفر یه روزه بارها و بارها سرخس کرده بود.

صدای بم و گیراش هنوز تو گوشمه وقتی که گفت:

«تا عمر دارم این مسافرت و فراموش نمی کنم دونه برف من!»

فقط خدای من شاهده که تو این سه روز تنها چیزی که تونسته من و سر پا نگه داره تصور
دونه برف بودنِ شاهرخ و لمس جای بوسه آخرشه و بس!
..بودنت هنوز مثل بارونه مثل قدیما پاک و روونه..

..از پشت این دیوار بی رحمی که بینمونه..

..آچین و واچین عسل شیرین قصه مون هنوز ناتمومه..

..از اینجا به بعد کی می دونه که چی سرنوشتمون..

..بارون بارونه بارون بارونه..

با تموم شدن آهنگ بی توجه به اینکه کجاییم از راننده آژانس می خوام نگه داره تا بقیه مسیر
و پیاده برم. حیفم میاد زیر این بارونی که بقیه ازش فراری ان قدم نزنم.

امروز دوشنبه اس و دوشنبه هم روز اون قرار مزخرف و کذاییم با فرزاده که شاهرخ دستور
رفتنش و صادر کرده. همونطور که امروز با یه اس ام اس بهم دستور داد که ساعت چهار
دفترش باشم تا از اینجا با هم بریم سر قرار. قراری که نمی دونم بعدش قراره چه بلایی سر
زندگی لنگ در هوام بیاره!

حتی اینم نمی دونم که چه نقشه ای کشیده چون مطمئناً فرزاد اگه شاهرخ و بینه خودش و
نشونمیده و عملاً هیچ اتفاقی نمی افته. پس لابد یه فکرای دیگه ای داره که من و قبل از قرار
کشوندها اینجا.

بعد از چند دقیقه پیاده روی زیر بارون و تبدیل شدنم به موش آب کشیده می رسم شرکت ولی با شرکت خالی رو به رو میشم. تعجبی نداره این ساعت احتمالاً تایم ناهار یا استراحتشونه. شاهرخم حتماً سرش خیلی شلوغه که این ساعت تو شرکت مونده و حتی نیومد دنبال من و ازم خواست من پیام اینجا.

از کنار میز خالی منشی رد میشم و راه می افتم سمت اتاق شاهرخ.. جلوی درش وایمیستم و بعد از نفس عمیق و استشمام عطری که بهش معتاد شدم و حالا به خوبی می تونم از هوای جلوی در حسش کنم دستم و به سمت دستگیره دراز می کنم که با شنیدن صدای بلند شاهرخ تو جام می پرم و یه قدم عقب میرم.

- آدرس اینجا رو کی بهت داده؟

- مهم نیست.. مهم حرفیه که برای گفتنش تا اینجا اومدم!

هنوز در حال تجزیه و تحلیل صدای دوم بودم که با سوال بعدی شاهرخ ماتم برد..

- ولی برای من مهمه.. آیدا آدرس و بهت داده؟

- من آیدا رو جز همون روز اول تو رستوران ندیدمش حتی اگه می دیدم هم آدرس و ارزش

نمی گرفتم چون نمی خواستم بفهمه. چون می دونستم مخالفت می کنه. ولی اینجا بودم

انقدری برام مهم بوده که خودم بگردم و آدرستون و پیدا کنم.

نفس حبس شدم و بریده بریده بیرون می فرستم.. حالا می تونم تشخیص بدم که صاحب این

صدا رضاست. راست می گفت از اون به بعد دیگه ندیده بودمش.. حتی بعد از برگشتمون از

مازیچال هم فقط یکی دوبار تلفنی باهاش حرف زده بودم و هیچ وقت حتی اشاره نکرد که می خواد بیاد اینجا و باشاهرخ حرف بزنه.

من فقط یه اسم و فامیل بهش داده بودم چه جوری آدرس و گیر آورده بود. یا مهم تر از این.. با شاهرخ چیکار داشت??

- باشه.. حالا که اومدی کارت و زودتر بگو من باید جایی برم!

شاهرخ حواسش هست که من تو راه شرکتتم و هر لحظه ممکنه برسم و رضا رو اینجا ببینم. ولی دیگه خبر نداره از شوق دیدنش و رفع دلتنگی زودتر راه افتاده بودم.

- من کم و بیش در جریان اتفاقی که افتاده قرار گرفتم و می دونم تحت چه شرایطی آیدا رو مجبور کردید تا...

- کسی آیدا رو...

- جناب تهرانی اجازه بدید من حرفم تموم شه. شاید چند سال ایران نبودم ولی انقدری با مفهوم کلمات فارسی آشنا هستم که بدونم اسم کاری که شما و پدرتون با آیدا انجام دادید اجبار و سو استفاده از بی کس و کاریشه.. وگرنه اگه آیدا خانواده ای داشت که حمایتش کنن هیچ وقت به خودتون اجازه همچین کاری و نمی دادید درسته؟

حتی از پشت این در بسته هم می تونم صورت قرمز شده شاهرخ و تصور کنم و عجیب ترین چیز اون لحظه حال خودمه.. که نمی دونم باید بابت حمایت رضا خوشحال باشم یا به خاطر عصبانیت و حرص خوردن شاهرخ ناراحت!

- چرا به این فکر نمی کنی که این کار ما جنبه محافظت از اون دختر به قول شما بی کس و کار و داشت؟ آیدا داره کار می کنه درسش و می خونه تو یه خونه ای که از نظر امکانات رفاهی هیچ کم و کسری ای نداره با چند نفر دیگه زندگی می کنه که دیگه الآن حکم خانواده اش و دارن. این شرایط از نظر شمایی که از غیب اومدی و ادعای برادری داری بهتر از وقتی نیست که مجبور بود تا دیروقتتو یه کافه کار کنه و شیرینی بپزه و شب به شبم تو یه سویت چند متری تک و تنها سرش و رو بالشبذاره؟

بغض بیخ گلوم و می گیره و راه نفسم و می بنده از تصور روزای تنهاسیم که شاید به طور موقت تموم شده بود ولی قرار بود دوباره سایه شومش رو سرم بیفته!

- بله شاید برای کسی که از بیرون به این قضیه نگاه کنه شما حتی لطف کردید به آیدا.. ولی اینم در نظر بگیرید که از همون اول هم شما هم پدرتون بارها و بارها بهش گفتید که این شرایط موقته تا زمانی که برادرتون پیداش بشه. آیدا هم شبانه روز باید به این فکر کنه که تکلیفش بعد از تموم شدن این دوران موقت چی میشه؟ اونم وقتی دیگه به زندگی تو یه جمع خانوادگی عادت کرده و این وسط ممکنه حتی وابستگی هم پیدا کرده باشه.

لبخندی که رو لبم می شینه بی اختیاره.. حالا دیگه ناراحتیم بابت عصبانیت شاهرخ کمرنگ شده و خوشحالم یکی پیدا شده که داره نقش زبون من و بازی می کنه و حرفای دلم و میزنه. صدای نفس عمیق شاهرخ و خیلی راحت تشخیص میدم و همینطور صدای دورگه شده ای که انگار به زور می خواد کنترلش کنه که بلند نشه.

- من هنوز مشتاقم حرف اصلی شما رو بشنوم. این بحثای حاشیه ای که ربطش فقط به من و آیداست و بذارید کنار و مسئله ای که به خودتون مربوطه رو مطرح کنید.

- من می خوام این شرایط و قبل از برگشتن برادرتون تموم کنم. با تسویه کردن اون سفته هایی که آیدا رو به خاطرش پیش خودتون نگه داشتید.
- هه.. یعنی واقعاً فکر کردی ما انقدر محتاج پول اون سفته هاییم که با تسویه شدنش خیالمون راحت بشه و به هدفمون برسیم؟
- نه می دونم هدفتون برگردوندن برادرتون.. ولی متأسفانه من این اجازه رو هم نمی تونم بدم که از آیدا به عنوان یه طعمه برای به چنگ انداختن اون آدم استفاده کنید و وقتی کارتون تموم شد ردش کنید بره پی زندگیش.
- صدای قدم های شاهرخ احتمالاً به قصد نزدیک تر شدن به رضا به گوشم خورد.. من این آدم و انقدری از حفظم که می تونم به قطعیت بگم که برای حفظ خونسردیش داره دستش و به چونه اش می کشه و نگاه خیره و مصممش و از رو صورت رضا بر نداشته!
- اینکه بعد از رسیدن به هدفم می خوام با آیدا چیکار کنم هم به شما مربوط نمیشه که بخوام درباره اش بهتون توضیحی بدم. همینقدر که خودش بدونه جایگاهش پیش من چیه و نگرانی ای از بابت زندگیش بعد از پیدا شدن شهاب نداشته باشه کافیه. ولی الان خیلی دلم می خواد بدونم بر فرض اگه من پیشنهاد شما رو قبول کردم قدم بعدی که می خواد برای زندگی آیدا بردارید چیه؟ - معلومه.. با خودم می برم!
- واسه چند ثانیه همه صداها قطع میشه.. حتی صدای نفس کشیدن خودم. چی گفت؟ من و با خودش می بره؟ حس حمایت های برادرانه اش قابل تقدیره ولی.. ولی من با این جای خالی شده توی قلبم که حتی با این حرف هم سوراخش بزرگتر میشه چه جوری باید به زندگی ادامه بدم؟ صدای پوزخند شاهرخ اولین صداییه که بعد سکوت چند ثانیه ای به گوشم می رسه..

- زیادی دارید اروپایی فکر می کنید جناب. اینکه رو حساب دوستی دوران بچگی و محل مشترک زندگیتون اسم خودتون و گذاشتید برادر آیدا بهتون این اجازه و قدرت و نمیده که بخواید با خودتون ببریدش!

- شاید.. ولی خب می تونم از روشی که شما پیاده کردید استفاده کنم. اینجور که معلومه تو اینمملکت با یه صیغه محرمیت همه مشکلات حل میشه.. شما شوهر کاغذیش بودید.. منم میشم برادر کاغذی..

صدای سیلی بلندی که بدون شک تو صورت رضا کوبونده شد انقدر بلند هست که ناخودآگاه هینی بکشم و دستم و محکم بذارم روی دهنم تا متوجه حضورم پشت این در لعنتی نشن!

- فقط به خاطر احترامی که آیدا برات قائله همینجا دست و پات و نمی شکنم تا سالم از این در بری بیرون و دیگه هم پشت سرت و نگاه نکنی. وگرنه خوب بلد بودم کاری کنم دیگه حرف زدن عادیتم یادت بره.. چه برسه به اینکه بخوای هر چرت و پرتی رو به زبونت بیاری. آیدا زن منه.. چه قبول کنی چه نکنی. چه این جریان تموم بشه چه نشه.. نمی دارم رنگش و بینی.. پس فکر بردنشم از سرت بیرون کن آقای فرصت طلب.

عجیبه که رضا در مقایسه با اینهمه جolz ولز کردنای شاهرخ ذره ای عصبانی نشده و هنوز داره با خونسردی حرفاش و می زنه و منم که حال تعریفی نداره.. دلم می خواد یه قطره آب بشم از خجالت.

باعث و بانی این خشم و غضب شاهرخ منم.. باعث و بانی صورت سرخ شده از سیلی رضا منم! اشتباهات من.. حماقت های من!

- شما کاملاً حق دارید جناب تهرانی.. اشتباه از من بود که الان اومدم سراغتون و این حرفا رو زدم. در حالیکه چند وقت بعد.. که اون صیغه فسخ شد و شما حتی رو کاغذ هم هیچ نسبتی با آیدا نداشتی..

دست من برای انجام کارام باز تره و خیلی مشتاقم بدونم دیگه با چه قدرتی این حرفا رو می زنید و به خودتون اجازه می دید که رو من دست بلند کنید. چون بعید می دونم بتونید برای آینده آیدا هم تعیین تکلیف کنید.. اون موقع دیگه فقط باید صبر کنید و ببینید خودش بعد از کم شدن سایه شما از سرش می خواد چه جوری زندگی کنه و کجا بره. پس بهتره خودتون و برای روزایی که دیگه هیچ حقی تو زندگی آیدا ندارید آماده کنید..

با نزدیک تر شدن صدای رضا که نشونه نزدیک تر شدنش به دره به خودم میام..

- اومدم به اینجا به دلیل مهم داشت.. که فقط بهتون بفهمونم آیدا اونقدری هم که شما فکر می کنید و توقع دارید بی کس و کار نیست تا هر جور دلتون می خواد زندگیش و تو دستاتون بچرخونید. پس اگه قصد ندارید به عنوان شوهر حضورتون و تو زندگیش دائمی کنید.. دست از سرش بردارید و بیشتر از این عذابش ندید. اگه قراره نباشید.. به کاری کنید فراموشتون کنه و هر بار داغ دلش و تازه نکنید..

با اجازه!

صدای قدم های محکم و مصممش و که می شنوم سریع خودم و تو اولین جای ممکن یعنی پیچ راهرو قایم می کنم و انقدر همونجا می مونم تا صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوشم برسه..

راضی ام.. از حرفایی که مثل یه حامی واقعی به زبون آورد راضی ام.. ولی خب.. سکوت شاهرخ بعد از تموم شدن حرفاش.. چیزی نبود که انتظارش و داشته باشم.

کاش آخرین حرف و شاهرخ به زبون میاورد و اطمینان می داد از دائمی شدن حضورش توی زندگیم بعد از پیدا شدن شهاب.. ولی...

چند دقیقه ای همونجا می مونم تا شاهرخ از فالگوش و ایستادم بویی نبره. همینجوریشم باید خدا خدا کنم که پشت در اتاقش دوربین نباشه و به محض ورودم مچم و نگیره..

با یه نفس عمیق در حالیکه سعی دارم حرفایی که شنیدم تاثیری توی چهره ام نذاره میرم پشت در اتاق و در می زوم. صدای گرفته و خسته اش از یه جای خفه به گوشم می رسه:

- بیا تو..

در باز می کنم که می بینم دستاش رو میزنه و پیشونیشم به دستاش تکیه داده و سرش پایینه.. صدای قدم هام و که می شنوه سرش و بلند می کنه و من تازه چشمم به دو تا خط عمیق وسط ابروهاش می افته.

لعنت به من که نمی تونم تحت هیچ شرایطی جلوی لرزش دلم و برای تک تک حالت های این آدمیکه هنوز تکلیفش با خودش و زندگیش و من روشن نیست بگیرم.

آخه چه لزومی داره آدم وقتی اخم می کنه هم انقدر جذاب باشه و نگاهها رو سمت خودش بکشه؟ لبخندش و که دیگه نگم!

با سلام آروم از جاش بلند میشه و میز و دور می زنه:

- کی اومدی؟

لحن کنجکاوش نشون میده نگران اینه که رضا رو ندیده باشم..

- همین الآن!

نگاهی به ساعتش میندازه و کلافه تر می پرسه:

- گفتم چهار اینجا باش چرا انقدر زود اومدی؟

- خب اگه ناراحتی برمی گردم..

روم و می گیرم تا با قهر برم سمت در که بازوم و می گیره و من و می کشه عقب و تازه اونجا متوجه لباسای خیس و بارون خورده ام میشه.

اینبار دیگه چیزی نمی پرسه و فقط نگاه خیره و سرزنشگرش و به چشمای فراریم می دوزه. همون نگاهی که همیشه پشت سرش با عصبانیت ساختگی میگه عین دختر بچه ها می مونی و اینبار انقدری کلافه اس که همون جمله دوست داشتنی هم ازم دریغ می کنه.

شالم و از دور سرم باز می کنه و میندازه رو ساعد دستش و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم میشه..

منم بدون حرف همونجا وایمستم و نگاهم و به یقه پیراهن خوش دوخت سفیدش می دوزم. نه حس و حالی برای مخالفت دارم و نه انگیزه ای.. می دونم انقدر غد و زور گو هست که فایده اینداشته باشه و بالاخره کار خودش و می کنه.

شال و مانتوم و میندازه رو رادیاتور اتاقش و همینکه برمی گرده و می بینم چشماش میخ پولیور بافتیه که از زیر مانتو پوشیدم یه قدم میرم عقب..

- این اصلاً خیس نشده!

نفسش و با کلافگی فوت می کنه و من کاملاً متوجه میشم که نگاه اونم مثل من فراریه.. نمی دونم دقیقاً از چی. به خاطر مکالمه چند دقیقه قبلش با رضا.. یا قرار یه ساعت بعدم با فرزاد و اتفاقی که هیچ کدوم نمی دونیم به چه شکلی قراره بیفته.

- بشین برم یه چیز بیارم بخوری..

فرصت اعتراض نمیده و با قدم های بلند میره بیرون.. منم رو مبل خاطره انگیز اتاقش که دوباره روش اشکم در اومده می شینم و پاهام و تو شکمم جمع می کنم.

دستم دور پاهامه و چونه ام روی زانوم و خیره به میز رو به روم خودم و گهواره ای تکون میدم که یه لیوار روی میز قرار می گیره.. چشمم محو بخاری که ازش بیرون میاد میشه و بوی هات چاکلت به مشامم می رسه. ولی اصلاً میلی برای گرفتن نگاه خیره ام ندارم و به حرکت ننو وارم ادامه میدم که صداسش به گوشم می رسه:

- تا داغه بخور گرم شی!

- کجا بودی این سه روز؟

سوال بی مقدمه و یهویم فقط شاهرخ و متعجب نمی کنه.. خودمم درکی از این سوال و بدتر از اونغمی که تو لحنم حس میشه ندارم. ولی با گرفتن نگاهم و زل زدن به چشمای مبهوتش.. نشون میدمکه برای گرفتن جواب سوالم مصرم..

رو مبل رو به روم جا می گیره و دستش و با کلافگی به چونه اش می کشه.

- یعنی چی کجا بودم؟ جز شرکت و خونه جای دیگه ای دارم که برم؟

- آره.. عمارت پدرت.

انقدر حرفام عجیبه و غیر قابل باوره که با هر جمله ام گیج تر و مبهوت تر میشه؟ یا شاید من انتظار زیادی دارم ازش که دوست دارم حداقل یک ساعت در روز و به من و حتی دخترش اختصاص بده.

اونم وقتی رابطه امون داره نفس های آخرش و می کشه!

زبونم مثل همیشه لالمونی نمی گیره تا حرفای قلبه شده توی دلم و نگم. یه صدایی مدام تو گوشم میگه عزت نفس و غرورت چی میشه.. ولی اونیکی صدائه که بلندتره داد میزنه گور بابای عزت نفس..

من می خوام این آدم لعنتی خودخواه و با چنگ و دندون برای خودم نگهش دارم.

- خیلی سخته به این فکر کنی.. یه نفر.. یا نه.. اصلاً من به درک.. بقیه خانواده ات چشمشون به اون دره.. که تو شده برای چند دقیقه بیای و بهشون سر بزنی؟ چرا یا صفری یا صد؟ یه روز میشی یه فرشته ای که فقط دو تا بال کم داره و من و با خودت می بری مسافرت و بهترین ساعت ها و دقیقه های زندگیم و برام درست می کنی.. یه روز دیگه میشی ملکه عذاب و آدم و از بدترین نقطه ضعفش مجازات می کنی. انصافه؟ خودت بگو!

نگاهش چند بار بین چشمام چپ و راست میشه و بعد جفت دستاش و از بالا تا پایین صورتش می کشه..

درگیر بودم آیدا.. کار داشتم. درست از وقتی برگشتیم تهران همه کارام ریخته به هم.. همین امروزمانقدر سرم شلوغ بود که نتونستم حتی یه ساعت کار و ول کنم و پیام دنبال تو. کارای شرکت که تموم میشه فقط می تونم خسته و کوفته خودم و به خونه برسونم. آره نیام سمت عمارت چون دلم با دیدارهای چند دقیقه ای اونم وقتی از خستگی رو پام بند نیستم راضی نمیشه.. بدتر عصبی و کلافه میشم. ترجیح میدم وقتی پیام که انقدر سرم خلوت باشه و اعصابم آروم.. تا باهاش بتونم رو اعصاب بقیه رژه برم و حرصشون و در بیارم.

جمله آخر و با شوخی میگه و نگاه خندونش و به صورتم می دوزه.. ولی من روم و می گیرم و با حرص جوری که کاملاً صدام و بشنوه لب می زنم:

- خودخواه!

*

نیم ساعت دیگه سوار ماشینشیم و داریم باهم می ریم سمت محل قرار.. جفتمون ساکتیم. سکوت من از استرس بیش از حدیه که به جونم افتاده و سکوت شاهرخ و نمی دونم به پای چی بذارم. ولی انگار اون متوجه حال من میشه که با اطمینان میگه:

- بیخودی استرس نداشته باش.. هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته!

نگاهم و از خیابون نمی گیرم و با تلخی جواب میدم:

- یه جوری با اطمینان میگی شک می کنم به اینکه نکنه به جای شهاب تو همدست فرزادی!

جوابی که ازش نمی گیرم سرم و به سمتش می چرخونم و می بینم با اخم داره بهم نگاه می کنه. با چشم غره غلیظی نگاهش و می گیره و خیره به خیابون لب می زنه:

انقدری مطمئنم از حماقت و نادونی و اون دو نفر که بگم هیچ غلطی نمی تونن بکنن و هیچ خطری قرار نیست تو رو تهدید کنه. اون موش بزدل اگه عرضه داشت چند ماه خودش و تو به سوراخ قایم نمی کرد از ترس طلبکاراش.

- اینا همش.. به احتمال! هیچ کدوم نمی تونیم با قطعیت بگیم هدفشون از این قرار چیه! قبل از اینکه چیزی بگه برای اینکه زیادی با حرفام استرسم و به معرض نمایش نذارم ادامه میدم:

- البته دیگه فرقی هم نمی کنه. هرچی می خواد بشه بشه.. برای همه بهتره که این ماجرا زودتر تموم بشه. اینکه چه جوری تموم بشه مهم نیست. چیزی نمی گه و منم دیگه حرفی نمی زنم. این سکوت های گاه و بیگاه شاهرخ اونم درحالیکه می تونه فقط با حرف من و آروم کنه بدجوری شکنجه اس. شایدم واقعاً چیزی نداره که بگه و براش فقط این مسئله مهمه که شهاب و گیر بندازه و همه چیز تموم شه. برای منم مهمه.. ولی مهمتر از اون... اتفاقات بعدشه.. که نمی دونم قراره چه جوری ادامه پیدا کنه!

یعنی جدی جدی کار به جایی می رسه که مجبور شم با رضا برم؟ به همین راحتی؟

ماشین و یه خیابون بالاتر از خیابون دانشگاه نگه می داره و در جواب نگاه سوالی من توضیح میده:

- ممکنه سر خیابونم یکی و گذاشته باشن.. من و کنارت نبینن بهتره!

سرم و تکون میدم و می خوام با یه خداحافظ زیر لب پیاده بشم که نمی ذاره.

- بشین هنوز وقتش نیست..

نگاهم و به ساعت ماشین می دوزم..

از پنجم رد شده که!

- می دونم حالا بشین.. نترس انقدر سیریشه که با چند دقیقه دیرتر رفتنت ول نمی کنه بره..

از ترسم سراغ گوشیم نمی رم که ببینم فرزاد اس ام اس فرستاده یا نه. همینجوریش چیزی به پس افتادم نمونه و همه اعضای داخلی و خارجی بدنم داره می لرزه.

هرچقدر شاهرخ اطمینان بده که هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته بازم نمی تونم دلم و برای پس زدن این اضطراب راضی کنم. یه دلشوره عجیبی دارم که کار و خیلی برام سخت تر کرده.

بعد از چند دقیقه ای که نفهمیدم چرا باید منتظر می موندیم گوشه شاهرخ زنگ می خوره و با نگاهی به صفحه اش جواب میده:

- بگو!

...

- باشه فعلاً!

گوشی و قطع می کنه و رو به من میگه:

- حالا می تونی بری!

مطمئناً شخص پشت خط که نمی دونستم کیه اجازه رفتنم و صادر کرده برای همین با تعجب می پرسم:

- کی بود؟

همه چیز و نمی تونم برات توضیح بدم آیدا.. هم وقتش نیست.. هم بهتره که ندونی و ذهنت بیخودیدرگیرش نشه. فقط به عنوان یه آدمی که خسته شده از این وضعیت و با تصمیم خودش داره میره سراون قرار برو تو کافه و کاملاً عادی رفتار کن. باشه؟

لبم و به دندان می گیرم تا تو این لحظه های آخر چشمام اشکی نشه.. وگرنه دلم می خواست زار بزنم و بگم من هیچ حس خوبی به این قراری که شاهرخ زیادی داره با عینک خوش بینی بهش نگاه می کنه ندارم.

- باشه!

می خوام پیاده شم که مچ دستم و می گیره.. منتظر و سوالی بهش خیره میشم که اونیکی دستشم می ذاره پشت گردنم و سرم و می کشه سمتش.. چشمام ناخودآگاه بسته میشه و بوسه گرم و آرامش بخش شاهرخ رو پیشونیم نقش می بنده.

لباش و با مکت زیادی برمی داره و بلافاصله جاش و با پیشونی خودش پر می کنه.. نگاهم به لبای خوش فرمته وقتی که میگه:

- مواظبتم آیدا!

نگفت مواظب خودت باش.. گفت مواظبتم! هرچقدر اون جمله کلیشه ای بی تاثیر.. این جمله می تونه به تک تک سلول های بدنم آرامش تزریق کنه. چی بهتر از اینکه مطمئن باشم شاهرخ مواظبمه!

- تا وقتی من هستم.. نگران نباش و از هیچی نترس!

کاش بدونی شاهرخ.. کاش بدونی که نگرانی و ترس من.. مال وقتی که تو نیستی.

نفس عمیقی از عطر بی نظیرش به مشام می کشم و تو ریه هام ذخیره اش می کنم واسه چند دقیقه پر از استرس بعدی و ازش جدا میشم.

نگاه آخرم به چشماش میندازم و وقتی اینبار هم با اطمینان پلک هاش و به هم فشار میده پیادهمیشم و با قدم های بلندم دور میشم از این منبع آرامش. مثل کسی که داره با قدم های بلند به سمتقلنگاهش حرکت می کنه.. کیه که ندونه پیدا شدن شهاب و جدا شدن من از شاهرخ.. کمتر از مرگ نیست برام!

پام و که تو کافه می ذارم فرزاد با نیش تا بناگوش باز شده اش زودتر از انتظارم جلوی راهم سبز میشه..

- سلام بانو.. دیر کردیا! گفتم کافه نزدیک دانشگاهت و انتخاب کنم که راحت بیای!

با اخم سرم و براش تکون میدم و در جواب میگم:

- امروز کلاس نداشتم.. از خونه اومدم!

- شانس و بینا! عیب نداره دیگه حالا که اومدی.. خوش اومدی بیا بریم.

پشت سرش به سمت میزی که احتمالاً قبل از اومدن من رزرو کرده حرکت می کنم در حالیکه هیچ ذهنیتی از حرفایی که می خواد بزنه و جوابایی که باید بهش بدم ندارم.

- به کسی که نگفتی؟

سرم و بلند می کنم و با اخم زل می زنم به لبخند مسخره اش که عضو دائمی صورتشه..

- به نظرت اگه می گفتم الان اینجا بودم؟

تک خنده ای می کنه و گوشه ابروش و می خارونه..

- اینو خوب اومدی.. اون شاهرخ بد قلق اگه می فهمید تا منو زنده زنده ذبح نمی کرد آروم نمی گرفت.

البته بگما.. به خاطر خودت گفتم به کسی نگو. شاید اینجوری شرایط برات خیلی بهتر باشه.

اون داره حرف می زنه و من به این فکر می کنم که کاش واقعاً شاهرخ بعد از فهمیدن پیشنهاد فرزادمی اومد و حسابش و می داشت کف دستش به جای اینکه من و با دست خودش بفرسته تو دهنشیر..

هنوز تو فکر و خیالاتمم که فرزاد جلوی یه در وایمیسته و من تنها احتمالی که تو سرم می چرخه اینه که پشت اون در تراس یا حیاط خلوت این کافی شاپه که حتماً یه سری هم میز و صندلی اونجا چیدن برای مشتری هایی که می خوان تو فضای آزاد باشن.

ولی وقتی در باز میشه و من جلوتر از فرزاد یه قدم میرم جلو.. با یه کوچه خلوت و سوت و کور که یه ماشینم با شیشه های نیمه دودی جلوی درش پارک شده رو به رو میشم!
در حالیکه دستام به لرزه می افته با دیدن وضعیتی که با تصوراتم یکی نیست.. به این فکر می کنم که دلیل انتخاب این کافی شاپ نزدیک بودنش به دانشگاهم نبود.. دلیلش این بود که دو تا در داشت و مقصد این قرار.. اصلاً این کافی شاپ نبوده.

بر می گردم سمت فرزاد که تو یه قدمیم پشت سرم و ایستاده و می توپم:

- این کارا یعنی چی؟ گفتی پیام کافی شاپ اومدم گفتی به کسی نگو نگفتم.. دیگه چرا مسخره بازی در میاری؟ عین آدم بشین بگو چی کارم داری!

خونسرد و اعصاب خورد کن شونه اش و میندازه بالا..

- منم می خوام همین کار و بکنم به خدا.. ولی راستیتش از فضای این کافی شاپه خوشم نیومد..

دلگیره یه کم. شما برو بشین تو ماشین بریم یه جای بهتر حرفامون و بزیم.

کیفم و بلند می کنم و می کوبم تخت سینه اش..

- گمشو برو اونور.. همین الان ثابت کردی همیشه بهت اعتماد کرد.. من دیگه یه قدمم...

دستی که از پشت دور دهنم قرار می گیره اجازه صحبت بیشتر و بهم نمیده و من شروع می کنم بهجیغ زدن و مشت و لگد پرت کردن.. هرچند که تو اون کوچه خلوت صدام به گوش کسی نمی رسه و اون دستای محکم خیلی سریع من و می کشونه تو ماشین.

عضلات لرزون و کم جون بدنم توان مقابله با اون آدمی که کنارم تو ماشین نشسته و منی که از کمر کاملاً دولا شدم و محکم نگه داشته نداره و تقلای بیشترم فقط خودم و خسته می کنه.

صدای باز و بسته شدن در ماشین و می شنوم و بعد صدای فرزاد:

- کسی و که ندیدی؟

صدای مرد کناریمم به گوشم می خوره..

- نه هیچ کس این دور و بر نبود..

- خيله خب.. اونم يه کم شل تر نگه دار. چیزیش بشه اون روانی کله خراب تر از شاهرخ

جرمون میده ها!

اسم شاهرخ فشاری که روی چشمم بود و از بین می بره و اشکای که کاسه چشمم و پر کرده

بود گوله گوله رو صورتم می ریزه..

ماشین حرکت می کنه و من فقط به این فکر می کنم که شاهرخ صد در صد جلوی در اصلی

این کافی شاپ منتظره تا من ازش برم بیرون...

*

خودمو سپردم دست سرنوشت.

نمی دونم این ماشین داره من و به کجا میبره اما سخت نیست حدس این مسیر، جایی جز

خارج از شهر نیست!

از اضطراب تیک عصبی پیدا کردم و پلک چپم مدام می پره و خوب حق دارم، من و ربودند!

-نمیبریم که سرتو زیر آب کنیم، یه چند ساعت مهمون مایی، گریه نداره که!

خونسردیش اعصاب متزلزلمو به بازی می گیره.

-تو روز روشن آدم ربایی می کنیدی؟ بذارین خلاص بشم میرم ازتون شکایت می کنم...

به اتفاق دوست نره خرش می خندن و من با انزجار ازشون رو برمی گردونم.

وارد یه جاده خاکی میشیم و درخت های صنوبر بلندی، از پشت دیوارهای بلوکی از دور دست دیده میشن هیچ جنبنده ای به چشم نمی خوره و پامون خداروشکر به ناکجاآبادم باز شد!

فرزاد از ماشین پیاده میشه و با اشاره اش منم پیاده میشم هوا به شدت سرده و سوز بدی داره پاهام قدرت سرپا نگه داشتتمو نداره.

بین دو تا آشغالی که من و به این دوقوزآباد آوردند حرکت می کنم و دلم می خواد برگردم عقب و ببینم که شاهرخ کنارمه!

اما ترس نمی ذاره دلم می خواد خیال کنم که کنارمه...

آره خیال های واهی هم میتونن قوت قلبی باشن برای خودشون.

در زنگ زده و آهنی توسط فرزاد و مرد کنارش، باز میشه و صدای قیژ وحشتناکش تو این فضای سوت و کور و یخ زده، وهم ناکه...

بدون هیچ مقاومتی وارد باغ میشم و علف های بلندی که هم قد فرزادن! جلو رومون سبز میشن...

اینجا کجاست؟

خونه باغِ ته باغ، از همین فاصله هم قابل رویته و البته مردی که دست به جیب بالای پله ها ایستادهو تشخیصش سخت نیست برام که کی میتونه باشه!

شهاب...

قدم های تندمو اختیاری نیست با یه موج از عصبانیت و عقده به سمتش میرم و این همه شجاعت از کجا به من سرایت شده؟ بین راه هم خم میشم و از جلوی پام چوب نه چندان ضخیمی و از رو زمین برمی دارم و بی توجه به فرزاد که می خواد آروم باشم به سمت شهاب میرم همون طور دست به جیب ایستاده تا من میرسم بهش. اون بالای پله ها و خیره به من و هیچی نمی خوام از نگاهش بخونم! من پایین پله ها چوب به دست و با انزجار نگاهش می کنم. از پله ها بالا میرم همون طور ایستاده پلیور سیاه رنگ و جین روشن و چهره ی شادابش باعث میشه چوب تو دستمو بالا ببرم.

من خشمگین و اون بی تفاوت و دو تا تماشاجی که نقش ماست و دارند!

نمی تونم چوب و رو سرش خورد کنم از دستم میفته و بغض به گلوم هجوم میاره.

-نامرد تر از تو، تو زندگیم ندیدم!

بی تفاوتیش کنار میره از حدقه ی چشماش.

-مجبور بودم!

وقاحت و به حد اعلاش می رسونه.

-من باید تاوان بلند پروازی هاتو می دادم؟

فریادم تو این فضای سوت و کور، می پیچه و صدای چند تا پرنده به هنگام پر کشیدن از شاخه ی صنوبر ها بلند میشه.

-نه!

متاسف عقب می کشه دستاش پشت گردنش قلاب میشن.

-من نمی خواستم گرفتار بشی! فکر نمی کردم انقدر کارم طول بکشه گفتم نهایتا یک ماه گم و گور میشم کارا رو راست و ریس می کنم و برمی گردم اما همه چی برعکس شد و هر روز بیشتر از قبل تو منجلاب فرو رفتم! اما روزی نبود که چهره ی معصومت جلوی چشمام نیاد...

فرزاد و دوستش از مون دور میشن و میون گریه پوزخند میزنم.

-من طعمه ات بودم! یه طعمه ی احمق که راحت به قلابت گیر کرد...

-اولش شاید؛ اما بعدش...

چشمای تیره اش و برق کم سویی که بیشتر باعث انزجارم میشه و داره حرف مفت میزنه!

-میدونی چی به روزم آوردی؟ با خودخواهی من و محکوم به انتخاب بدترین موقعیت های دنیا کردی!

می دونی با زندگیم چیکار کردی؟ می دونی چی به سرم اومده؟!

اشکام کلافه اش می کنند دستش سمت صورتم دراز میشه سرمو عقب می کشم و میشکنم
دست کسی و که غیر از شاهرخ، به من بخوره!
دستش روی هوا مشت میشه.

-اذیتت کرد؟

-ای کاش اذیتم می کرد می بریدم ازش!

باورم نمیشه اما این جمله رو بهش میگم پوزخند بلندشو و به دنبالش قه قه ای که انگار حاصل
یهشو که...

تو یه لحظه مچ دستم اسیر پنجه هاش میشه مچ دستمو می پیچونه و می چرخونتم مچ دستمو
پشت کمرم قرار میده و من از درد تا میشم.

-اون عکس ها رو که دیدم، گفتم نه آیدا اهلش نیست، مجبورش کرده! خودمو قانع می کردم
که اون چشم ها نمی تونن هرز باشن! دستای تو هم قفل شده اتون و دیدم و گفتم بازیه! اما...

-ولش کن، بی شرف...

امید مطلقه، باروت منفجر شده ی من!

صداش مثل نوری تو تاریکه تو این برهوت منعکس میشه و انقدری این مثلا برادر ازش
وحشت داره که من و رها می کنه من از درد مچ دستم روی زانو هام تا میشم. اما می تونم بینم
که مثل یه موشک در حال انفجار با اون قد و قامت از پله ها بالا میاد و مشت آماده اشو چنان

تو صورت برادر ناخلفش می کوبه که همراه با فریادش یه مشت خون هم ازش خارج میشه
فرزاد و دوستش تو دستای دو نفری که حتما آدم های شاهرخ هستند اسیرن و تلاششون برای
رهایی نتیجه ای نداره. شهاب زیر دست و پای شاهرخ داره له میشه و من جیغ هامو کنترلی
ندارم و با گریه التماس می خوام که ولش کنه...

هر چقدر من بیشتر التماس می کنم اون محکم تر ضربه می زنه!

انقدر میزنه که شهاب مثل یه گوشت یه گوشه میفته و من از شدت داد و فریاد گلوم زخم
میشه.

برای اولین بار از حضور رضا خان شاد میشم همراه چند نفر با سرعت سمت ما میان به زور
شاهرخ ومی گیرن و میبرن شهابم یکی از نوچه های رضا خان رو کولش می ندازه و من فقط
یه لحظه برق اشک و تو چشمای رضا خان مقتدر می بینم.

پسراش به جون هم افتادند و واسه یه پدر دیدن هیچ صحنه ای از این سخت تر نیست...

دلم می خواست شاهرخ حواسش به من هم می بود خودخواهی تو این

شرایط؟ بازوم توسط رضا خان گرفته میشه و بلندم می کنه.

-بلند شو دختر جون؛ بلند شو...

صداش خسته است و من خسته ترم که چیزی بگم هم قدمش میشم و مثل دو تا شکست
خورده ی بی نوا، از ویلا خارج میشیم.

شهاب و یه ماشین مجزا با خودش می بره فرزادم کنارشه، من و شاهرخ و رضا خان و راننده اشون هم تو یه ماشین.

من و شاهرخ عقب میشینم و نفس های پر حرص و کشدارش، دردای تن پر از دردمو بیشتر می کنه.

همه ی جونم می لرزه و یه نیم نگاه هم نصیب من نمیشه!

قفسه ی سینه اش تند تند بالا پایین میشه و چهره ی سرخ و دردمندش، من و دچارترا از هر وقت دیگه ای می کنه.

نمی دونم مقصد کجاست اما زمانی که شاهرخ می خواد وسط شهر زیربارون پیاده بشه و رضا خانمخالفتی نمی کنه پا به پاش میشم و از ماشین پیاده میشم کسی خرده ای نمی گیره و من با مردیکه شاید قصدش خاموش کردن آتشفشان درونش، زیر این بارونه، هم قدم میشم.

کنار قدم های بلندش، قدم هامو تند تر می کنم، تو سکوت فقط میریم و میریم...

بارون زده میشیم، یخ می کنیم، توی تاریکی از نظرها گم میشیم اما هم چنان میریم و انگار که دو تا غریبه ی دیوونه ایم که مسیرشون یکیه!

صدای چیلیک چیلیک بهم خوردن دندونام بهم بین سکوتمون، مزاحمت ایجاد می کنند، پاهام از شدت درد به ذوق افتادند و اما همچنان همراهم.

میتروسم که آخرین همراهیم باشه، میتروسم از همراهی باز بمونم و بره و من بمونم و دنیای
بدون اونو...

چقدر حالم بده!

بخار از بین لباش خارج میشه و من به اون هم نزدیکی، غبطه می خورم.

ای کاش اون توده های یخ زده بودم که با نفس تو گرم میشدن...

انقدر داغونی که نمی تونم صدات کنم و بگم که چقدر داغونم...

انقدر پریشونی که نمی تونم از پریشونی خودم بگم.

از ته دلم شهاب و همه ی کسایی که تو رو به این حال و روز انداختن و لعنت می کنم ای کاش
اصلا هیچ اتفاق بدی برات نمی افتاد.

به درک که من سر راهت قرار نمی گرفتم دیدن یه مرد با این حال و روز یه آدم سنگ می
خواد کهمن نیستم.

بیشتر از این نمی تونم؛ نمی کشم که، پابه پای قدم هایی که با من سر جنگ دارن، مبارزه کنم.

روی جدول می شینم دستای یخ کرده امو بین پارچه ی شلوار خیس شده ی زانو هام می دارم و
بیشتر می لرزم، قلبم تپش هاش تند شده و به شدت می کوبه انگار که داره برای نفس های
آخرم میزنه.

چشمام می سوزه و جرات نداره برگرده ببینه که رفته و من و جا گذاشته!

پاهای بلندش روبروی صورت یخ زده ام قرار می گیره و انقدری کاسه ی سرم درد می کنه که تمی تونم سرم و بالا بگیرم.

همه ی تنم می لرزه و می تونم بشنوم که با راننده اشون تماس می گیره.

کنارم روی جدول میشینه دستاش دور شونه های لرزوم حلقه میشن و من میشم و یه حجم از سرماییه که قراره ذوبم کنه.

-نبودی کاش!

صدای گرفته ای که این جمله رو میگه و قلبِ نازک منی که اینبار فقط ترک بر نمی داره، می شکنه...

چشم های خسته و همیشه غمگینم و روی هم می دارم و میون هوشیاری اندکم قول میدم بهش که نباشم!

*

میون خواب و بیداری ام و در حالیکه دمای بدنم به شدت بالاست.. چند تا جمله تو گوشم پخش میشهو همه اشونم با صدای پر از نگرانی شاهرخه.. حتماً باید به مرگ بیفتم تا یه گوشه چشم به من بکنینامرد؟

«آیدا... آیدا می شنوی صدامو آیدا؟! چرا انقدر داغی تو؟»

کاش توان اینو داشتم که زبونم و به حرکت در بیارم و بگم داغی من از تب و راه رفتن زیر بارون نیست.

از داغیه که به دلم مونده. از مرگ آرزوهامه که خیلی زود طعم تلخش و بهم می چشونه..

آره شهاب اومد.. استرس دیدنش و اینکه چی قراره بشه تموم شد.. ولی حالا با غول آخرین مرحله این بازی رو به رو شه بودم که هرچقدر هم جون و توان برای خودم جمع می کردم.. نمی تونستم از پشش بریام.

غولی به بزرگی و زشتی و قدرتمندی تنهایی...

دوباره صداهای نامفهوم.. دوباره صدای خشدار و دورگه شده شاهرخ..

«الو بابا.. خوییم! آیدا یه کم بیحاله.. امشب پیش من می مونه! می دونم... خودم می دونم بابا تو رو خدا انقدر با یادآوری من و کلافه تر از اینی که هستم نکن!»

رضا خان چی می گفت بهش که کلافه اش می کرد؟ مگه چی تو زندگیش بود که باید مدام بهش یادآوری میشد؟ جز تموم شدن این بازی بعد از برگشتن شهاب.. جز بی سایه شدن و محو شدن من برای همیشه از زندگیش.

جناب تهرانی بزرگ.. کاش همینجوری که هر روز و هر لحظه تموم شدن این رابطه کاغذی رو به شاهرخ یادآوری می کنی. از همون روز اول.. بهش می گفتم این دختر تنهاس... باهاس مهربون نشو..

بهش نزدیک نشو.. نذار دل ببندد.. نشو یه تیکه از وجودش که جدا شدن ازش مساوی با مرگش باشه! «آیدا.. اینو بخور یه کم حالت بهتر میشه.. آیدا؟؟؟ باز کن دهنتمو...!»

یه کم هشیارتر میشم.. دیگه رو صندلی ماشین نیستم و جام گرم و نرمه.. ولی هنوز دمای بدنم متعادل نشده! چشمم انقدر متورم و بادکرده اس که نمی تونم لاش و باز کنم..

فقط با لحن دستوری شاهرخ قرصی که به لبام فشار میاره رو با چند قلم آب قورت میدم و دوباره تو جای گرم و نرمی سقوط می کنم که وسط همون حال نامیزونم از بوی عطر آشنایی که رو بالش پخش شده می فهمم خونه و اتاق و تخت شاهرخه!

*

نمی دونم ساعت چنده که چشمم باز میشه.. دیگه اثری از گرمای غیر عادی تو بدنم نیست و نفسامم راحت تر میره و میاد.

چشمم تو تاریکی اتاق می چرخه و جای خالی شاهرخ بدجوری تو ذوقم می زنه. نمی دونم چرا دلم می خواست مثل رمان های عاشقانه تا چشمم و باز می کردم پایین تخت در حالیکه دستم توی دستشه و از ناراحتی وضعیت من خواب به چشمش نیومده می دیدمش.

با یه لبخند مهربون و دستی که برای سنجش میزان تبم رو پیشونی و صورتم کشیده میشه.. از لحظه ای که حس کردم تو اتاق شاهرخم تا همین الان داشتم رویای این لحظه رو می دیدم.. ولی انگار زیادی خوش خیال و بلند پرواز بودم. شاهرخ دیگه محاله روی خوشی به من نشون بده که باعث بیشتر وابسته شدنم بشه.

هرچند که به نظرم اگه وابستگی سطح و درجه داشت.. مال من به آخرین حدش رسیده بود.. ولیهمینکه بعد از پیدا شدن شهاب تو روم نگاه کرد و من و تا خونه اش آورد.. جای شکر داره! حداقل میتونم یه خدافظی جانانه باهاش داشته باشم.

فکر خدافظی دمای بدنم و برعکس چند ساعت پیش به قدری پایین میاره که برای پیدا کردن پتو یه کم رو تخت می چرخم و هنوز کامل برنگشتم که صدای گرفته اش از کنار گوشم بلند میشه..

- چی می خوای؟

عین جن زده ها جیغ می کشم و طی یه واکنش غیر ارادی می خوام از تخت پایین برم که دستاش دور شکمم قفل میشه و من و می کشه عقب.

نفساش که به پشت گردنم می خوره ترس بیخودی که به جونم افتاده رو از بین می بره و آرامشی که همیشه از وجود خود نامردش می گرفتم و بهم برمی گردونه.

پس اونقدرها هم که فکر می کردم بی معرفت نبود که من و تو همین حال ول کنه و بره.. فقط مکانی که براش در نظر گرفته بودم یه کم فرق داشت..

اصلاً چه بهتر.. من دلم و به چند تا برخورد دست با صورتم خوش کرده بودم و حالا تمام بدنمون با هم مماس شده. اونم برای اولین بار.. بدون نفسی که سری پیش بینمون خوابیده بود.

یه دستش و از دور شکمم برمی داره و می بره سمت پیشونیم.. خیالش که از بابت دمای متعادل بدنم راحت میشه نفس عمیقش دوباره پشت گوشم و داغ می کنه.

- بهتری؟

بهتر؟ تا تعریف از بهتر چی باشه! اصلاً از کدوم حال باید بهتر باشم؟ حال جسمی داغونم؟ یا حال روحی داغون ترم؟ واسه حال روحیم که درمانی نبود.. پس آروم جواب میدم:

- خوبم!

سکوتی که تو تمام اون پیاده روی چند ساعته بینمون برقرار بود همچنان ادامه داره. انگار هیچکدوممون دلمون نمی خواد حرفی از اتفاق امروز بزنیم.

شاید به زبون آوردن یه کلمه می تونست حرفامون و به جایی بکشونه که هیچ کدوم علاقه ای بهش نداریم. حداقل من علاقه ای بهش ندارم و شاهرخ اینو خوب می دونه!

ولی من دلم طاقت نمیاره که با صدای گرفته شده از سرمایی که خوردم.. با لرزشی که از بغضه و کاری برای پس زدنش ازم برنمیاد زمزمه می کنم:

- فکر کردم... فکر کردم دیگه نمیای! دیگه.. نمی بینمت!

بازم یه نفس عمیق دیگه که سوزشش قلب منم درگیر می کنه.

- بهت گفته بودم مراقبتم! باورم نکردی!

- باورت دارم ولی وقتی.. وقتی از در پشتی کافی شاپ منو بردن.. گفتم دیگه محاله.. پیدام کنی!

- چرا فکر کردی من.. بدون اینکه بفهمم اون کافی شاپ دو تا در داره و بدون اینکه حدس بزنم برای همین از اونجا استفاده کردن و چه نقشه ای تو سر بدون مغزشونه تو رو می فرستم تو دهن شیر؟ - من فقط.. ترسیدم.. همین!

چیزی نمیگه و فقط فشار دستاش و دور عضلات پر از درد و کوفتگیم بیشتر می کنه.

حالا دیگه باید لذت خوابیدن تو آغوششم به باقی حسرت هایی که تو آینده قراره شب تا صبح و صبح تا شب فکرم و متلاشی کنه هم اضافه بشه.

ولی عیب نداره.. می ارزه! حتی اگه یه بار باشه.. برای همیشه!

کم کم چشمام دوباره داره گرم میشه که اینبار اون میگه.. با صدای ضعیف و درمونده ای که تا حالا ازش نشنیدم و کاش هیچ وقتم نمی شنیدم تا هر دفعه با یادآوریش.. مثل الآن کاسه چشمم پر نشه!

- اذیتت کرد؟

لبخندی که رو لبم می شینه بی اختیاره.. همین سوال و امروز شهاب ازم پرسید. ولی واکنش بدنم به اون سوال خشم و عصبانیت بود و به این سوال آرامشی که پشتم و گرم می کرد! آدم خسیسی نیستم که این آرامش و فقط تو وجود خودم نگه دارم و حین حرکت بی اختیار انگشتم رو دستی که قصد جدا شدن از شکمم و نداره لب می زنم:

- نه.. تو نداشتی!

لباش که از پشت به سرم می چسبه می فهمم کارم و درست انجام دادم. من و این آدم می تونیم بهترین مکمل برای همه حس هایی که جاشون تو وجودمون خالیه باشیم.. اگه فقط تو شرایط بهتری با هم آشنا می شدیم و وسط مسیر همیشگی شدن رابطه امون.. هیچ چاله چوله ای نبود!

- بخواب!

پاهام و جمع می کنم و بیشتر بهش می چسبم. بذار فکر کنه هنوز تحت تاثیر تب و مریضی ام و اختیار کارام دست خودم نیست.

- سرده!

با یه پایی که روم میندازه عملاً قفل می کنه و پتویی که رو جفتمون کشیده میشه کوچکترین راه نفوذ هوای سرد و می بنده و من اگه تا ابد محکوم شم تو همین قفس تنگ بمونم و تکون نخورم هیچ گله ای از خدا ندارم.

*

وقتی با صدای زنگ واحد چشمام و باز می کنم دیگه هوا روشنه و اینبار جدی جدی خبری از شاهرخ نیست..

زنگی که خیال قطع شدنم نداره نشون میده که اصلاً خونه نیست و من خودم باید از این تخت خواب محبوب و دوست داشتنی فاصله بگیرم برای باز کردن در!

از جام که بلند میشم با حس سر درد و سر گیجه چند قدم تلو تلو می خورم و دوباره خودم و صاف نگه می دارم..

تبم کمتر شده ولی سرمای بدی خوردم و فقط امیدوارم که من و تو این شرایط هچل هفت از پا نندازه!

من تو این روزای آخر به سلامتی کاملم احتیاج دارم برای ثبت همیشگی خاطرات تو بایگانی مغزم!

مطمئناً شاهرخ پشت دره که حالا بهر دلیلی کلید باهاش نیست برای همین بی اهمیت به سر و وضع شلخته و نا مرتبم.. فقط برای اینکه بیشتر از این پشت در نمونه قدم هام و به سمت در ورودی تند می کنم.

بعد از چند بار سرفه که همه مجراهای تنفسیم و می سوزونه و چهره ام و از درد جمع می کنه در و باز می کنم و همون لحظه.. همه تصوراتم با دیدن خانوم خوش قد و بالا و خوش پوشی که پشت دره دود میشه و میره هوا..

نگاه متعجب و حیرت زده من میخ اونه و نگاه اون داره سر تا پای بهم ریخته من و رصد می کنه. ولی انگار به اندازه من متعجب نیست از دیدنم.. شاید انتظار دیدنم و داره!

اصلاً کیه که این وقت صبح پشت در واحد شاهرخ سبز شده و انقدری مطمئن هست از وجود من که حتی به خودش زحمت سوال پرسیدن نمیده..

هرچند.. سوال و من باید پیرسم که زبونم بدجوری گیر کرده و خب.. شاید اگه یه کم واقع بینانه تر بهقضیه نگاه کنم و خودم و نزنم به اون راه... احتیاجی به سوال پرسیدن نباشه!

شاهرخ راست می گفت.. انگار نفس فقط رنگ چشماش و از باباش به ارث برده.. بقیه زیبایی هاش..

عیناً مال مادرشه..

*

الان که تو سالن خونه ی شاهرخ، پا روی پا انداخته و با چهره ی ملیح و لبخند مضحکی که رو لباشه، به من و سر و وضع آشفته ام نگاه می کنه؛ تازه میفهمم چه اشتباه بزرگی کردم چرا اجازه دادم بیاد تو؟

اگه الان شاهرخ سر برسه بدون شک یه قتل پیش میاد.

-چطور شاهرخ دست گذاشته روی تو؟

تو

؟

م

ن

و

م

ی

گه

؟

تن صدایش ملیح و بی نهایت دلنوازه و تصور این که با این ناز و ادا و چهره ی ملیحش چقدر برای شاهرخم، ناز و ادا اومده و چه لحظات پر از عشق و لذتی و با هم گذروندند دیوونه ام می کنه.

خدایا چرا من باید عاشق یه مردی می شدم که قبلا زن داشته اونم همچین زنی؟!

-تا تعریف از "تو" چی باشه از نظر شاهرخ! مثلا تویی که انتخاب درستی بودی توزرد از آب دراومدی و الانم نمی دونم با چه جراتی پاشدی اومدی اینجا، الاناست که بیاد و خونتو بریزه...

دست به سینه می خنده و تن صدای خنده اش هم کافیه تا یه مرد و دیوونه کنه!

-نه، خوشم اومد! بر عکس قیافه ی مظلومت زبون تند و تیزی داری! البته شاهرخ زن های زبون درازو دوست نداره...

-حضورم اینجا به اندازه ی کافی گواهی همه چی هست و بهتره زودتر از اینجا برین، بسته هر چقدر بهش ضربه زدین و به جنون رسوندینش!

دارم از عصبانیت می لرزم و در نهایت بی تفاوتی موهای خوش حالتشو توی شالش مرتب می کنه.

-جنون؟ هر بلایی سرش اومده و هر ضربه ای خورده مقصر خودش بوده!

چطور یه زن خیانتکار می تونه انقدر وقیح باشه چطور جرات می کنه؟! از جام بلند میشم.

-وجود کثیف تو بردار و از اینجا برو! هر آدمی هر چقدر بد، هر چقدر غیر قابل تحمل، وقتی باهاش وارد یه زندگی میشی بهش متعهدی، دوشش نداشتی به جنون رسوندت، جاده و قانون هر دو برات راهش باز بود ازش جدا می شدی بعد می تونستی تا زانو فرو بری تو لجن نه این که یه خانواده رو همراه خودت بکشونی تو کثافت!

بالاخره از اون حالت بی تفاوت و زیادی آرومش بیرون میاد بلند میشه و ...

-تو از زندگی ما چی می دونی؟ هیچی؛ می فهمی هیچی! این که شوهرم برای اب خوردنم می بایستاز پدرش اجازه بگیره؛ این که حتی نتونه شب تولدم خودشو برسونه؛ فقط به خاطر فرمایشات اون پی رر خرفت، این که تو این همه سال زندگی مشترک به مسافرت نتونستیم بریم چون باید بالا سر شرکت می موند، این که تمام مسولیت های ریز و درشت و انداختن گردن شاهرخ و خودشو پسر کوچیکش فقط می نشستن و لذت زحمت های شوهر من و می بردن داشت من و دیوونه می کرد! انقدر به من و خواسته هام بی توجه بود انقدر من و ندید انقدر غرورمو له کرد، تا شد اون چه که نباید!

من پشیمون نیستم حقش بود، حقش بود! هنوزم دلم خنک نشده؛ هنوزم خنک نشدم...

فریادهاش بین هق هق هاش گم میشن و من از این همه عقده فقط می تونم متاسف بشم...

یه مرد هر چقدر هم آشغال باشه، خیانت یه زن قابل قبول نیست یا می رفت و تو آزادی مطلق با هر کی که دوست داشت می پرید یا وقتی موند حق این ظلم و نداشت، اونم با برادر مردی که باهاش زندگی می کرد!

انقدر حال خودم بد هست و محو حال بدتر زن زیبای روبروم هستم که متوجه نمیشم که چطور یه شیر غران بهمون نزدیک میشه و پنجه هاش قفل شاهرگ زن روباه صفت میشه.

-آشغال بی همه چیز، چطور جرات کردی بیای تو خونه ی من! ها...

تن صداش به شدت پایینه! پر از شوک و حرص و ناباوری...

-کثافتِ روانی؛ چقدر تو بدبختی آخه! اومدی اینجا و از زندگی گهمون براش میگی؟ که به چی
برسی؟ که خودِ نجست و تبرئه کنی؟ من سرم گرم کارم بود، نبودم، من بدبخت تر از تو؛
نگفتم آخرین ساله نگفتم دیگه تموم میشه و برات بهترین زندگی و می سازم؟ کم به خاطر
نبودنم ازت عذر خواستم کم برات خرج کردم؟ کم برات بریز و پپاش کردم؟ کم تو رو با کل
خانواده ات فقط برای دلجویی از توی نمک شناس، دور اروپا و امریکا گردوندم؟ نبودم اما تو
روزهایی که بودم کم گذاشتم برات؟

چهره ی سوگند رو به سیاهی میره و ترس از کشتنش وادارم می کنه که به سمتشون برم هر
چند تمایل شدیدی دارم که خودم بکشمش!

دلم خونه برای کارهایی که برای اون کرد و برای من اونوقت یه مازیچال و...

وقت حسرت خوردن نیست!

دستام دور بازوی شاهرخ حلقه میشن.

-ولش کن تو رو خدا شاهرخ، کشتیش!

دستاش از دور گردنش یه ضرب رها میشن، نفس بلندی می کشه و در حالی که به سرفه افتاده روی زمین میفته دستشو دور گردنش می کشه و به شاهرخ می خیره و متورمش دلم و خون می کنه خیره میشه از چشماش اشک می ریزه و نمی تونم براش دل بسوزونم.

-اگه...اگه...می خواستی...می خواستی...منو بکشی خیلی وقته پیش این...این کارو می کردی! می تونی...می تونی...فکر کنی من پست ترین ادم دنیام...اومدم اینجا...هیچ دخلی به تو نداشت...اومدم بینم اونو که دل...دل شهاب و برده چه برتری به من داره...من...به خاطر اون...اون...پا...پا روی همه چیم...گذاشتم...چطور...چطور...

-خفه شو!

فریاد بلندش و خیزی که به سمتش برمی داره جیغمو بلند می کنه به سمتش میرم و بازو شو می گیرم اما با ضربه ی محکمی من و به عقب هل میده ضربه اش انقدر محکمه که به شدت به دیوار کنارم برخورد می کنم و همون گوشه میفتم درد بدی تو کمرم می پیچه.

زیر لگداهش فریاد می کشه و من به زور از جام بلند میشم گریه می کنم و صداش میزنم.

-شاهرخ تو رو به خدا قسم بذار بره، شاهرخ...

گریه ام شدت می گیره سمتش میرم و خودمو بینشون می ندازم و یه لگدم نثار رون پام میشه، وحشتناک دردم می گیره و اون زن چطور هنوز زنده ست و ناله می کنم بخدا که من بودم می مردم!

می خواد دوباره هلم بده کنار که فریاد میزنم.

-بسه...بسه...تمومش کن...تو رو بخدا تمومش کن...

زار میزنم و فریادهام می تونه به خودش بیارتش عقب می کشه و با دیدن این همه زجری که تو نگاهشه دلم براش از همیشه کباب تر میشه.

سوگند لنگان لنگان بلند میشه و به سختی خودشو سمت خروجی واحد می بره و فقط اومده بود کتک بخوره و دو تا هم لگد تقدیم ما کنه؟

نیم ساعته که اون زنیکه رفته من وسط سالن جایی که تا حد مرگ زن سابقشو زد، زانو به بغل نشستم و شاهرخ هم یه گوشه نشسته و بگم نمی دونم چندمین نخ سیگاریه که دود می کنه تو ریه هاش دروغ نگفتم.

اشکام همین طوری می ریزن و چقدر دیگه باید تحمل کنم این همه روزهای سخت و که هر ثانیه سخت تر میشن؟!

هق های کوتاه و صدا دارم اعصابشو بهم می ریزه و من متوجه ریز به ریز حالات چهره اشم.

-اومده بود کسی و ببینه که دل اون بی شرف و برده؟! نه...

نگاه خون بارش به من اصلا خوشایند نیست برام! دلم بیشتر از این که برای خودم بسوزه برای خودش می سوزه..

صداش گرفته و به خاطر سیگارهایی که دود کرده خش دار شده و من جز نگاه پر شده ام چیزی ندارم برای گفتن...

از رو صندلیش بلند میشه سیگار گوشه ی لباسه و هر چقدر هم که مخوف به نظر برسه، باز من برای حال بدش غمباد گرفتم.

میاد و روی کف پاهاش ، کنار من زانو به بغل میشینه. چشمای سرخ و خون الودش و حرفای ناخوشایندی که در انتظارمه.

سیگار و بین دو انگشتاش می گیره و از بین لباس خارج می کنه و جایی درست کنار شاهرگم نگهش می داره تکون نمی خورم، فقط نگاهش می کنم.

-بگو که اون بی شرف هیچ وقت جایی تو زندگیت

نداشته؟ چند بار گفتم و تو باور نکردی؟ چند بار؟

چند بار از حسم گفتم و جدی نگرفتی؟ چند بار؟

دیوونه شدن که شاخ و دم نمی خواد، می خواد؟!!

تو یه تصمیم بدون برگشت، دستم روی دستش که سیگار بینشه می ذارم و از شدت سوزش گردنهامو تو گلو خفه می کنم.

-جایی تو زندگیم نداشت!

بلافاصله سیگار و از رو گردنم برمی داره و یه گوشه پرتاپ می کنه. محکم و بدون پلک زدنی خیره ی مردمکای حیرون و دو دوزنش میشم، سبک گلوش با دیدن شاهرگی که نمی دونم در چه حاله بالا پایین میشه، بلند میشه و قبلش من می شنوم که به خودش و من فحش میده!

میون یه عالمه احساسات و درد کمر و رون پام و سوختگی گردنم گم هستم، که مبل بزرگی و واژگون می کنه و فریاد پر بغضش برای خاموشی ابدیم کافیه.

–باید بری!

وقتی اون طوری داد زد که برم، یاد قولم افتادم، وقتی داشتم زیر بارون از غمش تو خودم می سوختم!

چقدر دیگه بگم که دوسش دارم؟ چطوری بگم که بفهمه؟ نمی خوادتم، خوب باشه غصه نداره که؛ بغض نداره که عزیزِ دلم، میرم!

وقتی روی پاهام بلند میشم روی زمین به مبل واژگون شده تکیه داده و دستاش شدن تیکه گاه سرش...

نمی دونم چرا حالا که قصه ام به سر اومده، نمی بارم! سعی می کنم درد و ضعف بدنیم قدم هامو نامیزون نکنه و حداقل رفتن پر اقتداری داشته باشم...

مثل این دخترای ضعیف جلوه نکنم تو روزِ آخری...

به سمت اتاقش میرم و هیچ وقت نتونستم بگم خونه ی من و اتاق من و چقدر هم که حق داشتم!

میتونم مانتو و کیف و شالمو پیدا کنم و همه ی تلاشم اینه که نگاهم روی ملحفه ی مچاله شده ی تختی که یه شب و تا صبح روش کنارش سر کردم نیفته! اخه طاقتم طاق میشه...
کیفمو که روی شونه ام می ندازم از اتاق خارج میشم و مستقیم به سمت در خروجی میرم، هیچ فرقی بین من و زن خیانتکارش نیست و نبوده!
کسی قرار نیست صدام کنه و بگه " آیدا برگرد!"

وقتی در و پشت سرم می بندم با همه ی غم های به جا مونده تو چشمام از این مرد، برمی گردم و چیزی جز ناامیدی مطلق نصیبم نیست!
قلبم داره از جاش کنده میشه موهای تنم از درد غمی که می کشم سیخ شده، قلبم می سوزه درد می کنه، پلکام قدرت بهم خوردن ندارند وقتی که وارد خیابون میشم مفهوم بی کسی برام هیچ وقت و هیچ زمانی به این روشنی نبوده!

بر نمی گردم تا پشت سرم و بینم؛ خبری نیست خوب، ایستگاه آخر بود آیدا!

نگاهم هیرون و ویلون به چپ و راسته و از کدوم طرف

باید برم؟ به سمت راست میرم نه اشتباهه؛ سمت چپ

باید برم!

نه مستقیم بود؟

به یه سمتی میرم و مقصدم مگه معلومه که کجاست؟ راه رفتن چقدر می تونه بد باشه وقتی ندونی مقصدت کجاست؟

مگه مقصدی هم مگه داری آیدا؟!!

آفتاب غروب می کنه که با حال وخیم و بدی روبروی در بهزیستی ام. جایی که توش بزرگ شدم و یهدنیا خاطره ی غمگین دارم!

پاهام از درد ذوق ذوق می کنند و به شدت می لرزم و ساعت ها و کیلومترها تا اینجا راه اومدم و قدم به قدمی که برداشتم آرزوی مرگ کردم...

در بهزیستی باز میشه و ماشینی ازش خارج میشه توان کنار رفتن ندارم ماشین جلوی پاهام متوقف میشه و راننده اش کسی نیست جون زنی که یه عمره مادره یه عالمه بچه ی بی هویته!

انگار نمی شناختم از ماشین پیاده میشه و ناباور میگه:

-آیدا دختر خودتی؟

فقط سر تکون میدم و به سمتم میاد کمکم می کنه و به داخل بهزیستی میریم.

-خوابم میادا!

سرمو رو شونه هاش می ذارم.

-باشه مادرا!

مادر...

چقدر دور و غریبه ست این کلمه با من! راستی ماما چرا خیلی وقته نمیای سراغم؟ بوی خوشتم حتی ازم دریغ می کنی؛ ناراحتی ازم؟!

فقط تو یه اتاق روی یه تخت می فهمم دراز می کشم و پلکای سنگینم روی هم میفته و این عالم بیخبری ابدی بشه کاش!

*

نمی دونم چطوری خانوم سپهری رضا رو پیدا کرده دو ساعته اومده تو اتاق و به منی که مثل یه مرده فقط نگاش می کنم اصرار می کنه بریم دکتر! من حالم خوبه فقط میل به غذا ندارم میل به حرف زدنم ندارم میل به برای همیشه رفتن از این دنیا دارم که میسر نیست!

می خوام تنها باشم و این که دو روزه اینجام و کسی که باید، نیومد تا خبری ازم بگیره فکرش مثل خوره به جونم بیفته بیشتر آبم کنه! آره می خوام آب بشم بلکه تموم بشه این عذاب...

-آیدا به روح مادرم قسم اگر بلند نشی کولت می کنم و می برم!

فقط نگاهش می‌کنم که با حرص مشهودی به سمتم میاد و دستاش که به طرفم میاد به ناچار از جام بلند میشم.

وقتی با رضا وارد مطب دکتر، که خانوم جوونیه میشیم نمی‌دونم که برای چی اومدیم اما وقتی که رضا دهن باز می‌کنه ناباور فقط نگاهش می‌کنم.

-خانوم دکتر، دو روزه که حالش بده، پلک چپش مدام می‌پره دو ساعت فقط به یه نقطه خیره میشه غذا نمی‌خوره یه کم هم لباس به پایین انحنا پیدا کرده، لرزش دستاش زیاده، روی پاهاش نمی‌تونه زیاد وایسه یه کمی هم لکنت زبون داره!

نگاه دکتر روم به قدری که حرف‌های رضا وحشتناکه آزار دهنده ست.

رضا نگاهم می‌کنه به زور لبخند میزنه.

-ترس چیزی نیست!

-تشخیص من اینکه که بهشون شوک عصبی وارد شده، یه سری دارو براشون تجویز می‌کنم که حتما سر وقت بخورن، از استرس دور باشن، یه دارو هم برای اشتهاشون تجویز می‌کنم

...

دیگه نمی خوام بیشتر از این بشنوم بلند میشم و به صدا زدناى رضا هم توجه نمی کنم از مطب خارج میشم و خودمو به ماشین رضا می رسونم تازه متوجه میشم که چقدر برام سخته سوار شدن! سوار ماشین میشم و از تو آینه صورتو نگاه می کنم و این چهره ی منه؟

با دیدن لب کمی کج شده ام آینه رو بالا میدم و خدایا خوب بذار سخته کنم بمیرم، ناقصم می کنی که چیو ثابت کنی؟ تحمل منم اندازه داره! خیلی دلم می خواد اون دنیا یه صندلی بذارم و روبروت بشینم و وقتی داری گناهامو میشماری از ظلم های که به من کردی بگم!

آره کفر میگم، بیا و هر طور دوست داری باهام حساب کن!

رضا که با یه پلاستیک دارو برمی گرده و نگرانی هم با چشماش خرجم می کنه.

-نرم و حساب و اون بی شرف و نرسم رضا نیستم!

-ل..لا...لازم...نکر...ده!

غمگین و عصبی نگام می کنه.

-نمی بینی چیکارت کرده؟

التماس امیز نگاهش می کنم به سختی حرف میزنم و چطور تا الان متوجه نشدم.

-نمی...نمی خوام...بدونه...بدونه...حال و روزمو...

حق... حق... ند... نداری... بهش بگی!

-باشه نمی گم آروم باش...

سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم.

-اصلا با خودم می برمت و داغتو می ذارم به دلش...

داغ؟ من همچین جایگاهی پیشش ندارم رضا!

"فصل دوم"

گچ سفید و تو ظرف کوچیک کنار تخته سیاه میندازم و یه قدم میرم عقب تر..

شعری که امروز از صبح تو سرم می چرخید و منتظر این لحظه بودم تا رو این تخت سیاهی که شده سنگ صبور غم هام بنویسمش و یه بار از اول و زیر لب زمزمه می کنم:

- رفتی و در دل من

ماند به جای عشقی

آلوده به نومیدی و درد

نگهی گمشده در پرده
 اشک حسرتی یخ زده
 در خنده سرد آه اگر
 باز به سویم آبی دیگر
 از کف ندهم آسانت
 ترسم این شعله
 سوزنده عشق آخر
 آتش فکند بر جانت..

لبخند تلخی رو لبم می شینه و نگاه تار شده ام و از تخته سیاه و نوشته های پر از سوز و گداز
 روش می گیرم.

این تخته ها رو معمولاً می داشتن گوشه کافه تا روش منوی اون روزشون و بنویسن..

ولی برای من از همون روز اول فقط رنگ شعر و دلنوشته به خودش دید و بعضی وقتا که نگاه
 مشتری های کافه واسه چند ثانیه روش خیره می مونه به این باور می رسم که کارایی این شعر
 ها برای امثال من که پاشون به این کافه کوچولو و دنج باز میشه بیشتر از منوی روزه!

رو صندلی پایه بلند پشت بار می شینم و نگاهی کلی به وسایل و تجهیزات تکمیل شده
 آشپزخونه‌میندازم که شاید نصف بیشترش تو اکثر روزا بلااستفاده می مونه..

ولی همین وسایلی شیک آشپزخونه.. همین چهار تا میز و دوازده تا صندلی چوبی طرح قدیمی..

چراغای فانوسی و خوشگلی که فضای تاریک کافه ام و یه کوچولو روشن کردن..
 پرده های نخی با گلای ریزی که به پنجره وصلن و وسطشون و جمع کردم و من و همیشه یاد سریال بچه های جزیره میندازه..

اون تخته سیاه و گچ های رنگیش و اون کتابخونه کوچیکی که با عشق دونه دونه کتاباش و انتخاب کردم شده تنها دغدغه و دلخوشی این روزای بی امیدم..

روزایی که خودم و تو تاریک ترین نقطه دنیا تصور می کردم و هیچ روزنه امیدی برای بلند شدن و از اول شروع کردن پیدا نمی کردم.

حتی تعریف های رضا از فضای خارج از کشور و سبک زندگی هاشون و مردمایی که امید به زندگیشون خیلی بیشتر از ماها بود نتونست من و از پیله تنهایی و تاریکی که دور خودم تنیده بودم خارج کنه و کم کم داشتم به یه موجود منزوی تبدیل می شدم.. یه مرده متحرک!
 تا اینکه رضا از راضی کردن من ناامید شد و برادرانه کمکم کرد که تو همین شهر دوباره خودم و پیدا کنم و زندگیم و از نو بسازم.

شده بود فرشته نجات تو این روزایی که حتی شیطانم روش و ازم برگردونده بود!

طبقه دوم ساختمونی که در اصل مال داییش بود و خودشم به صورت موقت طبقه اولش ساکن بود و برام آماده کرد و بعد این کافه کوچیک و جمع و جور و تو یکی از خیابونای پر رفت و آمد وسط شهر برام گرفت.

همه کارای مربوط به مجوز و خرید وسایل و تجهیزات مورد نیاز اصلی و خودش یه تنه انجام داد.. یه جورایی سورپرایز بود و چی بهتر از این سورپرایز برای قلب مرده و خاموش من؟ کار کردن تو جایی که همیشه آرزوش و داشتم و واسه تک تک کارایی که این تو می تونستم انجامبدم.. کلی ایده خوب و مشتری پسند تو سرم بود که دلم می خواست دونه دونه عملیشون کنم.

تنها کاری که باید می کردم این بود که ذهنم و منحرف کنم.. تا یادم نیاد قول کافه زدن و قبلاً یکی دیگه بهم داده بود..

یه بی معرفتی که از آخرین دیدارمون سی و هفت روز می گذره و من اگه برای حذف هر خاطره ای که باهاش ساخته شد پنج روز هم وقت می داشتم باید تا الآن فکرش به طور کامل از سرم بیرون می رفت..

ولی نه تنها پاک نشد که هر روز اون خاطرات لعنتی با جزییات بیشتری یادم می اومد.. اصلاً بر فرض که از ذهنم پاکشون می کردم.. با حضور خود نامردش وسط قلبم چیکار می کردم وقتی با هیچ زور و قدرتی نمی خواست بلند شه و من و با یه حفره خالی وسط سینه ام تنها بذاره!

نه تنها از اون.. که دیگه از بقیه خانواده اشم هیچ خبری نداشتم.. می ترسیدم از نزدیک شدنم به اون خونه و عمارت.. هرچند اونا هم تمایلی برای دیدار دوباره نشون ندادن. حتی نفهمیدم تکلیف شهاب چی شد و رضا خان چه حکمی برای پسر ناخلف کوچیکش صادر کرد!

وسایل و لباسایی که اونجا مونده بودم رضا رفت دم خونه اشون و گرفت.. دیگه نفهمیدم چه حرفایی بینشون رد و بدل شده بود و اصلاً سراغی از من گرفتن که بفهمن زنده ام یا مرده.. رضا حرفی بهم نمی زد چون خوب می دونست با شنیدن کوچکترین حرفی این دل بی صاحب مونده دوباره هوایی میشه.

ولی عجیب بود که علاوه بر خودش.. دلتنگ خانواده اشم بودم. آدمایی که دیر منو پذیرفتن ولی توهمون زمان کم جای خالی خانواده ای که همیشه آرزوش و داشتم و برام پر کردن. کاش حداقل اونا نبودن تا من با غم فراغ همین یه نفر سر می کردم.. ولی الآن دلتنگی برای الهه خانومو شاداب و اون نفس فسقلی که جاش کم از جای باباش توی قلبم نیست داره از پا درم میاره..

حتی رضاخانی که سهم اصلی رو تو تیره و تار شدن این روزام داشت.

شاید با شرط و شروطشون من بی کس و کار و به نابودی کشوندن. ولی حداقل.. واسه چند ماهم که شده زندگیم از یکنواختی در اومد و بهترین حس و لذت هایی که هر آدمی می تونه تو زندگیش داشته باشه رو تجربه کردم. شاید موقت بود.. ولی می ارزید!

با صدای ویبره گوشیم که رو کانتیره به خودم میام و از فکر و خیالی که همه روزای گذشته زندگیم و به خودش اختصاص داده بیرون میام.

شماره کتابیون روی صفحه گوشیم لبخندی رو لبم می نشونه چون می دونم چی قراره بشنوم.. با اینحال تماس و برقرار می کنم و گوشی و می دارم بین صورت و شونه ام..

- جونم؟

- ای درد.. ای زهرمار.. ای مرض. می دونی می خوام چی بگم که با جونم جوابم و میدی آره؟

خنده ام و کنترل می کنم و مشغول چک کردن وضعیت کاپ کیکام توی فر میشم.

- چرا نباید بدونم؟ مگه حرف دیگه ای هم به جز فحش دادن بلدی؟

- آخه احمق روانی.. تو اگه حرص من و در نیاری چرا فحشت بدم؟ تو به من قول ندادی امروز

بیای کافه دانشگاه؟ من مسخره تو ام که عین بچه های دو ساله سرم و شیره می مالی؟

عزیزم خون خودت و کثیف نکن.. من از همون اول گفتم نمیام. نمی دونم رو چه حسابی

میگی قول دادم.. من که یادم نمیاد.

- تقصیر من الاغه که گفتم پاشی بیای جشن تولد این پسره یه کم روحیت عوض شه از

افسردگی دریای. بدبختم کلی ذوق کرد وقتی فهمید تو هم می خوای بیای.. خیلی خری آیدا!

نفس عمیقی می کشم و بعد از خاموش کردن فر سینی کاپ کیکا رو میارم بیرون.

- تو اشتباه کردی که بهش گفتم کتابتون.. اصلاً اشتباه کردی که درباره تولد اون پسره با من

حرف زدی. تو که می دونی من چقدر این روزا از دستش عاصی ام. دیگه از ترس گیر

دادنای مودبانه و اعصاب خورد کنش پام و با استرس می دارم دانشگاه. چه اصراری داری

که من و تو این شرایط بازم باهاتش رو به رو کنی نمی دونم. امتحانای این ترمم بدم دیگه

خلاص شم از دانشگاه رفتن!

- بده می خوام کمکت کنم یه کم با جامعه دور و برت ارتباط برقرار کنی؟ نگاه به الانت نکننا.. چهار روز دیگه سنت رفت بالا و از ریخت و قیافه افتادی محتاج امثال همین پسره میشی که یه نیم نگاهی خرجت کنن. اون وقت بینم پیدا می کنی یا نه!

با شنیدن حرص پشت حرفش می خندم ولی وقتی یادم می افته یه بار مشابه همین حرف و یه خانوم مسن وسط بازار کلاردشت بهم زد و بعدش اون اتفاقاتی که از یادآوریشم گرم میشم خنده ام محو میشه.

کتایون چه دل خوشی داره که می خواد این قلب تسخیر شده رو وادار به برقراری ارتباط کنه. هرچند که حق داره.. چون نمی دونه من هنوز شرعاً و قلباً یه زن متاهل محسوب میشم و حتی اگه بخوام نمی تونم این ارتباطی که می خواد و برقرار کنم.

- حالا تا اون موقع یه کاریش می کنم.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در نیم نگاهی به سمت در و مشتری همیشگی این ساعت کافه‌میندازم و سریع با کتایون خداحافظی می کنم.

می چرخم سمت دختر جوونی که همیشه این ساعت سر و کله اش پیدا میشه و تک و تنها پشت میز کنار پنجره می شینه و قهوه سفارش میده.

بعضی وقتا به سرم می زنه منم برم کنارش بشینم و در دوستی رو باز کنم ولی پشیمون می شم. دیگه تا اطلاع ثانوی باید دور نزدیک شدن و دوستی رو خط بکشم.

منی که جنبه وابستگی و جدایی و ندارم همون بهتر که همیشه تنها باشم.

ولی عجیبه که دختره اینبار مثل همیشه ساکت و خاموش یه گوشه ننشسته.. یه جورایی کلافه اس و مدام پرده رو کنار میزنه و به بیرون نگاه می کنه. استرسش انقدر زیاده که منم حسش می کنم..

تا میام برم سمتش و سفارش همیشگیش و بر حسب وظیفه بگیرم در کافه اینبار با شدت بیشتری باز میشه طوری که هم من از جا می پریم هم اون دختره که حالا با دیدن مرد جوونی که وارد کافه شده رنگش مثل گچ دیواره.

پسره نیم نگاهی به من میندازه و با اخم میره سمت میزی که دختره نشسته و با سرش به بیرون اشاره می کنه.. دختره لبای لرزونش و از هم فاصله میده و کوتاه میگه:

- نیام!

- بلند شو!

- گفتم نیام ولم کن..

پسره بازوش و می گیره و با صدای بلندتری می توپه:

- بلند شو ریحان سگ نکن منو!

دست از سرم بردار! چی می خوای از جونم که راه به راه جلوم در میای؟ مگه تو کار و زندگی نداشتی؟ مگه خودت نگفتی من نمی تونم از کار و بارم به خاطر تو و خواسته ها و فانتزی های دخترونه ات بزنم؟ خب حالا خودم و کشیدم کنار که به کار و زندگیت برسی.. تو هم حق نداری من و به خاطر چیزی که خودت ازم خواستی مواخذه کنی!

- من گفتم از زندگیم بری؟ من گفتم همه چیز و تموم کنیم؟ من فقط ازت چند ماه وقت خواستم واسه پا گرفتن کارم همین. انقدر پیشت بی ارزشم که این چند ماه و نمی تونی به خاطر من صبر کنی!؟

از یه طرف می ترسم و از یه طرف غم عجیبی تو دلم می شینه.. دوست دارم برم جلو و به دختره بگم بلند شو برو.. برو و خدا رو شکر کن که ازت خواسته چند ماه به خاطرش صبر کنی. اگه جای من بودی و حتی تو حسرت یه همچین حرفی می سوختی چی کار می خواستی بکنی؟

کاش اونم از من زمان می خواست.. اون موقع نه تنها چند ماه که چند سالم تحمل می کردم و دم نمی زدم.. فقط با امید اینکه بالاخره همه چیز درست میشه می تونستم زندگی کنم. ولی الان چی!؟

سر و صداشون که بالا می گیره به خودم جرات میدم و با قدم های بلند میرم سمتشون و رو به پسره میگم:

- آقای محترم اینجا جای داد و بیداد نیست.. لطف کنید تشریف ببرید بیرون.

نگاه آتیشیش و از من دوباره به دختره می دوزه و اینبار با فشار بیشتری بلندش می کنه و بی اهمیت به تقلاهاش دنبال خودش از کافه می بره بیرون.

منم همونجا رو صندلی ای که دختره نشسته بود ولو می شم و سرم و با دستام نگه می دارم.

مسخره اس اگه بگم حسودیم شد بهش؟ به اینکه دلم می خواد اون یه نفر آشنای دیروز و غریبه امروز پیدا بشه و من و با همین زور و اجبار دنبال خودش بکشونه و دوباره وصلم کنه به

زندگیش؟ سایه این حسرت ها تا کی قراره رو سر زندگیم باشه؟ یعنی اونم اگه همچین صحنه ای رو تو خیابونبینی.. بلافاصله یاد من می افته؟ یا موفق تر از من بوده تو پاک کردن خاطرات مشترک؟

شایدم این خاطرات فقط تو ذهن من حک شده و برای اون انقدری اهمیت نداشته که به چشم خاطره و یه اتفاق لذتبخش بهش نگاه کنه.

لولای در یه بار دیگه به صدا در میاد و من بازم بالاجبار خودم و از توهمات بی فایده ام بیرون می کشم..

از رو صندلی بلند میشم و می چرخم سمت دختری که پشت به من رو به تخته سیاه ایستاده و داره شعری که امروز روش نوشتم و می خونه.

نفس عمیقی می کشم و با خوشرویی مصنوعی و ظاهری میگم:

- سلام.. خوش اومدید!

با مکث به طرفم برمی گرده و من فرصتی برای تجزیه و تحلیل چشمای خیس آشنا و لبای آویزون شده از بغضش و ندارم..

چون با دو خودش و بهم می رسونه و محکم بغلم می کنه و من فقط با بهت و حیرت می تونم اسمش و زمزمه کنم:

- شاداب!؟!

*

با دو تا لیوان چایی و دو تا از کیکای کاکائویییم میرم سمت میزی که پشتش نشسته و با اینکه خودمم با دیدنش و یادآوری روزایی که کنار هم بودیم غمگینم ولی برای عوض کردن حال و هواش و این چهره پر از ماتمش با سرخوشی میگم:

فقط بخور و ببین چی درست کردم!

لبخند غمگینی میزنه و نگاه لعنتیش و که عجیب من و یاد نگاه های اون میندازه رو به صورتم می دوزه.

- مگه میشه یادم بره؟ می دونی اون روزایی که تو خونه کیک درست می کردی چقدر یواشکی میومدم بهشون ناخونک می زدم؟

رو به روش می شینم و چاییش و می ذارم جلوش..

- واقعاً فکر می کنی نمی دونم؟ چند بار خواستم پیام گوشت و بیچونم ولی حیف که دست و بالم بسته بود.

می خنده و دستاش و دور لیوان چاییش حلقه می کنه. قبل از اینکه این نگاه دلتنگ و سوالی به حرف بیاد خودم می پرسم:

- از کجا من و پیدا کردی؟

- به سختی! کلی جیمز باند بازی درآوردم.. دیروز از در دانشگاهت تعقیبت کردم دیدم اومدی اینجا..

از پنجره دیدم رفتی پشت بار.. فهمیدم اینجا کار می کنی. ولی دیگه دیر میشد تا بخوام پیام تو و بعد برگردم خونه. واسه همین امروز اومدم.

نفس عمیقی می کشه و با تلخی ادامه میده:

- با خودم گفتم من که یه ماه تحمل کردم.. این یه روزم روش!

کاش می تونستم در جوابش بگم من بی تقصیرم و همه چیز خواسته پدر و برادرت بود.. همون طور که پای من و به خونه اتون باز کردن همونجوری هم بریدن!

ولی دلم نمی خواست تو چند دقیقه ای که این دختره به قول خودش با جیمز باند بازی ترتیبش داده بیشتر از این ناراحتش کنم.

دستش و رو میز دراز می کنه و دستای بهم گره خورده ام و می گیره.. این دختر همونی بود که تو روزای اول چشم دیدنم و نداشت و باعث شد برادرش دست روم بلند کنه و...

- جات خیلی تو خونه خالیه! همه دلتنگتیم!

لبخند غمگینی می زنم و سرم و میندازم پایین. کاش این همه رو می شکافت برام. کاش انقدر کلی حرف نمی زد و واضح و روشن می گفت منظورش دقیقش از همه کیه!

- منم دلتنگتونم.. دلتنگ الهه خانوم.. رضا خ.. چیز... بابات! نفس..

مکث می کنم و به سبک خودش ادامه میدم:

- همه...

- خانواده من بهت ظلم کردن آیدا. می دونم.. شاید اوایل که ذهنیت بدی نسبت بهت داشتم اینو نمی فهمیدم. ولی الآن دیگه می تونم بینم که تو بیشتر از همه این وسط آسیب دیدی.

ولی خب.. ما چند ماه تو یه خونه با هم زندگی کردیم. کاری به کسایی که.. دلت و شکوندن ندارم. ولی انتظار داشتم حداقل برای خداحافظی از ما بیای!

تعداد آه های عمیقی که امروز کشیدم هی داره بیشتر میشه.. شاداب چه می فهمید که من تو چه حالی بودم؟ آگه می گفتم تو اوج جوونی تا مرز سخته رفتم و برگشتم باور می کرد؟ - حق داری ولی... نتونستم.. نشد!

نمی دونم حرفایی که این جا رد و بدل میشه چقدرش بین خودمون می مونه و چقدرش به گوش بقیه می رسه.. ولی بهتره که جانب احتیاط و رعایت کنم و زیاد سر درد و دلم باز نشه. تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواد جلب ترحم کنم و فکر کنه نبودش من و به نابودی کشونده. اص لالا خوب شد که شاداب من و اینجا دید.

بذار به گوشش برسه و بفهمه که دارم زندگی و می گذروم و رو پای خودم وایستادم.. بدون اینکه محتاج کمکش باشم. دیگه بس بود هرچقدر احساساتم و صادقانه کف دستم گذاشتم و رفتم طرفش.

همه اونا مال وقتی بود که امید داشتم به حضور دائمی و همیشگیش.. نه وقتی خودش بهم گفت که باید بری! نه وقتی به خودم قول دادم که محو بشم از زندگیش.

- چاییت سرد شد بخور!

یه تیکه از کیکش و تو دهنش می ذاره و یه قلپ از چاییش و می خوره که بی اختیار می پرسم:

- نفس چی کار می کنه؟

- هیچی.. طبق معمول بهونه گیری. یه مدت آروم بود.. هم تو بودی.. هم... هم شاهرخ بیشتر میومد پیشش می موند. ولی الآن نه تو رو داره نه...

درست جایی که باید ادامه بده سکوت می کنه. نه چی؟ من نمی تونستم باشم.. اون چرا داشت خودش و محروم می کرد از یه دونه دخترش که بهش احتیاج داشت؟ این آدم انگار عادتش همین بود.. تا می فهمید ممکنه کسی بهش نیاز داشته باشه جا خالی می داد.

اصلاً به من چه.. دیگه خودش می دونه و زندگیش و بچه اش. اون که داره از هر میوه ای یه گاز می زنه. بره بازم یه زن دیگه بگیره که حواسش به بچه اش باشه. اصلاً شایدم تا الآن گرفته..

خدایا.. من و که بهش نرسوندی. ولی حداقل یه کاری کن اگه زنم خواست بگیره یه درست و حسایش و بگیره.. نه مثل اون سوگند عفریته که با حضور نحسش باعث جداییمون شد!

- خب.. من دیگه برم کم کم.

با صدای شاداب نگاهی به ساعت میندازم و میگم:

- زوده که.. بیشتر می موندی!

- تا برسم خونه دیر میشه.. به کسی نگفتم میام.

یه لحظه از ذهنم رد میشه یعنی من واسه خاندان تهرانی ممنوع الملاقاتم که شاداب یواشکی اومده دیدنم؟ خوبه والا.. زدن زندگی و روح و روان منو پوکوندن.. بازم اونا طلبکارن!

از جام بلند میشم و شادابی که منتظر بالا سرم وایستاده رو محکم بغل می کنم. نفس عمیقی می کشم به امید اینکه عطرش برام تداعی گر اون هم خون بی معرفتش باشه.

من همونی ام که می گفتم بره زن بگیره؟ منی که هنوز دارم دنبال یه چیزی که به اون مربوط باشه برای آروم گرفتن قلبم می گردم؟ اگه بفهمم همه اون دوست داشتنی ها می خواد نصیب یکی دیگه بشه چه حالی می شم؟ اینبار دیگه کار به سخته نمی کشه.. مستقیم با خود عزرائیل ملاقات می کنم.

ازش جدا میشم و دستی رو صورت معصومش می کشم..

- مراقب خودش باش. یواشکی اومدی وگر نه می گفتم به الهه خانوم سلام برسون.

حین رفتن سمت در جواب میده:

- مامان در جریان.. اونم دلش تنگ شده. یه روز حتما دوتایی میایم!

تازه همون لحظه اس که نگاهم از صورتم شاداب به رضایی می افته که جلوی در کافه وایستاده و با تعجب داره به ما نگاه می کنه..

ولی شاداب که سرش هنوز سمت منه و تو همون داره راه میره رضا رو نمی بینه و محکم می خوره بهش.

رضای بیچاره تا میاد به خاطر زودتر کنار نکشیدنش معذرت خواهی کنه شاداب با دیدن یهویی از ترس جیغی می کشه جوری رضا رو هل میده بدبخت با پشت محکم می افته زمین و خریدایی که تو دستش بود کف کافه پخش و پلا میشه.

با عجله میرم سمتشون و با دیدن رضا که پخش زمین شده و مات و مبهوت داره به شاداب و عکس العمل عجیبش نگاه می کنه بی اختیار می زنم زیر خنده.

حتی تو تصوراتم نبود که رضا رو با این پاهای درازش این شکلی کف زمین ببینم.. انگار خودشم هیچ وقت همچین تصوراتی نداشته که قدرت بیرون کشیدن خودش و از بهت نداره.

شاداب که طلبکارانه هنوز داره به رضا نگاه می کنه می توپه:

- شما چرا سر راه و ایستادید؟ نمی بینید من دارم میام طرف در؟ ابروهای رضا بالاتر میره..

- خیلی عذر می خوام که من داشت عقب عقب راه می رفتم و حواسم به مسیرم نبود!

- آهان یعنی من الآن باید معذرت خواهی کنم؟

- یه نگاه به وضعیت جفتمون بندازید جواب سوالتون و می گیرید!

از رو زمین بلند میشه و حین تکوندن خاک شلوارش زیر لب غر می زنه:

- طلبکاریتون به کنار.. زور و قدرتتونم که ماشالا با خرس برابری می کنه!

شاداب جوری با اخم بهش خیره میشه که لبخند از رو لبم پر می کشه. این خاندان تو نشون دادن جذبه و خشمشون رو دست ندارن.

- یه بار دیگه بگید حرفتون و... به من گفتید خرس؟

رضا با خونسردی شونه ای بالا میندازه..

- فقط مثال زد، می تونید هر برداشتی داشته باشید. دیگه دست من نیست!

- باشه.. حرفی نیست! ولی اینو بدونید خرس و ابهتش شرف داره به نردبون بی خاصیتی که با
یه فوت از حالت عمودی به افقی تبدیل میشه!

اخمای رضا که در هم میشم لبم و به دندون می گیرم تا دوباره نزنم زیر خنده. واقعاً دلم نمی
خواد این دوئل لفظی رو از دست بدم و گرنه ازشون فاصله می گرفتم و یه دل سیر می خندیدم.

- به کی گفتید نردبون بی خاصیت؟

- فقط مثال زدم. دیگه برداشتتون دست من نیست!

- باشه.. حرفی نیست! ولی اینو بدونید خاصیت نردبون خیلی بیشتر از یه کوه گوشته که کاری
جز خوردن به در و دیوار نداره.

اینبار شاداب بهت زده میشه و با همون حال سرش و می چرخونه سمتم و ناباور و ملتسمانه
اسمم و صدا میزنه:

- آیدا!!

رو به رضا با حالت هشدارگونه لبم و گاز می گیرم که با بی تفاوتی شونه ای بالا میندازه.
شاداب که انگار تازه می فهمه من رضا رو می شناسم به سختی جلوی حرف بعدیش می گیره و
با یه خداحافظی از من و یه چشم غره غلیظ به رضا میره بیرون.

- این دیگه کی بود بابا؟ از این مشتری ها نداشتی تو!

دولا میشه و پلاستیک خالی شده خریدش و برمیداره و من جواب میدم:

- چیکارش داشتی طفلی و؟ بدبخت ترسید هلت داد.

- مگه هیولا دید که ترسید؟ دیدم داره باهات گرم خدافظی می کنه چیزی بهش نگفتم و گرنه هرکی دیگه جای من بود و اون حرفا رو می شنید کوتاه نمی اومد. دوستت بود؟ منم کنارش رو پاهام می شینم و اناری که جلوی پام افتاده رو برمی دارم.

- نه... خواهر شاهرخه!

نگاهش سریع رو صورتتم خیره میشه و من برای اینکه فکر نکنه دوباره هوایی شدم و زحمتاش و به باد دادم بحث و عوض می کنم..

- حالا اینهمه خرید واسه چیه؟

- امشب شب یلداس دیگه.. گفتم تو هم شب بیای پایین دوتایی جشن بگیریم. اونور که خبری نبود..

یه امسال ایرانم حداقل رسم و رسومش و درست حسابی به جا بیاریم.

لبخندی می زنم و دوباره به انار توی دستم خیره میشم.. کی بود می گفت می خواد از من ترشی انار درست کنه؟

یعنی اونم امشب.. با دیدن انارهای دون شده سر سفره یلداشون.. یاد من و.. حرفایی که باهاشون لپام و اناری می کرد می افته؟

*

کاسه ی اناری که به گلپر مزین شده حسابی می درخشه و من حتی رغبتی هم برای خوردنشون ندارم!

برای شام هم که رضا سلیقه به خرج داده بود و من و به سبزی پلو ماهی مهمون کرده بود فقط چند لقمه تونستم بخورم از بس نخوردم معده ام کوچیک شده و با چند لقمه بیشتر حالت تهوع می گیرم... رضا آهنگ همایون شجریان و زده و معتقد این شب و باید به کل سنتی گذروند!

من اما...

به مناسبت شب یلدا یه بلوز قرمز ساده پوشیدم و یه سنجاق سینه طرح انارم سنجاق کردم روی لباسم و گوشواره های اناریمم که...
اصلا واسه کی و چی این همه خوشگل کردم...

ر

ض

ا؟

جنا

ب

حا

فظ

؟

یا...

اصلا واسه دل خودم!

بس بود هر چقدر هپلی هپو گشتم...

-آیدا تصمیمت برای موندن جدیه؟

غم عالم به قلبم سرازیر میشه، دوباره بوی رفتن میاد...

رضا تو دیگه تنهام نذار!

-میشه...میشه یه امشبو حرفی از برنامه هات نزنیم! حرف از روزای نبودنت خیلی سخته

واسم...

به سمتم میاد و پایین پاهام می شینه و به مبل تکیه میده.

-چرا با مننمیای؟ می تونی راحت اونجا درس بخونی اصلا با این شیرینی های که می پزی می

تونم کمکت کنم اونجا واسه خودت کسب و کار راه بندازی منم از تنهایی در میام...

لبخند بی جونی میزنم.

-نمی تونم بخدا...

رضا دلم اینجا گیره، نفس کشیدنم تو شهری که اون هست برام مثل اکسیژن عمل می کنه چی
بگم بهت اخه من...

-به خاطر اونه مگه نه!؟

من این روزها راجع به اون فقط سکوت دارم که بگم...

-چرا نمیری بینیش اگه...

عصبی میشم.

-چرا نمی فهمی، نمی خواد منو! من خواستم که باشم اما اون نخواست این همه مدت حتی
نخواست بیاد و برای یه بارم شده من و بینه! برم بگم که چی؟ من به خودم قول دادم رضا که
هیچ وقت نرم سمتش، اون...اون...اون من و شکوند بد هم شکوند! اینی که تو سینه ی منه قلبه
از گوشت و استخون نیست که وقتی شکست گچش بگیرم جوش بخوره! وقتی شکست یعنی
شکست ترمیم نمیشه، خوب نمیشه، روبراه شدنی در کار نیست، خوب شدنی در کار
نیست...من یه قلب دارم که تا ابد براش مثل یه مریضه دست و پا شکسته ی ابدی شده!

غده ی چرکی شدی بیخ گلوم شاهرخ، عفونی شدی به همه ی تنم منتقل شدی کار از پنی
سیلین و هر کوفت سیلین دیگه ای گذشته و من خودمو بهت باختم و بردی قرار نیست نصیبم
بشه!

چشمه ی اشکی در کار نیست هر چی هست بغض و غم و یه دنیا حسی که بهش دارم!

اولین باره که راجع بهش حرف زدم واسه رضا، متاثر شده و غم نگاهم به اونم منتقل میشه.

-شاید اونم حرفایی برای گفتن داشته باشه...

پوزخند میزنم.

-بعد این همه مدت؟ چه حرفی آخه؟ رضا من دارم سعی می کنم دیگه خودمو گول نزنم پس

سعی نکن تلاش کنی! باید از اون گذشته برای همیشه گذشت؛ باید رضا...

بایدم پر از لرزشه، لرزشه باورهای سخت و وحشتناک این زندگی!

رضا که بلند میشه من سرمو به پشتی راحتی تکیه میدم و چشمامو می بندم و دلم عجیب اون

کلبه ی توی مازیچال و هوس می کنه!

خودم تک و تنها روی تخت نمورش کنار شومینه دراز بکشم و از هیچی هم نترسم اصلا برم و

برای همیشه تو ابراش محو بشم!

دیگه هیشکی نیست که نگرانم بشه...

نمی دونم چند دقیقه از زمانی که چشمامو بستم گذشته دلم می خواد برم خونه و یه ماگ

بزرگ قهوه برای خودم بریزم و تا خود صبح گوشه ی تراس کوچیک خونه ی نقلیم، به

آسمون خیره بشم مثل همیشه از سرما یخ کنم و بلرزم و اما از رو نرم!

از جام بلند میشم و با چشمام دنبال رضا می گردم نیستش بلند میشم و به سمت اتاقش میرم، در اتاقش نیمه بازه می خوام در بزنم که با اسمی که می شنوم میخکوب میشم.

-شاهرخ گوش کن ببین چی میگم، حالش خیلی بده! دم به دقیقه زنگ می زنی منم از حال زارش میگم اه می کشی قطع می کنی و دوباره روز از نو روزی از نو! دیگه نمی تونم پا به پات پیام؛ راضیش کردم می خوام با خودم ببرمش بسه هر چقدر عذاب کشید و تماشا کردیم؛ بسه...

دست مشت شده ام برای ضربه زدن به در اتاق روی هوا معلق مونده!

-صداتو واسه من بالا نبر! تا الانم بهت لطف کردم که گوش به حرفات دادم؛ فکر کردم آدمی البته با بلایی که سر جسم و روح این دختر آوردی نباید بهت اعتماد می کردم اما کردم، گفתי بهش احساس دین می کنی گفתי می خوای کمکش کنی گفתי می خوای براش پشتوانه مالی درست کنی گفتم باشه؛ الان همه ی این کارها رو کردی چرا پا پس نمی کشی این زنگ زدن ها این از دور ایستادن ها و تماشا کردنات نشونه ی چیه؟ اگه نیتت خیر بود انجامش دادی و دستتم درد نکنه پس دردت چیه؟ نگاه به ناموس مردم واسه چی داری؟

مثل یه عروسک چوبی پشت در ایستادم و هر آن منتظرم به خاطر ناملایمات آب و هوایی از هم متلاشی بشم و ازم یه مشت غبار به جا بمونه!

- پس خوب چشمتو وا کن بین چطور از این کشور خارجش می کنم اون صیغه نامه اتم بذار
در کوزه آبشو بخور، بی غیرت... اصلا چشمم دنبالشه می خوامش تا کی منتظر توی بی لیاقت
باشه؟ میبرم و اون طور که لایقشه برایش زندگی درست می کنم عکس های سه نفریمونم وقتی
جوجومون بغلمونهبرات ایمیل می کنم!

سکوت و صدای اصابت چیزی به کف زمین و از هم پاشیده شدنش و ثانیه ای بعد باز شدن در
تو روی من عروسک به بازی گرفته شده و چهره ی عصبانی رضا که با دیدن من به سمت و
سوی سخته زدن میره!

- آیدا... تو...

قدرت حرف زدن از من صلب شده، فقط می تونم با ناباوری سر تکون بدم به عقب برم و همه
ی حس خواهر برادریمونو بالا بیارم...

- بذار برات توضیح بدم...

به سمت سالن میرم پشت سرم میاد صدام می کنه نمی خوام بشنوم نمی خوام...

رکب خوردم!؟

-آیدا کجا میری؟ میگم وایسا بذار توضیح بدم...

شنلمو می پوشم دوباره لرزش تنم برگشته و این اصلا خوب نیست...

هر دو دستش و روی بازوهای می ذاره و توی صورتم خم میشه و با بیچارگی نگاه می کنه.

-بشین برات توضیح بدم بعد هر جا خواستی برو!

به نشونه ی نه سرمو به چپ و راست تکون میدم و چقدر بده از یه برادر ناامید شدن!

به زور من و روی مبل می نشونه توان لجبازی و مخالفتی دیگه در من وجود نداره نفس های تند و مقطعی می کشم لیوان آب روی میز و برمی داره و سمت می گیره.

-بخور فقط چند قلپ!

ممانعت می کنم و لیوان و روی میز می ذاره...

-بعد این که حالت بد شد رفتم سراغش! با هم درگیر شدیم...

نگاهم می کنه.

-از حال و روزت که براش گفتم تو خیابون نشست کنار جدول با اون همه دبدبه و کبکبه برات زار زد آیدا... حال خودشم بد بود... خیلی بد!

ولش کردم همون جا به نظرم حقش بود تو نباید تنها زجر می کشیدی! بعد یه هفته اومد سراغم باهام حرف زد گفت که می خواد حمایتت کنه گفت که حفته یه زندگی خوب و ساده داشته باشی اون گفت و من فقط مردی و می دیدم که برای شنیدن یه خبر از تو بال بال میزد! بدجنسی کردم هیچی ازت نگفتم حتی یه کلام؛ اما پیشنهادشو قبول کردم! کافه ات و با سرمایه ای که شاهرخ داد...

نگاهشو از چشمای مواخذه گرم می گیره.

-اون گفت که بهت قول یه کافه رو داده! منم برات نگران بودم تو قبول نمی کردی که باهام بیایکشدن همچین پولی هم از اونور برام سخت بود زمان می برد اما من حاضر بودم برات این کار و کنم اما شاهرخ نیتش فقط کمک کردن به تو نبود! من می فهمیدم عاشقته... می خواستم بهش مهلت بدم خودشو پیدا کنه!

-چطور...چطور...تونستی با من و شخصیتم اینطوری بازی کنی رضا؟! من احتیاجی به صدقه ی اون آدم نداشتم احتیاجی به کمک تو هم نداشتم من قبل از شما هم داشتم زندگیمو می کردم چه سخت چه آسون از پس خودم و زندگیم برمی اومدم چرا با من این کار و کردی؟ چرا؟

جفت دستامو بین دستاش می گیره.

-راجع به ما اینطوری حرف نزن! صدقه و خوبی در کار نبود هر چی بود و هست حس علاقه و مالکیتمون به توست! ازت خواهش می کنم خودتو با فکرای منفی داغون تر از این نکن...

دستامو از بین دستاش بیرون می کشم و بلند میشم و باید برم تو تراس طبقه ی بالای خونه ای که از فردا جای مطمئنی برای زندگی کردن نیست!

یلدای امشب اگر اون بالایی قابل بدونه یه دنیا حرف باهاش دارم...

شاهرخ... تو... تو... تو... تو یه... یه... یه...

دلم می خواد نفرینت کنم... نفرین به تو شاهرخ؛ نفرین!

*

کفش هام و تو دستم می گیرم تا سر و صدا ایجاد نکنه و با کوله سنگین شده ای که روی دوشمه آروماز پله ها پایین میرم.

جلوی در واحد رضا وایمیستم و نگاه پر از غم و به چشمی در می دوزم..

انگار که داره از اونجا نگاهم می کنه. ولی می دونم اونم مثل من دیشب تا دیر وقت نخوابیده و الآن تقریباً بیهوشه.

آخرین پیام خواهش و التماس و معذرت خواهی که برام فرستاد مال یه ساعت پیش بود و بعدش دیگه آنلاین نشد.

یه صدایی مدام تو گوشم می‌گه آیدا یه یادداشت.. در حد یه جمله.. انقدری که فقط از نگرانی نبودن یهویت در بیاد.

هرچی باشه تو این روزا تنها حامی و یار و یاورت بوده که نداشت با سر بری تو قعر چاه افسرگی.

ولی حرفایی که دیشب یواشکی شنیدم قدرتش از اون صدا خیلی بیشتره که باعث میشه روم و بگیرم و برم پایین.

شاید هدفش کمک بود.. شاید اونم دلش می خواست این رابطه ای رو که خودم بهتر از هر کسی می دونستم چقدر دلم براش تنگه رو دوباره جفت و جور کنه. ولی اینهمه پنهنون کاری برام سنگینه.

فکراینکه تو تمام این روزا.. روزایی که از اون آدم گله داشتم و دلم می خواست جدا از اون رو پای خودم وایستم و زندگیم و از نو بسازم.. بازم زیر دینش بودم و داشتم با پول اون کار می کردم آزارم می داد.

هرچقدرم از روی عذاب وجدان و مسئولیت پذیری و هرچیزی که اسمش هست باشه.. ولی حداقل انتظاری که ازش داشتم این بود که خودش بیاد جلو و باهام حرف بزنه.

بیاد و بگه چرا همونجوری که خودش خواست نرفت از زندگیم. اگه می خواست باشه.. چرا خودش ونشون نمی داد؟ چرا به گفته رضا داغون شد و داشت من و از دور می پایید؟ مگه نگفت باید برم؟ چرا نمی داشت بدون دیدن رد پاش.. زندگیم و بگذروم و خودم و پیدا کنم؟

تو هوای گرگ و میش دم صبح سمند نقره ای رو چند متر پایین تر از خونه پیدا می کنم و با قدم های بلند میرم سمتش..

من به این رفتن و دور شدن احتیاج دارم.. اینبار جوری که کسی نتونه حتی از دور تعقیبم کنه! سوار میشم و سلام میدم.. آقا داوود از آینه نگاهی بهم می کنه و با لبخند و خوشرویی که هیچ سنخیتی با چهره گرفته و داغون من نداره جوابم و میده و می پرسه:

- خانوم.. جسارتاً لباس گرم برداشتید؟ اونجاها هوا خیلی سرده ها!

سرمای بدنم و با لباس گرم پوشونم.. با سرمای دلم که گرم کردنش فقط از عهده خود ناکسش بر میاد چی کار کنم؟

- بله آقا داوود برداشتم.

- قصد فضولی ندارم.. چون تا حالا این فصل نرفتید میگم. نگاه به هوای اینجا نکنید که دو سه روزه آفتابی شده. اونجاها حتی تابستونم سرده هواش.

ماشین و روشن میکنه و حین راه افتادنش میگه:

- فقط شانس بیاریم تو جاده گیر نکنیم.

یه لحظه از فکرم می گذره که نکنه بیچاره تو معذورات قرار گرفته باشه برای همین سریع میگم:

- آقا داوود اگه سختتونه تو رو خدا تعارف نکنید. من و ببرید ترمینال خودم یه جوری خورد خورد میرم.

- نه خانوم این چه حرفیه؟ مگه من می دارم شما ندیده و نشناخته سوار ماشین هرکسی بشید برید تو جاده.

لبخند قدرشناسانه ای میزنم و دیگه چیزی نمی گم. همون دیشب که با حال زار برگشتم خونه.. هوای مازیچال به سرم زد. انگار فقط اونجا می تونست مثل دفعه پیش حال وخیم و داغونم و خوب کنه.. هرچند دیگه اون همسفری که سهم به سزایی تو خوب شدن حالم داشت کنارم نبود ولی دیدن اون طبیعت بکر و دست نخوره و محو شدن تو دل ابرها می تونست این قلب به تلاطم افتاده رو آرام کنه.

همون موقع زنگ زدم به آقا داوودی که مسئول خرید هفتگی کافه بود.. یه مرد میانسال و جا افتاده که با دخترش توی دانشگاه همکلاس و اون پدرش و برای این شغلی که به خاطر مشغله زیاد خودم از پیشش بر نمی اومدم معرفی کرد. از وقتی فهمیدم مازندرانیه درباره مازیچال ازش پرسیدم که گفت چند باری رفته و با مسیروش آشنایی داره.

همینم باعث شد دیشب دست به دامنش بشم تا منو چند روزی از این آدمایی که دور و برم و گرفته بودن و هر کدوم به نوعی داشتن باورهای من و از بین می بردن دور بشم.

اولش حسابی من و از راه مه گرفته و جاده و خطرات تنهایی سفر کردن ترسوند. ولی وقتی فهمیدم انقدر کله خراب هستم که اگه منو نبره با اتوبوس و سواری خودم و به اونجا می رسونم قبول کرد که صبح زود بیاد دنبالم.

فقط از خدا می خوام این روش درمانی که در پیش گرفتم انقدری نتیجه بخش باشه که وقتی برمی گردم دوباره به زندگی امیدوار بشم.

*

هفت هشت ساعته که تو راهیم و زیاد شدن غیر عادی مه و پایین رفتن دمای هوا بهم نوید رسیدن به منبع آرامش و میده.

تشخیص جاده و مسیرش حتی برای آقا داوودی که قبلاً چند بار اینجاها اومده سخت شده و مجبورها سرعت پایین حرکت کنه.

می دونم کارم دیوونگی محضه و شاید حتی یه کمم با دیدن جاده مه گرفته و ترسناک پشیمون شدم.

نه برای خودم که دیگه چیزی تو زندگی برای از دست دادن ندارم که بخوام بابتش بترسم.

به خاطر آقا داوودی که به اصرار من اومده و اگه خدای نکرده تو این جاده اتفاقی بیفته براش من تا آخر عمرم هیچ وقت خودم و نمی بخشم.

ولی خدا رو شکر انقدری وارد هست که با وجود مه غلیظ بدونه باید کجا بره و چیکار کنه و وقتی به یه دوراهی می رسه ماشین و نگه می داره.

- خانوم از اینجا راه دو تا میشه.. کلبه ای که می گید سمت چپ میره یا راست؟

- یه لحظه!

سریع گوشیم و از جیبم در میارم چون هرچی از دفعه قبل توی ذهنم بود و تو گوشیم نوشته بودم برای روز مبادا.. ولی گوشیم و از صبح خاموش کردم و الانم نمی خوام روشنش کنم.

نمی دونم تا الان رضا متوجه نبوده من شده یا نه.. ولی باید جانب احتیاط و رعایت می کردم.

با درموندگی نگاهی به دور و برم میندازم و از لا به لای مه دامن گل گلی و چین داری و تشخیص میدم که چند متر جلوتر داره راه میره.

سریع پیاده میشم و حین چسبوندن دو طرف پالتوم میرم سمتش.. بخت اون لحظه باهام یاره که کلبه شاهرخ و می شناسه و مسیر دقیقش و بهم میگه.

خرافات نیستم ولی بعضی موقع ها که اینجوری موانع از سر راهم برداشته میشه به این نتیجه می رسم که کار درستی کردم و همون یه درصد پشیمونی هم از بین میره.

شاید خدا هم دلش برام سوخته که این شرایط و برای آروم شدنم محیا کرد..

*

دو سه ساعتی میشه که مچاله شده کنار شومینه ای که آقا داوود زحمت روشن کردنش و کشید نشستم و نگاهم و به یاد اون یکی دو روزی که اینجا گذروندم به گوشه و کنار کلبه می دوزم.

در و با کلیدی که از دفعه پیش یادم بود شاهرخ زیر قسمت فرو رفته سقف شیروونیش گذاشت باز کردم.. دفعه پیش ازش پرسیدم که چرا کلید و میذاره و گفت ممکنه چند ماه نتونه بیاد و به یکی سپرده هر چند وقت یه بار بیاد تو کلبه سم پاشی کنه که جک و جونور نیان تو.

ولی خب من اون کلید و برداشتم و باهاش در و قفل کردم که اون یه نفر تو این یکی دو روزه هوس سم پاشی به سرش نزنه.

آقا داوود برای اینکه به تاریکی نخوره زود برگشت و من بازم با خواهش و التماس تاکید کردم که از اینجا اومدن من به احدی حرفی نزنه.

شاید تنها موندن تو این کلبه ای که تا شعاع چند صد متریش اثری از آدم دور و برش پیدا نمیشه یه جورایی ترسناک باشه و دیوونگی.. ولی من به این سکوت و آرامش احتیاج دارم.

نگاهم ملتبهیم و به دیوار شومینه می دوزم. همینجا بود که شاهرخ منو خفت کرد و دور از چشم نفس با حرفا و کاراش نه تنها سرما رو از وجودم برد که تا نقطه جوش داغم کرد..

همونجا بود که بهم گفت تو امانتی هستی و من چرا انقدر خوش خیال بودم که حرفش و جدی نگرفتم؟ چرا وقتی گفت من و به دنیا نمیده همه وجودم گرم شد از حس همیشه بودنش؟

الآن کجاست که ببینه من تو این دنیا تنهای تنها گیر افتادم و هیچ کس پیدا نمیشه که منو از این تنهایی بیرون بکشه؟ مگه به دستور و هماهنگی خودش!

ولی خب.. شاهرخ که تنهام نداشت. حواسش بهم بود.. مواظبم بود. کاری کرد رضایی که چشم دیدنشو نداشت باهاش همدست بشه برای به زندگی برگشتن من. به قولش عمل کرد.

اما نه... دوباره خر نشو آیدا.. دوباره فکر و خیال دخترونه و فانتزی برای خودت نساز. این کاراش از رو علاقه نیست. که اگه بود.. اونم الآن اینجا کنارت نشسته بود.. نه اینکه از تو سایه دنبالت بیاد و جرات جلو اومدن نداشته باشه. تو هنوز براش همون امانتی هستی که خودش و در قبالت مسئول می دونه.

فقط عذاب وجدان داره که به کمک پدرش زندگی من و بهم ریختن یا شایدم واسه چند ماه طعم واقعی زندگی رو بهم چشوندن و بعد ولم کردن. به همین راحتی!

با صدای چند تقه ای که به در کلبه می خوره متعجب از جام بلند میشم.. شنلی که رو زمین افتاده رو برمی دارم و حین پیچوندنش دور خودم میرم سمت در.

با تردید گوشم و به در می چسبونم. محاله پشت این در یکی از اون آدمایی باشه که ازشون فرار کردم ولی بازم دلیل نمیشه بی هوا در و باز کنم.

تا اینکه صدای دخترونه ای به گوشم می خوره:

- خانوم؟ بیدارید؟

خیلی سریع صدای همون دختری رو که ازش آدرس گرفتم تشخیص میدم و با خیال راحت در و باز می کنم. با لبخند و چهره سرخ شده از سرما پشت در وایستاده و به محض دیدنم ظرف بقچه پیش شده ای که تو دستشه رو به سمتم می گیره.

با تعجب دستم و دراز می کنم:

- این چیه؟

- شرمنده چیز قابل داری تو خونه نداشتیم. گفتم از راه اومدید خسته اید.. یه کم سوپ درست کردم براتون آوردم گرم شید.

- دست گلت درد نکنه. چرا زحمت کشیدی آخه؟ من یه کم خوراکی برای خودم آورده بودم.

- قابل دار نیست. آقا شاهرخ خیلی بیشتر از اینا به گردن ما حق داره.

ذهنم خیلی سریع این دختر کم سن و سال و بهم شناسوند. دفعه پیش چهره اش و ندیدم..

ولی اسمش هنوز تو ذهنمه که می پرسم:

- شما گلاب خانوم هستید؟

لپاش گل میندازه و سرش و پایین می گیره.

- بله..

با یاد حرفایی که شاهرخ درباره وضعیت خانواده اش زد می پرسم:

- حال پدرتون بهتره؟

- الحمدالله.. به لطف و محبت و سفارش آقا شاهرخ هر ماه می برمش دکتر. خیلی بهتر شده.

اگه اون روز اینجا نبودن. خدا می دونه چی به سر بابام و خونه زندگیمون می اومد.

لبخند غمگینی رو لبم می شینه. شاهرخ من و یاد ضرب المثلی میندازه که میگه واسه همه ننه

اس و واسه خودش زن بابا. چرا از این لطف ها شامل حال خودش.. یا حتی من نمیشه؟

با وجود بوی اشتها برانگیز اون سوپ میلی به خوردن غذا ندارم. همونجا می دارمش کنار

شومینه و راه می افتم سمت دفتر نقاشی و مداد رنگی های نفس که از دفعه پیش همونجا

گوشه اتاق مونده.

رو زمین می شینم و یه صفحه سفیدش و باز می کنم و مداد مشکی رو برمی دارم. شعر امروزم

و بهجای تخته سیاه کافه رو این کاغذ بی خط سفید می نویسم و همزمان زیر لب زمزمه می

کنم:

- می روم خسته و افسرده و زار سوی منزلگه ویرانه خویش به خدا می برم از شهر شما دل

شوریده و دیوانه خویش می برم تا که در آن نقطه دور شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه عشق زین همه خواهش بیجا و تباه

یه قطره اشک از چشمم رو کاغذ می افته و با قلبی به ضربان افتاده از تجسم اون چهره ای که
شدیداً دلتنگشم ادامه میدم:

- می برم تا ز تو دورش سازم ز تو ای جلوه امید محال می برم زنده به گورش سازم تا از این

پس نکند یاد وصال ناله می لرزد و می رقصد اشک آه بگذار که بگریزم من از تو ای چشمه

جوشان گناه شاید آن به که پیرهیزم من

با پشت دست می کشم رو چشمم و تو همون چند ثانیه ای که چشمم بسته می شه تصویر

آخرین بوسه ای که تو همین کلبه رو لبام زد و همه وجودم و به آتیش کشید نقش می بنده.

- به خدا غنچه شادی بودم دست عشق آمد و از شاخه ام چید شعله آه شدم صد افسوس که

لبم باز بر آن لب نرسید عاقبت بند سفر پایم بست می روم خنده به لب خونین دل می روم

از دل من دست بردار ای امید عبث بی حاصل

*

با صدای ضربه های محکمی که به در می خوره هراسون چشمم و باز می کنم.

نمی دونم چه وقتیته وساعت چنده. ولی هوا به نظر هنوز تاریک میاد و منم نصفه شب بود که خوابم برد.

یعنی الانم دارم خواب می بینم؟ ولی نه.. این صدای بلند و ضربه هایی که حتی در چوبی کلبه رو دارهتکون میده واقعی تر از اونه که تو خواب اتفاق بیفته.

ولی به جرات می تونم بگم کوبش ضربه های قلب من که داره قفسه سینه ام و می شکنه از ضربه هایی که به در می خوره هم محکم تره.

ترس بدی تو جونم نشسته و تمام بدنم نه از سرما که از استرس و وحشت یخ زده.

هیچ وقت فکرشم نمی کردم که به یه روز نرسیده به غلط کردن بیفتم از اینکه تنهایی پام و تو این کلبه گذاشتم و حالا معنی حرف آقا داوود و از خطرناک بودن می فهمم.

در از پشت قفله ولی کسی که داره ضربه می زنه قصد باز کردنش و نداره.. مستقیم شکستن و هدف قرار داده و اینجوری که پیش میره خیلی زود به هدفش می رسه.

لبم و به دندون می گیرم تا از شدت لرزش فکم کم بشه و با چشم دنبال یه پناهگاه می گردم که تا قبل از شکسته شدن در خودم و توش قایم کنه.

ولی جایی نیست جز زیر تخت که اونم به ثانیه نکشیده لو میره..

یعنی... یعنی انقدر راحت تموم شد؟ باید تسلیم بشم؟ تسلیم آدمی که نمی دونم چی به سرش زده که این وقت صبح اومده سر وقت این کلبه؟

اصلاً مگه اینجا چیز با ارزشی هست که بخواد واسه دزدی بیاد؟ مگه اینکه.. مگه اینکه از دیروز دیده من تک و تنها پام و اینجا گذاشتم و حالا می خواد از این تنهایی و بی کسی من سو استفاده کنه.

اشکام تمام صورتم و خیس کرده و دیدم و تار ولی تو همون حال چشمم به میله بلند و فلزی کنار شومینه می افته و بدن سرد و لرزونم و از رو تخت بلند می کنم.

نگاهم تا لحظه آخر به سمت دره و درست وقتی برمی گردم تا میله رو بردارم.. هم قفل و هم در باصدای بلندی می شکنه.. صدایی که همزمان میشه با جیغ پر از هراس من..

میله رو دو دستی می گیرم و می چرخم سمت در.. تو ذهنم داشتم به خودم امیدواری می دادم که الان با قدم های بلند میرم سمتش و این میله رو می کوبم تو فرق سرش. حتی اگه مرد هم دفاع از خود محسوب میشه.. بهتر از بی عفت و آبرو شدنه.

ولی همه تصوراتم با دیدن شخص رو به روم دود میشه و میره هوا..

میله فلزی سنگین با صدای بدی به زمین می افته و اون صدا هم نمی تونه ارتباط محکم چشمی ما رو قطع کنه.

چه جوری ممکن بود این ارتباط قطع بشه وقتی بعد از چهل روز داشتیم از این فاصله و انقدر مستقیم تو چشمای هم نگاه می کردیم.

شب تا صبح داشتم خوابش و می دیدم و حالا خود واقعیش رو به روم مجسم شده بود. واقعی تر از اون که حتی بتونم احتمال بدم به رویا بودنش!

فکر می کردم اولین نفری که من و پیدا کنه و بیاد سراغم رضا باشه که اونم بعد از چند روز از طریق آقا داوود بفهمه کجام..

نه این آدمی که تو تمام این مدت فقط از فاصله دور و مخفیانه حضورش و تو زندگیم حک کرده بود.

لعنت به این ذهنی که حتی به درصد فکر نکرد آدم پشت در کی می تونه باشه..

لعنت به خودِ نامردِ بی معرفتش که با امر و دستور خودش من و دوباره تنها کرد و حالا اجازه نمیده حتی به روز به دور از همه برای خودم باشم.. فقط و فقط برای خودم و فکر و خیالات دوست داشتیم. اومده چیکار؟ که دوباره برام خاطره بسازه؟ از همون خاطره هایی که واسه پاک کردنشون به عمر زمانکافیه؟

اصلاً خاطره هم لازم نیست.. همین نگاه پر از دلتنگی و نگران و محاله به همین راحتی فراموش کنم.

تکلیف منی که با دیدنش خشک شده ام مشخصه ولی اون بعد از چند دقیقه با قدم های خسته به سمتم میاد..

حالا دارم چهره اش و واضح تر می بینم.. موهای همیشه مرتبش پریشون و آشفته رو پیشونیش ریخته.

صورتش از آخرین باری که دیدم انقدری لاغر شده که با همین نگاه اول قابل تشخیص باشه.

هاله سیاه و فرو رفته دور چشماش می تونه جیگر هر آدم غریبه ای رو خون کنه چه برسه به منی که با وجود همه انکار کردنم همه وجودم برای این آدم بال بال می زنه.

رنگ و روی پریده. چشمای خون افتاده و ته ریشی که بلند تر از همیشه اس آدم و یاد کسایی
میندازه که یکی از عزیزاشون و از دست دادن و من سرسختانه می خوام این ذهنیت خوشایند
و از کله ام بیرون کنم که داره مدام بهم میگه اون عزیز خودِ خودِ تویی!

انقدر جلو میاد که نوک کفشش به نوک پاهای یخ زده ام می خوره و دیگه جایی برای جلو
اومدن نداره..

نفساش که به صورتم می خوره مثل همیشه گرم نیست.. سرده و یخزده.. ولی چرا من درست
مثل همیشه از حضورش احساس گرما می کنم؟

مگه این آدم همونی نیست که چهل روز گذشته زندگیم و به جهنم تبدیل کرد؟ همونی که بهم
پشت کرد و من و با عشقی که تو قلبم کاشت تنها گذاشت؟

چرا نمی تونم ذره ای تنفر ازش تو وجودم پیدا کنم؟ چرا نمی تونم نگاهم و از این چشمای
خوشرنگیکه مدام دور و برم دنبال رنگ مشابهش می گشتم و پیدا نمی کردم بگیرم؟ چرا نمی
تونم سرش داد بزنم و بیرونش کنم به خاطر بهم زدن خلوت و تنهاییم؟

هرچند که همچین حقی نداشتم.. اینجا هم مال اون بود.. مثل بند بند وجودم که به اسم خودش
بود و نمی خواست اینو قبول کنه.

بالاخره اونی که زودتر نگاهش و می گیره منم.. چشمام سر می خوره سمت یقه لباسش که
نمی ذاره..

دستش زیر چونه ام می شینه و نگاهم و سر جای قبلیش برمی گردونه.

رنگ نگرانی از چشماش رفته و حالا با آشفتگی و التهایی که کمتر ازش دیدم زل زده بهم.

عجیبه که زبون جفتمون قفل شده.. حرف برای گفتن زیاده ولی چیزی به زبونمون نمیاد. انگار هنوز باورمون نشده که این دوری.. هرچند که بازم موقته و ناپایدار.. ولی تموم شده و حالا رو به روی همیم.

انگار می خوایم همدیگه رو ذخیره کنیم برای روزای آینده.. برای وقتای تنهایی. حداقل برای من اینجوریه.. نمی دونم تو سر این مردی که با همه وجودش داره کم آوردن و خستگی رو فریاد می زنه چی می گذره!

دستش از زیر چونه ام جدا میشه و اینبار با دو تا دستش صورتم و قاب می گیره.. هم خودش جلوتر میاد و هم با فشار دستش من و وادار می کنه رو نوک پام وایستم.

منتظر یه حرفم.. یه تشر.. یه داد.. یه گلگی.. یه سرزنش به خاطر این تصمیمی که از نظر بقیه حماقته و از نظر خودم عقلانی.

ولی چیزی که نصیبم میشه داغ و آتیشیه که از لبای یخ زده اش رو لبای لرزوم می شینه و من و پرت می کنه تو روزایی که شب تا صبح تو حسرت تکرار دوباره این لحظه می سوختم و می دونستم دیگه قرار نیست تجربه اش کنم.

ولی حالا یکی دیگه از اون تجربه ها.. یا شایدم لذتبخش ترینش نصیبم شده و من نمی تونم هیچدلیلی برای پس زدنش پیدا کنم.

ذهنم خیلی سریع فراموشکار میشه.. یادش میره تک به تک این چهل روزی رو که با عذاب گذشت..

با گریه گذشت.. با دلتنگی گذشت.. با تنهایی گذشت.

اعضای بدنم دیگه نه از عقلم پیروی می کنن نه از مغزم. توجه همه اشون به گرماییه که از حرکت خشونت آمیز این لبا به تک تک سلول هام منتقل میشه و ازش دستور می گیرن و همون دستور مجبورم می کنه منم از سکون و بی تحرکی در بیام و دستام و دور گردنش حلقه کنم.

با همه توانم به خودم بچسبونمش و باهاش همراهی کنم. کاری که از خودم و شخصیتم بعید بود ولی مدام خودم و با جمله «فقط همین یه بار» قانع می کنم.

دستاش که میره زیر پلیورم و مستقیم و نوازشگر با پوست بدنم برخورد می کنه می فهمم اونم مثل من داره گرم میشه از این ارتباطی که بدون هیچ حرف و شایدم بدون هیچ فکری برقرار شده و قدرتی برای تموم کردنش نداریم.

جرات و جسارت پیدا می کنم.. نمی دونم از کجا.. ولی انقدری شدید هست که با دستای خودم پالتوش و از رو شونه هاش سر میدم و میرم سراغ دکمه های پیراهنش...
رابطه ی ما، ارضای شهوت نیست، تجلی ناب حواس است...

فراموش کردن اون چه که دوست نداری بهش فکر کنی زیباست؛ مخصوصا با کسی که دوستش داری... هر دو با بالا تنه ی برهنه با این تفاوت که تنها لباس زیر توری صورتی رنگم سینه هامو پوشونده، سخت مشغول بوسیدن همیم!

از پشت به دیواره های چوبی کلبه چسبیدم دستاش بین تمام بدنم می چرخه و من پر از هیجان همراهیش می کنم.

نفسامون سخت تو هم گره خوردن و دلم می خواد سر این گره رو به قدری محکم ببندم که
احدالناسی نتونه از هم بازش کنه...

من و تو خودت غرق کن، من پر از حس کامل شدنم، اونم برای تو!

حتی اگه برای یه شب و چند ساعت باشه...

من این لحظات تاریخی زندگیمو جز با تو با کسی نمی خوام...

بوییدن و لمس کردن نوازش سینه های ستبر و محکمت، شونه های بزرگ و مردونه ات...

من می خوام از پيله ام در پیام، پروانه بشم و پرواز کنم اما فقط با تو!

این همه زیبا چطور تا به حال ندیدمش؟ دیدن انحنای بدن کسی که دوشش داری، دیدن بدن
عریان کسی که تکه تکه اش رو می شناسی...

شنیدن؛ این نعمتی که اسرار امیز عمل می کنه، وقتی کنار گوشت برات زمزمه می کنه از
خواستنت میگه از زیبایی هات، اونوقته که زیباتر جلوه می کنم و من می خوام که تو خودش
حلم کنم...

این انتظار، این دوری نمی دونم از من چی ساخته اما از اون یه آتیش ساخته...

خشونتش تو بوسیدنم، تو تماس دستاش با جای جای بدنم پر از دردهای عاشقانه ای هستش
که از صمیم قلب می خوامشون...

دوست دارم درد بکشم، این درد و دوست دارم وقتی کنار گوشم زمزمه می کنه که دوستم داره و بعد با خشونت تمام پرتم می کنه روی تخت.

با چشمای سرخش پر از خواستن به من نگاه می کنه سرشو کج می کنه ساعت مچیشو از مچش درمیاره و کنار پاش رها می کنه

رو آرنجم نیم خیز میشم و نگاه بی پروام و به سر تا پای برهنه لعنتیش می دوزم. من کی انقدر دل و جرات پیدا کردم برای مستقیم نگاه کردن به بدن لخت یه مرد.

ولی خب مگه شاهرخ هر مردیه؟ شاهرخ مرد منه.. دلم می خواد خط به خط و سانت به سانت بدنش و درست مثل چهره اش تو ذهنم ثبت کنم تا هر موقع دلم خواست تصوراتم و باهاش بسازم.

یه زانوش و کنار پاهای آویزون مونده ام می ذاره و خم میشه سمتم که رو تخت ولو میشم. عطش دارم.. یه عطش شدید به لبا و بوسه هایی که مشابهش و فقط تو فیلمای خارجی دیده بودم.

ولی یارم داره نامردی می کنه.. اشتیاقم و می بینه و حساست به خرج میده.. یه کم نزدیک میشه و دوباره عقب می کشه. می خواد تشنه ام کنه؟ تشنه تر از این؟

نگاه خیره اش به جز جزء صورتم داره ذوبم می کنه. داره حس شرم و خجالتم و برمی گردونه. ولی من این و نمی خوام. زوده برای پشیمونی.. زوده برای خجالت کشیدن.

من که تو تمام چند ماه گذشته احساساتم و بارها تو گوشش فریاد زدم.. خب این یه بارم روش. بذار بفهمه منم مشتاقم به این رابطه ای که هدایتگرش داغی بدنامون و التهاب و اشتیاق نگاهمونه. اینبار که می خواد دوباره عقب بکشه نمی ذارم. دستام و رو شونه اش محکم می کنم

و می کشمشست خودم. انگار می خواد حرفی بزنه که بازم اجازه اش و نمیدم و منم که لبام و می دارم رو لبای نیمه باز مونده اش.

می دارم و خون به مغزم می رسه و می خوام با شرمندگی عقب بکشم که دستش و پشت گردنم می ذاره و من و روی خودش می چرخونه.

قفل شدن بدنم و بین پاهاش حس می کنم و برای اینکه سنگینیم اذیتش نکنه دستام و تکیه گاه بدنم می کنم. ولی با چشمای بسته چنان غرق کبود کردن لبامه که شک دارم ذره ای متوجه فشار و سنگینیم بشه.

تمام سعی ام و می کنم که باهاش هماهنگ بشم. مثل خودش وارد نیستم و چقدر استرس دارم که ناشی گریم حس و حالش و نیرونه.

چشمام و می بندم و به محض آزاد شدن ثانیه ای لبام از حرکت و فشارهای خشونت آمیزش لب پابینش و به دندون می گیرم. دلم نیامد مثل خودش فشار بدم.. فقط تا حدی که منم مارک مخصوص خودم و روش بزدم.

تو همون حال کش اومدن لباش و از دو طرف حس می کنم. چشمام و باز می کنم و باهاش چشم تو چشم میشم. نگاهشم خندونه. پس راه و درست رفتم!

لباش که از لبام جدا میشه حرکت بعدیش و از گردنم شروع می کنه و با بوسه های ریزش پایین میره.

سرم و بالا می گیرم و با چشمای بسته سعی می کنم کوبش ضربان قلبم و قبل از اینکه به قفسه سینه ام برسه آرام کنم.

دستش که رو بندهای سوتینم میشینه چشمام غیر ارادی باز میشه و نگاهش و خندون تر می بینم. متلکی که راجع به حجم بالاتنه ام بهم انداخته بود هنوز تو گوشمه و معنی این نگاهشم روشنه.. میخواد حالا با چشم خودش ببینه چقدر از حدس و تصوراتش درست بوده.

خدایا شرم و خجالت و واسه چند ساعت که شده تو وجودم بکش تا پیش این حریف قدر و با تجربه کم نیارم!

آیدای درونم زیادی بی حیا بازی قراره دربیاره و باور کنید که آدم باید یکی و داشته باشه که براش بی حیا بشه...

نگاه خیره اش روی بالا تنه ی کاملاً عریانم و منی که کم دارم گر می گیرم و می فهمم که قراره خیلی پیش بریم و به جایی برسیم که مثل الان لباس روی بالا تنه ام بچرخه و من اما از این تماس سر جام سیخ بشینم و با ضربه ی محکم کف دستش روی قفسه ی سینه ام روی تخت دراز میشم و این مرد زیادی کار بلد و من ناشیِ وا داده ای که زود فوران احساساتم و از کنترل خارج میشم...

دستام پشت سرش توی موهاش قفل میشن و من کی این همه بلد شدم؟

چیزی نمی گذره که کاملاً بدون لباس مقابل چشماش قرار می گیرم، نفسام تند و تند تر میشن، ضربان قلبم به کوبش بی امونش ادامه میده و چشمای لعنتیش دست از نگاه های شیفته اش برنمی داره و من و بی قرار تر می کنه...

آره من می خوامش، بآد هم می خوامش...

تو این زمان این لحظه من هیچی یادم نیست هیچ مشکلی تو ذهنم نیست رها و آزادم و می خوام که متعلق شم به این مرد؛ حتی اگه فردایی نباشه و من یه دخترم که می خوام جسم باکره ام به روحم که خیلی وقته از باکرگی دراومده ملحق بشه...

بدنای بدون پوششمون تماس با هم قرار گرفته و بی هیچ حد و مرزی داریم همو لمس که نه زندگی می کنیم.

باید من و شکل بدی، باید یه آدم بسازی با رویاهای متفاوت و نو! یه آدم با قلب جدید، و یه زندگی واسه دوباره با هم بودن...

برای شروع دوباره کردن، برای دوباره زندگی کردن، اگه تا الان اون هدفی که تو ذهنت بوده اشتباه بوده دوباره هدف تو بساز، آره دوباره من و بساز...

ضربه های آرومی که برای من حکم زندگی و داره و هر لحظه این جریان زندگی من و تو مسیر تندش فرو میبره، تمام تن خیس از هیجان و دردم، کاملاً زیر عضلات بزرگ و مردونه اش غرق شده و هیچ وقت فکر نمی کردم غرق شدن هم این همه پر از زندگی باشه. همه خشونتش تو بوسه هاش خلاصه شده بود و بس.. حالا داره یه طعم جدید از این رابطه رو بهم می چشونه. طعمی به شیرینی آرامش و لذت...

مرد من می دونه بدن کم توانم دیگه تاب خشونت بیشتر از این و نداره که داره مراعاتم و می کنه.

چه خوبه که از خود بیخود نشده. چه خوبه که من و با همه دخترونگی هام و کم تجربه بودنم در نظر داره.. شاید حتی بیشتر از خودش.

انقدری که احساس می کنم یه شیشه نازک بلوری ام و ممکنه با کوچکتترین تلنگری بشکنم..

یا شایدم همون انار رسیده ای که داره تمام تلاشش و می کنه تا یه وقت ترک نخوره..

کی می تونه این جزییات ریز رفتاری و بینه و عاشق نشه؟ شیدا نشه؟

ولی خب همین آرامشم برای من دردناک تموم میشه.. انقدری که تحملم تموم میشه..

ناخونام و با همه کوتاه بودنش تو پوست پهلوش فرو می کنم و نگاه نگرانش پشت پرده اشک چشمم جا می مونه..

حالا دارم می فهمم که رابطه دو طرفه یعنی چی.. لذت می گیری و لذت میدی.. آرامش می

گیری و آرامش میدی.. درد می گیری و درد میدی.. مثل من که دارم این درد و باهاش تقسیم

می کنم و اون بدون هیچ گله و شکایتی قبولش می کنه.

روم خم میشه و بدون اینکه کوچکتترین فشاری از سنگینی بدنش حس کنم سرش و به گوشم نزدیک می کنه..

صدای خمار و خشدارش جذاب تر از هر زمان دیگه ای به گوشم می رسه وقتی آروم زمزمه می کنه:

- ببخشید... ببخشید... ببخشید...

فاصله بین هر ببخشیدش بوسه ای میشه که لاله گوشم و داغ می کنه و من کی باشم که نبخشم؟ زبونم قفل شده و جز اصوات نا مفهوم چیزی ازش درنمیاد و گرنه می گفتم که من همه وجودم و بهت بخشیدم. روح و جسم و قلب و باورمو.. کاش بفهمی!

بوسه های بعدیش رو چشمای خیسم مهر می زنه و همینکه سرش و عقب می کشه با لبخندی که به چهره شرمنده و نگرانش می زنه رضایتم و اعلام می کنم و خودم و می سپرم به دستای با مهارتش..

برای ساختن بهترین شب زندگیم.. شب تجربه یه تیکه از بهشت بع دد جهنم چهل روزه ای که از وسطش بیرون اومدم...

سپیده زده بود که تو آغوش گرم و خیس از عرقش، در حالی که کف دستاش آروم و پی در پی روی کمرم می لغزید و بوسه های مداومی روی صورتم می کاشت به خواب عمیق و راحتی فرو رفتم.

**

حس گمشده ها رو دارم، حس آدم های سرگردونِ تنها رو، حس آدم های شهر رویایی
پینوکیو رو که بعد از یک عالمه سر خوشی در یک لحظه، اطرافشون از تمام سرگرمی ها خالی
شد در حالی که هنوز یک تکه از کیک شهر رویایی تو دستاشونه!

مبهوت به دنیای بی رنگ و ساکت و غم بار اطرافم نگاه می کنم. یک ساعته که چشمامو باز
کردم و خودمو تنهای تنها پیدا کردم. نکنه دچار خیال و توهم شدم؟ نکنه...
دوباره نگاهم به لکه های قرمز رنگ، روی تشک نم گرفته می افته و نه توهمی در کار نیست!
من بدون لباسی که با یه عالمه درد کشف کردم، دچار هیچ توهمی نشده...
ولم کرد و رفت؟

وسط تخت هق های خفه میزنم و دستم به هیچ جایی بند نیست و تمام دیشب و باختم، باور
کنم!؟

اون زمزمه ها...

اون نوازش ها...

خدایا!

هیچ اثری ازش نیست تو هیچ جایی از کلبه و فقط اومده بود تا از آخرین چیزی که برام مونده
بود و هم ازم بگیره!؟

چقدر من اخیه پر از

سادگی ام؟ پر از

حس مرگم...

پر از آرزوهای مرده...

میون گریه ی بی صدام و شونه های لرزوم یه صدای آروم تو کلبه می پیچه و بعد مقابل
چشمای پر و لبریز از اشکم، کنار یه قلبه مشت شده از درد؛ قامت رشیدش نقش می بنده تو
دستاش یه ظرف کوچیک و چند تا نون گرفته و با دیدن من، با قدم های بلند و تند به سمت
میاد!

نرفته بود؟

خدایا نرفته بود و من این همه حرف های قلبه سلیمه زدم و غم و درد جای کاچی تناول
کردم؟!

ظرف و نون و با شتاب روی میز می ذاره و خودشو به من می رسونه و وقتی بازوهاشو دورم
پیچک میشن و صدای نگرانش تو گوشم می پیچه، همه ی آرزوهای مرده ام زنده میشن.

-درد

داری؟

نه خفه

ای

میگم.

-خواب بد دیدی؟

-نه! فکر کردم ولم کردی رفتی...

تو آغوشش بغضم وحشتناک می شکنه و آه بلندی از سینه اش خارج میشه.

-کجا ولت کنم برم آخه، حالا که دیگه عمرا بتونم ولت کنم، مزه ات رفته زیر دندونم مگه

مغز خر خورده باشم که بخوام ولت کنم...

صحبت های شوخش برای روبراه کردن حالم نتیجه ای نداره و شدت اشکام بیشتر میشه
محکم تر بین آغوشش پیچیده میشم و بیشتر گریه می کنم و جای امن؛ فقط بغ لیل خودش در
همسایگی بازوهاش!

نوو وار تو بغلش تابم می ده و من حس دختر بچه ای و دارم که بعد ساعت ها گم شدن، به
مادرش برگشته!

-قول...قول میدی...تنهام نذاری؟

کف دستاش رو گونه های خیس از اشکام ثابت میشن صورتمو با فشار آرومی سمت صورت
خودش بالا می کشه چشمای بی اندازه مهربونش، با جدیت تمام به چشمام دوخته میشن.

- نمی تونم تنهات بذارم، نه به خاطر تو؛ به خاطر خودم!

و بعد صورتم بالاتر کشیده میشه و لب هاش ماهرانه لب هامو به بازی می گیرن و داغ و پر احساس بوسیده میشم.

دستام رو یقه ی کتی که وقت دراوردنشو پیدا نکرد مشت میشن، لب هاش روی اشک هام رقص می کنند و تو خودشون فرو می کشند قطرات خیسی و که با بی قراری مسیر لب هاشو طی می کنند!

پوششم شده کت بلندش، حالا دیگه از یادآوری اتفاقات دیشب رسما در خجالت کامل به سر می برم و با سرخ و سفید شدن مداوم و بدون خلاصی ای، لقمه های بزرگ نون و فرنی خوشمزه ای که برام می گیره رو از حلقومم پایین میدم، کاسه ی کوچیکی از عسل و داخل لیوان شیر گرم شده می ریزه و لیوان و به دستم میده و من درست از وقتی که کتتشو بهم پوشوند دیگه نگاهش نکردم! در واقع وقتی آستین کت بلندشو برام تا زد و بوسه ی آرومی وسط قفسه ی سینه ی بدون پوششم نشوند و دچار ترم کرد به خودش، به طرز خنده داری از نگاه کردن بهش خودداری می کنم.

بوی نون محلی اشتهامو چند برابر کرده و روی بیشتر خوردن و ندارم و تشکر آرومی می کنم.

-چیز مقوی تری نتونستم پیدا کنم این وقت صبح باید زودتر برگردیم...

باز هم نگاهش نمی کنم و لیوان شیر و بین دستام می چرخونم.

-بخور یخ کرد...

لیوان و به لبام نزدیک می کنم.

-چرا نگام نمی کنی؟

یکم تناژ خنده داره چرا لحن صحبت کردنش؟

خودشو بهم نزدیک تر می کنه و تقریباً لباش با دهنه ی لیوان شیری که جلوی لبامه فاصله ای نداره!

-خجالت می کشی؟

مردمکای دو دوزنمو وادار میکنم به بالا حرکت کنند به چشمای خندون و پر زرق و برقش نگاه می کنم و دستش از بین لبه ی های بهم کیپ شده ی کتش توی تنم، عبور می کنه و داغی دستش روی پوستم، باعث میشه سر جام تکون سختی بخورم و سیخ بشینم. با لذت به عکس العملم نگاه می کنه دستش روی قوس کمرم نه در واقع کمی پایین تر حرکت می کنه و من و سیبک گلویی که هی بالا پایین میشه.

لب هاش روی لبه ی لیوان شیرم میشینه و مجبور میشم که دهنه ی لیوان شیر و سمتش خم کنمنگاه از چشمم نمی گیره کمی از شیر می خوره و با دست آزادش لیوان شیر و می گیره و توی ظرف خالی شده از فرنی می ذاره دستش روی گردنم می شینه و بعد لباش روی لبام و مایع گرم و شیرینی که به دهانم ریخته میشه از گوشه ی لبم به بیرون ریخته میشه و لبایی که این مایع رو تا درست روی قفسه ی سینه هام دنبال می کنه! برای من این همه شور و اشتیاق و کارهای خاک بر سری زیادی خفن سمه!

نکن جان مادرت، نکن...

هیچ از این کار چندشم همیشه و میل عجیبی دارم باقی شیر مونده تو لیوان و هم به همین روش نوش جان کنم تا به طرز درست، گوشت بشه بچسبه به بالا تنه و پایین تنه!

دختره ی بی تربیتو نیگا؛ بذار یه هفته بگذره بعد هات بازی درار...

حتی نفس هم نمیکشم و با چشمام حرکت لباشو دنبال می کنم که دوباره برمی گردن به لب هام.

همزمان نگاهی به چشمام می ندازه و گوشه ی چشماش چین میفتن.

لب از لبام جدا می کنه و می خنده.

-تمام دیشب و همین جوری بودن چشمات!

گیج و پر از حس های تازه کشف شده ام میگم:

-چطوری؟

چشماشو تا آخرین حد ممکن گشاد می کنه و میگه:

-این طوری!

و بعد چشماشو به حالت عادی برمی گردونه و ادامه میده.

-بیشتر می خواست وقتی این طوری بی تجربه به نظر می رسی... اما باید بریم هم به وضعیت برسیم هم بعد به جا اومدن حالت و برگشتن قوای بدنیت، حالتو جا بیارم که این طوری ما رو جون به لب کردی!

جمله آخرش من و از خلسه ای که با کاراش برام ایجاد کرده بیرون می کشه و به خودم میام. انگار تازه یادم افتاده که چی شده.. چی دیدم.. چی شنیدم که سر از اینجا درآوردم. اینجایی که مثلاً خیر سرم می خواستم پیام تا توش تجدید قوا کنم و خودم و دوباره پیدا کنم.. خودم و که پیدا نکردم هیچ.. خودِ دخترونه ام و جا گذاشته ام و حالا باید با خودِ زن شده ام برگردم تهران!

گلوب و صاف می کنم و در حالیکه شدیداً سعی دارم زیر این نگاه خیره ای که داره مثل مته و درل عمل می کنه و نقطه به نقطه بدنم و سوراخ می کنه و میره تو محکم و جدی باشم میگم:

- همین؟ بعد از چهل روز قراره همه چی در نظرت انقدر راحت حل و فصل شه؟

انتظار دارم یه کم تعجب کنه از لحن جدی شده ام.. یا حداقل این نگاه لامصب خیره اش و بگیره که داره کم کم وادارم می کنه پیرم بغلش و یه گاز اساسی از مناطق ممنوعه بگیرم تا دیگه اینجوری وسط یه بحث مهم و جدی دلبری نکنه.

ولی همچنان با همون لبخندی که امروز زیادی داره بذل و بخششش می کنه زل زده بهم.. دستش و به سمت موهام دراز می کنه پنجه هاش و به سمت بالا تو موهام فرو می کنه و با نوک انگشتاش کف سرم و ماساژ میده!

خاک بر سر بی جنبه ام کنن که با همین حرکت ساده گرم میشم و چشمام خود به خود رو هم میافته.

- آگه دلت می خواد از روش های سخت تر وارد بشم من حرفی ندارم.. ولی می ترسم فعلاً
آمادگیشو نداشته باشی. البته خیالت راحت.. تو برنامه هام هست. یکی یکی همه رو امتحان
می کنیم.

چشمام سریع باز میشه و با حرص دستش و از تو موهام بیرون می کشم که لبخندش کش
میاد. آخ که کاش این بحثای منطقی وسط نبود و من این لبارو..

قبل از شکل گیری کامل فکرهای خاک بر سری توی سرم می توپم:

- میشه یه کم جدی باشی!؟

شونه هاش و با بی قیدی میندازه بالا..

- یه عمر تو زندگیم جدی بودم.. هیچی نصیبم نشد جز عذاب و فکر و خیال و بدبختی. دلم می
خواد از حالا به بعد واسه همه چی بیخیال باشم. دنیا اینجوری خیلی خوشگل تر میشه!

- ببخشید که می پرسم.. هرچند که سوالاتی من اصولاً جوابی پیش شما نداره.. ولی میشه بدونم
تو این چهل روز این افکار جالب و جدیدتون کجا بودن؟ حتی پریشم از حرفایی که پای
تلفن با رضا می زدی به نظر نمی رسید به همچین نتیجه ای تو زندگیت رسیده باشی؟ چه
جوری شد که یه روزه این تصمیم و گرفتی؟

نفس عمیقی می کشه و بی اهمیت به سخنرانیم با چشمای ریز شده می پرسه:

- تو سردته؟

- من؟ نه!

نگاهی به سر تا پام میندازه و با اطمینان میگه:

چرا سردته..

از جاش بلند میشه و دست منم می گیره و بلند می کنه.. رو زمین با تکیه به دیوار کنار شومینه می شینه و می خواد منم رو پاهاش بشونه که دستم و عقب می کشم و با بهت می پرسم:

- تو اصلاً حرفایی که زدم و شنیدی؟

- شنیدم.. بیا اینجا بشین تا همه چی و توضیح بدم!

- یعنی الان داری باج گیری می کنی؟

با صدا می خنده و خیلی سریع از ذهنم رد میشه تا الان چند خنده با صداش و دیده و شنیده بودم؟ - باج گیری مال وقتیته که طرف مقابل از اون کار هیچ لذتی نبره و به زور انجامش بده.

ولی بعید می دونم تو از ته دل بخوای دست رد به این درخواست بزنی؟

لعنت به تو شاهرخ لعنت! آخه مگه میشه؟ بعد از چشیدن رابطه دیشب.. بعد از همه دلبری

کردناش از صبح تا الان چه جوری باید با وسوسه نشستن تو بغلش مقابله کنم؟

- آیدا! می دونی که دیگه مال منی! اینبار خودِ خدا هم بیاد راضی به ول کردنت نمیشم. اینکه میگم مال منی یعنی دیگه از این به بعد جات اینجاس.. تو هم فقط به همین فکر کنی کافیه! بقیه مسائل و با حرف حل می کنیم.. حرف نشد دعوا.. دعوا نشد کتک. سختش نکن!

دندونام و بهم فشار میدم.. خيله خب! خودت خواستيا!

پشت بهش جوری خودم و میندازم روی پاش که صدای آخش بلند میشه و من با حرص میگم:

- گفتم یه وقت خیالات برت نداره اونى که کتک می زنه تویی!

موهای آشفته ام و از روی شونه ام کنار می زنه و لباس و به گوشی که یه روز به دست خودش مجروح شد می چسبونه. دیگه اثری از شوخی و خنده تو صداش نیست وقتی میگه:

- من دیگه پشت دستم و داغ کردم که همچین غلط اضافه ای نکنم. همون یه بار و عذاب وجدان بعدش و حسرت بوسه هایی که دلم می خواست به جبران اشتباهم رو صورت معصوم و کبودت بزخم و نمی تونستم برای هفت پشتم بسه!

بوسه هایی که حسرتش و داشت و حالا نصیب صورتم می کنه و من کامل از پشت خودم و تو بغل گرم و نرمش ولو می کنم و دوباره دارم تو خلسه شیرین و خواستنی شاهرخ ساز فرو میرم که با موذی گری کنار گوشم لب میزنه:

- کاش الان تو یه وان آب داغ نشسته بودیم.. بی لباس.. خیس...

- شاهرخ!

می خنده و منم اینبار دل به خنده های مردی میدم که انگار جدی جدی داره زندگی رو آسون تر می گیره و از لحظه به لحظه اش برای لذت بردن و خندیدن استفاده می کنه.

بعد از چند دقیقه ای که تو بغل هم آروم گرفتیم در جواب حرفم توضیح میده:

- داشتم درست می کردم همه چیز و... اگه فقط یه کم بیشتر تحمل می کردی خودم می اومدم سراغت. اون شبم به رضا همینا رو داشتم می گفتم که داغ کرد. بهش گفتم صبر کنه تا دیگه هیچ دل نگرانی ای تو زندگیم نداشته باشم و بتونم با خیال راحت پیام سراغ آیدا.. ولی غیب شدن یهویت..

برنامه هام و بهم ریخت و مجبور شدم زودتر وارد عمل بشم.

دل نگرانیات دقیقاً چیا بودن؟ چهل روز زمان لازم بود برای برطرف کردنش؟ نمی تونستیم... نمیتونستیم دو تایی حلش کنیم؟

- نه! ربطی به تو نداشت. نامردی بود که دوباره پای تو رو وسط بدبختی های زندگیم بکشونم.

برای خودم دو ماه زمان گذاشته بودم.. گفتم اگه تو این دو ماه تونستم همه چیز و سر و سامون بدم این حق و اجازه رو به خودم میدم که دوباره برم سراغ آیدا... چشمم کور دنده ام نرم تیکه های شکسته دلش و خودم دوباره بهم می چسبونم و تک تک این روزا رو براش جبران می کنم. حتی اگه شده تا آخر عمر طول بکشه. ولی بعد از دو ماه دیگه می ذارم بره پی زندگیش.. چون آدمی که نتونه تو این مدت درگیری هاش و سر و سامون بده.. به درد ساختن دوباره یه زندگی نمی خوره!

همونطور که تو بغلشم سرم و به سمتش می چرخونم و با نگرانی به چهره ای که کاملاً همیشه خستگی رو از توش تشخیص داد خیره میشم.

چی داشت آزارش می داد تو این مدت که من فکر می کردم فراموشم کرده و داره با خیال راحت به زندگیش می رسه؟؟

حرفم و از نگاهم می خونه انگار.. ولی می فهمم براش سخته حرف زدن درباره این مسئله!

- تا وقتی دو تا آدم.. یا بهتره بگم دو تا حیوون.. به اسم شهاب و سوگند تو زندگیم بودن که می تونستن هر روز و هر دقیقه به یکی از با ارزش ترین های زندگیم ضربه بزنن و باعث اذیت و آزارش بشن.. نمی تونستم حقی برای تصاحب کردنت واسه خودم قائل باشم. تا وقتی پای اونا از زندگیم بریده نمیشد.. تو دور از من آرامش بیشتری داشتی!

با یاد آخرین روزی که خونه شاهرخ بودم و زن سابقش باعث شد بدترین خاطره ممکن برام رقم بخوره اخمام تو هم فرو میره و می پرسم:

- یعنی.. یعنی الان پاشون از زندگیت بریده شده؟

شهاب آره.. بابا فرستادش آمریکا. تو این مدت داشتیم کاراش و انجام می دادیم که زودتر شرش و کم کنه. بدقلقی می کرد و به خاطر عصبانی کردن منم که شده راضی به رفتن نمی شد.. ولی با امکاناتی که بابا براش فراهم کرد دیگه زبونش بسته شد و بدون اعتراض رفت! پوزخندی می زنم و روم و می چرخونم..

دم از عشق میزد این آدمی که با وعده امکانات رفاهی تو خارج از کشور آب دهنش راه افتاده و فلنگ و بسته. چقدر راحت میشه آدم ها رو شناخت.. چقدر زیادن آدمایی مثل شهاب که حتی حاضرن کسی که ادعا می کنن عاشقش و برای راحتی خودشون بندازن توی دردسر.. و چقدر کمیابن آدمایی مثل شاهرخ.. که حاضرن از خودشون و خوشبختی ها و لذت هایی که می تونن داشته باشن بزنی برای آرامش و راحتی کسی که دوشش دارن!

بوسه اش که وسط سرم می شینه.. با اینکه سخته برام شنیدن از اون رقیبی که شاید تا مدت ها جای خالیش وسط زندگی مشترکم با شاهرخ حس بشه می پرسم:

- سوگند چی؟!

نفس عمیقی می کشه و صداش به مراتب غمگین تر میشه.

- اون هنوز نرفته! این بود اون مسئله ای که هنوز حلش نکرده بودم. شایدم... هنوز با خودم کنار نیومده بودم!

- چرا؟ چی شده مگه؟

- نفس و می خواد!

با بهت از تو بغلش بیرون میام و می چرخم سمتش. چهره درمونده اش ضربان قلبم و از کار میندازه...

- یعنی چی؟ مگه... مگه می تونه؟!

به همون هفته ای یکی دو روز دیدنشم راضیه. ولی من خر نیستم.. می فهمم هیچ مهر مادری در کار نیست و فقط می خواد با این بهونه دوباره پاش و به خونه و زندگی من باز کنه. هرچند می دونم چه جوری باید مثل شهاب کاری کنم از خدا خواسته و با پای خودش بره.. دیگه هم پشت سرش و نگاه نکنه و اصلاً یادش نیاد که یه بچه داره.

- خب... خب چرا این کار و نمی کنی؟

- شک کردم آید! شک کردم به اینکه با وجود نفس می تونم خوشبختت کنم یا نه! تو یه دختر بودی که پا به زندگیم گذاشتی.. با روح و جسم پاک و دست نخورده.. خیلی زیادی برای منی که یه زندگی مشترک ناموفق دارم و یه بچه چهار ساله!

چشمای سرخش و از نگاه ناباور من می گیره و بازدم عمیقش و فوت می کنه..

- اگه تا الان سوگند و مثل شهاب رد نکردم بره.. برای این بود که نه می تونستم خودم و برای زندگی بدون نفس قانع کنم. نه دلم می اومد تو رو با این سن کم اسیر دختر بچه ای کنم که مال خودت نیست. اون شب که رضا اون حرفا رو بهم زد.. دیگه تصمیم گرفتم نفس و بسپارم دست مادرش. با این بهونه که اون اگه پدر نداره.. حداقل مادرش و داره.. ولی تو به جز من کسی رو نداری. الانم اگه بخوای..

وقتی برگشتیم...

در حالیکه بغض توی گلویم نمی ذاره لحنم محکم و مصمم باشه ولی می پرسم وسط حرفش.

- به قرآن مجید شاهرخ... اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی... بلند میشم میرم جایی که دیگه آخر عمرتم نتونی من و پیدا کنی. حالا اگه دلت می خواد به چرت و پرت گفتنت ادامه بده.

روم و برمی گردونم تا اشکای گوله گوله ای که رو صورتم می ریزه رو نبینه و می خوام بلند شم ازش فاصله بگیرم که دستاش دو طرف پهلوم می شینه و من و می کشونه سمت خودش. بدون اینکه قدرتی در برابرش داشته باشم اینبار تو بغلش دراز می کشم و بی اهمیت به تقلا کردنم برای بیرون اومدن از تو بغلش لباش و می چسبونه رو سیبک گلوم...

-چطور منو شناختی شاهرخ؟ چطور فکر کردی که من می تونم راضی به جدایی یه طفل معصوم از پدرش بشم؟ منی که خودم پدرمو ندارم، منی که آرزوی یه بار شنیدن "جانم بابا" رو دارم چطور می تونم آخه؟ جدای از همه ی اینا من نفس و دوست دارم اصلا اول عاشق نفس شدم بعدش عاشق تو!

اصلا می دونی بدون نفس تو رو نمی خوام بهتره بری یکی دیگه رو واسه خودت پیدا کنی...
میون گریه جملات آخر و فقط کم داشتم تا که بگم...

همون طور که به زیبایی تمام نگاهم می کنه موهامو به نوازش دستای مهربونش دعوت می کنه.

-من تو رو خیلی خوب شناختم انقدری شناختمت که می دونم حاضری به خاطر من و نفس از خواسته های خودت بگذری! دلم می خواد اگه من و خواسته هام برات تو اولویتن، تو با خواسته هات برای من هم تو اولویت باشین! آیدا من خیلی بهت بد کردم، باهات بد تا کردم، عذابت دادم، اما با همه ی اینا تو کنارم موندی و قشنگ تر از تمام کسایی که ادعای دوست داشتنمو داشتن دوستم داشتی! آیدا من امروز و این لحظه انقدر برای همیشه داشتنت خودخواهم که حاضرم از حس پدرانه ام هم بگذرم، هر کسی هر طور بخواد می تونه راجع به من فکر کنه من تو رو می خوام به قیمت یه عمر پدر بدی بودن برای دخترم!

چشم های اشک بارونمو خیره ی چشمای پر از عشقش می کنم.

-منم تو رو می خوام اما به قیمت یه عمر پدر خوبی بودن برای دخترت!

گوشه ی چشماش چین میفتن و صورتم مورد آماج بوسه هاش قرار می گیره منم همراهیش می کنم و کی می تونه بفهمه تو آغوشش چطور دارم عطرشو با ولع نفس می کشم.

چطور دلم می خواد بین بازوهاش برای ابد قفل بشم و هیچ وقت دیگه آرزویی نداشته باشم و به این شدت تجربه نمی کنم! من هیچ آرزویی ندارم الان و این لحظه...

وقتی که حرکت می کنیم با وجود سرد بودن بی اندازه ی هوا، وادارم می کنه تا کتکش و هم روی لباسم پیوشم تا گرم تر بمونم و توجهاتش و به عنوان یه همسر؛ قربون!

با چه حالی اومدم مازیچال و با چه حالی دارم برمی گردم!

خدایا چقدر رحیمی تو...

هر لحظه که از مازیچال دورتر می شیم یه تیکه از قلبم بیشتر تو اون کلبه جا می مونه...

چقدر قشنگ میشه این فضای گرم و کوچیک ماشین، کنار نگاه های قشنگش، کنار دل نگرانی هاش به خاطر وضعیت جسمیم که هر چقدر اصرار به خوب بودنم داره تاثیری تو دوباره پرسیدنش نداره، وای خدا اصلا تا ابد همین جوری برام از خودش خرج کنه من دیگه چی می خوام اصلا!؟

باور بکن هیچی...

وقتی به شهر می رسیم از داروخانه چند تا قرص و مسکن و پد بهداشتی می گیره از سوپر مارکت هم یه کوه خوراکی!

برای ناهارم سر راهمون میریم رستوران باقالی پلو با ماهیچه به حلقومم سرازیز می کنه البته بعد از یک کیلو پسته و بادوم هندی ای که تو ماشین مجبورم کرد بخورم و از نظرش چه شرایط سختی و گذرونده ام ها...

بابا چهار تا بوس و ماچ با یه سری ابزار دیگه اضافه بر سازمان بودش دیگه...

سخت نگیر من خوبم بخدا!

**

تو آسانسور منو کشیده تو بغلش و روی موهامو می بوسه و داریم به طبقه ای که خونه ی شاهرخه نزدیک میشیم دلم یه حموم داغ و بعد یه خواب راحت تو همین محیط گرمی که درش هستم و می خواد.

این بار که وارد آپارتمان میشم پر از حس خوبم و نگاه های قشنگ قشنگی که نصیبم میشه به طرز بدی، دچارترم می کنه حالا انگار تو این محیط یواش یواش در راستای خجالت کشیدن قدم بر می دارم و به طرز خنده داری از نگاه های پر خنده اش فرار می کنم وسط سالن ایستاده ام و این پا و اون پا می کنم و نمی دونم الان دیگه می تونم باهاش اتاق مشترک داشته باشم یا نه؟ - آیدا...

پر از بهت و به حالت خنده داری صدام می کنه و من واقعا نمی دونم که چرا؟

-میشه بگی اونجا چرا ایستادی اونم با این حالت؟ این طوری بلا تکلیف؟ بین عزیزم من و تو دیگه با هم اکی شدیم رسماً زن و شوهریم مونده یه ثبت دفتری که خیلی زود حلش می کنم الانم برو تو اتاقمون سر پا نمون برات خوب نیست!

هنوزم نگاهش می خنده و من فقط می تونم در سکوت پر حرفی به سمت این اتاقمونی که گفت برم و ثبت دفتری فقط؟ نمی خواد برام عروسی بگیره؟ لباس سفید پف دار و تاج و تور و همه ی مخلفتاشو باید فراموش کنم؟!

من دلم می خواد لباس عروس بپوشم جدا از اون که همیشه دلم می خواست با لباس پف دارم برایهمسرم برقصم و انواع و اقسام قرها رو برم!

لباسامو از تنم در میارم و این بار می تونم وان و پر از آب گرم کنم و بدن کوفته امو توش رها کنم و به قول بچه پولدارها ریلکس کنم!

باور کن خودتم زین پس بچه پولدار محسوب میشی...

نه همسر یه بچه پولدار محسوب میشم!

قول میدم خودمو گذشته امو فراموش نکنم و غرق نشم تو دنیایی که تو عمقش خالی از هر زیبایی هستش.

تنم تو ی آب گرم رها می کنم و به شدت خوابم میاد ذهنم پر شده از تنش های این چند وقته
و در آخر رهایی که دیشب نصیبم شده...

با چشمای بسته می خندم و لب می گزم و چقدر که من خوشحالم! روی هر چی دختره من
سفید کردم با این مدل غش و ضعفی که تو وان آب داغ شاهرخ راه انداختم.
خوشحالم خوب...

نمی تونم که انکار کنم، سرمو تا چونه زیر آب می برم و با لب های بهم کیپ شده دوباره می
خندم و خدایا واقعا دیشب یعنی...

باز می خندم و این بار همه ی سرمو به زیر آب می برم تا صدای خنده های بلندمو خفه کنم!
سر که از زیر آب بیرون میارم کف دستام روی صورتم می کشم و پلکای خیسمو از هم باز می
کنم و با یک عدد مرد نیمه لخت که با لبخند و چشمای پر شیطنت به من خیره ست روبرو
میشم.

ن

ه

؟

آ

ر

۵

!

یعنی وقتی داشتم مٲ این دخترای ندید بدید می خندیدم و از خوشی غش می کردم رویتم

کرده؟ آره!

من همیشه در جریان شدت خوش شانسیم بودم.

قدم هاش جایی جز من و وانی که توش هستم و نشونه نگرفته!

درسته این جا جای کافی هست اما جان من نیا دیشب اون کلبه تاریک بود هیچی مشخص نبود

صبحم من هنوز تو فاز دیشبم بودم تو رو خدا برو و بذار که تصمیم به غرق شدن در وان و

نگیرم!

یه شرت کوتاه پاش کرده بی تربیت فقط...

بروبر هم به من نگاه می کنه!

باور کن حموم دو نفره برامون خیلی زوده!

یا لاقل فقط برای من مثل این که زوده، چون در کمال وقاحت میاد و به من ملحق میشه و من

کم مونده خودمو با دیواره وان هم سطح کنم.

-به چی می خندیدی تو؟!

بفرمایید، شدت خوش شانسی و ملاحظه می کنید؟!

خدایا تو برای هر چه که آفریدی یه رنگ زیبا هم براش در نظر گرفتی مثلا الان اگه من توی درخت بودم میشد لای شاخ و برگ هاش قایم بشم و کسی نبینتم! یا مثلا اگر توی کوه ها بودم می تونستم یه جایی یه گوشه ای از نظرها پنهان بشم اما این آب، این مایه ی حیاتی همه رو رسوای عالم می کنهکه!

اینا به کنار این طوری در معرض دیدشم زیادیش نمیشه؟ این جوری که به من زل زده این جوری که من و انگار داره گاز می زنه در خیالاتش جدا جدای از حس خوب خواسته شدن، خجالت زده ام می کنه خوب...

دستش که از زیر آب روی مچ پای جمع شده ام میشینه و پامو محکم سمت خودش می کشه و پاهای جمع شده ام صاف میشن هینی می کشم و دستم از روی بالا تنه ام برداشته میشه.

-چیکار

میکنی

شاهرخ؟ می

خنده!

خنده داره آخه؟

-بهبتره انقدر به خودت سخت نگیری چی شده که از آیدای بی پروای دیشمون خارج شدی؟!

میگم که زیادی بهش خوش گذشته...

-دیشب عقم پاره سنگ برداشته بود؛ می تونی این طوری فکر کنی...

اینبار هر دو مچ پامو می کشه انتظارشو نداشتم جیغ بلندی می کشم و به خودم که میام پهاشو دور کمرم قفل شدن و دستاش هم دور بازو هام.

خدایا واسه این شدت از نزدیکی خیلی زود نیست؟

دستاش چنان محکم دورم قفلند که دردم می گیره.

-که عقلت پاره سنگ برداشته بود؟!

-آخ... آره!

کنار گوشم نفس پر از خنده اشو رها می کنه.

-یه جوری عقلتو سر جاش بیارم که دیگه جرات پاره سنگ ورداشتم نداشته باشه؟ هوم؟
نظرت چیه؟!

نفسم حبس میشه چشمامو می بندم.

-نه ممنون نمی خواد زیادیتون شده از دیشب الانم به نظرم باید راجع به یه سری از مسائل مهم بشینم و صحبت کنیم تا جا برای این طور اهدافتون بیشتر باز بشه، باشه عزیزم؟!

به شدت جا می خوره و این از نگاهش به منی که با یه لنگه چشم باز شده بررسی می کنمش
پیداست وا خوب چیه؟ دارم نظرات درستمو بهت می گم که هی چپ و راست نخوای من و
مورد لطف و عنایت سیستم های مردونه ات قرار بدی خوب!

جدا مثل این که ناراحتش کردم در سکوت کامل و بدون هیچ حرفی بلند میشه و جلوی
چشمای من یه دوش کامل می گیره و بعد به همون صورت که اومده بود به همون صورت هم
خارج میشه!

نمی دونم از حرفم چه برداشتی کرده اما جدا من واسه یه رابطه ی دیگه آماده نیستم.

حیف اون همه پسته و بادومی که تو حلقت کرد!

وای ماهیچه ها رو بگو...

خاک تو سرت؛ دختره ی بی نمک!

بفرما اینا از ایدای درونم که طرفدار دو آتیشش محسوب میشه.

دو ساعتی هست که تو آشپزخونه یه لنگه پا وایستادم و برای شاهرخ خان بزرگ آشپزی می
کنم. ولی ایشون از همون لحظه که با ناراحتی از حموم بیرون رفت چپیده تو اتاق کارش و
بیرون نیومده.

یعنی حرفم انقدر سنگین بود براش؟ واه واه واه.. خدا به داد من برسه تو زندگی مشترک
آینده امون.

تا بخوام بهش بگم بالای چشمت ابروئه می خواد قهر کنه؟ بعد همین آقا بارها و بارها من و با لفظ دختر بچه مورد عنایت قرار داده بود!

دروغ چرا وقتی این حرکتش و دیدم تصمیم گرفتم منم برم تو اتاق و تنهایی بگیرم بخوابم ولی یادم افتاد با وعده یه غذای خوشمزه راضیش کردم که دیگه شام و بیرون نخوریم و زودتر بیایم خونه.

هرچی باشه الآن دیگه خرجمون مشترکه و جیسمون یکی! پس اگه بخوام نقش یه زن نمونه رو برای شوهرم بازی کنم باید دست از ولخرجی بردارم و حواسم به خالی نشدن جیب یار باشه! خنده ریزی از تصور این آینده مشترک و تفکرات عاقلانه ای که به شدت ازم بعیده می کنم و زیر قابلمه خورشت فسنجون ملس و خوشمزه ای که بار گذاشتم و کم می کنم تا آماده بشه. هرچند که از اون آقای ناز نازی دلخورم ولی خب.. من باید تو همچین شرایطی خانومی کنم و گذشت!

طفلی به خاطر بچه بازی من اینهمه راه تا مازیچال رفت و یه روزه برگشت. انقدرم هوام و داشت. حالا مگه چی می شد منم یه کم دل به دلش می دادم و اونجوری نمی زدم تو برجکش! اولین حموم مشترکمون و الکی الکی تلخ کردیم واسه خودمون.. حالا خدا کنه با این خورشت فسنجون بتونم یه کم از دلش دربیارم. البته اگه عصبانیتش انقدری زیاد نباشه که همونجا تو اتاقش تبدیل به خورشت فسنجونم کنه!

هنوز تصمیم برای رفتن به اتاق شاهرخ و منت کشی قطعی نشده که چشمم به گوشیم و صفحه اش که در حال روشن خاموش شدن می افته. با دیدن اسم رضا نفس عمیقی می کشیم و گوشی و تو دستم می گیرم.

توی جاده شاهرخ بهش زنگ زد و گفت که منو پیدا کرده ولی خودش تا همین الان بهم زنگ نزده بود.. احتمالاً می ترسید جوابش و ندم که خب درست فکر کرده بود.

ولی الان.. بعد از دیدن شاهرخ.. بعد از حرفایی که زدیم.. بعد از اون رابطه پر حرارت.. خیلی از مسائل بینمون حل شده و شاید بتونم درباره دروغ و پنهون کاری رضا هم یه کوچولو ارفاق کنم.

همین الان داشتم از گذشت حرف می زدم پس اگه مرد عملم باید اینجا هم خودم و نشون بدم.

تماس و برقرار می کنم و گوشی و می دارم دم گوشم که بعد از سکوتی چند ثانیه ای به حرف میاد:

- سلام... اگه بخشیدی جوابم و بده.. اگه نه بدون حرف گوشی و قطع کن!

ای خدا چقدر این بشر پررو بود! یعنی خیلی راحت خودش و از منت کشی و معذرت خواهی معاف کرد!

ولی من پرروترم که جواب میدم:

- علیک سلام. میشه پیرسم دقیقاً چه تلاشی کردی برای مورد عفو و بخشش واقع شدن؟

- همینکه من برای زنگ زدن اونم بعد از دو روز پیش قدم شدم کافی نیست؟

- خیلی پررویی رضا.. خیلی!

صدای خنده اش تو گوشی می پیچه و اینبار مظلومانه تر میگه:

- حداقل قبول کن هرکاری کردم به خاطر خودت بوده. چون می دونستم فکر و ذهن و دلت کجاست.

اون شوهر بی اعصاب بی منطقتم من و خیلی تحت فشار قرار می داد.. الانم که خدا رو شکر روابط حسنه شده.. این وسط فقط من پیش خواهرم شرمنده شدم!

دلم کباب میشه براش با همین یه جمله آخرش. این پسر بیچاره از اون سر دنیا اومده بود واسه پیدا کردن من و تو این مدت تنها حامی و پشتیبانم شده بود و به هر سازی که زدم رقصید. حقش نبود همه تقصیرا بیفته گردنش!

نفسم و فوت می کنم و تکیه ام و میدم به کانتر...

- چیکار کنم که دلرحم تر از این حرفام!

- الهی قربون اون دل مهربونت برم!

لبخندی رو لبم می شینه. چرا انقدر دنیا یهوایی خوشگل شده؟ یعنی خدا انقدر دلش برام سوخته که داره همه خوشگلیاش و یه جا برام رو می کنه؟ - خدا نکنه!

- ولی گفته باشم! من به راحتی تو رو نمی بخشمت!

- میشه بدونم جنابعالی چرا باید من و ببخشی؟

صدای نفس عمیق و کلافه اش به گوشم می خوره و با ناله ای که ساختگی بودنش و حس می کنم میگه:

- چون با رفتنت من و انداختی گیر اون دختره زبون دراز خودخواه که صد پله بدتر از داداش بی منطقیه!

- کی؟ شاداب؟ تو با اون بیچاره چیکار داری؟

- به خدا اون با من کار داره! از وقتی فهمید تو گم شدی اومد چپید تو ماشینم که هر جا میری دنبال آیدا بگردی منم باهات میام تا پیداش نکنم دلم آروم نمی گیره!

با چشمای ریز شده یه کم به رو به روم خیره میشم. چرا احساس می کنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه این پسره اس؟!

- راستش و بگو رضا! شاداب همچین کاری نمی کنه!

- باور کن همین بود!

اینبار فقط سکوت می کنم که بعد از چند ثانیه صدای آرومش تو گوش می پیچه:

- خب حالا... یه کم من بهش اصرار کردم. البته فقط برای این بود یکی پیشم باشه که خیابونای تهران و بهتر از من بشناسه!

با صدای بلندی می خندم به دلیل و بهونه هایی که واسه احساس تازه شکل گرفته توی دلش میاره.

همون شب توی کافه با اون برخورد و بحثی که پیش اومد باید حدسش و می زدم که یه جرقه هایی بینشون شکل گرفت و چی بهتر از این برای من.

رضایی که کم از برادر نبود برام اگه دلش گیر کنه پیش کسی که نه تنها تو همین شهر و کشوره که یه جورایی خواهر شوهرم محسوب میشه.. دور رفتن و خط می کشه و همینجا می مونه. اینجوری منم از نعمت داشتن برادری که فقط چند ماهه نصیبم شده محروم نمیشم! همونجا به خودم قول میدم به جبران همه تلاشی که برای دوباره رسیدن من به شاهرخ کرد تو راه رسیدن به دختری که می خواد آینده اش و باهاش بسازه کمکش کنم و وقتی حدسم و به زبون میارم و از احساسش نسبت به شاداب می پرسم.. در جواب همه انکار کردنای مصنوعی و دروغیش با اطمینان میگم:

- شاهرخ با من!

*

جلوی در اتاق و ایستادم و دارم تو ذهنم با خودم کلنجار میرم.. در بزمنم؟ نزنم؟ یه کم زود نیست که بی خیال حریم شخصی و اینا بشم و خودم و انقدر داخل زندگی شاهرخ بدونم که بخوام بدون در زدن سرم و بندازم پایین و برم تو؟
نگاهی به لباسای تنم میندازم که همین الان رفتم عوضش کردم. حقیقتاً از لباسای خودم خوشم نیومد.

یه جورایی مناسب مراسم آشتی کنون نبود. واسه همین تو یه حرکت عجیب و جسورانه رفتم سمت کمد شاهرخ و همه لباسام و یا یکی از پیراهن های آستین بلند و یه دست سفیدش عوض کردم.

همه میگن لباس مردونه انقدری که به خانوما میاد به خود مردا نمیاد و منم طبق همون شنیده ها این کار و کردم به امید اینکه جواب بده!

نفسی می گیرم و در می زنم. هر جور حساب می کنم یهوایی رفتن تو اتاق اصلاً درست نیست حتی اگه اون آدم نامزد فعلی و شوهر آینده ات باشه. بنده خدا شاید لباس تنش نباشه خب...

حالا نیست تو از دیشب تا حالا بدون لباس روئیتش

نکردی؟ صدای خسته و خشدارش ضربان قلبم و

تند می کنه:

- جانم؟

آخ الهی من قربون اون جانم برم که قهرتم روش تاثیری نداشته. در و باز می کنم و میرم تو. میزش زیر پنجره است و صندلیشم جوریه که پشتش به در اتاقه واسه همین تو نگاه اول من و نمی بینه. چند قدم میرم سمتش..

- چیزه... غذا پختم!

صدای نفس عمیقش به گوشم می خوره و بعد سرش و یه کم به سمتم می چرخونه.

می بینم که دهنش باز میشه احتمالاً برای گفتن «من میل ندارم خودت بخور!» ولی چشمش که به لباس خودش توی تنم می افته تو ثانیه ای حالت نگاهش عوض میشه و با دستی که جلوی دهنش نگه داشته روش و برمی گردونه.

وا! چی شد الان؟ خنده اش گرفت؟ مسخره ام کرد تو دلش؟ چرا؟ خندیدن به دختر تازه خانوم شده ای که می خواد همه تلاشش و برای جلب توجه دوباره شوهرش کنه مسخره کردن داره؟

اهمیتی نمیدم و میرم سمتش. خجالت و می ذارم کنار. یعنی باید بذارم کنار. تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواد امشبی که می تونیم با نهایت آرامش و لذت سپری کنیم با قهر و ناراحتی تموم شه.

دستم و از پشت دور بدنش حلقه می کنم و چونه ام و می چسبونم به شونه اش که بلافاصله حرکت نوازشگر انگشتاش روی دستم شروع میشه...

- با کی حرف می زدی؟

ابروهام می پره بالا. آقا داشت کار انجام می داد یا فالگوش وایستاده بود..

- با رضا!

گوشه ابروش و می خارونه...

- یه کم صدای خنده ات بلند نبود؟ عه؟ اینجوری شاهرخ خان؟ باشه... حالا که اون زده تو فاز

گلگی و دلخوری چرا من ناراحتیم و به زبون نیارم؟ دستام و از دورش باز می کنم و

همونطور که دارم فاصله می گیرم میگم:

- دیگه وقتی تو دو ساعت میای می شینی تو این اتاق و من و تنها می ذاری باید یه جوری با

شوخی و خنده سر خودم و گرم کنم یا نه؟

نمی ذاره فاصله ام ازش زیاد بشه. سریع می چرخه دستم و می گیره و می کشه سمت خودش.

می شوندم روی پاش و منم بدون مخالفت این جایگاه لذت بخش و قبول می کنم.

بوسه اش روی پیشونیم می شینه که مثلاً ناراحتی ها رو برطرف کنه... ولی من که می دونم هنوز شاهرخ امروز صبح نیست و دلخوره.

- کار داشتم عزیزم. گفتم اول انجامش بدم بعد با خیال راحت پیام پیشت!

- آهان! یعنی به خاطر حرف من توی حموم ناراحت نشدی؟!

اخماش میره تو هم و نگاهش و می گیره.

- ناراحتیم از تو نبود.. از خودم بود. حرفت فقط باعث شد حواسم به کاری که دارم می کنم جمع بشه.

ناراحت شدم از اینکه پیش تو یه آدم دله به نظر پیام که بعد از چند وقت بی پارتنری می خواد به شبه عقده هاش و خالی کنه.

همونجوری که رو پاش ولو شدم دستش و به زیر شکمم می رسونه و حین ماساژش با مهربونی بیشتری ادامه میده:

- وگرنه دیگه هر آدم نادونی هم می دونه باید به دختری که همین دیشب خانوم شده یه کم استراحت بدی تا اذیت نشه.

- آخه... آخه اونجوری که یهو دوش گرفتی و رفتی...

- می دونم. حرکتم جوریه که فکر کردی از تو ناراحتم. ولی دست خودم نیست. اخلاقم اینجوریه که حتی اگه ناراحتیم از خودم باشه باید یه گوشه دور از همه بشینم و یه کم فکرم و آرام کنم.

تو چشمای خندونش که هنوز داره لباسم و رصد می کنه زل می زنم و صادقانه میگم:

- اخلاق خیلی گندیه!

بالاخره صدای خنده اش بلند میشه..

- آره ولی همین که هست! باید بسوزی و بسازی!

مشغول ور رفتن با دکمه بالایی پیراهنش میشم و بدون اینکه خودم بدونم چی دارم میگم لب میزنم:

- میگم... یعنی الان اگه من بخوام... پیش تو یه آدم دله به نظر میام که به خاطر بی پارتتری تو تمام طول عمرش عقده ای شده؟

سکوت طولانی نگاهم و به سمت چشماش می کشونه که می بینم با ناباوری بهم زل زده. از اینهمه حرف من فقط یه کلمه اش و تو دست می گیره و می پرسه:

- چی می خوای؟

از روش بلند میشم. یه پام و از روی پاش رد می کنم و انگار که سوار دوچرخه شده باشم می شینم روی رون پاش و ساعد دستام و می دارم رو شونه اش.

ضربان قلبم رفته روی هزار در ثانیه و خیلی دارم خودم و کنترل می کنم که این هیجان و اضطراب روی چهره ام تاثیر نذاره.

- آخه نیست خیلی بی تجربه ای، من باید واضح و روشن بهت بگم چی می خوام و خودت تا الان فکرت به هزارجا کشیده نشده!

- آهان یعنی الآن داری متلک یه بار ازدواج کردنم و بهم می زنی؟ با نوک بینیم به نوک
بینیش ضربه می زنم..

- هی... همچین!

دستای داغش که میره زیر لباسم عین برق گرفته ها یه لحظه سیخ می شینم و به محض
خندون شدن نگاهش به زورم که شده حالت عادی و خونسردم و برمی گردونم.

- اون دختر بی حیایی که دیشب دیدم از من خیلی کار کشته تر بود. طوری که به ذهنم رسید
قبل از خواستگاری خانواده ام و بفرستم تحقیق بفهمم این وسط مخفی کاری و دروغی در
کار نبوده که!

کلمه خواستگاری تو گوشم زنگ می خوره ولی فرصتی برای نشون دادن تعجبم پیدا نمی کنم
وقتی فاصله صورتامون با تماس لب روی لب به صفر می رسه!

چند ثانیه ای همدیگه رو تو آتیشی که از وجودمون درمیاد می سوزونیم و آخرسر شاهرخه که
عقب می کشه. مست از بوسه ای که قابلیت معتاد کردن و داره سرم و می برم جلو که عقب تر
میره و با خنده لب می زنه:

- کی بود می خواست درباره مسائل مهم حرف بزنه؟

از پررو بازیش کلافه میشم. دستام و دو طرف صورتش نگه می دارم و با لحنی که منو کاملاً
تبدیل می کنه همون دختر بی حیایی که گفت زمزمه می کنم:

- مسئله از این مهم ترم داریم؟

خنده تو ثانیه ای از نگاهش پر می کشه و جاش و به آشفته‌گی و التهابی میده که دمای بدنم و به شدت بالا می بره.. نگاهش حالا داره بین چشمها و لبام جا به جا میشه...

- نه... نه ولی می ترسم اذیت شی!

دلم ضعف میره براش. تو همین حالتی که هر مردی بهش برسه از خود بی خود میشه به من و اذیت نشدنم فکر می کنه ولی من دلم نمیاد بگم درست فکر می کنه و هنوز با یه حرکت شدید زیر دلم یه کم تیر می کشه.

با اینحال قبل از من خودشه که با هیجان بیشتری به حرف میاد.

- هرچند.. می تونیم از روش های دیگه استفاده کنیم!

چشمکی به گیجی نگاهم میزنه و ادامه میده:

- به هر حال با تجربه بودن این ویژگی ها رو هم داره دیگه!

خنده ام می گیره و برای فهمیدن هرچه زودتر روشی که ازش حرف زد با هیجان مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش میشم که صدای خنده اش بلند میشه.

- از این اکتیو و بی تحرک نبودنت خیلی خوشم میاد!

- خودت یه بار گفتی دوست داری اینجور موقع ها ضربدری کارای همدیگه رو انجام بدیم!

با آشفته‌گی سرش و به تایید تکون میده و منتظرم اونم همین کار و با دکمه های پیراهن من انجام بده ولی دستش رو یقه ام می شینه و با یه حرکت خیلی سبک و راحت جوری به دو

طرف می کشدش که هم یه تیکه از لباس پاره میشه و هم یکی دوتا از دکمه ها پرت میشن رو زمین.

با بهت صداش می زنم:

- شاهرخ!؟

دستاش و دورم حلقه می کنه و برهنگی بدنامون با فشار دستش به هم مماس میشه! لباس رو گردنم می شینه و با بوسه های ریز حرکت می کنه سمت لاله گوشم.

- لباس خودمه! حرفیه؟

می خندم و بوسه هاش و تلافی می کنم!

- نه!

- برام مهم نیست لباس خواب های فانتزی و خوش رنگ و سکسی بپوشی! ولی یکی از شرطای ضمن عقدمون باید این باشه که هر موقع خواستم لباس منو بپوشی نه نگی!

- چرا؟ که راحت بتونی پاره اش کنی؟

- نه چون وقتی تو تن تو می بینمش تاثیرش روی هورمون ها بدنم چند برابره!

دمای بدنم اینبار از خجالتی که بالا میره و سرم و تو گردنش فرو می کنم. خب منو چه به زدن حرفای این شکلی اونم وقتی تو کل عمرم این دومین باریه که دارم همچین لحظه های نابی رو تجربه می کنم!

دستاش زیر رون هر دو پام می شینه و بلند میشه.

- محکم بگیر منو!

راه می افته سمت در و تو همون حال سرش و یه کم میده عقب و خیره میشه تو چشمام..

- ولم نکنی ها!

پاهام و دور کمرش حلقه می کنم و دستام و دور گردنش. لبخندی به حرف دو پهلوش می زنم و بوسه کوتاهم و رو لباس می نشونم.

- تا عمر دارم ولت نمی کنم!

*

یه بار دیگه بدون هیچ پوششی تو بغلشم و دنیام خلاصه میشه تو همین جای کوچیک!

-اولین باری که من و دیدی چه حسی داشتی بهم؟!

-تنفر!

بلافاصله سرم و از روی سینه اش بلند می کنم و نگاهش می کنم چه جوابی نصیبم شد ها...

می خنده.

- انتظار داشتی به دختری که پا شده بود اومده بود شرکتم و گفته بود که با شهاب بالا پایین

داشته چه حسی داشته باشم؟

لب و لوچه ام که آویزون میشه با نوک انگشتش روی بینیم می زنه.

-اما قبل از این که از شهاب بگی، وارد اتاقم که شدی از نظرم خیلی بامزه اومدی کم کم داشت ازت خوشم می اومد که اسم شهاب و آوردی و نداشتی حسِ خوش آمدم کامل بشه...

خودش می خنده و من به خندیدنش نگاه می کنم و من هیچ وقت بهش حس تنفیری نداشتم.

-اما من هیچ وقت بهت حس تنفیری نداشتم...

-آخه تو روحت پاکه، پر از روشنایی هستی مثل نور می مونی! این نوری که تو وجودت داری من و سمتت می کشوند، تو از هر بدی به دوری...

با منه؟! چشمام و ناباور بهش می دوزم.

-با منی دیگه!؟

-نه با اون یکی زنمم...

دوباره با نوک انگشتش رو بینیم می کوبه.

-همین خصلتات من و دیوونه کرده! نمی فهمی چقدر خوبی؛ نمی دونی وقتی وارد یه جا میشی نگاه ها رو به خودت خیره می کنی؛ نمی دونی لبخندت بس که قشنگه آدم نمی تونه بی تفاوت ازش بگذره؛ برق تو نگاهت مثل یه روشنایی تو دل تاریکیه؛ بس ساده ای و زیبا همه رو ساده و زیبا می بینی و جالب این که اصلا متوجه ی این همه خوبی و زیبایی تو وجودت نیستی!

یکی منو بگیره غش نکنم...

بابا تعریف کن اما تمجید و بهش اضافه نکن من و بعدا نمی تونی جمع کنی ها...

یه دفعه دیدی کل روز گوشه های لبمو به بالا هدایت کردم و عضله های لبمو برای لبخند زدن به کشتن دادم.

به من مات شده می خنده و گاز ریزی از بینیم می گیره و از ماتی بیرونم می کشه.

-آیدا من همیشه آدم روشن فکری بودم؛ هیچ وقت روح و جسم دست نخورده ی یه زن برام مهم نبوده! برای من همه چی از شروع رابطه معنی پیدا می کرد با اونم همین طور بود، من ازش تعهد خواستم از زمانی که وارد زندگیم شد و قبلش و اصلا در نظر نگرفتم! اون قبل من نامزد داشت و خوب با من اولین هاشو تجربه نکرد! اما...

دستی روی گونه های پر از التهابم که ثمره تلاش های بی دریغش در زمینه ی خاک برسری بوده می کشه و ادامه میده...

-اما من خدا رو شاکرم که همه ی اولین هات با من بوده؛ کیف می کنم می بینم زیر دستم همه ی تنت مثل خون میشه؛ کیف می کنم وقتی ازت تعریف می کنم قیافه ی جفدا رو به خودت می گیری!

با جمله ی اخرش خنده ی ریزی می کنه و بعد چشماشو گشاد می کنه و سرشو به طرز خارق العاده ای مثل جغد به چپ و راست حرکت میده و من میون شوک میگم:

-ادای میمونا رو هم به این خوبی درمیاری!؟

گردنش از حرکت وایمیسته و چشمای گشاد شده اش به حالت عادیش برمی گرده و
باریکیشونو از سر می گیرن.

-آیدا...

لحن پر اخطارش به خنده می نذازم خوب چیه مگه؟ می خندم و گردنمو کج می کنم.

-میمون بشی موز شدن و بلام ها...

و از لحن لوسم هر دو میزنیم زیر خنده. خدایا من و هدایت کن خودت...

این همه چیزهای خوب و خاک بر سری در این شرایط میشه گفت اونوقت من میگمش میمون
شه موز شدن و بلام!

خدایا شفا نمی دی که؛ گرفتار شدیم؛ گرفتار...

بعد یه دوش دوباره، که البته بار منفی داشته!

دونفره

بودنشو می

گی؟ آره!

اون که میشه بار مثبتش...

الان روی میز نشستیم و داریم با اشتها فسنجونی که من درست کردم و می خوریم جدا داره از خوردن دست پختم لذت می بره و به زبونم میاره.

-عالی شد دختر؛ دستات جادو می کنن...

لبخندی میزنم و سعی می کنم روند لبخند زدن و طولانی کنم!

بی جنبه فقط خودما...

-نوش جونت.

برام نهایته لذت و به همراه داره که با هم میز کوچیکمونو جمع می کنیم و ما بینش از بوسه های گرمش هم بی دریغ نمی مونم به راستی که کیف کردن و تجربه می کنم و اگه زندگی مشترک یعنی اینی که من دارم می بینم؛ اصلا خواستگاری و عروسی نمی خوام الانم سر اصل مطلب هستیم دیگه...

خستگی راه و اعمال شاقه، واقعا جونی برامون نداشتی که بلافاصله قصد خوابیدن می کنیم و من بعد مدت ها بین یه آغوش گرم و نرم، قرار می گیرم و خیلی زود میون نوازشاش چشمم گرم خواب میشن و دکمه ی خاموشیم زده میشه.

وای خدا شوهر داشتن چقدر خوبه...

خاک بر سر شوهر ندیده ات، ایشالا اون دکمه ات کلا بزنه خاموشت کنه!

اع وا چرا؟!!

زهرمار بکپ.

ندای درون ما رو ببین تو رو خدا... مردم ندا دارند ما هم ندا داریم!

*

صبح زود وقتی چشمامو باز می کنم و می بینم که تو یه جای سفت و سخت هستم و کاملاً در محاصره ی دست و پای شاهرخم، خنده ام می گیره! جدا این همه ریزه میزه بودن در مقابلش خوبه ها...

گم میشم تو آغوشش و چی قشنگ تر از این مدل گم شدنا.

با تلاش بسیار برای بیدار نکردنش از تو آغوشش بیرون میام و درست وقتی که فکر می کنم آزاد شدم از این محاصره ی پر از آزادی؛ دوباره به محاصره کشیده میشم.

-کجا؟

صدای بم و خواب آلوش و منی که دارم کیف که چه عرض کنم رسماً خردوقم از این لحظاتی که تو خوابم نمی دیدمشون.

-شاهرخ من باورم نمیشه...

با چشم های بسته میگه:

-چیه باورت نمیشه؟

-این که کنار توام!

بغض تو صدام، حرکت پلکاشو به همراه داره.

چشمای نیمه لاش و کاملاً باز می کنه.

بیشتر منو تو بغلش می کشه.

-بغض نداره که قربونت برم، منم باورم نمیشه! فکر نکن فقط تو، توی کف من بودی من

بدترم دختر!

ما مردا بغض نمی کنیم عوضش این طوری...

ادامه ی صحبتش و قطع می کنه و دستش بنای قلقلک دادن و روی پهلو می کنه.

منم قلقلکی شروع نکرده چنان جیغی می کشم که دستشو جلوی دهنم می ذاره.

-دختره ی غربتی و ببین...

خودش می خنده و نمی دونه غربتی بودنم در این لحظات می تونه شیرین باشه.

*

قوری و برمی دارم و دونه دونه استکان هایی که چند تاش و تو این چند ماهه شکوندم و به زور به تعداد مهمون ها جور درشون آوردم از رنگ چایی پر می کنم.

خدایا دم کشیده باشه.. خدایا کمرنگ نشه.. خدایا پررنگ نشه!

آخه نمی فهمم بعد از چند ماه زندگی کردنم تو عمارت رضا خان. بعد از محرمیتم با شاهرخ.. بعد از رابطه هایی که رسماً ما رو حداقل پیش خودمون به زن و شوهر تبدیل کرد این خواستگاری دیگه چه معنایی داره؟ کاش همون موقع که شاهرخ حرفش و زد مخالفت می کردم که دیگه الآن اینجوری به استرس نیفتم!

می دونم فرمالیته اس. می دونم از هر جهت پسندیده شدم و قرار نیست این وسط کسی موش بدوئونه یا مثلاً الهه خانوم نگاه خریدارانه بهم بندازه. همون نگاه هایی که تو عمارت نصیبم می کرد برام کافی بود! ولی خب بازم استرسی تو جونمه که برای اولین بار تجربه اش می کنم.

مسخره اس ولی شرایط زندگی و خانوادگیم باعث شده بود پیش خودم فکر کنم که هیچ وقت قرار نیست همچین تجربه ای داشته باشم و از این جهت واقعاً ازشون ممنون بودم که گذاشتن منم مثل بقیه دخترا این روز و این لحظه ها رو توی زندگیم داشته باشم!

قوری و می دارم سر جاش و مشغول پر کردن استکانا با آب جوش میشم. می دونم خانواده هایی تو سطح خانواده شاهرخ دیگه چایی گرفتن تو مراسم خواستگاری رو دمه می دونن و به جاش نوشیدنی های دیگه سرو می کنن ولی خب من که قرار نیست تظاهر به چیزی کنم که نیستم.

قراره خودم باشم دیگه.. اونا هم منو همینجوری که هستم شناختن و مسلماً ازم توقع بیجا ندارن!

- چیکار می کنی دو ساعته؟

با صدای هولزده رضا استرسم بیشتر میشه و نالان و درمونده برمی گردم سمتش..

- اوه اوه رنگ و روش و ببین. مگه می خوان بیرنت زیر تیغ گیوتین؟ چرا این شکلی شده تو؟

- چه می دونم! دست خودم نیست.. کاش مخالفت می کردم با خواستگاری. قلبم داره میاد تو دهنم.

اخماش میره تو هم نزدیک میشه.

- یعنی واقعاً فکر می کنی من می داشتم خواهرم و بدون خواستگاری بردارن بیرن؟

لبخندی به احساس برادرانه و قلبه شده وجودش می زنم و تو شیشه پنجره آشپزخونه مشغول مرتب کردن شال صدفی روی سرم میشم!

- استرس بیخودم نداشته باش! خانوم سپهری مجلس و دست گرفته. اونا هم که یه جورایی

هم اومدن خواستگاری هم منت کشی. کسی هم اگه قراره استرس داشته باشه شوهر

گرامیته نه تویی که پیش پیش پسندیده شدی! استرست و کنترل کن!

چپ چپی نگاهش می کنم و سینی و برمی دارم.

- باشه.. روز خواستگاری تو هم خواهیم دید! ببینم چه جوری می خوای استرست و کنترل

کنی!

با نیش باز شده میاد سمتم و اون طرف سینی و می گیره!

- بده من ببرم!

- نمی خوا ولش کن.. فکر کردی نمی دونم می خوامی به بهانه چای تعارف کردن شاداب و دید

بزنی؟ نمی تونه جلوی خنده اش و بگیره.. حتماً فحشی که چند وقتی تیکه کلامش شده!

- ای تو روحت...

منم می خندم و شاید همون خنده یه کم از اضطرابم کم می کنه.. ولی فقط یه کم.. و فقط چند ثانیه!

چون به محض برگردوندن سرم با شاهرخ میواجه میشم که با جدیت تمام چشماش و ریز کرده و به طرز نامحسوسی سرش و داره تهدید آمیز به بالا و پایین تکون میده به معنی:

«دارم برات!»

قوری و برمی دارم و دونه دونه استکان هایی که چند تاش و تو این چند ماهه شکوندم و به زور به تعداد مهمون ها جور درشون آوردم از رنگ چایی پر می کنم.

خدایا دم کشیده باشه.. خدایا کمرنگ نشه.. خدایا پررنگ نشه!

آخه نمی فهمم بعد از چند ماه زندگی کردنم تو عمارت رضا خان. بعد از محرمیتم با شاهرخ..

بعد از رابطه هایی که رسماً ما رو حداقل پیش خودمون به زن و شوهر تبدیل کرد این خواستگاری دیگه چه معنایی داره؟ کاش همون موقع که شاهرخ حرفش و زد مخالفت می

کردم که دیگه الآن اینجوری به استرس نیفتم!

می دونم فرمالیته اس. می دونم از هر جهت پسندیده شدم و قرار نیست این وسط کسی موش بدوئونه یا مثلاً الهه خانوم نگاه خریدارانه بهم بندازه. همون نگاه هایی که تو عمارت نصیبم می کرد برام کافی بود! ولی خب بازم استرسی تو جونمه که برای اولین بار تجربه اش می کنم.

مسخره اس ولی شرایط زندگی و خانوادگیم باعث شده بود پیش خودم فکر کنم که هیچ وقت قرار نیست همچین تجربه ای داشته باشم و از این جهت واقعاً ازشون ممنون بودم که گذاشتن منم مثل بقیه دخترا این روز و این لحظه ها رو توی زندگیم داشته باشم!

قوری و می دارم سر جاش و مشغول پر کردن استکانا با آب جوش میشم. می دونم خانواده هایی تو سطح خانواده شاهرخ دیگه چایی گرفتن تو مراسم خواستگاری رو دمه می دونن و به جاش نوشیدنی های دیگه سرو می کنن ولی خب من که قرار نیست تظاهر به چیزی کنم که نیستم.

قراره خودم باشم دیگه.. اونا هم منو همینجوری که هستم شناختن و مسلماً ازم توقع بیجا ندارن!

- چیکار می کنی دو ساعته؟

با صدای هولزده رضا استرسم بیشتر میشه و نالان و درمونده برمی گردم سمتش.

- اوه اوه رنگ و روش و ببین. مگه می خوان ببرنت زیر تیغ گیوتین؟ چرا این شکلی شده تو؟

- چه می دونم! دست خودم نیست.. کاش مخالفت می کردم با خواستگاری. قلبم داره میاد تو دهنم. اخماش میره تو هم نزدیک میشه.

- یعنی واقعاً فکر می کنی من می داشتم خواهرم و بدون خواستگاری بردارن بیرن؟
- لبخندی به احساس برادرانه و قلبه شده وجودش می زخم و تو شیشه پنجره آشپزخونه مشغول مرتب کردن شال صدفی روی سرم میشم!
- استرس بیخودم نداشته باش! خانوم سپهری مجلس و دست گرفته. اونا هم که یه جورایی هم اومدن خواستگاری هم منت کشی. کسی هم اگه قراره استرس داشته باشه شوهر گرامیته نه تویی که پیش پیش پسندیده شدی! استرست و کنترل کن!
- چپ چپی نگاهش می کنم و سینی و برمی دارم.
- باشه.. روز خواستگاری تو هم خواهیم دید! ببینم چه جوری می خوای استرست و کنترل کنی!
- با نیش باز شده میاد سمتم و اون طرف سینی و می گیره!
- بده من ببرم!
- نمی خواد ولش کن.. فکر کردی نمی دونم می خوای به بهانه چای تعارف کردن شاداب و دید بزنی؟ نمی تونه جلوی خنده اش و بگیره.. حتماً فحشی که چند وقتی تیکه کلامش شده!
- ای تو روحت...
- منم می خندم و شاید همون خنده یه کم از اضطرابم کم می کنه.. ولی فقط یه کم.. و فقط چند ثانیه!

چون به محض برگردوندن سرم با شاهرخی مواجه میشم که با جدیت تمام چشماش و ریز کرده و به طرز نامحسوسی سرش و داره تهدید آمیز به بالا و پایین تگون میده به معنی: «دارم برات!»

خانوم سپهری که اونم فقط به یه تلنگر برای ترکیدن بغضش احتیاج داره ادامه میده:

- این بچه ها.. بیشتر و بهتر از هرکس دیگه ای طعم تنهایی رو چشیدن. تو حساس ترین سال های عمرشون که هر بچه ای بدون کمک پدر و مادرش.. عملاً هیچ کاری از دستش برنمیاد. درسته آدم بد و ناخلف تو هر جمع و هر صنف و هر خانواده ای هست. ولی به جرات می تونم بگم این بچه ها... هیچ وقت کاری نمی کنن تا یه خانواده از هم بپاشه و کسی طعم تنهایی رو بچشه. انقدر با گذشت هستن که حتی چشمشون و رو خطاهای اطرافیان و عزیزاشون ببندن تا جمع گرم و صمیمیشون حفظ بشه و از بین نره و انقدری محکم هستن که کوچکترین مشکلی شونه خالی نکنن و رو پای خودشون و ایستن.. همونجوری که تا الآن از پس خودشون و زندگیشون بر اومدن.

الهه خانوم لبخند مادرانه ای می زنه و در تایید حرفای خانوم سپهری خیره تو صورت من میگه:

- حرفتون کاملاً درسته.. ما اینو با چشم خودمون دیدیم!

لبخندش و جواب میدم و سرم و میندازم پایین. ولی با حس نگاه خیره شاهرخ سرم و بلند می کنم که می بینم با یه لبخند جذاب و شیطون زل زده به من و همینکه نگاهم و می بینه اول با انگشت اشاره اش چند ضربه به گونه اش می زنه و بعد با چشم و ابرو به ظرف میوه روی میز

اشاره می کنه و من تا مسیر اشاره اش و دنبال می کنم چشمم به انار بزرگی که روی همه میوه ها قرار داره می افته.

ناخودآگاه کف دوتا دستام و روی گونه های ملتهبم می دارم. یعنی تا این حد سرخ و اناری شدم که شاهرخ از اون فاصله شکارش می کنه؟

هرچند که چشمای شیطون و خبیثش داد می زنه که از اول مراسم کمین کرده تا به همچین لحظه ای برسه.

خانوم سپهری به عنوان آخرین حرفش اضافه می کنه:

- من خودم و در جایگاهی نمی بینم که بخوام به رسم خواستگاری های معمولی چیزی از پسر تون بپرسم یا شرط و شروطی تعیین کنم. من اینجا فقط به نمایندگی ام از طرف دوتا عزیزتی که از دوستای بسیار خوبم بودن و الان دیگه بینمون نیستن. ضمن اینکه آیدا جان به من کم و بیش از نحوه آشناییش با شما گفته و اینکه این مراسم به جورایی فرمالیته محسوب میشه و خودشون دوتا جواب مثبت و از همدیگه گرفتن.

لبخند عمیق شاهرخ همونطور که نگاهش به زمین خیره اس دیدن داره! فقط خدا می دونه از حرفای خانوم سپهری درباره جواب مثبت دادنمون چه صحنه هایی تو ذهنش شکل گرفته!

- باقی تشریفات و رسم و رسوم مثل مهریه یا تاریخ عقد و عروسی هم هر جور خودتون صلاح می دونید تعیین کنید تا ایشالا هرچه زودتر زیر سایه شما برن سر خونه و زندگیشون. الانم اگه اجازه بدید..

به جای اینهمه ایما و اشاره برن تو اتاق بشینن و دو کلوم با هم حرف بززن!

سر من و شاهرخ همزمان باهم میاد بالا و بقیه می خندن. خانوم سپهری هم کم شیطون نبوده ها!

فقط رو نمی کرده. وسط حرف زدنش از کجا متوجه اشاره های من و

شاهرخ شده؟ هنوز از بهت حرفی که زده بیرون نیومدیم که رضا خان

شوک دوم و وارد می کنه:

- من فکر می کنم دوتاشون تو این مدت به اندازه کافی حرفاشون و زدن و سنگاشون و وا

کندن. اینبار می خوام یه کم قانون شکنی کنیم و به جای شاهرخ من چند کلمه با آیدا

صحبت کنم!

سکوت بدی فضا رو می گیره و نگاه بهت زده همه به سمت رضا خان برمی گرده. حتی نفسی

که بغل شاداب تا الآن داشت و رجه وورجه می کرد هم ساکت شده و مثل بقیه زل زده به

بابابزرگش!

حال منم که گفتن نداره.. دست و پام یخ کرده و حس می کنم همه رویاهام تو ثانیه ای نقش

بر آب شده و دیگه امیدی برای از نو ساختشون نیست.

ولی رضا خان با لبخندی که کمتر رو لبش دیده شده جواب تعجب بقیه رو با خونسردی میده:

- اشکالی داره چند کلمه تنها با عروسم صحبت کنم؟

به هر جون کندی که هست زودتر از بقیه به خودم میام و از جام بلند میشم.

- نه چه اشکالی داره.. بفرمایید؟

جلوتر راه می افتم سمت یه دونه اتاق موجود تو خونه که برای ورود شاهرخ آماده اش کرده بودم و الآن باباش قرار بود توش پا بذاره.

فقط نگاه پر از آرامش و اطمینان شاهرخ قبل از اینکه تو راهرو پیچم می تونه اینجوری ضربان قلبم و تو ثانیه ای آرام کنه و خیالم و از بابت حرفای رضاخام راحت!

چند دقیقه ای میشه که رو تخت نشستم و رضا خان رو صندلی رو به روم جا گرفته. دیگه دارم کم کم از شکستن سکوت و شروع حرفاش ناامید میشم که صداش محکم تر و با صلابت تر از همیشه به گوش می رسه:

- از همون اول که دیدمت.. نشونت کردم برای شاهرخ!

سرم بی اختیار بالا میاد و خیره میشم به چهره جدیش.

- با اینکه شک کرده بودم به رابطه ات با شهاب.. ولی مهم نبود. از نظر من نه تو به درد شهاب می خوردی نه شهاب به درد تو! جفتون کسی و می خواستید که جمع و جور تون کنه و حواسش به بی تجربگی ها و سر پر از بادتون باشه.. شاهرخ منم کسی و می خواست که امیدش و به زندگی برگردونه.

و به نظرم تو مناسب ترین شخص بودی برای این کار.

ناخودآگاه روزای اول پا گذاشتنم به عمارت جلوی چشمام جون می گیره. بد اخلاقی های رضا خان.

حرفایی که یواشکی می شنیدم و تو هیچ کدوم هیچ نکته مثبتی نسبت به خودم پیدا نمی کردم. جوری که به یقین رسیدم از من نفرت داره و به محض تموم شدن مهلت صیغه از خدا خواسته پرتمی کنه بیرون. ولی حالا داره حرفایی بهم میزنه که با تصوراتم تضاد داره!

انگار دلیل تعجبم و خیلی خوب می دونه که توضیح میده:

- درسته در ظاهر رفتارم چیز دیگه ای رو نشون می داد.. ولی من پسر خودم و خوب می شناختم. اگه می فهمید چی تو سرم می گذره.. جوری ازت دور می شد که دیگه یه بارم چشمت بهش نمی افتاد.

دل خوشی از انتخاب من برای زندگی مشترکش نداره. واسه همین به بهانه مختلف مدام بهش تذکر می دادم که این رابطه موقته و بهش دل نبنده.. بعدشم که... خیلی طول نکشید تا فهمیدم راه و درست رفتم. در اصل تو با امضا کردن اون سفته ها و قبول پیشنهادمون. هر دوتا پسر و بهم برگردوندی. هم شهابی که مدت ها از خانواده اش دل کنده بود.. هم شاهرخی که می خواست قید اینجا رو بزنه و برای همیشه بره.

نفس عمیقی می کشه و سرش و به تاسف تکون میده:

- هرچند الان شهابم پیشم نیست. ولی حداقل خیالم از بابت کار و زندگیش راحت!

صدای لرزوم که همیشه در برابر این آدم اعتماد به نفسم و به زیر صفر می رسونه اینبارم خودش و نشون میده وقتی شروع می کنم به حرف زدن..

- تلاشتون به عنوان یه پدر.. برای سر و سامون دادن به زندگی بچه هاتون قابل تقدیره! ولی این وسط براتون مهم نبود که یه آدم دیگه داره بازیچه دستتون میشه؟ یه جورایی حکم

موش آزمایشگاهی داشتم براتون نه؟ به این فکر نکردید که اگه نقشه اتون درست پیش نمی رفت تکلیف من چی بود؟ - در هر صورت قرار نبود آسیبی بهت برسه.. درسته این وسط اذیت شدی. سختی کشیدی.. دلشکسته شدی. ولی الان با شاهرخ خوشبختی و اگرم نقشه ام پیش نمی رفت مطمئن باش همونجوری ولت نمی کردم و به جبران کمکی که ناخواسته به من کردی.. زیر بال و پرت و می گرفتم.

فقط نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم. هرچند توجیه نشدم و حرف زیاده برای گفتن ولی هرچی بهزبون بیارم جنبه جر و بحث پیدا می کنه و من نمی خوام این اتفاق بیفته. هرچی بوده تموم شده. این آدم الان پدر شوهر منه و احترامش برام واجب! کل عمرش و با همچین تفکرات مقتدرانه ای گذرونده و حالا قرار نیست به خاطر چند تا جمله من که از سر احساسات بیان میشه خودش و مقصر بدونه و به اشتباهش پی ببره.

شاید بتونم به مرور زمان این و بهش بفهمونم.. ولی الان نه!

از جاش بلند میشه و یکی دو قدم به سمت در برمی داره که یه لحظه مکث می کنه و می چرخه سمتم..

- شاهرخ گفت اسمم و گذاشتی رضا خان!

راه تنفسیم کیپ میشه از شدت شرم و خجالتی که زیر این نگاه خیره و سوالی دارم. خدا بگم چی کارت کنه شاهرخ! هرچی من وسط درد دل کردنامون با شوخی و خنده بهت گفتم بردی گذاشتی کف دست بابات؟ مگه اینکه دستم بهت نرسه! به قول خودت و اون نگاه کوفتیت دارم برات!

- بهت حق میدم. تو هم به روزی بابت رضا خان بودم بهم حق میدی. وقتی بچه هات بزرگ شدن و هر کدوم به به دلیل می خوان ازت دور بشن.. وقتی زندگیشون تو معرض فروپاشی قرار می گیره..

وقتی احساس خطر می کنی برای از دست دادن تنها سرمایه های زندگیت.. مجبوری رضا خان باشی برای بقیه آدما تا حتی شده با زور و دیکتاتوری از حریم خانواده ات محافظت کنی! دستش و رو دستگیره در می ذاره و ادامه میده:

- از حالا به بعد تو هم وارد حریم خانواده من شدی! جزو سرمایه هامی! برای هرکسی که بخواد به هر نحوی آسیبی بهت برسونه همون رضا خانی میشم که به مملکت ازش می ترسید و حساب می برد..

ولی برای تو پدری ام که می تونی همه جوهره روش حساب کنی.

میگه و میره بیرون و من خشک شده و یخ زده هنوز قدرتی برای تکون دادن به عضلات منقبض و حتی مردمک های ثابت مونده چشمم پیدا نکردم.

حالا دیگه به یقین می رسم که شاهرخ مهره مارش و از پدرش به ارث برده که جفتشون می تونن با به حرف.. به جمله و حتی به کلمه تمام دلخوری هات و پاک کنن و به جاش امید به زندگی بکارن!

تو این لحظه و این روزی که انقدر احساس بی پناهی می کنم.. انقدر جای خالی پدر و مادرم و حس می کنم.. چی برام بهتر از اینکه بزرگ خاندان تهرانی من و با آغوش باز به حریم خانواده اش دعوت کنه!

حالا دیگه منم به خانواده دارم...

*

فصل سوم و پایانی...

تمام سال های تنهایی، زندگی رو دور کند بود، اما حالا همه چی داره مثل برق و باد می گذره.

درست امروزی که با یه پیراهن ساده ی سفید رنگ، توی آینه ی مقابلم مثل یه ملکه می درخشم، تمام زندگی سختم از مقابل چشمم می گذره و بالاخره که می رسه به امروزم، از حرکت می ایسته.

می تونم بابا و مامان و از تو قاب آینه بینم که درست پشت سرم ایستادن و چشم های خیس اشکشونو به من دوختن! لب هاشون می خنده و به عقب که می چرخم محو میشن.

جای خالیشون پر از نور...

قطره اشکی که می خواد از گوشه ی چشمم رو گونه هام راه پیدا کنه رو با انگشت شصتم مانع میشم.

-گریه نمی کنی، که می کشمت آیدا! داداشم باید همین طوری که من می بینمت بیینتت تا قشنگ حال درونش دگرگون بشه... نمی دونی تو این یه هفته که از دیدنت محرومش کردی چقدر بی تاب بوده! دلم براش کباب شد... اما حالا بعد یه هفته باید با یه ملکه روبرو بشه!

خنده ام می گیره آرایشگر هم.

-خدا بده شانس آیدا جون؛ چه خواهرشوهری نصیبت شده، ماهه ماه...

بله داریم تبادل کالا به کالا می کنیم بایدم خوب باشه تا خوب باشم.

قضیه ی رضا رو به شاداب گفتم بماند که چقدر سرخ و سفید شد، اما دل شادابم با رضا بود. یه ترتیبی دادم همو دیدن و امیدوارم شاهرخ وقتی که فهمید نزنه لهم کنه! چون همین طوری هم با رضا اصلا رابطه ی خوبی ندارند!

-آقا دومادم اومد!

فرو ریخن قلب و تا به حال به این صورت تجربه نکرده بودم!

انگار اولین باره که قراره ببینتم...

تو آینه خودمو چک می کنم و اون مژه های بلند در پس ابروهای کمان مال خود منه

دیگه؟ شاداب کمکم می کنه دنباله ی نه چندان بلند لباسمو از پشت می گیره.

-بزن بریم که دلشو آب کنیم!

هر دو ریز ریز می خندیم و وقتی که حرکت می کنم بوی مامان و درست زیر بینیم حس می کنم بوی خوش زندگی و نوید داره!

سیبک گلوم بالا پایین میشه از بغضی که به شادی همراهه.

وقتی که وارد سالن انتظار آرایشگاه میشیم و چشمام بهش میفته، قلبم میاد درست بیخ گلوم و برای خودشو رسوندن به مردِ زیادی آراسته و جذاب روبروم، خودشو به در و دیوار می کوبه.

پوشیده تو رخت دامادی و من برم قد و بالاشو آخه...

بعد یه هفته که فقط از پشت تلفن صدای همو شنیدیم امروز همو دیدیم و چقدر که دلتنگی بهم فشار شدیدی وارد می کنه.

جدا سخته به سمتش پرواز نکردن، خیلی هم سخته...

بال می گشایم پس...

قدم های آروممو به سمتش برمی دارم، مردمکاش به طور مرتب رو قد و بالام می چرخند و دسته گل سرخ رنگی که بین دستاشه کمی به پایین خم میشه.

بذار فکر کنم که ماتِ منِ ملکه ی امشبمون شده.

حالا که فاصله شده چند بند انگشت و اتصال نگاه ها اما لعنتی وار هستند.

دسته گل و ستمم می گیره و منی که مات و جناتشم به سختی دستامو برای گرفتن دسته گل بالا می گیرم. هر دو دستم دور دستاش که روی دسته گله می شینه.

نگاه شیفته اش پر از آرامشه، وقتی که خم میشه و در حالی که دسته گل بین دستای پیوند خورده امون هست؛ بوسه ای عمیق روی پیشونیم می زنه.

همه ی تنم متمرکز میشن تو اون نقطه از بدنم که با لبای داغش در تماسه...

گر می گیرم از این بوسه و انگار که اولین باره که گرمی لب هاشو لمس می کنم.

دلم می ریزه قلبم هم. از پشت پرده ی اشک نگاهش می کنم لبخند می زنه و چشمای روشن این روزهاش؛ برام حرف دارند!

-عالی بود و طبیعی!

تازه متوجه ی فیلم بردار خانومی که گوشه ی سالن ایستاده میشم و چطور میشه که همه چی کم رنگ و اصلا نیست میشه وقتی که چشماش با منه؟!

توری که پشت موهامه توسط شاهرخ روی صورتم کشیده میشه و درست وقتی که قراره روی لبامو بپوشنن جایی زیر بینیم دستاش از حرکت می ایستن. نگاهش روی مخملی های سرخ رنگم پر از آتیش و حس تملکه و باور کن همه ی من از آن توست!

تور و پایین می کشه درست تا زیر گلوم پنجه هاش قفل پنجه هام میشن محکم هم دربرشون می گیرن دردم میاد و لب می گزم اما این حس خواستنی که بهم منتقل میشه انقدری قوی و جون داره که چشم پوشی کنم از این درد.

رضا هم پایین منتظره شاداب کل می کشه و سرمون گل می پاشه رضا براش اخم می کنه و انگار کهکشورهای جهان اولی هم باعث نمیشن این حسی که غیرت نامیده میشه تو مردهای ایرانی تغییر ایجاد کنه.

سوار ماشین که میشم به کمک دست هایی که روی پهلو هام می شینه و من الان بگم کمک نمی خوام حق دارم، نمی فهمه که حال منم مثل خودش، ابری متمایل به آفتابیه؟!!

این طوری که هی با نزدیک شدنش تو قبلم باد و طوفان راه می ندازه و با نگاهش اشعه های آفتابو...

قبل سوار شدنش شاداب اجازه می گیره که با رضا بیاد و اخم های شاهرخ کمی درهم میشن اما قبول می کنه و نگاه کمی تهدیدآمیزی که نثار رضا می کنه اخم های رضا رو هم پدیدار می کنه.

امیدوارم قضیه اشون ختم به خیر بشه یعنی باید بشه...

مراسم تو باغ خونه ی رضاخان گرفته میشه و از قضا عکاسی هم داخل خونه و شاید هم تو باغ.

حرکت که می کنیم هر دو فقط با سکوت نگاه های گاه بی گاه بهم می ندازیم من لبخند خجولی روی لبامه و شاهرخ اما لبخند عمیقش به شدت سرشار از رضایته گاهی می خنده کوتاه خیلی هم کوتاه و من و هم به خنده می ندازه.

درست از هفته ی پیش که رفتیم و صیغه نامه رو فسخ کردیم تا امروز عقد کنیم، برای دیدن همین خنده هاش پرپر زدم. البته پیشنهاد این یه هفته ندیدنمون از طرف من بود تا این لحظه های رویایی هیجان انگیز تر باشن.

من هم با این تز هام...

-نگفتی؟

اولین جمله رو من میگم و اون نگاهم می کنه پر از دوست داشتنه نگاه کردنش به من...

-چیو؟

دسته گل و روی دامنم می دارم.

-که خوشگل

شدم یا نه؟

تک خنده ی

جذابش و...

-ماه شدی، ماه! نبین اینجا ساکت و صامت نشستم، خبر نداری درونم چه خبره است...

می خنده و من از ذوق شنیدن این جملات هم که شده می خندم.

خیره خنده های من شدن هم برام خوشاینده.

این لحظات این همه خوب و قلبم یعنی دووم میاره؟!

دستش که روی دامن لباسم روی پاهام می شینه و لبخند اغواگرشو به روم می پاشه با صدای

بلند می خندم و اونم می خنده و انگار که همه ی دنیا می خنده.

غرق میشیم تو دود اسپند و شادباش های مدعوین اندکی که تو این شب خاطره انگیز کنارمونهستند. نفسی که با لباس عروس صورتی رنگش حسابی از من و پدرش دل می بره و از کنارمون جم نمی خوره.

چادر بزرگی که وسط باغ برپاست و همه ی بدنه اش با لامپ های ریسه ای پوشیده شده به شدت به نظرم زیباست...

میزهایی که در نهایت نظم زیبا کنار هم چیده شده اند. فرش قرمزی که کل محیط زیر چادر و پوشونده و مشعل های روشن ایستاده ای که دور تا دور باغ و مزین کرده اند... همه چیز برای من به شدت رویایی و زیباست و هنوزم سخته باورش، اما عروسیه منه...

وقتی که برای خوندن خطبه ی عقد وارد خونه میشیم با دیدن سفره ی عقد بغضم به گلوم هجوم میاره. سخته خودمو نگه دارم اما باید نگه دارم حداقل بله رو بگم بعد بزمن زیر گریه...

وقتی که عاقد خطبه رو می خونه و مهریه ام میشه درصد زیادی از سهام شرکتی که شاهرخ براش جون کنده با بهت به رضاخان نگاه می کنم با لبخند سری به نشونه ی رضایت برام تکون میده و من حتی توان مخالفتم ندارم.

نفس کنارم نشسته و از شوق و ذوق ریز ریز می خنده.

شاهرخ از تو قاب آینه ی قیمتی ای که ارثیه ی خانوادگیشونه و مادرش به ما هدیه داد، نگاهم می کنه و لب می زنه که "فقط بله رو بده!"

برای بار سوم که عاقد خطبه رو می خونه با صدایی که به شدت بر اثر بغض می لرزه میگم:
-به امید خدا و با کسب اجازه از روح پدر و مادرم، با اجازه ی خانواده تهرانی که برام مثل یه خانوادگی واقعی هستند و با اجازه ی تنها برادرم رضا، بله...

صدای جیغ و سوت و کل و شاهرخی که زیر گوشم می گه:

-کس دیگه ای نبود ازش کسب تکلیف کنی!؟

از این که اسم رضا رو اوردم شاکی شده و من می خندم و وقتی که شاهرخ هم بله رو میگه...
چی بگم که شدم زن شرعی و قانونیش و بسی خرسندم، بسی...

الهه خانوم سرویس نفیسی و به عنوان کادو بهم میده و در حالی که بغلم کرده زیر گوشم میگه:

-مال مادرمه، مال مادرش بود، قرار دست به دست بین دخترامون بگرده! اینو بهت دادم که بدونی اندازه ی شادابم دوست دارم مادر...

بالاخره این بغض می شکنه و تو آغوشش به حق زدن میفتم همه ی تلاش شاهرخ و مادرش به بند اومدن حق هام منتهی میشه و چشم هایی که هیچی حالیشون نیست جز بارش بی وقفه...

رضایه ست ساعت برامون می گیره و من و سخت شرمنده می کنه همچنان با نگاهش برای شاهرخ خط و نشون می کشه و واقعا راه درستی و در پیش نگرفته برای به دست آوردن خواهرش!

خانوم سپهری با دادن سکه حسابی شرمنده ام می کنه بغلم می کنه و برامون آرزوهای خوب و سرشار از سلامتی و خوشبختی می کنه.

برای چند لحظه هم که شده همه تنهامون می دارن و فیلم بردار می مونه تا مراسم غسل خورون و بهجا بیاریم و ثبتش کنه.

هر دو آروم و متشخص غسل دهن هم می داریم و اصلا هم از گاز گرفتن و این سبک بازی ها خبری نیست!

وقتی هم که دقایقی کوتاه تنهای تنها میسیم و من می مونم خودش سخت و سفت همو در برمی گیریم انچنان که صدای جیغ استخون هامو می شنوم اما جز بیشتر غرق شدن تو آغوشش هیچی دیگه نمی خوام.

بچه های شرکت هم هستند و مخصوصا سمانه و نگاه های شاید قابل تحمل تر از قبلش!

اما هیچی مهم نیست وقتی که دستاش منو به خودش قفل کردند و لحظه ای ازم جدا نمیشه. وقتی بین مهمون های اندکمون خرامان خرامان راه میریم و همه ی نگاه های تحسین انگیز با ماست.

یه تیم ارکستر هم هست که حسابی با آهنگ هاش فضا رو رویایی تر می کنه مخصوصا از وقتی فهمیده اسم عروس آیداست!
جدا دی جی باید این جوری باحال باشه...

-تو دل برو، از راه در کن؛ خوشگل و

نمکی خوب می دونه که چجوری

بیوسه هاتو آتیشکی امشب و می

درخشه با دامن تنگ جیوه ای

لباش دلمو اب می کنه مثل پاستیل

میوه ای دیوونشم این دختر اس دله

صد بار گفتم کی مثل آیدا خوشگله!

نفسم که با این آهنگ کیف می کنه هی ایدا خوشگله رو تکرار می کنه و قر میده.

شاداب نفس و برمی داره و با خودش می بره تا بین کسایی که می رقصن خودی نشون بدن!

یا شایدم بخواد خودی نشون بده...

بله دی جیمون همچینه هر چند شاهرخ چند باری خواست بره حسابشو بذاره کف دستش اما من نذاشتم و نگاه های شاهرخ خر کنم کارساز شد اما جدا دیگه یکی باید بره حالیش کنه که یه بار خوندی بسه اخه سه بار؟!

یه ندا به شاداب میدم تا بره بهش بگه تمومش کنه تا شاهرخ نرفت تمومش کنه! مردم میرن راجع به اسم های دختر چه شعرایی میگن اونوقت نوبت به ما که رسید همه چی انحرافی نوشته میشه.

الهه خانوم که بعد شام فرصت بیشتری برای ما پیدا می کنه مثل پروانه دورم می گرده از این که داره این همه تلاش می کنم تا من جای خالی خانواده امو حس نکنم عاشقش میشم. عزیزم نمی دونه که من سال هاست با نبودشون کنار اومدم امروز اما نبودنشون پررنگ تر از همیشه هست و اما خوب چاره چیه؟

درست وقتی که غرق دنیای عجیب و غریب افکارم دستای شاهرخ دور بازوم محکم تر پیچک میشه. -بریم؟ نگاهش می کنم.

-کجا؟

یه کم سرخ میشه و میگه:

-برقصیم! این دی جی دست از سرمون برنمی داره...

سری کج می کنم و دلخور میگم:

-یعنی تو نمی خوای که برقصیم؟

-معلومه که می خوام یه امشبو حتما می خوام.

وقتی که رقص نور روی لباسمون عبور می کنه دستام روی شونه های شاهرخ می شینه دستای شاهرخ هم روی پهلوهام و من کی اصلا این مدلی رقصیدم نهایت رقصم چهار تا بندری و بلرزون بوده!

اما خوب خداروشکر چهار تا فیلم دیدم که حداقل بتونم دستامو بذارم رو شونه هاش و آروم آروم تکون بخورم.

خواننده هم چنان خارجگی می خونه که انگار از ازل خارجگی بوده جمع کن بابا حامد پهلانه بزن حالشو ببریم.

نگاه خندونش تو چهره ام می گرده و آروم کنار گوشم میگه:

-نگران نباش نمی دارم کله پا شی!

-مرسی که نگرانی...

لحن کنایه امیزم به خنده می ندازتش کمی حرکاتشو تند تر می کنه و منم توسط دستاش با خودش همراه می کنه.

-میگم شاهرخ...

-جون شاهرخ!

لبخند میزنم و چقدر سخته که زیر نگاه این همه آدم عاشقانه خرج کنیم برای هم.

-الان که تو این شبیم الانی که تو بغلتم و قلبم داره برات میزنه می خوام بگم که...بگم که...عاشقتم...

نگاهش پر از شعف میشه پیشونیش به پیشونیم می چسبونه و آروم میگه:

-منم عاشقتم.

و دوباره بوسه ای که روی پیشونیم می شینه و جیغ و سوتی که توی باغ می پیچه. سرمو روی سینه اش می ذاره کی می تونه بفهمه جز خود من که داره برای داشتنم خدا رو زیر لب ستایش می کنه.

مراسم به زیبایی تمام به اتمام می رسه وقتی که همه بعد از آرزوهای خوب باغ و ترک می کنند من میمونم و شاهرخ و خانواده اش به اتفاق رضا.

*

کنار رضا وایستاده ام و با اخمای درهم به حرفاش گوش میدم:

- آیدا فقط یه حرکت.. فقط یه حرکت ازش دیدی.. حتی یه حرف ساده یه متلک یه نیش و کنایه یه چشم غره.. هرچی! زنگ می زنی به من خودم تکلیفش و روشن میکنم. حله؟

احساس برادانه اش و دوست دارم.. ولی خب حسی که به شاهرخ دارم فراتر از این حرفاس و در نبودشبا دل و جون ازش دفاع می کنم.

- اولاً که شاهرخ هیچ وقت از گل کمتر به من نمیگه اینو مطمئن باش. کاری هم اگه بکنه خودمم توش دخیلم و گرنه آدمی نیست که بیخود و بی جهت اعصاب خوردی راه بندازه.. بعدشم.. شاهرخ نه و تو.. تصور کن پس فردا که با شاداب رفتی زیر یه سقف به خاطر یه چشم غره ای که بهش رفتی زنگ بزنه شاهرخ بیاد حسابت و برسه. اون زندگی دیگه چه لذتی داره برای تو!

اولش با اخم ناشی از غیرتش نگاهم می کرد ولی حالا اخماش باز میشه و یه نگاه گیج به چند متر اون طرف تر که شاهرخ و خانواده اش و ایستادن میندازه و گوشه ابروش و می خارونه!

- راست میگی.. خیلی مزخرف میشه زندگی.. از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم.

صورتش دوباره جدی میشه و انگشتش و تهدید وار جلوم تکون میده که قبل از به زبون آوردن حرفش انگشتش و تو مشتتم می گیرم و پچ می زنم:

- کم شاخ و شونه بکش برادر. به چند صباح دیگه که قراره پا جای پای شاهرخ بذاری فکر کن و نذار شرایط تصاحب دختر مورد علاقه ات انقدر سخت بشه برات.

به وضوح می بینم نگاهش ستاره بارون میشه از تصور تصاحب شادابی که تو همین زمان کم بدجوری جاش و تو قلبش باز کرده و اینبارم تا میاد حرف بزنه نگاهش به جایی پشت سر من می افته و قبل از اینکه برگردم دستش دور کمرم حلقه میشه و صدای گرم و مردونه عزیزترین موجود زندگیم تو گوشم می پیچه:

- مشکلی پیش اومده آیدا جان؟

سرم و یه کم بالا می گیرم که می بینم نگاهش اصلاً به من نیست.. داره با چشم های پر از خط و نشونش به رضا نگاه می کنه و فقط خدا می دونه که من چه راه پر فراز و نشیبی دارم تا نرم شدن این دوتا!

- نه عزیزم داشتیم صحبت می کردیم.

با اومدن خانواده شاهرخ به سمتون جنگ چشمی دو تا مرد گنده ای که هر کدوم از یه طرف به من و زندگیم وصل بودن و جدا شدن از هر کدومشون جز غیر ممکن ترین های زندگیمه تموم میشه.

لبخندی به چهره مادرانه الهه خانوم می زنم و برای چندمین بار در طول امشب میرم تو بغلش.. از رضاخانم به خاطر برگزاری این جشن تهیه و تدارکاتش تشکر می کنم.

رضا خانی که امروز یه بعد دیگه از شخصیتش و بهم نشون داد.. همون آدمی که برای خانواده اش یه پدر و یه تکیه گاه محکمه که هیچ کس به خودش اجازه زمین زدنش و آسیب رسوندن به خانواده اش و نمیده و تو همین یه روزی که به طور رسمی وارد خانواده اشون شدم.. طعم واقعی این حس لذتبخش و به خوبی بهم چشوند!

با مهربونی میاد سمتون و دست من و شاهرخ و تو دست هم می ذاره. انتظار دارم یه حرفایی رو خطاب به من درباره شاهرخ بگه.. ولی روش و سمت شاهرخ می چرخونه و با جدیت تذکر میدهد:

- شیش دونگ حواست و میدی به آیدا شاهرخ! خم به ابروش بیاد نمی بخشمت. مثل یه شیشه نازک شکستنی باهاش رفتار کن و نذار حتی روش خش بیفته.. چه برسه به ترک و شکستگی!
- لبام دیگه جایی برای کش اومدن نداره و تو همون حال زل میزنم به شاهرخ.. نگاهش که به لبخند موزیانه ام می افته حرصی میشه و میگه:
- چشم نوکرشم هستم همه جوهره.. ولی از الان شفاف سازی کنم که این دختر نصفش زیر زمینه نگاه به ظاهر مظلومش نکنید که به موقع اش خوب از پس خودش برمیاد!
- حالا منم که با چشمای ریز شده بهش نگاه می کنم و شاهرخ با پرویی برام ابرو بالا میندازه.
- به هر حال گفتم که حواست باشه. مسائل شخصیتون به خودتون ربط داره.. ولی وقتی قراره پای من وسط کشیده بشه باید به چشم پدرزنت بهم نگاه کنی.
- نگاهم فقط به چهره شاهرخه! هیچ ناراحتی و حتی تعجبی تو چهره اش نمی بینم. بیشتر خوشحاله از اینکه پدرش همه جوهره رضایتش و نسبت به این ازدواج نشون داده و یه جورایی دلش قرص شده.
- رضا خان اینبار روش و به سمت رضا می چرخونه و دست روی شونه اش می ذاره..
- هرچند که آیدا یه برادرم داره که مثل شیر پشتشه!
- عجیبه که رضا خان بر خلاف شاهرخ رابطه خوبی با رضا برقرار کرده به خصوص تو این دو سه روزه که اکثر بدو بدو های این مراسم با رضا بوده و حسابی برای پدر شاداب خودشیرینی کرده.

- خواهش می کنم.. هرکاری کردم وظیفه بوده!
- تا کی ایرانی پسر؟ مثل اینکه قراره برگردی خارج پیش داییت آره؟
- رضا نیم نگاهی به شاداب که با اخمای درهم به زمین زل زده میندازه و جواب میده:
- فعلاً تصمیم قطعی نیست. اومده بودم که برگردم ولی الان یه جورایی پام وصل شده به خاک همینجا. شاید بگم... تو همین روزا داییم یه سر بیاد!
- چقدر خوب.. پس حتماً وقتی اومد اطلاع بده یه شب در خدمتتون باشیم.
- اختیار دارید خدمت از ماست!
- در حالیکه من تو دلم دارم قهقهه میزنم به اینهمه موذی بازی رضا که غیر مستقیم داره خودش و تو دل پدرزن آینده اش جا می کنه... زیاد شدن فشار دست شاهرخ روی کمرم نشون میده که مثل من از این مکالمه راضی نیست و برای هرچه زودتر تموم شدنش رو به بقیه میگه:
- خب.. دست همگی درد نکنه! برای تک تکتون به وقتش جبران می کنم. ما دیگه بریم.. آیدا هم خسته اس!
- الهه خانوم به حرف میاد:
- کجا مادر؟ ما میریم شما همینجا بمونید استراحت کنید دیگه؟!!
- منم با نظر الهه خانوم موافقم ولی شاهرخ نه!
- نه امشب می خوایم خونه خودمون باشیم. شما همینجا بمونید..

رو به من می پرسه:

- بریم؟

- بریم فقط قبلش برو نفس و بغل کن بیار بالا خوابش برده!

قبل از شاهرخ الهه خانومه که با مهربونی میگه:

- نمی خواد دخترم.. نفس امشب پیش من می مونه. شما برید خونه زودتر استراحت کنید!

چیزی به آب شدنم از خجالت جلوی چشم رضاخان نمونده. حالا به چه زبونی باید بهشون حالی کنم که ما شب زفافمون و چند وقت قبل تجربه کردیم و حالا لازم نیست برامون بستر مناسب فراهم کنید.

ولی دیگه همیشه بیشتر از این پافشاری کرد. اصلاً بذار فکر کنن من از اون دسته دخترای نجیبم که تا شب عروسی اجازه ندادم شوهرم به حریمم وارد بشه.. والا! چه اشکالی داره یه کم دلبری کردن برای خانواده شوهر؟ شک ندارم با این شرایط فردا صبح شاداب و الهه خانوم با قابلمه کاجی جلوی در خونهامون!

حالا بر فرض که من و شناسن.. اینو دیگه باید بدونن که پسر خودشون محاله تا شب عروسی طاقت بیاره!

بعد از خداحافظی و تشکر دوباره برای مراسمی که بدون هیچ نقصی برگزار شد و یه شب بی نظیر و به یاد موندنی رو برای جفتمون ساخت سوار ماشین میشیم و به سمت خونه مشترکمون حرکت می کنیم.

نگاهم و از شیشه به خیابون دوختم و تو ذهنم دارم دو بیتی که از امروز صبح مدام تو سرم می چرخه رو برای هزارمین بار زمزمه می کنم که انگار صداش به گوش شاهرخم می رسه که می پرسه:

- داری ورد می خونی؟

سرم و به سمتش برمی گردونم. خیره به تمام زوایای دوست داشتنی صورتش لب می زنم:

- آره می خوام جادوت کنم تا ابد مال خودم باشی.

لبخند شیرینی میزنه و دستم و تو دستش می گیره..

- پس به منم بگو تکرارش کنم خیلی به این ورد احتیاج دارم.

لبخند عمیق میشه و اون دو بیت شعر و اینبار با صدای بلند می خونم:

- ای زندگی تن و توانم همه تو...

جانی و دلی ای دل و جانم همه تو...

تو هستی من شدی از آنی همه من...

من نیست شدم در تو از آنم همه تو...

واکنش شاهرخ به دو بیتی که با همه احساس قلبه شده اون لحظه ام به زبون آوردم بوسه ای همیشه که پشت دستم و داغ می کنه و دلم و هوایی!

می دونم آرزوی غیر ممکنیه.. ولی از خدا می خوام هیچ وقت این لحظه ها توی زندگیمون تموم نشه. حتی وقتی تو اوج مشکلات داریم دست و پا می زنیم دلمون به همدیگه قرص باشه و خیالمون از حضور همدیگه راحت.

یعنی میشه؟ خدایا به جبران همه تنهایی کشیدن هام.. همه بی کسی هام.. همه غصه خوردنام.. خوشبخت شدنم با شاهرخ و تضمین می کنی؟

دلم نمی خواد حال و هوای اون لحظه امون و عوض کنم. ولی مسئله رضا و شاداب خیلی ذهنم و درگیر کرده و باید هر جور شده درباره اش با شاهرخ حرف بزنم. محبت های برادرانه رضا چیزی نیست که به راحتی از یادم بره و حالا وقتشه که به جبراننش خواهر باشم براش.

گجوم و صاف می کنم و یه راست میرم سر اصل مطلب چون مطمئناً تا الان خودش یه چیزایی دستگیرش شده!

- میگم.. شاداب و رضا خیلی بهم میانا...

حتی نمیداره حرفم و کامل به زبون بیارم!

- اصلاً حرفشم نزن!

به در ماشین تکیه میدم و به سمتش برمی گردم..

- چرا!!!؟!

حواسم بهت هست آیدا خانوم.. می دونم داری زیر زیرکی این وسط مقدمات یه وصلت دیگه رو فراهم می کنی.. ولی رک و راست بهت بگم که من اصلاً از این پسره خوشم نمیاد. از همون اول به چشم آدمی اومد که قصد داشت من و از تو جدا کنه!

دندونام و محکم فشار میدم از این بی منطقی شاهرخ که هر چند وقت یه بار ظهور می کنه. کی بشه بتونم این عادت یه دنده بودنش و از سرش بندازم؟!

- ببخشید! یادت رفت همین آدم چقدر زحمت کشید برای اینکه ما دوتا دوباره بهم برسیم؟

پوزخندی میزنه و سرش و به تایید تکون می ده!

- نه یادم نرفته چقدر التماسش می کردم و اون برام طاقچه بالا می داشت.

- خب باید بهش حق بدی.. از دستت عصبانی بود!

- حق دادم که گردنش و نشکوندم و گذاشتم به زندگیش ادامه بده!

انگار با یادآوری اون روزا واقعاً عصبی شده که در مقابل چشمای پر از بهت من دستش و دراز

می کنه از داشبورد بسته سیگار و فندکش و درمیاره ولی همینکه یه نخ میذاره بین لباش با

حرص ازش می گیرم و تو دستم مچاله اش می کنم.

سرش و به سمتم می چرخونه و قیافه شاکی و طلبکارانه ام و که می بینه نفسش و فوت می کنه!

- من تو رو به زور از چنگش بیرون کشیدم.. حالا پیام خواهرم و دو دستی تقدیمش کنم؟ با

عقل جور در میاد؟

نه انگار همیشه با روش های معمولی قانعش کرد. باید از یه روش دیگه که اینجور موقع ها معمولاً کاربرد داره استفاده کنم.

به حالت قهر روم و برمی گردونم و با لبای آویزون شده و بغضی مصنوعی لب میزنم:
من که می دونم دردت چیه! مشکلات با بی کس و کار بودن رضاس.. چون اونم مثل من پرورشگاهیه!

ولی انگار شاهرخ امشب خیلی حواس جمع تر از اونه که فکرش و می کردم طوری که خیلی راحت متوجه ظاهری بودن بغض و قهرم میشه!

- تو رو خدا مظلوم نمایی نکن آیدا! من اگه با این مسئله حتی یه درصد مشکل داشتم دختری که قراره تا آخر عمرم ملکه خونه و زندگیم باشه رو از بین همون بچه ها انتخاب نمی کردم. مشکل من با خود اون پسر و ذات جلبشه.. ندیدی چه جوری داشت جلوی بابا خودشیرینی می کرد؟

خنده ام می گیره از حرص خوردنش. رضا هم بدجوری رو اعصاب شوهر عزیز من پیاده روی کرده بود!

پسره اصلاً به این فکر نمی کنه که تا چند وقت دیگه کارش پیش همین آدم گیره!

- به هر حال همیشه میگن علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که فعلاً اومده! من به خاطر خودت میگم عزیزم! یه کم دیدت و عوض کن تا پس فردا مجبور نشی خواهرت و با نارضایتی راهی خونه بخت کنی.

مثل خودم با اطمینان جواب میده:

- شاداب رو حرف من حرف نمیزنه عزیزم. تا من اجازه ندم محاله جواب مثبت بده.

زل می زخم بهش و سرم و یه کم روی شونه ام خم می کنم.

- یعنی تو رو حرف من حرف می زنی؟

اینبار بلافاصله جوابش و تو صورتم نمی کوبونه. یه کم مکث می کنه به خاطر لحنی که خواسته یا ناخواسته زیادی با ناز مخلوط شده.

نگاه اونم که به چشمام می افته تو ثانیه ای کلافگی و درموندگی مهمون چشمای خوشگلش میشه... امشب نه آیدا! امشب که انقدر خوشگل شدی ازم نخواه که درباره این مسئله باهات بحث کنم. بذاربرای وقتی که بتونم با عقم تصمیم بگیرم و نگاهم هر ثانیه رو یه نقطه از صورت و بدنت خیره نشه!

با لبخندی که بدون شک لبای سرخ شده ام و هوس انگیز تر می کنه نزدیکش میشم و خودم و بهش می چسبونم. حین نوازش ته ریش زیر گلوش تو گوشش زمزمه می کنم:

- مطمئن باش اون روز هیچ وقت نمیاد!

لبام که روی گونه اش می شینه نفساش تند میشه و انگار دیگه قدرت کنترل خودش و نداره. ماشین و می کشونه کنار خیابونی که اون ساعت توش پرنده پر نمیزنه!

کمر بندش و باز می کنه و کامل به سمتم می چرخه. خوشحال از رسیدن به هدفم که از بین بردن عصبانیت و کلافگیش بود.. عقب می کشم و حالا اونه که خم شده سمتم و صورتم و محکم با دستاش نگه داشته و لبام و بعد از یه هفته دوری مهمون لبای قوی و خشنش می کنه!

*

پامو که تو خونه می دارم حس عجیبی همه وجودم و پر می کنه. نمی دونم چرا ولی انگار سلول به سلول بدنم فهمیده که از این به بعد این خونه مال منم هست و این حس تو دفعات قبلی که پام و اینجا گذاشتم باهام نبود.

وقت زیادی برای تغییر دکور نداشتم ولی از الان تا هر وقت که دلم بخواد فرصت دارم سانت به سانت این خونه رو با سلیقه خودم بچینم.. هرچند که سلیقه بی نظیر شاهرخ تو انتخاب وسایل و نباید نادیده بگیرم.

شاهرخ با لبخندی که به چهره غرق لذت و آرامشم میزنه از کنارم رد میشه که میگم:

- یه روز باید برام وقت بذاری از صبح شروع کنیم تغییر دکوراسیون تا شب!

دست به کمر نگاهی به دور و برش میندازه..

- دکوراسیون چشمه مگه؟

- هیچی ولی یه کم غیر اصولیه.. چیزی درباره فنگ شویی شنیدی؟ باید همه وسایل خونه تو

جای درستش قرار بگیره تا انرژی های مثبت تو خونه جریان پیدا کنه!

چشمش حالت موزیانه به خودش می گیره و میاد جلوتر. من دیگه خوب می دونم وقتی این

شکلی میشه یعنی یه حرفی قراره بزنه که من و سرخ و سفید کنه.

- چرا اتفاقاً! چند روز پیش تو اینترنت یه مطلب درباره اش خوندم.. نوشته بود فنگ شویی می

تونه تو بهتر شدن روابط جنسی خیلی کمک کنه!

منتظر همچین چیزی بودم که از وسطای جمله اش روم و گرفتم و راه افتادم سمت
آشپزخونه...

- فقط بلدی بزنی جاده خاکی. الحمدالله که ما کمکی تو این مسئله لازم نداریم!
- آره واقعاً با وجود تو و استعدادهای ذاتیت می تونیم خودمون یه کلاس آموزشی دایر کنیم.
اینبار جوابم فقط یه چشم غره اساسی میشه که به خنده میندازتش و می پرسه:

- حالا کجا میری؟

- چایی بذارم!

- نمی خوای کادوت و ببینی؟

سر جام خشک میشم و آروم می چرخم سمتش.

- کدوم کادو؟

- از همه کادو گرفتی.. از من که نگرفتی؟!

با لبای آویزون شده میرم یه قدمیش وایمیستم.

- مگه ما هم باید واسه هم کادو می گرفتیم؟

- تو نه! تو خودت اصلی ترین کادوی امشب منی! ولی خب من.. یه کادوی کوچولو برات
گرفتم.

نیشم تا بناگوش باز میشه و هیجان ضربان قلبم و بالا میبره.

- برو بیارش!

- آوردنی نیست باید ببرمت تا بینیش.

یه لحظه فکر منفی و بدی از ذهنم رد میشه که انگار می خواد بگه گولش و نخور.. این آدم می خواد از یه راهی تلافی این یه هفته دوری تحمیلی رو سرت دربیاره که مشکوک نگاهش می کنم.

- به خدا اگه سرکاری باشه...

- نیست عزیزم. خیالت راحت!

- پس بریم!

با ابروی بالا رفته به سرتا پام نگاه میندازه..

- لباست و عوض نمی کنی؟

عین دختر بچه ها مردک چشمام و می برم بالا و از پایین زل می زنم بهش. حقیقتاً دلم نمی خواد اون لباس و انقدر زود از تنم در بیارم. احساس همون دختر بچه سه چهار ساله ای رو دارم که با دامن های بلند مامانشون برای خودشون لباس عروس درست می کنن و با کفشای پاشنه بلند ساعت ها کیف و حال می کنن و آخرشم با زور و کتک از تو اون لباسا بیرون میان!

انگار شاهرخم حرف نگاهم و می خونه.. خودش همیشه میگه بعضی وقتا مثل دختر بچه ای و
مناینبار دیگه واقعاً بهش حق میدم.

اونم درست مثل پدرای مهربون و صبور پیشونیم و می بوسه و میگه:

- باشه خانوم خوشگلم. تنت بمونه فعلاً ولی مواظب باش جلوی پات گیر نکنه آخه باید
چشمات و ببندی.

چشمام و می بندم و شاهرخ پشت سرم وایمیسته. سرش و از پشت به گوشم نزدیک می کنه و
لب می زنه:

- برو جلو.. خودم مواظبت هستم!

راست میگه! اینو یه بار دیگه هم بهم گفته بود. همون موقع که می خواستم برم سر قرار با
شهاب. قول داد و مردونه پای قولش موند. حتی بعد از اون جداییمون بازم مواظبم بود..

پس با همه وجودم بهش اعتماد می کنم و هم قدم باهاش میرم تا ببینم شوهرم به عنوان
کادوی ازدواج چه خوابی برام دیده.

فکر می کردم با پیشنهاد درآوردن لباسم و بستن چشم هام حتما قراره از واحدمون خارج
باشیم اما فقط یه مسیر کوتاه رو طی می کنم و بعد نفس های گرمش روی پوست گردنم
پاشیده میشه.

-حالا می تونی چشماتو باز کنی!

آروم پلکامو از هم وا می کنم. روبروی پنجره ی رو به خیابون ایستادیم پرده رو کنار کشیده و
یه خیابون خالی از عبور و مبور مقابل چشمام هستش.

نگاهم بین خیابون و شاهرخ می گرده و دنبال اثری از کادویی که گفت هستش اما چیزی نصیبم نمیشه.

- با دقت به اون طرف خیابون همون جایی که یه ماشین جنسیس سفید پارک هست نگاه کن. نگاه می کنم و میگم:

-خوب؟

با لبخند میگه:

-به نگاه کردنت ادامه بده!

از داخل جیبش چیزی مثل سوئیچ ماشین و درمیاره و دکمه اشو فشار میده. چراغ های ماشینی که گفته بود خاموش و روشن میشن و الان خواست روشنایی و نور یه ماشین و بهم کادو بده؟! نه خره! برات ماشین کادو گرفته!

چشمام به آنی گشاد میشن و نه ناباوری از ته حلقومم خارج میشه سوئیچ و سمتم می گیره.

-مبارکت باشه!

ناباورانه لب میزنم:

-واسم ماشین خریدی؟

گوشه ی چشماش بیشتر جمع میشن.

-ظاهر!!

به ماشین نگاه می کنم از همون فاصله هم برق می زنه...

نمی دونم از شدت ذوق گریه کنم یا بخندم سوئیچ و جلوی چشمم به چپ و راست تکون میده.

-بگیرش!

سوئیچ و با دستای لرزون می گیرم و فقط یه لحظه تبدیل میشم به یه بچه ی دو ساله از گردنشآویرون میشم و انقدر می ماچمش که خنده های بلندش کل خونه رو پر می کنه و بعد که ازش جدا میشم دامن لباسمو جمع می کنم و تقریباً به سمت خروجی خونه بدو بدو می کنم! اما درست وقتی که دستم به دستگیره ی در می رسه از بازوم کشیده میشم و صدای خندونش کنار گوشم رها میشه.

-کجا میری نصفه شبی؛ اونم با این سر و وضع؟ گفتم لباستو عوض کن واسه همین بود! الانم کارای مهم تری داریم...

و بعد با خشونت دلپذیری برمی گردونتم سمت خودش و مثل همیشه من و در واقع همه ی من و به تاراج می بره.

همراهی می کنیم، همکاری می کنیم، خشونت به خرج می دیم و یه شب پر از عشق و سرشار از لذت و در کمال زیباییا رقم می زنیم.

آب پاشو روی شمعدونی ها می گیرم و در حالی که قربون صدقه اشون میرم برگاشونو نوازش می کنم، یقه ی کت دامادیه شاهرخ و بیشتر به هم نزدیک می کنم و فقط منم که می تونم در حالی که فقط یه تاپ بلند تنمه کت شوهرمم بپوشم و سپیده ی صبح توی تراس وقتی دارم از سرما می لرزم به گل هام آب بدم و لذت هم ببرم.

دلم می خواد حسن یوسف بکارم و چقدر که انرژی دارم تا که همین الان برم به یه گل خونه!
آب پاشو روی نیمکت چوبی می دارم و من این گل خونه ی کوچیکم و به بهشت تبدیل می کنم.

برای گرفتن دوش آب داغ از گل خونه دل می کنم. بعد به دوش آب گرم وضو می گیرم و یه قالیچه کف تراسی که پر شده از عطر شمعدونی، پهن می کنم. سجاده امو برپا می کنم و برای نماز قامت می بندم. می تونم تا روزها بدون خوردن آب و غذا خدا رو سجده کنم و شکر کنم واسه زندگی که نصیبم کرده.

سجده ی آخرم با شکستن بغضم تموم میشه. سر که از سجده بلند می کنم پشت پرده ی چشم های اشکیم می بینم که به در تراس تکیه داده و با همه ی احساسش به من زل زده!

با گوشه ی چادر چشمامو پاک می کنم و لبخند می زنم.

-قبول باشه خانوم.

-قبول حق باشه.

جلوتر میاد و مقابلم روی قالیچه و کنار سجاده ام زانو میزنه دستاشو روی ساق پاهاش می ذاره و سرشو جلو میاره توی چشم های خیره میشه.

-قسم به همون خدایی که وقتی براش سجده می رفتی دل من هم می لرزید، تا آخر عمرم نوکرتم انقدری می خوامت که حاضرم چشم روی هر چیزی که تا به الان به دست اوردم ببندم و فقط تو رو داشته باشم، طاقت ندارم بینم این طوری اشک می ریزی این طوری چادر پیچ تو این سرما سجاده پهن کردی خدا رو واسه داشتن من شکر می کنی؟ من کیم آخه؟ هیچی آیدا! تویی که به من معنای دی تویی که وجودت حضورت نفست من و گرم این زندگی کرده این منم که باید سجده کنم و خدا رو شکر نه تو!

چشمای روشنش که تر میشن جلوی من خم میشه و روی مهر من کنار دامن چادر سفید با گل های سرخ آبییم سجده می کنه و من بیشتر اشک می ریزم.

سر که از سجده بلند می کنه چشمای اونم خیسه و هر دو بهم نگاه می کنیم و من سری کج می کنم و با بغض میگم:

-قبله که این وری نبود!

بی صدا که می خنده منم می خندم دستشو رو گونه ی خیسم می کشه.

-اصلا تو قبله ی منی...

گونه امو بیشتر به کف دستش می چسبونم و لبخند میزنم و چقدر این تراس پر از گل و ما
قراره شاهد روزهای خوب باشیم.

-شاهرخ من اصلا درکت نمی کنم، واسه چی هی جلوی پای این بچه سنگ می ندازی؟!

نفسو که روی پاش داره کارتن می بینه روی مبل می ذاره و کاسه ی پفیلا رو هم میده بغلش و
به سمت اتاق کارش میره!

الان با زبون بی زبونی گفت که ساکت بشم؟!

از آشپزخونه با مشت پفیلائی که تو دستمه خارج میشم و قبلشم میرم نفسو می بوسم.

-عزیز دلم تو کارتن ببین من زودی میام پیشت.

-چشم آیدا خوشگله!

چشم غره ای براش میرم و از شب عروسیم این وروجک و شاداب بهم لقب خوشگله رو دادن
البته از صدقه سری دی جی عروسیمون.

بدون این که در بزنم وارد اتاق کارش میشم پشت صندلیش نشسته و داره لپ تابو و روشن می کنه با این که هر بار میگه این کار و نکنم اما این بار هم انجامش می دم روی میز میشینم بماند که دامن یه وجیم بالاتر از حد معمول میره و وقتی پاهامو روی هم میندازم رسماً هواسشو از لپ تابش پرت می کنم.

-آیدا...

-جون دلم...

مثل همیشه نفس کلافشو فوت می کنه و گرم کارش میشه البته مثلاً.

-جدا مشکلات با رضا چیه آخه؟

چند تا از پفیلاها رو داخل دهنش می ذارم و ادامه میدم:

-پسر به این خوبی سالمی، وضعیت مالیشم که خوبه شادابم که دوشش داره...

نگاهش که سنگین میشه لب می گزم و دلخور میگم:

-خوب دوشش داره...

-مگه من گفتم نه، گفتم هر طور خودشون صلاح می دونن می خوان بدنش بهش می خوان

ندنشاختیار دخترشونو که من ندارم!

-همین حرفات بابا و مامان و انداخته سر دوراهی دیگه! یعنی چی خوب؟ مگه تو باید باهش

زندگی کنی؟ شاداب دوشش داره مامانت دوشش داره باباتم ازش خوشش میاد منم که...

یک دفعه از روی صندلیش چنان بلند میشه که صندلی از پشت به زمین میفته.

-تو هم چی؟! -

ترسیده عقب می کشم و پفیلا از دستم رها میشن.

-من نمی تونم به پسری که روزی به زن من دل بسته بود اعتماد کنم و خواهرمو بدم دستش!

ماتم می بره و شاهرخ شال و کلاه می کنه و از خونه بیرون میره. رضای بدبخت کی به من دل بسته بود آخه؟

الان مشکلش با رضا اینه که توهم زده یه زمانی من و می خواسته؟! -

صدای تلفن همراهم که روی کانتر آشپزخونه قرار داره بلند میشه. بی خیال جمع کردن پفیلا میشم و به سمت آشپزخونه میرم گوشه و برمی دارم و با دیدن اسم رضا اه از نهادم بلند میشه.

بیشتر از این جیغ زنگ گوشیمو تاب نمیارم و تماس و وصل می کنم.

-جانم رضا؟ -

-اون غول تشن کنارت نیست جانم به ریشم می بندی دیگه... -

می خندم.

-سلام، نه نیستش.

-بهتر! بین آیدا مشکل شوهرت با من چیه؟ الان داشتم با شاداب حرف می زدم طفلک صداش در نمی اومد بس که گریه کرده بود؛ بخدا منم حال و روز خوشی ندارم باعث این حالمون هم اون گنده دماغه!

-اع رضا راجع بهش درست صحبت کن...هر چند حق هم داشته باشی حق نداری این طوری بگی...

-مگه دروغ میگم، به هیچ صراطی مستقیم نیست من باهاش حرف زدم دایم از اون سر دنیا پاشر اومد باهاش حرف زد تو باهاش حرف زدی مرغش یه پا داره! من راضی شاداب راضی این شوهر تو شده کاسه ی داغ تر از آش! مثل آدم بگه مشکلتش با من چیه، بگه ببینم می تونم خاکی تو سرم کنم یا نه!

به قدری عصبی شده و پشت تلفن داد و بیداد می کنه که علاوه بر این که می خوام بزnm تو سرش دلمم براش می سوزه! نفس های تندش از پشت گوشی نشون از حال خرابشه و من اما تو یه تصمیم ناگهانی دهن باز می کنم و میگم:

-فکر می کنه...فکر می کنه...تو...تو قبلا...قبلا منو...منو...دوست داشتی!

یه لحظه هیچ صدایی از تو گوشی بلند نمیشه و بعد منفجر میشه.

-من این شوهرتو می کشم، ببین حالا...

گوشی قطع میشه و من نادم و پشیمون به صفحه ی گوشی نگاه می کنم.

عجب غلطی کردم بلافاصله شماره ی شاهرخ و می گیرم جواب نمیده که نمیده دوباره با رضا تماس می گیرم اونم جواب نمیده به شاداب زنگ می زنم از چیزی ظاهرا خبر نداره.

چهار ساعت تمام فقط مشغول تماس گرفتم و جوابی دریافت نمی کنم که نمی کنم این بین نفسم شروع می کنه به بهونه گرفتن و مجبور میشم براش ماکارانی درست کنم.

درست زمانی که نفس می خوابونم در خونه باز میشه و یه شاهرخ بهم ریخته که یقه ی لباسش پاره شده و گوشه ی لبش زخمی وارد خونه میشه چشمای خون بارشو که به من می دوزه زیر دلم وحشتناک تیر می کشه. چند ساعت نگرانی و این سر و روی حالاشو و نگاه مثل مجرمی که به من داره همه و همه دست به هم میده تا ضعف زیادی و حس کنم.

به نظرم بعد دو ماه زندگی مشترک عالی و آروم و عاشقانه بالاخره قراره دعوا کنیم!

در خونه رو که می بنده و وارد خونه میشه سمتش میرم.

-خدا مرگم بده...چه بلایی

سرت اومده؟ کتشو با غیظ از

تنش درمیاره.

-از اون داداش نره خرت پیرس...

کتو با تمام قوا پرت می کنه تو بغلم که باعث میشه به عقب برم دکمه های پیراهنشو باز می کنه در حالی که دستش سمت کمر بندش میره سمت اتاقمون میره.

-میرم دوش بگیرم حوله امو بیار...

گفتم الان من و می زنه که...

- چشم!

چشم با احترامم نمی دونم چرا باعث این میشه که چپکی نگام کنه!

وا چشم گفتم دیگه...

حوله پوش که جلوی آینه میره سر پا کنار تخت ایستادم و نگاهش می کنم دستم به کمرم

می گیرم که هی درد می گیره.

ماهانم نزدیکه تو این شرایط...

- دعواتون...شد؟

-نمی دونم!

نمی دونم پر کنایه اش و منی که لبام کم کم به پایین میفته.

-چرا اینجوری حرف می زنی؟

-چجوری؟

دوباره کنایه آمیز میگه اخم می کنم و از اتاق خواب خارج میشم.

به آشپزخونه میرم و میز و که میچینم شاهرخم میاد اخم هاش درهمه و جدا چرا نمیگه که چش شده!

-یه زنگ به داداش قلدرت بزن بگو می تونه بیاد با داییش هم بیاد تو هم طرف مایی بیخود اونجا از تو مایه نذاره!

حیرتم به قدری زیاده که پارچ به دست بالای سرش خشکم زده پارچو از دستم می گیره.

-یه بار دیگه هم واسش خبر ببری میدم پوستتو بکنن، فهمیدی!؟

در همون حال چشمم باریک میشن و با کف دستم پس کله اش می زنم.

-میرم به بابا میگما...

خنده اش می گیره اما نمی خواد در این شرایط رومو زیاد کنه اخم می کنه و برای خودش ماکارانی می کشه.

-حیف که زیادی نحیفی، وگرنه همین جا به خدمتت می رسیدم!

ای بابا...

از شدت خنده روی مبل مجاله می‌شدم و رضا هم ول کن نیست.

-نبودی آیدا که چه بزن بزنی راه انداخته بودیم بهش گفتم آخه مرد حسابی من اگه زبونم لال خدایی نکرده دلم با آیدا بود که نمی‌داشتم رنگشو ببینی، نمی‌بینی دارم چجوری واسه خواهرت به آب و آتیش می‌زنم اگه دلم جای دیگه گیر بود که غلط می‌کردم دست بذارم رو به دختر دیگه! حالا اونم کوتاه نمی‌اومد آخه ضرب دستشم سنگینه همچین زد تو صورتم هنوزم درد دارم بی‌انصاف رحم نداشت هرچی هم می‌گفتم بهش بابا من خواهرتو می‌خوام بد هم می‌خوام بیشتر حمله ور میشد سمت من دیدم همیشه دفاع کردم و خلاصه جکی جان بازیتم گل کرد! دو تا فن روش پیاده کردم افتاد زمین دیگه نتونست بلند بشه...

با دیدن شاهرخ که وارد خونه شده و با دیدن رضا که درست پشت به اون و رو به من داره حرف می‌زنه دست به کمر میشه.

-دیگه خودشم فهمیدم حریفم همیشه مثل بچه‌ی آدم بلند شد و...

با دیدن این صحنه و حضور این دو گل من مگه جز خنده می‌تونم کار دیگه ای

کنم؟ نه والا...

رضا که به لحظه با نگاه من به پشت سرش برمی‌گرده با دیدن شاهرخ خون به صورتش هجوم میاره اما خودشو نمی‌بازه و دستی تو موهاش می‌کشه.

-آره داشتم می گفتم دو تا ضربه زد بهم ضربه فنی شدم دیگه نتونستم از جام بلند بشم!

قه قه ی بلند من و نگاه خندون شاهرخ و رضایی که کیفشو

برمی داره -من دیگه مرخص بشم!

-بشین سر جات، این بوی قرمه سبزی که خواهرت راه انداخته خوردن داره!

کنار شاهرخ در کمال وقار و زیبایی ایستادم وشاهد عقد رضا و شاداب هستیم.

چشمام پر و خالی میشن و شاهرخ برای دلداری دستشو رو قوس کمرم نوازش وار بالا پایین می کنه و چقدر این لحظه برام زییاست.

یعنی رضا هم حس من و داشته درست همین قدر عمیق همین قدر پر از آرزوهای خوبی که دارم براش می کنم.

همه خوش حال هستند و به قدری زیبا مراسم عقد انجام میشه که همه به وجد میان. شاداب برای امروزش سنگ تموم گذاشته حسابی سلیقه به خرج داده و مثل یه قرص ماه به عنوان عروس می درخشه.

براشون یه دنیا آرزو دارم یه دنیا آرزوی درخشان.

همه جا نزدیک رضام و شاهرخ که حساس همیشه و پا به پامم هست انرژی می گیرم و خوشحالم که با خبر چینیم باعث شدم رابطه اشون خوب بشه هر چند کتک کاری هم کرده باشن!

الهه خانوم هر لحظه با دیدن شاداب اشک تو چشماش حلقه می زنه و چقدر که مادر بودن و این همه حسی که درون یه مادریه سخت و زیباست!

نفس هم همه جا منو رها نمی کنه و از پچ پچ های اطرافیانمون مشخصه که متعجب هستند از این رابطه ی خوب.

والا ایشون که باباشونن ما رو رها نمی کنند از این بچه چه توقعی دارند در جریان این که من مهره ی مار دارم نیستن!؟

وقتی مراسم به زیبایی تمام به پایان می رسه من که از بس سراپا و ایستادم کمر درد گرفتم از به دنبال عروس و داماد رفتن خودداری می کنم شاهرخم اصراری نمی کنه و میگه که نفس خسته است اول ما رو می رسونه خونه و بعد پشت سرشون راهی میشه.

در واقع جرات این که رضا رو بغل کنم ندارم اما شاداب و بغل می کنم و جای رضا هم می بوسمش رضا هم نامردی نمی کنه و پیشونیمو می بوسه هر چند شاهرخ یه کم هم شده حرص می خوره اما چیزی نمیکه.

وقتی هم که ما رو به خونه می رسونه نفس تو ماشین خوابش می بره نمی ذاره من بغلش کنم
نفسو بالا میاره و دوباره بنده خدا میره البته قبلش یه عالمه می بوستم و برای چندمین بار میگه
که چقدر ماه شدم نمی دونه که از یه ماه نیمه به یه ماه کامل تبدیل شدم!

هوا حسابی گرم شده یه شنل بهاره ی نازک روی بازوهای لختم می ذارم و میرم که به حسن
یوسف هام سر بزخم بچه هام بزرگ شدن و این چند وقته برای تدارکات عروسی رضا و
شاداب، حسابی از شون غافل.

آب پاشو روشن می گیرم و نسیم ملایمی که می وزه روحمو جلا میده.

روی نیمکت میشینم و آب پاشو کنارم می ذارم و به ماه خیره میشم امشب قرص ماه کامل
کامله.

این مدتی از زندگی مشترکم که گذشت رو دوره می کنم و چیزی نمی بینم جز روزهای خوب
و لحظات خوب تر و منی که بزرگتر شدم و حس و حال اون دختر خام و دیگه ندارم.
حالا من همسر یه مردم و مادر یه دختر در واقع...

-اینجایی؟!

کی برگشته بود؟

میاد و کنارم میشینه دستشو دور شونه هام حلقه می کنه و سرمو روی قفسه ی سینه اش قرار
میده.

-می دونی آیدا، دنیا خیلی عجیبه! انگار همین دیروز بود که شاداب به دنیا اومده بود چقدر زود بزرگ شد، امروز که تو لباس سفید عروس دیدمش غبطه خوردم که چرا بیشتر نتونستم کنارش باشم.

-شاهرخ جان، خونه ی شاداب دو تا خیابون اونورتره!

می خنده و میگه:

-آره اما من امشب فقط یه برادرم که از رفتن خواهرش ناراحته...

خودمو بیشتر تو آغوشش فرو می برم و میگم:

-من برات یه چیزی گرفتم!

-من عاشق چیزایی هستم که تو می تونی بهم بدی...

باز زد جاده خاکی که...

سرمو از رو سینه اش بلند می کنم.

-جدی باش شاهرخ!

از جدیتم متعجب میشه و دستی تو موهام می کشه.

-باشه خانومم چرا ناراحت میشی، بگو ببینم چی برام گرفتی؟!

نگاه پر ذوقش و منی که لبخند به لب بسته ی کوچولویی که زیر شالم نگاهش داشتم و بیرون میارم و سمتش می گیرم.

با تعجب بسته ی کادو پیچ شده رو می گیره.

-چه مٹ خودت نحیفه!

چشم غره میرم براش می خنده. برای باز کردن بسته از تو آغوشش بیرون میام.

بسته رو با لبخند بزرگی باز می کنه و محتویات توش و با تعجب جلوی چشمم بالا می گیره.

-واسم جوراب گرفتی؟!

نگاهش می کنم که می خنده و میگه:

-دستت درد نکنه اما حالا که زحمت کشیدی یه کم بزرگتر می گرفتی این حتی اندازه ی نفس هم نیست در واقع اندازه ی یه نوزاده تا یه...

یه لحظه فقط ساکت میشه و با بهت و کاملاً پر از شگفتی به منی که دستامو از هیجان و اضطراب بهم می پیچونم و نگاهمو دائم روی عکس العملش ثابت نگه می دارم، خیره میشه.

-نه؟!

پر از ناباوریه من فقط سر پایین می ندام و این بار که می خنده نگاهمو بالا می گیرم جورابو تو دستش بالا پایین می کنه.

- یعنی می خوام بگی اینا واسه یه پدر سوخته ست که هیچی نشده سر و کله اش پیدا شده و
قراره تمام لحظات هات مونو تحت تاثیر قرار بده!؟

به حالت پر ذوق و شوقش که با کلمات پر ذوق و شوق ترش عجیب هم خوانی داره می خندم
و بعد یه ثانیه چنان بین آغوشش کشیده میشم که نگران محتویات داخل شکمم میشم.
بچه ام بهش فشار وارد شد خوب...

- عزیز دلم... نمی دونی که چقدر خوشحالم... نهایت آرزوی منه که از تو یه بچه داشته باشم یه
پسر تپل مپل قلدر که مثل تو یه عالمه هنرهای ذاتی داشته باشه و...
بیشتر از این نمی دارم ادامه بده و محکم به پشتش می زنم.

-شاهرخ!

می خنده...

-جون دلم قربونت برم من...

بین آغوش پر از امنیتش هستم فرزند مردی و حمل می کنم که می پرستمش و این می تونه
منتهای آرزوی هر زنی باشه.
خدایا شکر به درگاہت...

وامروز یک هدیه‌ست از طرف
خداییکه براتهمیشه بهترینها رو
میخواد با خودت تکرار کن
امروز دستات در دست خداست،
عالترینا با عشقانجام میشه و
بهترین چیزها نصیب میشه

پایان.